

ولڈنامہ



شرکت نبی حاج محمد حسین اقبال و شرکا،

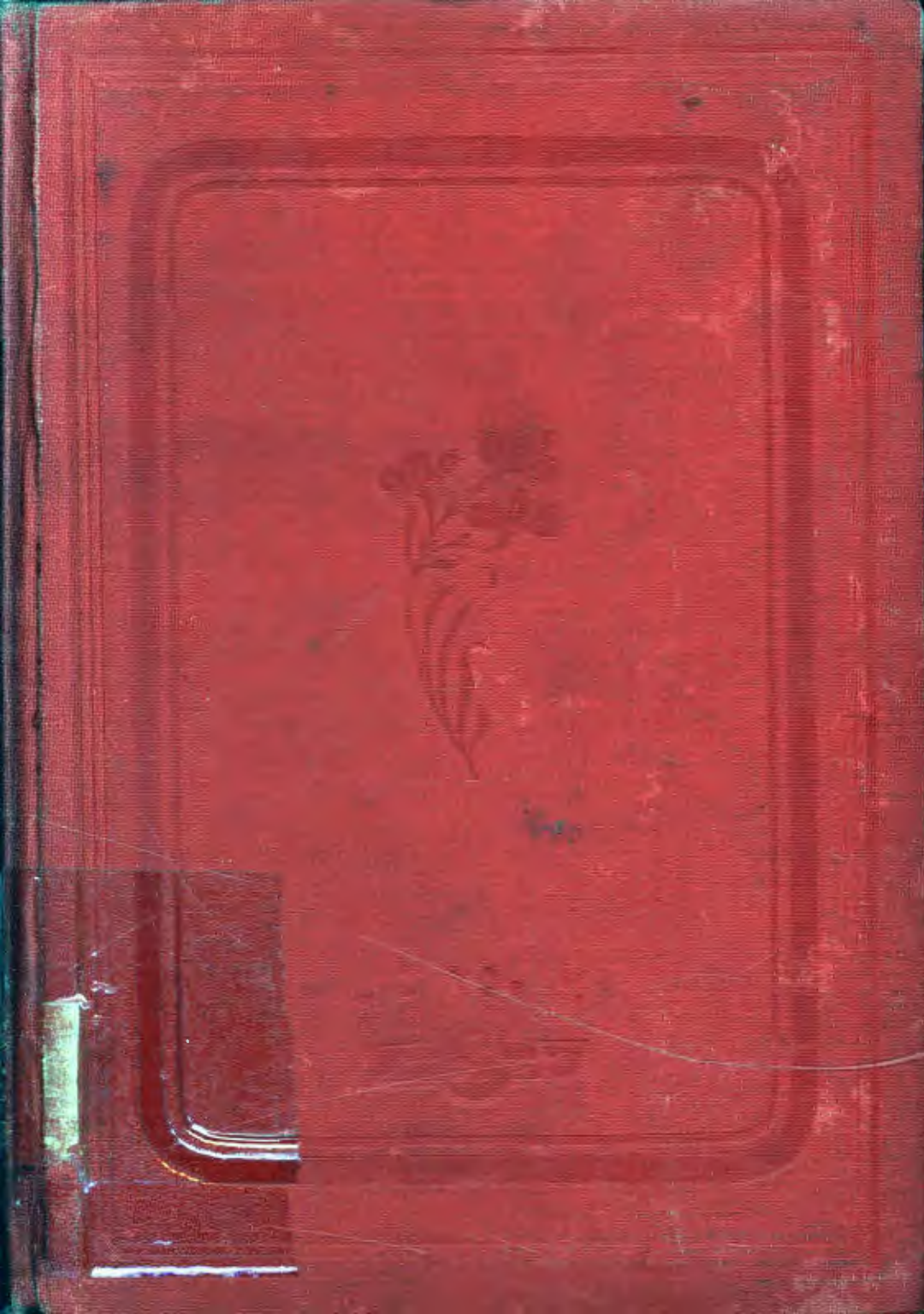


PIR

0221

/ 1





PIR
277
178

9



مقدمه ولد نامه

277

دانشگاه تهران
کتابخانه
شماره ۲۰۴۸ تاریخ ۱۳۷۷/۷/۲۵

ای نام تو بهترین سر آغاز

بنام تو ای خداوند بخشنده بخشایشگر مهربان این نامه را آغاز
میکنم و امید وارم که بیاری تو باراستی و درستی انجام پذیرد .
خداوندگارا آنجا که گناهکاران سر افکنده پایمرد می انگیزند
من شرمسار در پناه تو می گریزم و بدامن آمرزش تو می آویزم .
گر تو برائی کسم شفیع نباشد ره بتو دادم دگر بهیچ وسائل
کتابی که اینک با مقدمه و تصحیح و حواشی نگارنده از چاپ
بیرون آمده بنظر خوانندگان میرسد عبارت است از **مثنوی ولدی**
معروف به **ولد نامه** بهترین یادگار بهترین فرزندان **مولانا** کوینده
مثنوی معروف ، که بنام سلطان ولد شهرت و همنام جدش بهاءالدین ولد
نام داشت . و در شهر لارنده ۲۵ ربیع الاخر ۶۲۳ بدین جهان آمد و
روز شنبه دهم رجب ۷۱۲ در قونیه از این سرای درگذشت .
این کتاب را در غرة ربیع الاول ۶۹۰ هجری قمری شروع کرد
و در جمادی الاخره همان سال یعنی بفاصله کمتر از چهار ماه پایان
رسانید . رشته نژادش بدینگونه پیوسته میشد : **بهاءالدین محمد ولد**

پسر مولانا جلال الدین محمد پسر سلطان العلماء بهاء الدین محمد ولد پسر حسین پسر احمد خطیبی بلخی .

جدش مولانای بزرگ خداوندگار بهاء الدین ولد که سلطان العلماء لقب داشت از بزرگان علماء و اقطاب صوفیه خراسان شمرده میشد و رشته طریقت و خرقه ولایتش چنانکه مشهور است به امام احمد غزالی (متوفی ۵۲۰) می پیوست . پدر بر پدر از مردم بلخ و ساکن آن دیار بودند . وی بشرحی که از روی همین کتاب پس از این بیاید از سلطان علاء الدین محمد خوارزمشاه (متوفی ۶۱۷) و مردم بلخ برنجید و در حدود سال ۶۱۶ هجری از بلخ کوچ کرد و پس از سفر حج و گردش دیار در قونیه از بلاد روم اقامت فرمود و سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی (۶۱۷-۶۳۴) بدو بی اندازه ارادت می ورزید و روزجمعه هجدهم ربیع الآخر ۶۲۸ از این جهان رخت برپست .

پدر سلطان ولد مولانا جلال الدین محمد بزرگترین و نامدارترین عرفا و دانشمندان ایران است که روز ششم ربیع الاول ۶۰۴ در بلخ بدین سرای آمد و هنگام غروب آفتاب روز یکشنبه پنجم جمادی الاخره ۶۷۲ آفتاب وجودش در پرده غیب پنهان گشت و بجهان جاویدان شتافت (۱) .

(۱) سرگذشت مفصل مولانا و خانواده و یارانش تا آنجا که از این کتاب بیرون میاید در همین مقدمه انشاء الله بنظر خوانندگان خواهد رسید و نگارنده در صدد است که حتی الامکان از حدود مطالبی که در این کتاب مندرج است بیرون نرود .

نسب نامه خاندان سلطان ولد (۱)

نسب نامه خاندان سازنده کتاب تا آنجا که در این مقدمه بکار میآید چنین است :

مولانای بزرگ سلطان العلماء بهاء الدین محمد ولد بن جلال الدین حسین بن احمد خطیبی بلخی ، دو پسر و یکدختر داشت .
پسر بزرگش علاء الدین محمد و کوچکتر جلال الدین محمد و دخترش فاطمه خاتون نام داشتند .

فاطمه خاتون در بلخ در حبالة شوهری بود از اینرو با پدرش سفر نکرد و همانجا وفات نمود .

مولانای کوچک جلال الدین محمد بن بهاء الدین ولد (۶۰۴ - ۶۷۲) سه پسر و یک دختر داشت .

پسر بزرگش بهاء الدین ولد معروف به سلطان ولد (۶۲۳ - ۷۱۲) صاحب مثنوی حاضر است . و پسر کوچکش علاء الدین محمد

(۱) مأخذ این نسب نامه مقدمه مفصلی است بر یک مثنوی خطی که تاریخ کتابتش اینست « چاشت یوم الاربعاء سیوم شهر ذی القعدة سنة احدى و عشرين و الف من الهجرة النبوية » و این نسخه که بنظر بنده صحیحتر از نسخه های متداول مثنوی آمد متعلق است به دوست محترم آقای احمد ثقفی اصفهانی . پس از این هر جا از مقدمه مثنوی چیزی نقل شود مقصود همین مقدمه است نه آنچه مرحوم حاج ملا زین العابدین شبروانی نوشته و در بعضی نسخه ها بچاپ رسیده یا آنچه در مثنوهای خطی و چاپی دیگر نوشته اند .

یکسال کوچکتر از سلطان ولد بود و گویند که وی در قصد شمس تبریزی با گروه بی خبران همدست شد و دوازده سال پیش از رحلت پدرش وفات کرد . پسر سوم مظفر الدین امیر عالم خوانده میشد . و دختر ملکه خاتون نام داشت که او را افند و یوله یعنی خداوند کار زاده می گفتند .

سلطان ولد و علاء الدین محمد از دختر خواجه شرف الدین لالای سمرقندی که گوهر خاتون نام داشت بوجود آمدند . و مادر مظفر- الدین امیر عالم و ملکه خاتون زن دیگر مولانا بود بنام کراخاتون قونوی . سلطان ولد از فاطمه خاتون دختر شیخ صلاح الدین زرکوب یک پسر و دو دختر داشت . پسرش امیر جلال الدین عارف چلبی فریدون بود که در سال ۶۷۰ بدینا آمد . و دو دختر یکی عابده و دیگر عارفه نام داشتند و صاحب مقامات معنوی بودند .

و نیز سلطان ولد را دو سریت بود . از یکی چلبی شمس الدین امیر عابد و از آن دیگر چلبی حسام الدین امیر زاهد و چلبی واجد بوجود آمدند ،

پس سلطان ولد را چهار پسر بود : عارف چلبی ، عابد چلبی ، زاهد چلبی ، واجد چلبی .

چلبی امیر عارف که پسر سلطان ولد از دختر شیخ صلاح الدین زرکوب و پس از پدرش خلیفه وقت بود دو پسر و یک دختر داشت بدین نامها : امیر عالم ، امیر عادل ، ملکه خاتون .

پسر دیگر سلطان ولد بنام عابد چلبی که پنجمین تخت نشین

این سلسله بود سه پسر داشت بدین نامها : چلبی محمد ، چلبی امیر
عالم ، چلبی شاه ملک .

سرگذشت سلطان ولد

میان فرزندان جسمانی مولانا تنها کسی که تا اندازهٔ لیاقت و
شایستگی خویش بدلخواه مولانا و در تحت تربیت او بار آمد همین
سلطان ولد ناظم و مؤلف این کتاب است که پدر بر پدر از علماء و مشایخ
بلخ بودند . وی بهمنامی و یاد بود جدش بهاء الدین ولد نام و در صورت
و اندام پیدر بزرگوارش شباهتی داشت و بگفتهٔ خودش بتاج انت اشبه -
الناس بی خلقاً و خلقاً سر افراز بود (۱) . و چنانکه پیش یاد آورشدیم
ولادتش در سال ۶۲۳ و وفاتش در سنهٔ ۷۱۲ اتفاق افتاد . و آنگاه
که پدرش درگذشت نزدیک پنجاه سال داشت .

سلطان ولد همه جا در نظم و نثر از خودش بلفظ **ولد** عبارت
کرده و در این کتاب بسیار است از قبیل (۲) :

« در بیان فرستادن مولانا ولدرا بر سالت سوی دمشق بطلب شمس الدین » و
« رجوع کردن بقصد شفاعت مریدان و پذیرفتن ولد سخن ایشان را »

ای ولد مثنویت رهبر شد نام تو بر فلک از آن بر شد
نیست این را ولد نهایت و حد بنه آن آینه درون نمود

(۱) ص ۳ (۲) برای عبارت نثر و اشعار رجوع شود بصفحات

۴۷ و ۴۸ و ۸۴ و ۱۵۵ و ۱۵۸ و ۱۵۹ و ۴۰۳

این ندارد کرات ولد خلفا کرد در روم هر کجا پیدا
همه او را ز جان مرید بدند در زمان ولد مزید شدند
بعد والد شد از ولد پیدا که چسان داشتند کار و کیا
شده است از ولد کنون پیدا حال ایشان بنزد پیر و فقی

باشارت پدرش با خانواده شیخ صلاح الدین زرکوب پیوند کرد
و دختر شیخ را بزنی گرفت و از وی فرزندان برآورد که بتفصیل درنسب
نامه اش نگاشتیم.

سلطان ولد مردی تحصیل کرده و از کلمات و معارف صوفیه
که سرایای این مثنوی مبتنی بر آن است بخوبی آگاه بود و دانشهای
موروثی از پدر و باران وی بسیار داشت

سه زبان فارسی و عربی و ترکی را میدانست . اما زبان ترکی
را که در دیار قونیه فرا گرفته بود بخوبی فارسی و عربی که
نخستین زبان پدر و مادری و آن دیگر زبان تحصیلی وی شمرده میشد
نمیدانست چنانکه خود در این مثنوی پس از آنکه ابیاتی ترکی و فارسی
به هم آمیخته و ترك جوشی آورده است بدین معنی اشارت میکند (۱) :

بگنر از گفت ترکی ورومی که ازین اصطلاح محرومی
گوی از یارسی و از تازی که درین هردو خوش همی تازی

سلطان ولد خدمت سید برهان الدین محقق ترمذی (متوفی
۶۳۸) را که از مریدان و تربیت یافتگان جدش مولانای بزرگ (سلطان-
العلماء بهاء الدین ولد) و اولین راهنمای مولانا جلال الدین بوادی

طریقت بود دریافت و از صحبت آن سید روشن روان بهره ها برد و در باره وی میگوید اینهمه معانی غریب نادر بخشایش سید برهان الدین محقق ترمذی است که شاگرد مولانای بزرگ بود (۱).

آفتاب جمال شمس الدین را نیز دیدار کرد و يك سفر برسالت از طرف پدرش نزد او بدمشق رفت و در ركاب آن مهر روانتاب پیاده به قونیه مراجعت نمود. در این سفر گشایشها یافت ورنجها برد و گنجها بدست آورد (۲).

با شیخ صلاح الدین زرکوب که از شاگردان و برگزیدگان مولانا و پس از پنهان شدن شمس بهترین مایه آرامی و سرگرمی او بود هم معاشرت و هم مواصلت داشت. مولانا به ولد سفارش کرد که پیروی از صلاح الدین کند، ولد پذیرفت و بنده صلاح الدین گشت (۳).

اگر چه فرمان مولانا را کردن نهاد و بندگی شیخ صلاح الدین را بپذیرفت اما در باطن ماجرائی داشت که دراز کشید و آخر کار وی را معلوم شد که آنچه خلاصه کار است بفکر و معرفت روی نخواهد نمودن همت پیر میباید و بس. پس از آن حالت و از قیل و قال عقلی بگذشت و جان او چون دریا بجوش آمد و امواج سخن از دلش جوشیدن گرفت (۴).

ولد يك چند در خدمت صلاح الدین موعظه و نصیحت میگفت و شیخ فرمود که خواهم تو نمایی تا از تو موعظه و معرفت من گویم که در عالم وحدت دوی نمیکنجد (۵). و نیز بدو فرمود که شیخ راستین

(۱) ص ۱۷۹ (۲) ص ۳۸ - ۴۹ (۳) ص ۶۵ - ۶۶ (۴) ص

۱۰۲ (۵) ص ۱۰۴

منم بجز از من شیخی را نظر مکن که صحبت دیگر شیخان زیانمند است (۱)
 شیخ صلاح الدین مردی عامی بود اما سلطان ولد بمعارف عقلی
 و نقلی که حجاب چهره مقصود است کوئی دلبستگی داشت و خود را در این
 مراتب بالاتر از صلاح الدین میدید. لیکن عاقبت بر او معلوم شد که با این
 مایه علوم و معارف ظاهری مشکلات معنوی حل و دشوارها آسان نمی-
 گردد و از گردش چشمی اینهمه دارائیه از دست می رود و سراسر
 بضاعتها ناچیز میگردد. پس از این ورطه هولناک در گذشت و بجان و
 دل رام و تسلیم شیخ گردید و چند سال در عهد خلافت او بسر برد.

با چلبی حسام الدین بن اخی ترك (حسن بن محمد بن حسن ارموی
 ۶۲۲-۶۸۳) که پس از وفات صلاح الدین از طرف مولانا شیخ و خلیفه
 وقت بود نیز صحبت و پیوستگی داشت و او را رهبر خویش می شمرد و
 پیوسته میان او و رهروان همچون ترجمان بود و چلبی بدو عنایتها داشت (۲).
 چون مولانا نقل فرمود چلبی حسام الدین بولد گفت که بجای
 والد بنشین و شیخی کن تا من در خدمت ایستاده باشم. ولد قبول نکرد
 و گفت چنانکه در زمان مولانا خلیفه بودی بعد از او هم خلیفه باش که
 مولانا نگذشته است (۳).

چون چلبی حسام الدین رحلت کرد خلق جمع شدند و ولد را
 گفتند که بجای والد بنشین و شیخی کن. تا حسام الدین زنده بود مقامی
 را که در خور تو بود بوی ایثار کردی و بهانه آوردی اکنون جای بهانه
 نمانده است. ولد بخواهش مردم شیخی را قبول کرد و بجای مولانا نشست (۴)

و آئین تازه گردانید مدت هفت سال بر سر تربت پدر اسرار یعنی مواظ و معارف گفت و آوازه اش بهمه جا رسید و خلفا و مشایخ انتخاب و بیلاد دور و نزدیک روانه کرد . و شجره نامه و کرسی نامه برای مشایخ این سلسله نوشت و مخالفان و منکران را بهر صورتی که بود نرم و آرام ساخت آنان که دشمن این طریقه بودند همگی دوست گشتند و از سرخشم و کینه بگذشتند . ارادتمندان این طریقه در زمان او فراوان و خلفا در روم بسیار شدند و زن و مرد بی شمار بدین آئین گرویدند . بالجمله ولد در مدت سی سال ریاست و خلافتش برای سلسله مولویه تشکیلات داد و رسوم و آداب تازه نهاد که هنوز میان آنها بیادگار باقی است (۱) .

خود ولد میگوید (۲) شمس الدین و صلاح الدین و حسام الدین که خلفای مولانا بودند (۳) در ولایت و بزرگی و علوم مشهور نبودند و از تقریر ولد مشهور شدند و بزرگواری ایشان پنهان بود و همچون آفتاب ظاهر گردید .

حتی درباره پدرش مولانا میگوید که هرچند مشهور بود اما بعد از وفاتش بسعی و همت من که ولدم مشهورتر گشت و مریدانش بیشتر شدند و اصحاب او نیز که معروف نبودند از من پیدا شد که چنان کار و کیا داشتند .

(۱) برای کارها و آئین های ولد رجوع شود بصفحات ۱۳۰

و ۱۵۵ و ۱۵۶

(۲) ص ۱۵۱ (۳) عین عبارت کتاب است و ضمیر بودند حتما بدو نفر آخر یعنی صلاح الدین و حسام الدین برمیگردد . چه شمس الدین رهبر مولانا بود نه خلیفه او

این تعبیرات که مکرر از ولد دیده میشود دلیل بر سادگی روح اوست و با اینکه کسی در پی گرم کردن دستگاهی باشد شبیه تر مینماید تا دنبال حق و حقیقت گشتن .

سلطان ولدباشیخ کریم الدین بن بکتهر که از اقطاب نه گانه سلسله مولویه (۱) و یادگار یعنی جانشین چلبی حسام الدین بود و در زمان اشتغال ولد باین مثنوی یعنی سنه ۶۹۰ وفات کرد نیز بیوستگی معنوی داشت و او را قطب زمان و ولی امر میخواند

بنظر نگارنده در اینجا نکته ایست که تا کنون ندیده ام کسی متعرض آن شده باشد .

بطوریکه از ظاهر این کتاب که صحیح ترین اسناد تاریخ این خاندان است و همچنین از تصریح سایر مؤلفان در این باره معلوم میشود پس از وفات چلبی حسام الدین در سال ۸۶۳ خلافت بسططان ولد صاحب این کتاب رسید و از این تاریخ تا ۷۱۲ که سال وفات اوست یعنی حدود ۳۰ سال خلافت راند . و ظاهر بلکه صریح گفتارها این است که سلسله طریقت مولوی از حسام الدین بسططان ولد رسید نه بدیگری . اما خود ولد در این کتاب پس از آنکه میگوید من بجای والد نشستم و خلفا بهر جانب گسیل داشتم و آئین های تازه نهادم و چنین و چنان کردم ، ناگاه در ربع آخر کتاب صریح نام از شیخ کریم الدین پسر

(۱) یعنی مولانای بزرگ بهاء الدین ولد و سید برهان الدین محقق ترمذی و شمس الدین تبریزی و مولانا جلال الدین و شیخ صلاح الدین زرکوب و چلبی حسام الدین و شیخ کریم الدین بن بکتهر و سلطان ولد و عارف چلبی فریدون

بکتمر بمیان میآورد و میگوید (۱).

پسر بکتمر کریم الدین
اندربین دور اوست صاحبدل
از خودی مرد و زنده شد ز خدا
خلق را دستگیر نیست جز او
هر که او را محب و یار بود
یادگار حسام دین ما را
هر که زان فوت درد ها دارد
هله زان پیش کاین شود هم فوت
روز و شب در رضای او کوشید
بی نظیر است در جهان امروز
کریم ماضی و حال می گویم
ذکر هر راهرو که گفتم من
نیست مقصود از اینهمه گفتار
ذکر ماضی ز عاشقان نه رواست
گفت عاشق همیشه از نقداست
دائماً به حسام دین او را
صورت و سیرتش گواه وی است
هر که دارد درون زنده یقین
در پی او رود بصدق تمام

هست اندر زمان ولی گزین
نفس را کرده بهر حق بسمل
مرد زنده اوست در دو سرا
اندربین عصر میر نیست جز او
حکار او عاقبت تمام شود
اوست امروز در جهان یا را
یافت درمان چو رو بدو آرد
برهانید خویش را از موت
می جانی ز جام او نوشید
نیستش مثل در زمان امروز
اوست مقصود از بن تکا پویم
ذکر جمله گزیدگان ز من
غیر اوصاف آن نکو کردار
ماضی و آتی از جهان فناست
هر چه جز نقد پیش او فقداست
مدحگر بود در خلا و ملا
که دلش زنده از لقای حی است
داند این کاوست رهبر و حق بین
تا رهد زین خودی همچون دام

و سپس بفاصله چند صفحه وفات شیخ کریم الدین را یاد میکند و میگوید (۱) :

مدتی بود رهبر این جمع	در شب تار صورتش چون شمع
آخر کار کردگار وجود	اینچنین گوهری ز ما بر بود
کرد رحلت ز تن کریم الدین	آن نکو سیرت و ولی گزین
گشت بعد از حسام دین رهبر	مدت هفت سال آن سرور
داد باهر که خواست ملک و عطا	کرد مانند خویشتر بینا
گرچه رفتند از جهان مردان	نیست زایشان جهان تهی میدان
تا بود آفتاب و چرخ کبود	هست حق را خلیفه ای موجود

از اینجا معلوم میشود که کریم الدین بکنتمر هفت سال پس از مرگ حسام الدین زنده بوده و در حین اشتغال ولد پیرداختن این کتاب میان غره ربیع الاول تا جمادی الاخره ۶۹۰ وفات کرده است و اگر کتاب را بایام اشتغال یعنی کمتر از چهار ماه بخش کنیم با احتمال ظاهر وفات کریم الدین در ماه جمادی الاولی اتفاق افتاده است .

حال می بینیم که خود ولد شیخ کریم الدین را ولی زمان و یگانه صاحب دل عصر و یگانه دستگیر خالق و یادگار و جانشین حسام الدین میخواند و میگوید وی هفت سال بعد از حسام الدین رهبر بود و من هرچه از اولیاء گذشته میگویم مقصودم اوست و مردم را دعوت بدو میکنند و خویشتر را بنده و مرید و عاشق وی می شمارد .

از این مطالب برمیآید که رشته ولایت مرلویه از حسام الدین به

شیخ کریم الدین رسیده و وی در مقام قطبیت میان حسام الدین و سلطان ولد واسطه و فاصله بوده است. در این صورت ولد را در زمان حیات شیخ کریم الدین و میان سالهای ۶۸۳-۶۹۰ بجای والد نشستن و پرورش مریدان بعهدہ گرفتن و تشکیلات دادن و خلفا از جانب خود بهر سوی فرستادن چیست!

درست است که در روح مسلک مولانا گفتگوی مریدی و مرادی و شاگردی و استادی معنی نداشت. و آنجا که مولوی و شمس میچرخیدند جز آتش عشق ننک و نام سوز چیزی در میانه نبود و جائی که این شعله فروزش داشت هرچه جز معشوق باقی جمله سوخته بودند. اما این سخنان را نه در هر کس باور توان کرد و نه در عالم تاریخ و سلسله بندی مطالب دخالت توان داد. مذهب عاشق ز مذهبها جداست،

مسأله تعدد اقطاب نیز که در بعض سلسله های صوفیه شنیده شده است نه با اصل طریقه مولویه و نه با صریح گفته های ولد در باره شیخ کریم الدین که تنها او قطب زمان و ولی است و بس، سازگار نیست. شاید کسی احتمال بدهد که ولد میخواست در هر چیز مانندای پدرش باشد و از وی تقلید کند. و همانطور که مولانا در مثنوی معنوی بیاد بود حسام الدین حسامی نامه پرداخت و گفت؛
باشد از عشق تو چون علامه ای در جهان گردان حسامی نامه ای

ای ضیا الحق حسام الدین توئی	همچنین مقصود من زین مثنوی
قصدم از انشاش آواز تو است	قصدم از الفاظ او راز تو است

پیش من آوازت آواز خداست عاشق از معشوق حاشا کی جداست
 ولد هم با یادگار حسام الدین بهمان زبان معامله کرد و گفت :
 نیست مقصود از اینهمه گفتار غیر اوصاف آن نکو کردار
 اما این احتمال بکلی بی پایه و بی بنیاد است . زیرا از صریح گفته
 های ولد خلاف این احتمال معلوم میشود .

چیزی که نگارنده از مطاوی این کتاب استخراج کرده این است
 که سلطان ولد اگر چه در مقامات ظاهر و باطن جائی داشت اما تازمان
 وفات پدرش بدان معنی که رسیدگان میگویند هنوز کارش تمام نشده بود .
 در دوره حسام الدین هم کارش تمام نشد . از این جهت در مرثیه حسام -
 الدین میگوید (۱) :

رهبرم رفت ره چگونه برم	بی وی از دیو سر چگونه برم
بکجا رو نهیم کرا گیرم	چه بود چاره چیست تدبیرم
نی که بودت بمن عنایتها	نی که کردم ز تو روایتها
میرسانیدم از تو من پیغام	بخواص خواص و هم بعوام
وعده های عظیم داده بدی	گفته بودی رهنمت ز خودی
بخشمت عاقبت ولايتها	نقد و در آخرت ولايتها
نقد فرمای تا شوم ایمن	کردم از خوف فوت آن ساکن
گفت بودم در آب و گل پیدا	رهنما من بطالبان خدا
پیششان بودم و ندیدندم	نکزیدندم و نکزیدندم
چونکه پنهان شدم کجا بینند	آوه این قوم چون خطا بینند

مگر آیم بصورت دیگر باز من در جهان بشکل بشر پس معلوم میشود که دوره کمالش تمام نشده و وعده ها انجام نیافته است .

بعد از این مطلب بلا فاصله در این موضوع وارد میشود که « آنکه در افواه است که چون مرید شیخی شدی بعد از او نشاید شیخی دیگر گرفتن این سخن نزد اولیاء و اهل تحقیق خطاست » (۱) . و کوئی در صداست که خود را بهمت شیخی دیگر بمرتبه کمال برساند .

سپس میگوید : « چلبی حسام الدین خود را در واقعه بولد نمود و گفت که هر ولی واصل را که بیابی در حقیقت آن منم مقصود از او حاصل شود » (۲) .

ولد آنکس را که حسام الدین در خواب گفته بود در بیداری جست و برادر رسید .

یافتم بعد خواب آنکس را	کشت بر من سر نهان پیدا
گفت نیکم بین که من آنم	در تن آب و گل چو مهمانم
آدمم تا کنم زنو یاری	بر هانم ترا ز اغیاری
لیک از من مگو بخلق خبر	این چنین گنج را تو تنها بر
من و تو زیر پرده یارانیم	در لباس دو جسم یک جانیم
و باز در جای دیگر رجوع بقصه این خواب کرده گوید (۱)	

هست مردی درین جهان پنهان	مثل نقره و زر اندر ککان
ظاهرش خاک و باطنش زر پاک	تن اوست و جان او چالاک

نیست مانندش اندر بن دور ان
وصف او کرده بدبمن در خواب
همچنان است بلکه صدچندان
گشته ام کمتربین غلام درش
درزمان و زمین و کون و مکان
شه حسام الحق لطیف جواب
نتوان کرد شرح او بزبان
تا شدم هست می خورم زبرش

سپس ترقیات صعودی خود را شرح می دهد و تشبیه بحالات
کودکی و جوانی و پیری می کند و آخر کار میگوید

چونکه از خود گذشتم آخر کار
بحر گشتم مرا مجوی کنار
غیر او شیخ و اوستاد مجو
زانکه نبود درین جهان چون او
مقصود واء از این کس که کارش پیش او تمام شد جز همان
شیخ کریم الدین پسر بکتمر تواند بود و پیدااست که ولد در هر دور
سیری کرده تا عاقبت بهمت و کرامت این شیخ بمقصود رسیده و نام او
را بگفته خود شیخ یا بصوابدید ولد که از کار مولانا و شمس و صلاح-
الدین عبرت و پند گرفته بود پنهان داشته است. بندعشق و جذبه هم تا
آن اندازه سخت نبوده است که پند سوز باشد و بگوید:

گفت ای ناصح خمش کن چندپند
پند کم ده زانکه بس سختست بند
گشت محکم بند من از پند تو
عشق را نشناخت دانشمند تو
عشق آنجائی که میافزود درد
بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
از آنچه گفتیم این نتیجه گرفته میشود که پس از وفات حسام -

الدین (۶۸۳) راستی بخواهش و درخواست مریدان، خلافت یعنی
ریاست سلسله و اقامه مراسم و آداب ظاهری این طریقه بدست سلطان
والد افتاده است اما قطب زمان و جانشین حسام الدین، شیخ کریم الدین بوده و

ولدهم خود این معنی را بانصاف مسلم شمرده و باطن را در گرو همت پیر
زنده داشته است ، و هیچ کجا چنین مطلبی را اظهار نمی کند که مولانا
یا یکی از خلفای او مرا بعد از خودشان بشیخی و خلافت معین کردند .
و بنا بر این باید گفت که امانت ولایت از حسام الدین بکریم
الدین و از کریم الدین بسلاطین ولد رسیده است والله العالم .

سلاطین ولد چنانکه بتفصیل دانستیم خدمت مشایخ بسیار رسید و
از هر کدام کم و بیش بهره و گشایشی یافت اما بیشتر از نفس آتشین
پدرش که آهن و سنک را میگذاخت گرم شد و این گرمی باندازه شایستگی
در وجودش پایدار بود و هر دم همت پیری روشن دل آتش درونش را دامن
میزد ، الا اینکه این آتش آخر کار دامنش را بسوخت یا جانش را افروخت
حالی از این سخن میگذریم و صرافیه را بگوهر شناسان این بازار میگذاریم
از بعض محققان این راه شنوده ام که ولد تاب شناسائی پدرش را
نداشت و او را نمیشناخت تا بهمرنگی و همسانی وی چه رسد !

گاه در میان کلماتش سر مستی یا بد مستی ها دیده می شود
چنانکه : (۱)

راه ما طرفه است و بیچون است	برتر از عرش و فرش و گردونست
مثل ما کس ندیده در دوران	کنج عشقیم اندرین ویران
کنج من بی حد است و بی پایان	تن من همچو خاک بر سر آن
گر تو بی من جمال من بینی	قبله سازی مرا و بگزینی
اما معلوم نیست که ارزش اینها در مقابل گفتار مولانا تا چه	

اندازه است .

باده در جوشش کدای جوش ماست چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو قالب از ما هست شد نی ما ازو
ولد در اواخر این کتاب از مثنوی خود بسیار تعریف و بخواندن
آن سفارش و از منکران آن بدگوئی میکند (۱) و این کتاب را
سراسر سر قرآن میخواند و بنمکلانی مانند می کند که هر ناپاکی از
آن پاک میشود .

این کتابم چو آن نمکلان است همه معنی و سر قرآن است (۲)
ولیکن این تعریفها با آنچه مولانادر وصف مثنوی خود فرموده است
ظاهراً نسبتش بیش از نسبت مجاز بحقیقت نیست .

از بعض اشعار که در تأکید سفارش از مثنوی خود و بدگوئی
از منکران در اواخر کتاب دارد (۳) شاید این معنی بر آید که پاره‌ای
از خویشاوندان و افراد خانواده اش با وی یا با اساس و طریقه مولویه
مخالف بوده‌اند ، ولد در این زمینه پافشاری و از آنها بتعریض و تصریح
بدگوئی میکند و میگوید من از اینگونه خویشان بیزارم .

گر برادر بود و گر فرزند چونکه این عشق را نمی‌ورزند
همچو دیوند پیش من مغضوب خوار و مردود چون خرمعیوب
خویش من اوست کوچومن باشد طالب وصل ذوالمنن باشد
سلطان ولد در ضمن تعریف از مثنوی خود نام از (سراج الدین
مثنوی خوان) میبرد و خوابی را که وی از چابی حسام الدین در

بارۀ این مثنوی دیده است نقل میکند و میگوید مثنوی خوان ما سراج الدین شبی در خواب دید که حسام الدین بر سر تربت مولانا ایستاده بود و این مثنوی را در دست گرفته خوش بآواز بلند و ذوق تمام میخواند و در شرح مدح این نظم مبالغه ها میفرمود . بعد رو بسراج الدین کرد و گفت میخواهم که این مثنوی را بعد ازین همچنین بخوانی که من میخوانم . و در اثنای آن ابیات دیگر در وصف این کتاب میفرمود . چون بیدار شد از آن همه ابیات همین يك بيت در خاطرش مانده بود :
هر کرا هست دید این را دید که برین نظم نیست هیچ مزید
و این بیت چون بر وزن این مثنوی است جهت تبرك در میانه
ابیات نبشته شد (۱)

از اینجا معلوم میشود که مثنوی خوان سلطان ولد هم مانند او مردی ساده دل و نیک اندیشه و زود باور بوده و برای هر چیزی فکرش به از جانمیرفته است . آری نيك بختان جهان را در میان همین آسوده دلهای چشم بسته باید جستجو کرد نه آن مردم هزار چشمی که يك عمر در طوفان اندیشه های گوناگون بسر میبرند و پیوسته در این دریای موج خیز زیر و رو میشوند و اندیشه هرجائی آنها بیکسو آرام نمیگیرد و میگویند :
از تناقضهای دل پشتم شکست بر سرم ایجان دمی میمال دست
نگارنده اینجا هم عنانگیر خامه میشود تا بیش از این از مرحله تاریخ نگاری بیرون نرود و تمام سخن را بمرغان ترانه سنج این دریا باز میگذارد که :

عندليب آشفته تر میخواند این افسانه را

نوشته الجواهر المضيئه در باره سلطان ولد

آنچه درباره نام و تاریخ ولادت و وفات سلطان ولد نوشتیم مطابق مشهور است .

اما مؤلف کتاب الجواهر المضيئه فى طبقات الحنفیه شیخ محیی-الدین ابو محمد عبدالقادر بن ابوالوفاء مصری حنفی (۶۹۶-۷۷۵) که نزدیک بزمان سلطان ولد میزیسته است مینویسد :

« احمد بن محمد بن محمد بن حسین بن محمد بن احمد بن قاسم بن مسیب بن عبدالله بن عبدالرحمن بن ابی بکر الصدیق ابن ابی قحافه مولانا بهاءالدین بن مولانا جلال الدین یاتی والده فی بابہ انشا الله تعالی وبهاءالدین هذا یلقب بسلطان ولد کان اماماً فقیهاً درس بعد ایه بمدرسة قونیة و تبع والده فی التجرد و عمر و توفی سنة اثنتی عشرة و سبع مایه و هو ابن اثنتین و تسعین سنة و دفن بقونیة بتربة والده و صلی علیه الشیخ مجدالدین الاقصرائی بوصیة منه » (۱)

بنابر این اسم سلطان ولد احمد میشود نه محمد و تولدش حدود ۶۲۰ میشود نه ۶۲۳ . اما تاریخ وفاتش (سنه ۷۱۲) با مشهور تفاوت ندارد .

درباره پدرش مولانا جلال الدین رشته نژاد را طور دیگر مینویسد (۲)

(۱) ج ۱ ص ۱۲۰ چاپ حیدر آباد دکن . عینا نقل شد

(۲) ج ۲ ص ۱۲۳

محمد بن محمد بن محمد بن حسین بن احمد بن قاسم الخ. در القاب آخر کتاب هم سلسله نسب را مثل اینجا سه محمد پشت یکدیگر میگوید باینطریق : سلطان ولد لقب بهاءالدین احمد بن مولانا جلال الدین محمد بن محمد بن محمد . (۱)

با این اختلاف، نه یک طرف را بدون دلائل دیگر شاید قبول کرد و نه همه نوشته های او را که نزدیک بعصر سلطان ولد و معاصر با اعقاب نزدیک او بوده است توان نادیده انگاشت .

تا آنجا که خود سلطان ولد در مقدمه مثنوی حاضر متعرض شده روایت اول صحیح است یعنی (جلال الدین محمد بن محمد بن حسین بلخی) و باقی نسب نامه همچنان در تردید باقی است اما روایت اول باز رو بر اهر مینماید (۲) .

آثار سلطان ولد

آثار سلطان ولد چنانکه از مقدمه این مثنوی و مثنوی های دیگر بقلم خودش معلوم میشود عبارت است از :

دیوان اشعار و رباعیات که بمشابهت پدرش ساخته بود . و چون از گفتن دیوان پیرداخت باز بمتابع و پیروی از پدرش شروع بساختن مثنوی کرد و سه مثنوی از خود بیادگار گذارد که همه آنها بنظر نگارنده رسیده است .

(۱) ص ۳۷۳ ج ۲ (۲) در نسب نامه مولانا روایت دیگر هم نقل شده است باین طریق سلطان العلماء محمد بهاء الدین ولد بن شیخ حسین خطیبی ابن احمد الخطیبی ابن محمود بن مودود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبدالرحمن بن ابی بکر الصدیق

نخستین بار در سال ۶۹۰ مثنوی ببحر خفیف مخبون مقصور (و در بعض اشعار محذوف بتفصیلی که در فن عروض است) هموزن الهی نامه یا حدیقه سنائی (فاعلاتن مفاعلهن فعلاتن - فعلاتن مفاعلهن فعلات) پرداخت که همین مثنوی حاضر است و دوباره در این باره گفتگو میکنیم. دومین مثنوی ولد هموزن مثنوی مولانا ببحر رمل مسدس مقصور یا محذوف است. این مثنوی را پس از مثنوی بحر خفیف ساخته و در مقدمه اش نوشته است:

« دوستان بمن گفتند که بر وزن الهی نامه سنائی کتابی گیتی بهتر آنست که بر وزن مثنوی مولانا هم کتابی گفته آید ».

بیت اول این مثنوی:

بشنوید از ناله چنك و رباب نکته های عشق در هر گونه باب
دو بیت آخرش:

شو ولد خامش مکن این سر دراز زانکه کوته خوشتر است اسرار و راز
شد تمام از داد دادار این کتاب بس کنم و الله اعلم بالصواب
سومین مثنوی ولد که بعد از دو مثنوی مذکور ساخته باز هموزن مثنوی مولانا است و باین بیت آغاز میشود:

می کنم با نام حق آغاز باز نکته های نادر و پر راز باز
و باین دو بیت پایان میرسد:

زین دعا بهتر نباشد خود دعا که شود مقبول یابندش عطا
شد سوم دفتر بفضل حق تمام تا رسد رهرو بمنزل و السلام
دیگر از آثار ولد رساله نثر است که دنبال فیه مافیه مولانا چاپ

شده است و گویا نام اصلی آن معارف ولد باشد.

ولد میخواست تادر همه چیز از پدرش پیروی کند و همانطور که
 دو طریقت متابع و مشایخ مولانا بود در آثار نیز قدم بقدم دنبال او را بگیرد.
 مولانا دواوین در اوزان مختلف و رباعیات ابشاء فرمود. ولد هم بطریق
 متابعت دیوانی گفت (۱). مولانا معارف و مقالات منشوره داشت، ولدهم
 معارف و مقالات نوشت. مولانا مثنوی داشت. او نیز مثنوی گفت.
 اما «زین حسن تا آن حسن فرقی است ژرف». خود ولدهم انصاف داده
 و گفته است فی الجمله در هر چه توانستم و دست رسی بود خود را بحضرتش
 ماندا کردم، باقی حضرتش را مقامات است و مرانیست. مگر بود که آنجا
 تفران رسیدن مگر حق تعالی بعنایت خود برساند» (۲)

سه مثنوی که گفتیم از همه مهمتر و بحسب رتبه و زمان مقدمتر
 مثنوی بحر خفیف است که اینک طبع شده بنظر خوانندگان میرسد.
 مثنوی دوم بمنزله شرحی از رموز و دقائق مثنوی اول و مثنوی سوم تکرار
 و اعاده همان مطالب است بایبانی روشنتر تا هر چه در دو دفتر مبهم مانده
 است واضح و روشن گردد. بعبارت دیگر سلطان ولد این سه مثنوی را
 بمنزله سه دفتر پی در پی قرار داده که دومین متمم نخستین و سومین مفسر
 یکمین و دومین است

خود او در مقدمه مثنوی سوم میگوید تا کنون دو دفتر ساخته
 بودم دفتر اول هموزن الهی نامه سنائی (یعنی حدیقه الحقیقه) در شرح
 احوال مولانا و همدمان و مصاحبانش. در دفتر دوم بوزن مثنوی مولانا

آنچه شرط طریقت است باز نمودم . و آن دفتر در حقیقت شرح پاره ای از مطالب دفتر اول است . در دفتر سوم مطالب را محض تذکار تکرار نمودم . و این دفتر بمنزله تفسیری از دو دفتر دیگر است .

مثنوی حاضر

مثنوی حاضر و بعبارت خود سلطان ولد مثنوی ولدی در بیان اسرار احدی ، که بنام **ولدنامه** شهرت یافته است .

چنانکه گفتیم هم از حیث زمان و هم از رتبه تاریخی و ادبی و معنوی بردو مثنوی دیگرش تقدم و برتری دارد . زیرا موضوع این مثنوی بهترین و دلکش ترین موضوعها و احسن القصص یعنی سرگذشت مولانا جلال الدین صاحب مثنوی معنوی و اصحاب و یاران و پیروان اوست که هر کجا بوئی از حقیقتشان باشد جوینده حق را روشنترین راهنماست .

سلطان ولد چنانکه خود در آغاز و انجام کتاب تصریح می کند از اول ماه ربیع الاول سنه ششصد و نود و هجری (۶۹۰) بساختن این مثنوی شروع کرد و بفاصله کمتر از چهار ماه در جمادی الاخره از همین سال آنرا بپایان برد و در ختم کتاب گفت

مطلع این بیان جان افزا	بود در ششصد و نود یا را
گفته شد اول ربیع اول	گر فزون گشت این مگو طول
مقطعش هم شده است ای فاخر	چارمین مه جمادی الاخر (۱)

(۱) مصراع آخر مطابق متن دو نسخه معتبر که در دست ما بود نقل شد . و بنابر این لفظ (مه) بسکون هاء خوانده میشود و جمادی الاخر عطف تفسیری چهارمین ماه است ❁

این مثنوی حدود ده هزار بیت کمترک میشود. بدیهی است که این اندازه شعر را در مدت چهار ماه کمتر ساختن کار آسانی نیست و از کسی که فنش شعر و شاعری نیست بهتر از اینکه می بینی انتظار نباید داشت خاصه که ناظمش میخواست است پیروی مولانا در تفهیم معانی بکوشد و از قیود قافیه و حدود و رسوم شاعری آزا باشد. با این تفاوت که آن آزادی همچون تلاطم امواج بود در دریا و این همچون معلق زین قطره کوچك در هوا.

در مقدمه نثری که خود سلطان ولد بر این مثنوی نگاشته موضوع

دور روایت دیگر نیز در نسخه بدلها وجود دارد. یکی (چارمین شنبه جماد آخر) و دیگر (چارمین مه جماد آخر). بر روایت اول اگر مراد روز شنبه چهارم ماه باشد تعبیرش فصیح بلکه صحیح نیست، ضرورت شعر هم در کار نیست. چه ممکن بود بگوید (شنبه چارم جماد آخر) بکسر میم چارم، یا (شنبه چارم از جماد آخر). و اگر مقصود این باشد که (آخرین شنبه جماد آخر) یعنی شنبه اواخر ماه که چارمین یا آخرین شنبه های یکماه است باین اعتبار که هر روزی در ماه چهار بار واقع میشود تعبیرش درست و معنی دار است.

و بر روایت دوم لفظ (مه) بکسر اضافه خوانده میشود و (چارم) شماره روز است نه شماره ماه یعنی روز چهارم جمادی الاخره. و بنابر این ساختن مثنوی سه ماه و چهار روز بوده و بهر سه روایت مدتش کمتر از چهار ماه طول کشیده است.

و سبب تألیف و تاریخ شروع را بیان کرده و عین عبارتش با تلخیص این است:

« سبب انشای مثنوی ولدی در بیان اسرار احدی آن بود که حضرت والد و استاد مولانا جلال الحق و الدین محمد بن محمد بن حسین بلخی در مثنوی خود قصه های اولیاء گذشته را بیان فرمود و غرض از قصه های ایشان اظهار کرامات و مقامات خود بود و از آن اولیائی که همدل و همدم و همنشین او بودند مانند سید برهان الدین محقق ترمذی . شمس الدین محمد تبریزی و صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی و چلبی حسام الدین حسن ولد اخی ترک قونوی . احوال خود را و احوال ایشانرا بواسطه قصه های پیشینیان در آنجا درج کرده چنانکه فرموده است

خوشر آن باشد که سردلبران گفته آید در حدیث دیگران لیکن چون بعضی را آن فطانت و زیرکی نبود که مصدوقه حال را فهم کنند در این مثنوی مقامات و کرامات ایشان را شرح کرده که :

مقصود ز عالم آدم آمد مقصود ز آدم آندم آمد
حکمت دیگر آست که آنچه مولانا فرمود قصه های پیشینیان است
و در این مثنوی قصه هائی است که در زمان ما واقع شده است .
غرض دیگر مرید باید که با خلاق شیخ خود متخلق باشد و حضرت والد مرا از برادران و مریدان مخصوص گردانید بتاج انت شبه الناس بی خلقا و خلقا . این ضعیف نیز بقدر وسع در موافقت و متابعت و مشابعت حضرتش سعی کرد . حضرتش دواوین در اوزان مختلف

و رباعیات انشاء فرمود بطریق متابعت دیوانی گفته شد . آخر الامر دوستان التماس کردند که چون بمتابعت مولانا دیوانی ساختی در مثنوی نیز متابعت لازم است . بنا بر آن وجهت آنکه خود را مانندای حضرتش گردانم از اول ماه ربیع الاول سنه تسعین و ستمائه در این مثنوی شروع رفت تا هم از پی این ضعیف نیز بعد از رحلت یاد آوردی بمآند .
این بود موضوع و سبب و تاریخ تألیف کتاب که از گفتار خود ولد معلوم شد .

در مقابل مثنوی مولانا که به **مثنوی مولوی** و مثنوی معنوی و مثنوی مولانا مشهور بوده است ، مثنوی های سلطان ولد که سر دفتر آنها مثنوی حاضر است هم در ابتدا بعنوان **مثنوی ولد** یا مثنوی ولد نامیده و بهمین نام خوانده میشده است اما بعدها که تاریخش درست در دست نیست نام مثنویهای او یا آنها همین مثنوی بحر خفیف به **ولدنامه** شهرت یافته و اتفاقاً نام مناسبی بخود گرفته است . ما نیز نظر بنام اصلی و پیروی از مشهور از این کتاب گاهی به ولد نامه و گاه بمثنوی ولد یا مثنوی ولد عبارت کرده ایم .

ارزش ادبی و تاریخی ولد نامه

این مثنوی روی بیان احوال و سرگذشت مولانا و اصحاب و یارانش ساخته شده و قدیمترین و صحیح ترین سند تاریخی است که برای ترجمه حالات مولوی و مشایخ و مربدان و خانواده او در دست داریم و این مقصود را بهتر از این سندی قاطع یافته نمیشود .

سلطان ولد این منظور را در خلال مطالب عرفانی پرورانده و منظومه‌ای پرداخته است که سر تا پا مشتمل بر مطالب عرفانی و حقایق تاریخی است. و در این دو قسمت نتایج بسیار سودمند از این کتاب توان گرفت.

ارزش تاریخی و معنوی این کتاب بعدی است که نظیرش را در آثار فارسی بعد از زمان مولوی پیدا نتوان کرد. زیرا مهمترین موضوعات دقیق یعنی تصوف و خاصه طریقه مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود همین ولد است و بزرگترین مردان رسیده راه حقیقت یعنی مولانا سازنده آن مثنوی ^ک، سبیل و زنك زندای ارواح است، در این کتاب با سند قطعی مورد بحث قرار گرفته است.

اما ارزش ادبی این کتاب از دو جهت است: یکی برای نشرها که بر سر هر فصل و عنوانی نوشته شده است، و اگر آنها را جمع کنی کتابی بسیار ساده و فصیح در زبان فارسی راجع بمطالب عرفانی و تاریخی فراهم خواهد شد. و دیگر از جهت نظم، که هر قدر هم برای شتابزدگی ناظمش سست و نا تندرست از کار در آمده باشد باز از روح کهنه‌گی و فصاحت فارسی خالی نیست و هر دو بخش نظم و نثرش مشتمل بر لغات واصطلاحات و امثال صحیح فارسی است که از ذخائر ادبی بشمار میرود. بعقیده نگارنده هر چند شتاب کردن ولد در پرداختن این مثنوی و ساختن نزدیک ده هزار بیت در مدت کمتر از چهار ماه علت سستی و سبک سنگی اشعارش در نظر صرافان سخن شده است. اما جهات دیگر که گفتیم در عوض ارزش این کتاب را بقدری بالا میبرد که از زمان تألیفش

تاکنون باین خصوصیات و مزایا چیزی را همسنگ آن نتوان یافت .

نظم و نثر این کتاب

کتاب حاضر بطوریکه اشاره کردیم دو بخش میشود : نظم و نثر .

نثر این کتاب : عباراتی است که در مقدمه و سر فصل ها و عناوین

دیده میشود و همگی ریخته خامه خود سلطان ولد است .

این بخش بنظر من در آثار ادبی، بسیار مهم و گران ارزش است . چرا که عموماً ساده و بی تکلف و غالب در نهایت پختگی و استواری نگاشته شده است . و میتوان از میان آنها نمونه های فراوان برای نثر فارسی درست و سلیس جدا کرد . و برای تحقیق در سبکها و شیوه های مختلف که در نثر فارسی قرن هفتم بکار بوده است مانند گلستان شیخ و جهانگشای جوینی و تذکره الاولیاء عطار و جوامع الحکایات و لباب الالباب عوفی و المعجم فی معاییر اشعار المعجم شمس قیس رازی و مرصاد العباد نجم الدین دایه رازی و غیره که هر کدام سبکی ممتاز دارد ، بنمونه های نثر این کتاب نیز باید توجه کامل داشت .

نثر های این کتاب یکدست و بی ساختگی است . ما بدون

اینکه قصد انتخاب داشته باشیم چند جمله از چند د جای پیش چشم خوانندگان میآوریم تا از این قسمت هم غافل نباشند :

از ص ۷ شرط است دو بار زائیدن آدمی را : یکی از مادر و بار دیگر از تن و هستی خود . تن مثال بیضه است . گوهر آدمی باید که در

این بیضه مرغی شود از گرمی عشق و از تن بیرون آید و در جهان جاویدان جان که عالم لامکان است پیران شود.

از ص ۱۷۰ هرکرا آن نور هست که فرشتگان را بود طین آدم اورا از اسب نیفکند و نور خدا را در آدم بیند.

از ص ۱۸۰ مادر طعام و نان میخورد تا در او شیر میشود و در صورت شیر نان و گوشت را بطفل خود میخوراند. اگر عین نان و گوشت را در دهان او کند و بخوراند طفل در حال بمیرد.

از ص ۳۰۴ اگر نادر حق تعالی کسی را بی شیخ و استاد تعلیم دهد که الرحمن علم القرآن، بر او حکم نباشد که النادر لاحکم له. و آن نادر هم برای آن آید که دیگران از وی بیاموزند. و اینچنین نادر پیش آن یختگان که پیر پرورند خام نماید.

نظم این مثنوی

این مثنوی را در منظومات فارسی با الهی نامه یا حدیقه سنائی که ولدبدان نظر داشته است بهیچوجه همسنگ نمیتوان شمرد. اما در نظر شعری از آثار عطارش هم نمیتوان پستتر دانست. و سبکش اتفاقاً به سبک عطار بسیار شبیه است.

اشعار سست و قوافی نا تندرست در این مثنوی فراوان است اما شعرهای محکم و پر معنی هم در میان آنها بافته میشود که حاکی از طبع پخته و سلیقه هموار است.

چنانکه بنظر نگارنده رسید در نیمه دوم این مثنوی اشعار خوب و استوار بیشتر از نیمه اول است.

کوئی طبع ولد بساختن مثنوی آشنا نبوده و هر قدر پیش آمده نیرو گرفته و قوی تر گشته است .

در میان اشعارش جای جای ابیات عربی دارد که چندان محکم و دلپسند نیست . و از آن نا مطبوعتر نزدیک یکصد بیت ترکی در اواخر کتاب است که خود نیز از آنها بیزار بوده و گفته است : « بگذر از گفت ترکی و رومی » .

سلطان ولد در وصف سخن اولیا میگوید

وین ز بسیار اندکی گوید چون سوی شعر وقافیه پیوید (۱)

و در جای دیگر میگوید : برخی که میل بدواوین انوری و ظهیر فاریابی و امثال آنها دارند اهل این عالم اند و آنها که مایل بدیوان سنائی و عطار و فوائد مولانا هستند اهل دل و اولیاء حقند (۲) .

و در دیگر جای میگوید : شعر اولیاء همه تفسیر است بخلاف شعر شعراء که از فکرت و خیالات خود گفته اند و از مبالغه های دروغ تراشیده و غرضشان از آن اظهار فضیلت است و خود نمائی (۳) .

و جای دیگر میگوید : اولیای خدا نماز حقیقی را در صورت سماع و معارف از نظم و نثر بعالمیان رسانیدند (۴) .

و نیز میگوید : سخن را سه مرتبه است یکی نثر و یکی نظم و یکی اندیشه که در اندرون روی مینماید . آنچه در اندرون است عظیم با گشاد و بسیط است و چون در عبارت نثر میآید تنگ میگردد و چون در نظم میآید تنگتر میشود (۵) .

ولد خود خواسته است که شعرش بشعر اولیا مانند باشد نه بشعر شعرا همچون ظهیر و انوری . و از این جهت خود را چندانی مقید بساختن الفاظ نساخته و تنها غرضش تفهیم و ادای معانی بوده است .
در آوردن قوافی واو و یاء معروف و مجهول و یاء معرفه و نکره را درست رعایت کرده است و جایی که رعایت این دو قاعده نشده باشد بانظر اجمالی بچشم نگارنده برنخورد . و اگر باشد نادر و در حکم معدوم است . دال و ذال فارسی و عربی را غالباً رعایت و در بعض اشعار بی اعتنائی کرده است مثل :

تا بود آفتاب و چرخ **ك**بود هست حق را خلیفه ای موجود (۱)
هیچ **كس** با مقام او نرسید اوست تنها در آن مقام فرید (۲)
گشت سلطان علاء دین چون دید روی او را بعشق و صدق مرید (۳)
اما حرف قید گوئی اصلاً در قید نبوده و اختلاف آراهم بانزدیک بودن و هم دور بودن مخارج حروف همه جا روا داشته است .

اختلاف حرف قید با قرب مخرج :

تا رسیدند در جزیره بحر بر عمارت بزرگ همچون شهر (۴)
بود این گفت راست بی سهوی کشف تر گردد ار شود محوی (۵)
اینگونه اختلاف قید را فردوسی در وحی بانهی ، و سعدی نیز

در بحر با شهر روا داشته اند .

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی خداوند امر و خداوند نهی
فردوسی

چه کوه و چه دریا چه برو چه بحر همه روستای اند و شیراز شهر
سعدی

اختلاف حرف قید با بعد . مخرج که اساتید شعرا کمتر دارند در
این مثنوی مثال فراوان دارد :

با چنان حشمت و بزرگی خضر که غلامش بدند مهر و سپهر (۱)
غیر او را نجوید اندر دهر گر چه باشد فرید و زبده عصر (۲)
نیکوان با هزار رغبت و طوع میکنند و بدان ز حرص و زطمع (۳)
گفتیم که در میان اشعار او گاهی شعرهای نسبت بهخته و سنجینه
یافته میشود . محض نمونه بچند مثال با اشاره بصفحات کتاب نمانعت
می کنیم :

همگان بر مثال تاب خوریم	گر بصورت اسیر خواب و خوریم
با هما بی گمان هما پرد	زاغ باطرطیان کجا پرد ص ۳۱۱
همچنین شیخ در تو بر تابد	آنقدر کاندرونت بر تابد ۳۱۳
بس بهین را گزین که به باشی	پهلوی مه نشین که مه باشی ۳۱۹
هیچ شیری مجو ز روباهان	مطلب رهبری ز گمراهان ۳۶۰
روح رحیمی طالب چو می طلبی	همچنانکه حسام دین چلبی ۲۸۶
تا که افلاک و چرخ گردان اند	دان که حقرا گزیده مردان اند
دائماً باش طالب ایشان	جان فدا کن برای درویشان

هر که جوینده است یا بنده است شاه دانش اگر چه چون بنده است ۳۳۲
 کامهای جهان فریبنده است رهن میروخواجه و بنده است
 همه چون مرغ مانده در دامش همه بی کام از پی کامش
 سحر دارد قوی و گیرنده کو کسی کو نشد پذیرنده
 بر نیاید بحیله با او کس چه زندیش چنگ باز مگس ۳۴۷-۳۴۸
 تن بهانه است بین در او جان را نگر از باد گرد گردان را
 عاقل از گرد باد را بیند بردلش هیچ گرد نشیند ۲۲۵
 شاه حق است در لباس بشر نیست پوشیده زو نه خیر و نه شر
 در جهان شب آنکه دیده و ر است دید حق را اگر چه در بشر است ۲۸۲-۲۸۳
 تن خود را چو آبگینه شمر که از او میکنی همیشه نظر
 لا جرم جز عدد نمی بینی گاه در کفر و گاه در دینی
 پرده جسم است و رنه خود دلدار هست بانو همیشه مونس و یار
 هر کجا رو کنی بود رویش همه عالم پراست از بویش
 در کف تست او تو بی خبری ز ابلهی هر طرف همینگری
 زان شکر پر همیشه همچو نئی حاضر است آبلیک تشنه نئی
 پس برو عشق جوی از دل و جان و رنه معشوق ظاهر است و عیان
 پر و بال است مرغ جان را عشق نردبان است آسمان را عشق ۳۸۹
 بالجمله سلطان ولد خواست از الهی نامه یعنی حقیقه الحقیقه
 سنائی تقلیدی کند . اما از عهد بر نیامد . پس از او در قرن هشتم « اوحدی
 اصفهانی هم مثوی جام جم را بتقلید حقیقه ساخت . وی هم در این
 میدان سمندی بتاخت اما گوئی نبرد .

اشعاری که از دیگران در این کتاب آمده است

سلطان ولد در این کتاب ۱۵ بیت از مولانا و سنائی و دیگران
بمتمثل آورده است .

از مثنوی مولانا :

خوشر آن باشد که سر دلبران	گفته آید در حدیث دیگران ص ۱
هر که بر هستی حق جوید دلیل	او زیانمند است و اعمی و ذلیل ۵
تا دل اهل دلی نامد بدرد	هیچ قومی را خدا رسوا نکرد ۱۹۰
مادح خورشید مداح خود است	که دو چشم روشن و نامرمد است
ذم خورشید جهان ذم خود است	که دو چشم کور و تاریک و بد است ۲۴۳
از غزلیات مولانا :	

بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن	دو جهان بهم برآید سر شور و شرندارم
-------------------------------	------------------------------------

۱۷۱

از اشعار عربی مولانا در وصف شمس تبریزی :

طیور الضحی لا تستطیع شعاعه	فکیف طیور اللیل تطمع ان تری
----------------------------	-----------------------------

۲۸۸

از سنائی :

آسمانهاست در ولایت جان	کار فرمای آسمان جهان ۱۰
کی بود ما ز ما جدا مانده	من و تو رفته و خدا مانده ۲۰۶
تو جانی و انگاشتمستی که جسمی	تو آبی و پنداشتمستی سبویی ۲۲۶
از حسام الدین در خواب :	

هر که را دید هست این را دید که برین نظم نیست هیچ مزید ۳۹۷
از دیگران :

مقصود ز عالم آدم آمد مقصود ز آدم آندم آمد ۲
فانی ز خود و بدوست باقی اینطرفه که نیستند و هستند ۲۳
دیوانه کسی بود که او روی تو دید و آنکه ز تو دور ماند و دیوانه نشد
۲۰۶

تا بدانجا رسید دانش من که بدانسته ام که نادانم ۲۱۰

تکرار حکایات و مطالب مثنوی مولانا

پاره‌ای از حکایات و تمثیلات و مطالب مثنوی مولانا در این کتاب با بیانی ناقص و کم مغز تکرار شده است. از قبیل : داستان خضر موسی ، حکایت محمود و ایاز ، معنی این حدیث که (ان الله خلق الملائكة و رکب فیهم العقل الخ) ، شرح حدیث (ان لله شراباً لاولیائه اذا شربوا طربوا) ، شرح (آن لبیک تو یارب ماست) ، تمثیل (این جهان کوه است و فعل ما ندا) ، تمثیل (هیچ دزدی بدار میماند) ، داستان کسی که میخواست زبان حیوانات بیاموزد ، و امثال آنها . و اتفاقاً ولد در حکایت اخیر اشعاری خوب در وصف خروس دارد .

سرگذشت مولانا و خانواده و یارانش چنانکه از این کتاب بر می آید

مطالب تاریخی بسیار مهم که سلطان ولد در این کتاب آورده و ارزش حقیقی این مثنوی برای آنهاست درضمن مطالب عرفانی پراکنده است. آنچه را که وان در باره سرگذشت پدر و جدش و اصحاب و یاران آنها بنظم و نثر گفته است اگر از مطالب عرفانی و مسلکی جدا ساخته پهلوی یکدیگر بیندازیم قدیمترین و صحیح ترین اسناد تاریخی است که باختصار اما با نهایت صحت و اعتبار درباره مولانا و خانواده و همکیشان وی نگاشته شده است. و آنرا اساس و مبنای اصلی برای تحقیقات و تبعات دیگر باید قرار داد.

نگارنده خلاصه مطالب تاریخی را بیرون کشیده و ترتیبی داده و هرچه از این کتاب بر می آید اینجا بدون کم و زیاد نقل کرده است. تا آنان که حوصله خواندن همه کتاب و جستجو کردن اسناد تاریخی را از خلل مطالب پراکنده ندارند بمحتویات این منظومه و آنچه از نظر تاریخی در بر دارد تا اندازه ای پی ببرند.

و برای اینکه کمتر محتاج بنقل کردن اشعار و نوشته های ولدنامه و باعث افزایش حجم کتاب شود، برای مطالب تاریخی و همچنین مطالب دیگر فهرستی ترتیب داده و در پایان این مقدمه آورده است تا خوانندگان بعین عبارات ولد با شماره صفحات راهنمایی شوند.

۱ - بهاء الدین ولد پدر مولانا

بهاء الدین محمد ولد پسر حسین بلخی معروف به مولانای بزرگ
ملقب به سلطان العلماء پدر بر پدر از مردم بلخ و جمله اجدادش از
مشایخ کبار و بزرگان آن دیار بودند .
نژادش به ابوبکر صدیق می پیوست . در فتوی و تقوی مثل و
مانند نداشت .

نسیبش بد بهاء دین ولد	عاشقانش گذشته از عد و حد
جمله اجداد او شیوخ کبار	همه در علم و در عمل مختار
اصل او را نسب ابو بکری	زان چو صدیق داشت اوصدري
مثل او کس نبود در فتوی	از فرشته گذشته در تقوی
بو حنیفه اگر بدی زنده	بر در او ز جان شدی بنده
فخر رازی و صد چو بو سینا	چه زدندی پیش آن بینا

(ص ۱۸۷-۱۸۸)

بود از شهر بلخ اباً عن جد
در روزگار سلطان محمد خوارزمشاه (متوفی ۶۱۷) در بلخ
میزیست . بعلتی از سلطان و مردم بلخ برنجید و از بلخ بعزم سفر حجاز
بیرون رفت . پس از زیارت کعبه و گزاردن مناسک حج بکشور روم
فت و از همه شهرها قونیه را برگزید و همانجا اقامت جست .

مردم قونیه از زن و مرد و پیر و جوان بدو روی و بارادش کردن
نهادند و از جان و دل بوی بگرویدند .

بهاء الدین در کار رفتن از بلخ بود که خبر هجوم تاتار بر رسید :

بود در رفتن و رسید خبر	که از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصد آن اقوام	منهزم کشت لشکر اسلام
آمد از کعبه در ولایت روم	تا شوند اهل روم ازو مرحوم
از همه ملک روم قونیه را	بر گزید و مقیم شد آنجا
گشت سلطان علاء دین چون دید	روی اورا بعشق و صدق مرید (۱۹۱)

پس از مهاجرت بهاء الدین از بلخ قوم تاتار آمدند و بر بلخ و دیگر بلاد اسلام بتاختند و دولت خوارزمشاه را برانداختند .

بهاء ولد در قونیه بنشر معارف ظاهر و باطن اشتغال داشت . و سلطان علاء الدین (یعنی علاء الدین کیقباد سلجوقی ۶۱۷-۶۳۴) مرید وی گردید و بدو بگروید تا حدی که در بیماری بهاء الدین نذر و نیاز و عهد و پیمان میکرد و میگفت اگر مولانا بهبودی یافت پادشاهی را بوی باز خواهم گذاشت . و مولانا میفرمود اگر این مرد راست میگوید بیقین وقت رحلت ما رسیده است . چرا که جمع سلطنت ظاهر و باطن در یکنن صلاح عالم نیست .

بهاء الدین در قونیه بسئر بیماری افتاد و همانجا در گذشت .

مردم قونیه در عزای او رستخیز برپا کردند . سلطان علاء الدین هفت روز بر نشست و عزاداری کرد و یک هفته در مسجد جامع خوان نهاد و مالها بفقرا بخش کرد و مردم قونیه نیز مالها بخش کردند .

بنا بر آنچه گفتیم مهاجرت بهاء الدین ولد از بلخ در گیرا گیرهجوم مغول بمملکت خوارزمشاه یعنی حدود سال ۶۱۶ بوده است . در سال بعد بلخ بدست مغولان افتاد . و ورود بهاء الدین را بقونیه هم در این سال یعنی ۶۱۷ نوشته اند .

وفات بهاء الدین بنوشته مقدمه مثنوی که پیش گفتیم روز جمعه ۱۸ ربیع الاخر ۶۲۸ بوده است .

اما گفتار ولد (ص ۱۹۱ - ۱۹۲) در این باره این است که چون بهاء الدین بقونیه آمد مردم شهر از پیر و جوان و زن و مرد روی بدو نهادند و چون چند روزی بر این نسق گذشت همه مردم از خرد و کلان ارادتمندان او شدند و بعد از این هم سلطان علاء الدین بامرا و بزرگان بزیارت وی آمدند و سلطان چون او را بدید از روی صدق مرید او گردید و از وعظ او حیران شد و از وی کرامتها مشاهده کرد . و پیوسته با خواص و نزدیکان خویش مولانا را میستود و میگفت که وی بحقیقت ولی خداست .

بعد دو سال از قضای خدا سر بیالین نهاد او ز غنا و پس از چندی که در بستر بیماری بود رحلت فرمود .

اگر وفات بهاء الدین را در ۶۲۸ درست بدانیم این دو سال ظاهر آنه با اقامت بهاء الدین در قونیه و نه با مدت ارادت سلطان علاء الدین هیچکدام سازگار نیست . زیرا بهاء الدین چنانکه از صریح گفتار ولد برمیآید در کار رفتن از بلخ بود که خبر هجوم تاتار برسد (یعنی حدود سال ۶۱۶) و از بلخ بسفر مکه رفت و از حجاز یکسر بروم آمد و در

قونیه اقامت جست و مردم بزیارتش شتافتند و بارادش گرائیدند و چند روزی بر این روش بگذشت و سپس سلطان علاءالدین هم بزیارت او رفت و براستی مرید او گردید.

پس میان مهاجرت از بلخ تا آمدن بقونیه ۱۰ سال طول نکشید تا در ۶۲۶ بقونیه آمده و پس از دو سال در ۶۲۸ فوت شده باشد.

و همچنین میان وارد شدن بقونیه تا ارادت علاءالدین کیقباد سلجوقی اینقدر سال فاصله نبود تا از مدت ارادتش دو سال گذشته و بهاءالدین در ۶۲۸ در گذشته باشد.

اگر نسخه (بعد دو سال) را صحیح بدانیم و ظاهر گفته های ولد را در باره بهاءالدین مأخذ قرار بدهیم باید بگوئیم وفات بهاءالدین در حدود ۶۱۸-۶۱۹ واقع شده در ۶۲۸.

اما با دیگر گفتارهای خود و ولد در باره برهان محقق و غیره که بعد از این نقل خواهد شد همان سنه ۶۲۸ درست مینماید.

در مقدمه مثنوی مینویسد مادر بهاءالدین ولد دختر پادشاه خوارزم بود و ملکه خاتون نام داشت.

آوازه کرامات بهاءالدین همه جا پیچید و بعضی حکما و علما مانند: فخر رازی و قاضی زین فزاری و رشید قبائی و غیرهم در حق وی سخنها گفتند و خاطر پادشاه را بر او شوریدند. در تاریخ ۶۰۵ بهاءالدین ولد بر سر منبر دائماً فخر رازی و محمد خوارزمشاه را مبدع خطاب میکرد. علما در تحریک پادشاه جهد کردند که بهاءالدین ولد تمامی خالق را بخود راست کرده است و ما و شما را اعتباری نمی نهد.

خوارزمشاه قاصدی فرستاد که حضرت سلطان العلماء بلخ را قبول کند و دستوری دهد تا ما باقلیم دیگر رویم که دو پادشاه در يك اقلیم ننگنجد. بهاءالدین جواب داد که ملك دنیارا اعتباری نیست ما سفر کنیم.

پس از چندی بهاءالدین از بلخ بیفداد شد و آنجا با شیخ شهاب - الدین سهروردی دیدار نمود. و از راه کوفه سوی کعبه رفت و پس از زیارت کعبه بدمشق رسید - اهل شام خواستند وی را نگاه دارند قبول نکرد و از دمشق بروم آمد و در شهر لارنده از توابع قونیه چند سال اقامت نمود و آنجا دختر خواجه لالای سمرقندی را که گوهر خاتون نام داشت بیسرش مولانا جلال الدین محمد داد و سلطان ولد و علاء الدین محمد از آن زن بودند. ولادت سلطان ولد همانجا در سال ۶۲۳ اتفاق افتاد و بعدی شبیه پدر بود که در هر مجلس آنها را برادر می پنداشتند جامی در نفحات الانس شرحی راجع بمسافرتهاى بهاء ولد بعد از مهاجرت از بلخ نوشته است که این قسمتش از حقیقت دور نمی نماید. میگوید بهاء الدین ولد هفت سال در شهر لارنده بود. و همانجا مولانا جلال الدین در ۱۸ سالگی کدخدا شد و سلطان ولد در ۶۲۳ تولد یافت. و بعد از آن سلطان ایشان را از لارنده بقونیه استدعا کرد و بهاء الدین آنجا بجوار رحمت حق پیوست.

مولوی در سال ۶۲۲ حدود ۱۸ سال داشت. و درست می آید که وی در این سال زن گرفته و در سال بعد فرزندی پیدا کرده باشد.

بنابر این دور وایت معلوم میشود که مولانای بزرگ در سال ۶۲۳ که تولد سلطان ولد است در شهر لارنده از توابع قونیه بوده است.

پس اگر این روایتها را صحیح بدانیم باید بگوئیم بهاء الدین پس از مهاجرت از بلخ و سفر مکه بروم آمده و چند سال در لارنده و دو سال آخر عمر خود را در خود قونیه بسر برده است و گفته ولد (بعد دو سال از قضای خدا) هم درست میآید. یعنی پس از دو سال اقامت در خود قونیه بدروود زندگانی گفت. و اینکه چرا سلطان ولد متعرض این قسمتها نشده و چنان وا نموده است که بهاء الدین پس از سفر مکه یکسر بقونیه آمد؛ شاید قونیه و لارنده را که از توابع آن است از هم جدا ندانسته یا باین مطالب نظر نداشته یا درست واقف نبوده اینها احتمالاتی است که بذهن میآید و حقیقتش درست معلوم نیست.

و اگر روایت جامی و مقدمه مثنوی را صحیح ندانیم و بگوئیم که بلافاصله از مکه بقونیه آمد و چیری نگذشت که سلطان علاء الدین کیقباد جزو ارادتمندان او گردید احتمال توان داد که در نسخه تحریف و (دو) بجای (ده) نوشته شده باشد و صحیح این است که (بعد ده سال از قضای خدا). یعنی بهاء الدین در ۶۱۶ مهاجرت کرد و در ۶۱۷ - ۶۱۸ وارد قونیه شد و حدود ۱۰ سال آنجا بوده و در ۶۲۸ در گذشت و الله العالم.

۲ - سید برهان الدین محقق ترمذی (۱)

در جوانی بلخ رفت و مرید مولانای بزرگ بهاء الدین ولد گردید

(۱) در مقدمه مثنوی مینویسد سید برهان الدین المحقق الحسینی الترمذی از تربیت یافتگان بهاء الدین ولد بود چون اشراف بر ضمائر و خواطر داشت و از اسرار ضمیر آگاه بود او را سید **سردان** میگفتند. آنگاه

و از وی تربیت یافت تا بمقام قطبیت واصل گشت و پس از مولانا همه بخشایشها در سیر و سلوک از همین برهان الدین بود.

یکسال بعد از وفات مولانای بزرگ بقونیه آمد و چنان بزرگی تا آن زمان بقونیه نیامده بود.

در قونیه بساط ارشاد و دستگیری خلائق بگسترد. و هموست که نخستین بار مولوی را براه طریقت ارشاد کرد. بدو گفت که تو در عالم شریعت و فتوی جانشین پدر شدی. اما در باطن هم علوم هست که از وی بمن رسیده است. این معانی را نیز از من بیاموز تا خلف صدق پدر باشی. مولوی بدو بگروید و بوادی طریقت قدم نهاد:

مدت نه سال مولوی با سید مصاحب بود و از آن پس برهان الدین از این جهان رحلت کرد.

بود در خدمتش بهم نه سال	تا که شد مثل او بقال و بحال
همسر و سر شدند در معنی	زانکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا	کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها	روز و شب کرد روبسوی خدا
پنج سال اینچنین ریاضت کرد	از سر صدق و سوز ناله و درد (۱)

بنا بر اینکه وفات سلطان العلماء بهاء الدین ولد را در سال ۶۲۸

فرض کنیم آمدن سید برهان الدین بقونیه در سال بعد یعنی حدود ۶۲۹

که بهاء الدین در قونیه فوت شد سید در ترمذ فریادی برآورد و عازم قونیه شد. نه سال با مولوی مصاحبت کرد و با شیخ الاسلام شهاب الدین معاصر بود و مزارش در دارالفتح قیصریه است. (۱) ص ۱۹۶

و وفاتش پس از نه سال مصاحبت مولوی در حدود سنه ۶۳۸
واقع شده است .

۳- مولانا جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد ولد

ابن حسین بلخی

حضرت مولوی جلال الدین محمد گویندهٔ مثنوی واسطهٔ العقد این
دودمان است . مردی عالم و با تقوی و در همهٔ فنون و علوم معقول و
منقول متداول آن زمان استاد بود . در دین و فتوی نظیر نداشت . دیدارش
بس جذاب و زیبا و بیانش بی اندازهٔ ملیح و شیوا بود . مواعظ و نصایح
گرم و گیرای او در شنوندگان اثری شگفت انگیز داشت (۱)
وعظ گفتمی ز جود بر منبر گرم و گریا چو وعظ پیغمبر (۲)
چون بهاء الدین ولد در گذشت مریدان جمع شدند و مولوی را به
پیشوائی خویش برگزیدند .

تعزیه چون تمام شد پس از آن خلق جمع آمدند پیر و جوان
همه کردند رو بفرزندش که تویی در جمال مانندش
بعد ازین دست ما و دامن تو همه نهاده ایم سوی تو رو
شاه ما زین سپس تو خواهی بود از تو خواهیم جمله مایه و سود (۳)
مولوی بر جای والدش بنشست و علم دین احمدی برافراشت و
بتدریس وعظ و فتوی مشغول شد . یکسال بر این منوال بگذشت تا سید
برهان الدین محقق بقونیه آمد . و مولوی براهنمائی او داخل طریقت و

(۱) رجوع شود بصفحه ۲۹۴ در شرح شمایل و صورت و

سیرت مولانا (۲) ۱۹۷ (۳) ص ۱۹۳

گرم سیر وسلوك گشت . مدت ۹ سال در مصاحبت سید بسر برد وبستور او . مشغول مجاهده و ریاضت و تزکیه باطن بود .

چون سید وفات کرد مولانا تنها ماند و همچنان پنج سال دیگر در ریاضت و مجاهده بود تا بکمال شیخی رسید و قطب زم-ان خویش گردید (۱) و بتربیت مریدان پرداخت . خلقی بسیا و روی بدو آوردند و قرب ده هزار کس خاص و عام مریدان اوشدند و پیرامن شمع وجودش پروانه وار می چرخیدند و اورا پیشوا و استاد شریعت و طریقت می - شناختند . در آن هنگام که مولوی سرگرم ارشاد و مرید داری بود (۲)

نا گهان شمس دین رسید بوی	گشت فانی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز	برسانید بی دف و بی ساز
گفت اگرچه بباطنی تو گرو	باطن باطنم من این بشنو
سر اسرار و نور انوارم	نرسند اولیا به اسرارم
دعوتش کرد در جهان عجب	که ندید آن بخواب ترك و عرب
شیخ استاد گشت نو آموز	درس خواندی چو کودک ان هر روز
منتهی بود مبتدی شد باز	مقتدا بود مقتدی شد باز
رهبرش گشت شمس تبریزی	آنکه بودش نهاد خونریزی

وفات بهاء الدین ولد در سنه ۶۲۸ و وفات برهان محقق ده سال بعد از آن در ۶۳۸ واقع شد . و مولوی ۹ سال با او بود و پس از او نیز ۵ سال دیگر دنباله ریاضت و مجاهدت را رها نکرد . تا آنکه شمس الدین تبریزی بقونیه آمد و مولوی بدو پیوست .

پس تاریخ ورود مولوی در رشته طریقت سال ۶۲۹ بود و حدود ۱۴ سال ۹ سال در صحبت شیخش برهان محقق و ۵ سال تنها بر باضت و سیر و سلوک گذرانید و در حدود سال ۶۴۲ بشمس الدین پیوست و احوال او دیگر کون گشت .

این تاریخ که از نوشته های ولد استنباط شد از مقدمه مثنوی تأیید میشود که مینویسد حضرت شمس الدین در اثنای مسافرت بقونیه رسید روز شنبه ۲۶ جمادی الاخره سنه ۶۴۲ و در خان شکر ریزان فرود آمد و مولانا او را دیدار کرد و یکجا شیفته وی گردید و بدویوست . جامی هم ورود شمس را بقونیه ۶۴۲ نوشته است .

ولادت و وفات مولانا جلال الدین

سلطان ولد در این مثنوی سال و ماه و روز وفات مولوی و شرح تعزیه داری مردم را یاد کرده است :

پنجم ماه در جماد آخر بود انقلاب آنشه فاخر
سال هفتاد و ودو بده بعدد ششصد از بعد هجرت احمد (۱)

و میگوید همه طبقات مردم شهری و روستائی از هر دین و ملتی تا چهل روز ماتم داشتند و عزاداری کردند و همه کس بر مرگش دریغ میخوردند .

اینکه وفات مولوی در قونیه پنجم ماه جمادی الاخره سنه ۶۷۲ هجری قمری واقع شد اتفاقی است .

ولادتش در بلخ ششم ربیع الاول سال ۶۰۴ اتفاق افتاد . پس مدت

زندگانش ۶۸ سال و سه ماه بود.

در مقدمهٔ مثنوی و نفحات الانس جامی هم تاریخ تولد و وفات ۶۰۴ - ۶۷۲ ضبط شده است بعلاوهٔ این خصوصیت که میگویند وفاتش « یوم الاحد وقت غروب الشمس خامس شهر جمادی الاخره سنة اثنتین و سبعین و ستمایه » اتفاق افتاد.

در همین سال که مولانا وفات کرد نابغهٔ فلسفه و ریاضی **خواجه نصیرالدین طوسی** (محمد بن محمد بن حسن ۵۹۷ - ۶۷۲) در گذشت.

و نیز در همین سال عارف مشهور **صدرالدین قونوی** (محمد بن اسحق) وفات کرد (۱)

نابغهٔ شعر و ادب **سعدی شیرازی** متوفی ۵۹۱ یا ۶۹۴ هم در عصر مولوی میزیست.

علامه **قطب الدین شیرازی** (محمود بن مسعود ۶۳۴ - ۷۱۰) هم در زمان مولوی بود. و شرحی از ملاقات او با مولوی در مقدمهٔ مثنوی و طبقات الحنفیه (۲) نقل شده است.

۴ - شمس الدین محمد تبریزی

مردی قلندر گمنام بود. از خط و سواد بهره داشت. او را بقونیه گذار و با مولوی دیدار افتاد. آفتاب دیدارش چنان بر روان مولوی بتافت و آتش در خرمن هستی او زد که « هرچه جز معشوق باقی

(۱) رجوع شود بمقدمهٔ تویل سورة الفاتحه از مؤلفات قونوی
بنقل از امام عبدالوهاب شعرای (۲) ج ۲ ضمن ترجمهٔ حال مولوی

جمله سوخت » .

چون حدیث روی شمس الدین رسید شمس چارم آسمان رو در کشید
شمس تبریزی که نور مطلق است آفتاب است و ز انوار حق است
این نفس جان دامنم بر تافته است بوی پیراهان یوسف یافته است
من چگویم يك رگم هشیار نیست شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر
مولوی یکجا اسیر عشق و جذبه شمس الدین شد . هر چه داشت
یکسو نهاد و بکرو بوی پیوست . زهد و خلوت و کرامت بی فروز بعشق
نخوت سوز ، و وعظ و ارشاد وقیل و قال بشعر و رقص و سماع و حال
مبدل گردید .

چیزی که مولوی را از همه رسیدگان جهان ممتاز میسازد همین
تحول روحانی است که در پیوستن بشمس از سال ۶۴۲ برای او پیش
آمد . و در آنوقت مولوی بعد ۳۹ سالگی شده بود .

در مقدمه مثنوی مینویسد : شمس الحق والدین محمد بن علی بن
ملك داد تبریزی در بدایت حال مرید شیخ ابوبکر سله باف تبریزی بود
در آخر حال که در جه کمال یافت سفر پیش گرفت و پیوسته نمد سیاه می
پوشید و همه جا در کاروانسرائی منزل میکرد . در بغداد خدمت شیخ
اوحد الدین کرمانی دریافت و یکبار در شهر دمشق آنگاه که مولوی مشغول
تحصیل بود وی را ملاقات کرد . و پس از طول مدت در اثنای مسافرت
بقونیه رسید روز شنبه ۲۶ جمادی الاخره ۶۴۲ در خان شکر ریزان
فرود آمد و مولوی در آن زمان مشغول تدریس بود . مولوی دیوان

متنبی میخواند و شمس او را منع میفرمود و عاقبت چنان شد که ترك
تدریس کرد (۱).

۵ - پیوستن مولوی بشمس الدین محمد تبریزی

در ایام ریاضت و چله نشینی مولوی کشف و شهودها برایش پیش
آمد که او را بشمس تبریزی راهنمایی میکرد (۲). شمس الدین بقونیه
آمد و خضر و رهبر مولوی گشت. مولوی بشمس عشق ورزید و او را
بخانه خویش برد و مدت یکی دو سال با وی مصاحبت داشت و از او به
هیچکس نمی پرداخت.

مولوی مریدان فراوان داشت که او را شیخ و مقتدای خود
میشمرند و برانمائی وی ارشاد شده بودند. اما چنان مفتون و مجذوب
شمس بود که پروای هیچکس نداشت.

حسودان همه کرده و غوغا بیدگویی افتادند که بجهت سبب شیخ ما
بدام شمس افتاده است و بدیگران نمی پردازد. و فجفج در دهانها افتاد
که مولانا را با این درویش بی نام و نشان چکار!

(۱) در همین مقدمه راجع بملاقات شمس با اوحد الدین و داستان
اینکه ماه را در طشت آب می بینم و فرودن شمس که اگر برگردن
دنبل نداری چرا در آسمانش نبینی طبعی طبعی طلب کن تا ترا معلوم کند
و همچنین در باره سؤال کردن از مولوی که بایزید نزرگتر بود یا
حضرت رسول شرح فصلی نوشته است که در تفحات الانس جامی و دیگر
تذکره ها و شرح حالها نقل شده است (۲) ص ۲۹۲

اصل و نژاد و حسب و نسب شمس معروف نبود (۱). مریدان نارسیده میگفتند شیخ کامل فریفته و مسحور مردی مجهول گشته و از همه کار و همه کس دست باز کشیده است.

در حضور و غیاب شمس الدین بد میگفتند و دشنامش میدادند و بازارش میداشتند و انتظار میکشیدند و دعا میکردند که وی بمیرد یا از نزد مولوی مهاجرت کند.

شب و روز انجمن خر مریدان بدین گفتگوها گرم بود و همگی بخون شمس الدین تشنه بودند.

۶- رفتن شمس از قونیه بدمشق و باز آمدش بر سالت ولد

شمس از دست مردم بستوه آمد و از قونیه بدمشق رفت (۲). مولانا در فراق او بیتاب و چنان بیخود گردید که پروای هیچکس نبود. حالت بی اعتنائی وی بمریدان بیش از وقت اقامت شمس در

(۱) بعضی نوشته اند که رشته نسبش بکيا بزرگ اید اسمعیلی می پیوست ، (۲) مقدمه ثانوی مینویسد چون حضرت مولانا شمس عزیمت شام کرد حضرت مولوی تاریخ سفر او را املا کردند و چلبی حسام الدین بنوشت :

« سافر المولی الاعز الداعی الی الخیر خلاصة الارواح سرال مشکاة والزجاجة والمصباح شمس الحق والملة والدین نور الله فی الاولین والآخرین يوم الخمیس الحادی والعشرین من شوال سنة ثلث و اربعین و ستمائة »

از اینجا معلوم میشود که سفر اول شمس از قونیه بدمشق روز پنجشنبه ۲۱ شوال ۶۶۳ بوده است

قونیه گردید .

مریدان پشیمان شدند و از در عجز و لابه درآمدند که ما پنداشتیم
اگر او نباشد تو بما میپردازی . ندانستیم که چون او رفت حال تو
تباہتر میگردد !

مولانا پسرش سلطان ولد را برسالت سوی دمشق فرستاد و گفت
این سیم را ببرد در پای شمس تبریز بریز و بگوی ای آفتاب جهانتاب
پرتو عنایت ازین سرما زدگان فراق باز مگیر و بنور خود دیار داخستگان
را روشنی بخشای .

ولد بفرموده مولانا سفر دمشق کرد و در راه رنجهای کشید و همه
دشواربها را از عشق دیدار شمس الدین وانجام خدمت پدر بر خویش
هموار کرد .

شمس الدین رسالت ولد را پذیرفت و بقونیه آمد .
ولد در رکاب شمس الدین محض برای اظهار بندگی یکماه بیشتر
پیاده راه پیمود و در راه رازها بر وی آشکار شد .

شمس بقونیه باز آمد و معشوق بعاشق رسید . مولانا از دیدار
شمس بسی خوشدل و شاد کام و از بیتابی ها آرام گردید و با یکدیگر
نیک بجوشیدند .

مریدان نخست بر در شمس بتوبه و استغفار آمدند و تحفه ها آوردند
و سماعها دادند و مهمانیها کردند . اما چیزی نگذشت که دوباره از در
ستیزگی و ماجراجویی در آمده از شمس بدگویی آغاز نمودند و او را
سختتر از اول برنجانیدند .

۷ - ناپدید شدن شمس الدین

بار دوم مریدان توبه شکستند و شمس را سخت بیازدند و دلتنگ کردند. تا بولد گفت دیدی که مریدان عهد و پیمان خویش را بجای نیاوردند! این بار چنان خواهم رفتن که هر کز اثری از من یافته نشود. و چون سفرم دراز کشید همه گویند که شمس الدین مرده یا کشته شده است. این سخن را چند بار تکرار کرد. عاقبت از قونیه بیرون رفت و ناپدید گشت. سفرش دراز کشید، هر چه گشتند از وی خبر و اثری نیافتند. گفت شه با ولد که دیدی باز چون شدند از شقا همه دمساز خواهم این بار آنچنان رفتن که نداند کسی کجایم من نا کهان کم شد از میان همه تا رهد از دل اندهان همه هیچ از وی کسی نداد خبر نی بکس بو رسید از و نه اثر (۱) معلوم کردیم که پیوستن مولوی بشمس در سال ۶۴۲ بود. و یکی دو سال با هم بودند و شمس در ۶۴۳ از قونیه بدمشق رفت.

اما ناپدید شدن شمس بنوشته مقدمه مثنوی و نفحات الانس در سال ۶۴۵ واقع شد. پس رسالت ولد از طرف مولوی نزد شمس و مسافرتش بدمشق و باز گشتن در رکاب شمس الدین بقونیه میان ۶۴۳-۶۴۵ بوده است. و این تواریخ با گفته های خودش کاملاً مطابق است.

در باره پایان کار شمس الدین داستانها نوشته اند که هیچکدام در خور اعتماد نمی باشد و همه محققان متفق اند که عاقبت کار درست آشکار

نشد (۱) و از خود ولد هم صریح میشنویم که «نی بکس بو رسید ازو نه اثر» پس تاریخ وفات شمس معلوم نیست.

۱ - بقراری و شور و جوش نمودن مولانا در فراق

شمس الدین

پس از ناپدید شدن شمس الدین آشفته‌گی و بیتابی مولانا روز بروز سخت‌تر شد تا از حد بگذشت.

چون گفته‌های ولد اینجا دارای نکات و دقائق بسیار است عیناً نقل و بهمین اندازه قناعت میکنیم:

شیخ گشت از فراق او مجنون	بی سرو یاز عشق چون ذوالنون
شیخ مفتی ز عشق شاعر شد	گشت خمار اگر چه زاهد بد
نی زخمی که او بود ز انگور	جان نوری نخبور دزمی نور ۵۳
روز و شب در سماع رقاص شد	بر زمین همچو چرخ گردان شد
بانك و افغان او بچرخ رسید	ناله اش را بزرگ و خرد شنید
سیم و زر را بمطربان میداد	هر چه بودش ز خان و مان میداد
یکنفس بی سماع و رقص نبود	روز و شب لحظه ای نمی آسود
تا حدی که نماز قوالی	کو ز گفتن نگشت چون لالی

(۱) رجوع شود بکتاب الجواهر المضية فی طبقات الحنفیه و

افحات الاس جامی و تذکره دولتشاه سمرقندی و تذکره هفت اقلیم

و طرایق الحقایق و مقدمه شریب‌های چابی

همه‌شان را اگلو گرفت از بانك	جمله بيزار گشته از زر ودانك
غلغله اوفتاده اندر شهر	شهر چه بلكه در زمانه و دهر
كاین چنین قطب و مفتی اسلام	كاوست اندر دركون شيخ وامام
شور ها ميكند چو شيدا او	گاه پنهان و گه هويدا او
خلق ازوى زشرع ودين گشتند	همگان عشق را رهين گشتند
حافظان جمله شعرخوان شده‌اند	بسوى مطربان دوان شده‌اند
پير و برنا سماع باره شدند	بر براق ولا سواره شدند
ورد ايشان شده‌است بيت و غزل	غير اين نيستشان صلوة و عمل
عاشقى شد طريق و مذهبشان	غير عشق است پيششان هذيان
كفر و اسلام نيست در رهشان	شمس تبريز شد شهنشاهان
كارشان مستى است و بى خويشى	ملت عشق هست بى كيشى
گفته منكر ز غايت انكار	نيست بروفق شرع ودين اين كار
جان دين را شمرده كفرآن دون	عقل كل را نهاده نام جنون
هم بر او باز گردد اين گفتار	چه زندپيش شيرنر گفتار ص ۵۷

۹- رفتن مولاذا در پى شمس الدين بدمشق

مولوى در فراق شمس چنان بقرار و بى آرام گشت كه يكباره دل از دست بداد و شوريدگى و آشفته سرى آغاز كرد . امام مفتى و پيشواى ديروز عاشقى ديوانه و رندى عالم سوز از كار در آمد . هر چه ميجست نشان از معشوقش كمتر مى يافت . همچنان در جوش و خروش سرگشته وار از قونيه بشام رهسپار كرديد و خلقى بسيار در پى او روان گشتند .

جذبۀ او مردمی را در دمشق شیفته ساخت . همه کس در وجود او حیران و سرگردان بودند . که شگفتا این احوال چیست و آن کیست که این بزرگ مرد را چنین فریفته و دلباخته خویش ساخته است .

شمس تبریزی تا خود چه آفتابی است که این خورشید دلفروز را ذره وار بچرخ انداخته است . غافل از اینکه :

با دو عالم عشق را بیگانگی است و اندرو هفتاد و دو دیوانگی است
مولانا در دمشق هر چند جستجو کرد شمس را نیافت .

از دمشق بقونیه بازگشت و چند سالی همچنان در کشش و جوشش عشق و حال سرگرم چرخ و سماع و شعر و مطرب و قوال بود .

دوباره همان امید و آرزوی عاشق ازیار بریده که وی را بی اختیار بدانسوی میکشاند که امید دیدار معشوقش بیشتر است ، مولوی را از قونیه بدمشق کشید . این بار هم گروهی در رکاب او بدمشق شدند . ماهها در دمشق ساکن شد و سپس بروم برگشت (۱)

سلطان ولد میگوید اگر چه مولانا شمس تبریزی را بصورت در دمشق نیافت بمعنی در خود نیافت . زیرا آنحال که شمس الدین را بود حضرتش را همان حاصل شد (۲)

چون نگارنده در این فصل توجه بمطالب تاریخی داشت از شرح این نکته عرفانی که تاب چند معنی بیچ در پیچ دارد صرف نظر کرد ،

باری مولانا دوبار بجستجوی شمس الدین سفر دمشق کرد و میان دو سفرش چند سال فاصله افتاد و در سفر دوم ماهها در دمشق ساکن

بود و سپس بقونیه مراجعت فرمود.

این مسافرتها چنانکه از این کتاب بر میآید و بعدهم گوشزد می کنیم در مدت هفت سال فاصله میان نا پدید شدن شمس الدین ۶۴۵ تا آغاز مصاحبت مولوی با شیخ صلاح الدین ۶۵۲ بوده است ،

۱۰- مصاحبت مولانا با صلاح الدین فریدون

زرکوب قووی

مولوی چند سال در فراق شمس الدین بسر برد و دوبار بجستجوی او سفر دمشق کرد و پس از مراجعت از سفر دوم شیخ صلاح الدین فریدون زرکوب را که از مردم قونیه و ازدوستان یکدل وی بود بمصاحبت برگزید و گفت آن شمس الدین که میگفتم و میجستم بصورت صلاح - الدین باز آمد و مرا آرامش داد. این و آن هر دو يك روح در دو جلوه همچون يك باده در دو پیمانه اند .

مولوی شیخ صلاح الدین را خلیفه خود قرار داد و بمربدان گفت که من سرشیخی ندارم هرکس راه حق میجوید بشیخ صلاح الدین بگروید و او را مقتدا و پیشوای خود بشمارد . سلطان ولد را هم وصیت کرد که باید پیروی از صلاح الدین کنی زیرا که شاه راستین اوست . ولد هم گفته پدر را بپذیرفت و کمر بخدمت صلاح الدین بست .

مولانا باشیخ صلاح الدین آرام گرفت و از طلب شمس الدین باز آمد.

شیخ صلاح الدین مردی عامی و از خط و سواد بی بهره بود . توجهی که مولوی بدو داشت تا وی را پیشوا و شیخ دیگران ساخت بر مریدان خام بس گران آمد و رکهای حسد در دل حسودان بجنبید تا باز بنای دشمنی

و ستیزگی نهادند و بد گوئی و دشمنانگی آغاز کردند .

میگفتند ای کاش همان مرد اولین بودی . شمس تبریزی هرچه بود ، اهل خط و سواد و بیان و تقریر بود اگرچه هرگز بیایه و رتبه مولانا نمرسید . اما این صلاح الدین از مردم قونیه و از خط و سواد و تقریر و بیان بی بهره است پیوسته در دکه زر گوئی کار میکرد ما همه او را دیده ایم و میشناسیم دیگر چرا مولانا گرد این مردك بی سواد گشته و او را شیخ و راهنمای ما ساخته است .

در حضور غیاب از شیخ صلاح الدین بد میگفتند و وی را دشنام میدادند تا اینکه یکجا انجمن شدند که باید وی را بکشتن دهیم تا از او وهائی یابیم که زیر بار اورفتن بر ما سخت گرانست و مرلانه هم از او دست بر نمی دارد .

یکی از مریدان خبر این انجمن و کنگاش را بمولانا داد و نیز خبر بصلاح الدین رسید که جمعی از غوغا در کمین تو اند ، شیخ صلاح الدین از غوغا نهراسید و گفت هیچکس بی خواست خدای خون مرا نتواند ریخت ، این رنج بر دل حسودان بس گران آمده است که چرا مولانا بصحبت من آرمیده و مرا بشیخی و پیشوائی دیگران برگزیده است بایستی که بشکرانه این جان فدا کردن این نادان در عوض دشمنی می نمایند .

مولوی و شیخ صلاح الدین چون رفتار منکران و مریدان نادان خام را

دیدند روی از ایشان بگردانیدند و پاك از آنها ببریدند و بترك همه گفته در بر روی اغیار بیستند. منکران چون زبان اعراض و روی تافتن شیخ صلاح الدین و مولانا را در خویش مشاهده کردند و چنان یافتند که بکلی محروم خواهند شدن دوباره بر در ایشان بفرغان و ناله درآمدند و توبه و استغفار پیش آوردند.

توبه منکران مقبول افتاد و همگی بندگی شیخ صلاح الدین را گردن نهادند. ولد هم بجان و دل ارادت او را پذیرفته بود و در خدمت او موعظه و معرفت میگفت.

شیخ صلاح الدین مدت ده سال مصاحب و نایب و خلیفه مولانا بود سپس رنجور و بیمار گشت و در گذشت.

ولد میگردد صلاح الدین بیمار شد و از مولانا دستوری میخواست که نقل کند، مولانا سه روز بعیادتش نرفت دلیل بر اینکه ازین بیمار دست بر باید داشت که رفتنی است و بتعبیر ولد بشیخ صلاح الدین دستوری داد تا رحلت کند و شیخ صلاح الدین رحلت کرد.

معلوم شد که مولانا پس از باز گشت از سفر دوم دمشق شیخ صلاح الدین را بمصاحبت برگزید و بدو آرام گرفت. ده سال هم در صحبت او بود و شیخ صلاح الدین وفات کرد. بعد ازین هم میگوید که مولوی ده سال دیگر پس از صلاح الدین با چلبی حسام الدین مصاحب بود و در پنجم جمادی الاخره سنه ۶۷۲ وفات فرمود.

پس مصاحبت مولوی با چلبی حسام الدین از حدود ۶۶۲-۶۷۲ و مصاحبتش با شیخ صلاح الدین از سال ۶۵۲-۶۶۲ بوده است. پس

وفات شیخ صلاح الدین بیقین در حدود سال ۶۶۲ اتفاق افتاد و مراجعت مولوی از سفر دوم دمشق در حدود ۶۵۲ یا اندکی پیش از آن بود .
پیش گفتیم که پیوستن مولوی بشمس الدین در سال ۶۴۲ و سفر اول شمس از قونیه بدمشق در سال ۶۴۳ و غیبت کبرای او در ۶۴۵ بوده است . پس مدت هفت سال میان ۶۴۵ - ۶۵۲ ایام هجران و آشفنگی مولانا و دو بار سفر او بدمشق خواهد بود . و اینکه ولد میگوید مولانا پس از سفر اول چند سال بماند و دو باره سفر دمشق کرد کاملاً مطابق با این تواریخ است .

۱۱ - مصاحبت مولانا با چلبی حسام الدین حسن بن محمد

ابن حسن معروف به ابن اخی ترک

ارموی الاصل والعتسب

چون شیخ صلاح الدین وفات کرد مولانا سرگرم صحبت چلبی حسام الدین ولد اخی ترک گردید و بقول ولد خلافت را بدو تفویض فرمود . چلبی مدت ده سال تنگ تنگ با مولانا صاحب بود تا مولوی در سنه ۶۷۲ وفات یافت .

خوش بهم بوده مدت ده سال پاك وصافی مثال آب زلال (۱)
بعد از آن نقل کرد مولانا زین جهان کشیف پر ز عنا
از اینجا معلوم میشود که مدت مصاحبت مولوی با حسام الدین

ده سال از ۶۶۲ تا ۶۷۲ بوده است و آغاز مصاحبتشان . مطلع تاریخ سودا و سود مثنوی است که خود فرمود :

مثنوی که صیقل ارواح بود بازگشتش روز استفتاح بود (۱)
مطلع تاریخ این سودا و سود بعد هجرت ششصد و شصت و دو بود

۱۲- وفات حسام الدین چلبی

درباره وفات حسام الدین چلبی شعر صحیح مثنوی ولد ی اینست :
بعد ده سال و دو ز ناگاه او کشت رنجور و شد بحضرت هو (۲)
یعنی بعد از دوازده سال از وفات مولانا حسام الدین وفات یافت ،
و لفظ ز ناگاه در عبارات ادبی قدیم بسیار آمده است و در همین مثنوی
نیز جای دیگر میگوید :

چون که بیحد دوید آن طالب شد ز ناگاه قی بر او غالب (۳)
چون مولانا در ۶۷۲ فوت شد وفات حسام الدین دوازده سال بعد
از او در حدود ۶۸۳ خواهد بود .

این تاریخ از جای دیگر نیز در همین مثنوی تأیید میشود که
بگفته ولد شیخ کریم الدین پسر بکتمر هفت سال جانشین حسام الدین بود
و در حین اشتغال ولد بساختن این مثنوی در سال ۶۹۰ وفات یافت
و چون هفت سال از ۶۹۰ کم کنیم باقیمانده ۶۸۳ میشود .

چون مولانا نقل فرمود چلبی حسام الدین بولد گفت تو بجای والد

[۱] روز استفتاح یازدهم رجب است [۲] ص ۱۲۳ [۳] ص

۱۸۴ . نسخه دیگر بعد ده سال روز معنی درستی ندارد و اینکه ما
ضبط کرده ایم برای اینست که در قسمت تاریخی خواستیم همه نسخه ها
بنظر خوانندگان رسیده باشد .

بنشین و شیخی میکن تا من در خدمت ایستاده باشم . ولد قبول نکرد و گفت مولانادر نگذشته است . همچنانکه در زمان او خلیفه بودی اکنون هم خلیفه تو باش . حسام الدین بعد از مولوی خلیفه و جانشین وی بود و ارادتمندان و تشنگان فیض را از منبع رحمت آب میداد و سلطان ولد میانه او و مریدان سمب ترجمانی داشت .

اینکه گفتیم عین گفتار خود ولد بود و مقصود وی از این شیخی کردن و حسام الدین را در خدمت وی ایستادن نه مقام قطیبت و رسیدگی بلکه تشکیلات حزبی و اقامه مراسم طریقتی است و اگر نه چنانکه پیش گفتیم کار سلطان ولد در آن زمان هنوز تمام نشده بود و بصحبت شیخ کریم الدین تمام گشت .

چلبی از علما و بزرگان و مشایخ قونیه و پدرش از اخیها یعنی ارباب فتوت و جوانمردان بود . مثنوی که روشن ترین و برجسته ترین آثار فکر بشری است یادگار عهد صحبت مولانا با همین حسام الدین است . مولوی از پرتو شمس ساکنان این ظلمتکده را روشن ساخت و بیادگار حسام الدین حسامی نامه پرداخت و از تبغ خورشید او عالمی را که از تل برف کفن پوشیده بود گرم نمود و فرمود :

چون جمادند و فسرده تن شگرف میجهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف درپوشد کفن تبغ خورشید حسام الدین بزرگ
هین بر آ از شرق سیف الله را گرم کن زان شرق این درگاه را
در مقدمه مثنوی و نفحات الانس مینویسد چون شیخ صلاح -
الدین بجوار حق پیوست عنایت مولانا بحسام الدین چلبی افتاد و سبب

نظم مثنوی آن بود که چون چلبی حسام‌الدین رغبت اصحاب را با الهی نامه سنائی و منطق الطیر و مصیبت نامه شیخ فرید الدین محمد عطار دریافت شبی از حضرت مولوی درخواست کرد که غزلیات بسیار شد اگر بطرز منطق الطیر با الهی نامه کتابی منظوم گردد تا دوستان را یادگاری و طالبان را آموزگاری باشد غایت عنايت باشد.

حضرت مولوی فی الحال از سر دستار مبارک کاغذی بدست چلبی حسام‌الدین دادند در آنجا هجده بیت از اول مثنوی بود از آنجا که میفرماید: « بشنو از نی چون کایت میکند » تا « پس سخن کوتاه باید والسلام » (۱).

مولانا فرمود پیش از اظهار شما این داعیه از عالم غیب در دلم القاء شده بود که این نوع کتاب نظم شود.

مولوی در نظم مثنوی گاه گاه از اول شب تا مطلع فجر سخن القاء میکرد و چلبی مینوشت و نوشته‌ها را با آواز بلند برای مولوی میخواند. چون مجلد اول با تمام رسید حرم حسام‌الدین فوت شد و فترتی واقع گشت بعد از دو سال باز بالتماس حسام‌الدین مثنوی را تمام کرد و در مجلد دوم بدین معنی اشارت رفته است که:

مدتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد

روزی حسام‌الدین گفت وقتی که اصحاب مثنوی میخوانند می بینم که جماعتی از غیب بکف دور باش‌ها و شمشیرها گرفته هر کس از سر اخلاص گوش نمیدهد بیخ ایمان و شاخه های دین او را میبرند و کشان کشان بمقر سقرش میبرند، مولانا فرمود همچنانست که دیدی

دشمن این حرف و این دم در نظر شد ممثل سر : گون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او حق نمودت یاسخ احوال او
شیخ کریم الدین پسر بکتمر

این مرد چنانکه پیش گفتیم خلیفه و جانشین حسام الدین چلبی بود
و هفت سال پس از وی میان ماههای ربیع الاول و جمادی الاخره سنه ۶۹۰
هجری قمری وفات یافت .

چون این تاریخ وفات بنوشته خود ولد محقق و مسلم است
میتوانیم آنرا مبنا قرار داده بقیه را بر کریم یعنی بگوئیم شیخ کریم
الدین در سال ۶۹۰ و حسام الدین هفت سال پیش از او در ۶۸۳ و مولوی
دوازده سال پیش از حسام الدین در ۶۷۲ و صلاح الدین ده سال پیش از
این تاریخ در ۶۶۲ وفات کردند. و ده سال صلاح الدین با مولوی صاحب
بود یعنی از ۶۵۲ تا ۶۶۲ ، الخ

پس تواریخی که گفتیم بالتمام از روی همین مثنوی هم بحساب مستقیم
و هم بقیه را کاملاً معلوم میشود .

چون از سلطان ولد و سراج الدین مثنوی خوان پیش بمقتضی
سخن رانده ایم اینجا تکرار نمیکنیم .

این بود خلاصه ای از مطالب تاریخی که راجع بسرگذشت مولوی
و یاران و خانواده اش ازین کتاب بر میآید و بسی نکات و دقایق دیگر نیز
هست که خوانندگان هوشیار خود خواهند دریافت . و الله الموفق

۱۳ حقایق عرفانی و معارف صوفیه در این کتاب

بخش عمده از مطالب این کتاب رموز و دقایق عرفانی است که کانون همه آنها مثنوی مولانا و دیوان غزلیات و کتاب فیه ما فیه اوست . و هرچه سلطان ولد با پرتوی ضعیف از آن خورشید معنی اقتباس کرده و در این کتاب جای بجای آورده است ، با بیانی هرچه روشنتر و رساتر و بر مغز تر در آثار والدش موجود است .

مطالب تصوف بطور کلی دو قسمت است ، يك بخش آداب ظاهری و رسومی است که جزو آئین هان مذهبی و تشکیلات مسلکی شمرده میشود . و بخش دیگر معارف معنوی و تعلیمات باطنی است .

بخش دوم هم بطور کلی سه قسم مطالب دارد : نخستین آنها که فهمش بر عامه اهل دانش آسان است مانند اینکه : راه نرفته را با رهبر باید پیمود که بی رهبر بیم گمراهی است .

قطع این مرحله بی همراهی خضر مکن ظلمات است بترس از خطر گمراهی بخش دوم مسائلی که فهمش بگروهی از دانشمندان مخصوص است از قبیل اینکه اولیاء خدا در هر عصر و زمان موجود اند و بهر دوری ولیی قائم است .

تا بود آفتاب و چرخ کبود هست حق را خلیفه ای موجود
تا که افلاک و چرخ گردان اند دانکه حق را گزیده مردان اند

بخش سوم رموز و دقایقی که فهمش جز برای اخص خواص که
وسیدگان و پختگان این وادی اند میسر نیست . و آنان که از این
مرحله دور و از دور بتماشا مشغول اند هر چند که دانشمند و دقیقه یاب
باشند در این رهگذر خام اند و از حال پختگان پیر پرور در حکم عوام .
نموداری از بخش سوم اینکه : عبادتهای ظاهر همه قشر و پوست
و عبادت حقیقی اطاعت استاد است .

اولیاء خدا همه يك نور و يك حقیقت اند که در هر دور بشکلی
و گونه ای تجلی و ظهور میکنند ، شیخ صلاح الدین عین شمس الدین بود
که جامه بدل کرد و بصورت صلاح الدین باز آمد چنانکه بصورت مولانا
آمده بود .

پرستش خدای مجرد در قدرت همه افراد بشر نیست . و حق در
تن آدم خاکی جلوه میکند و آدم از این جهت خلیفه الله است .
سراسر عالم وجود حقیقت یگانه منبسط است و کثرت و تعدد از
قبل اسمها و جسمها و ماهیات اعتباری خیزد که بمنزل شیشه های
رنگارنگ اند و پرتو خورشید وجود در هر شیشه برنگی مینماید . آنکه
حق شناس است و چشم دو بین ندارد پای بند رنگ نماند ، که دوئی همه
از رنگها زاید . و آنجا که بیرنگی است جز یکی نباشد .

مولوی در مثنوی میفرماید :

دو مگوی و دومدان و دو مخون بنده را درخواجه خود محدودان
خواجه هم در نور خواجه آفرین فانی است و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی زحق این خواجه را کم کنی هم متن و هم دیباجه را

چشم دل را هین گذاره کن ز طین آن یکی قبله است دو قبله مبین (۱)

جان کرگان و سگان از هم جداست	متحد جانهای شیران خداست
همچو آن بك نور خورشید سما	صد بود نسبت بصحن خانها
ليك يك باشد همه انوارشان	چونكه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه ها را قاعده	مؤمنان مانند نفس واحد
فرق و اشکالات زاید زبن مقال	ليك نبود مثل این باشد مثال
متحد نقشی ندارد این سرا	تا که مثلی وانمایم من ترا (۲)

منبسط بودیم و يك گوهر همه	بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
يك کهر بودیم همچون آفتاب	بی گره بودیم وصافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره	شد عدد چون سایه های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق	تارود فرق از میان این فریق (۳)

هم مولوی در دیوان غزلیات میفرماید :

آن سرخ قبائی که چو مه یار برآمد	امسال درین خرقه زنگار بر آمد
آن ترك که آنسال بیغماش بیردند	این است که امسال عرب وار بر آمد
آن یار همانست اگر جامه بدل کرد	آن جامه بدل کرد و دگر بار بر آمد
آن باده همانست اگر شیشه دگر شد	بنگر که چه خوش بر سر خمار بر آمد
این نیست تناسخ سخن وحدت صرفست	کز جوشش آن قلزم ز خار بر آمد

گر شمس فروشد بغروب اونه فناشد از برج دگر آتشی انوار برآمد (۱)
سلطان ولد هم چند جای در وحدت وجود و وحدت در کثرت
بیاناتی دارد و میگوید :

هر کرا در دل نوری است نور خدا را در آدم بیند (۲) . تعدد
اولیا از روی اسم و جسم است نه از روی معنی ، چنانکه پادشاهی
اگر صد گونه مرکب از اسب و استر بر نشیند پادشاه همان است و از
مرکب متعدد نشود (۳) . و موحدان در هر چه نظر کنند احد را
بینند (۴) . و نور حق در لباس شر جلوه میکند تا مردم را براه راست
بکشاند و در هر دور بشکلی خود را مینماید :

نور حقیق در لباس بشر نور حق چون مسیح و تن چون خر
این عدد وصف جنس مرکوب است کو عدد آنطرف که محبوب است
شاه صد گونه اسب بر شیند گاه بر ماده که بر شیند
شه همان باشد و دگر نشود گر چه مرکب هزار گونه بود
تا جهان قائم است ما هستیم هیچ پنهان نیستیم در دستیم
بهر تو سر زنیم از بدنی تا دهیمت ز نو طریق و فنی (۵)

گفت آن شمس دین که میگفتم باز آمد بما چرا خفتم
او بدل کرد جامه را و آمد تا نماید جمال و بخرامد
می جان را که میخوری از کاس نی همانست اگر رود در طاس

(۱) کلیات شمس چاپ هندوستان ص ۲۲۲ (۲) ص ۱۷۱ (۳)

۳۲ (۴) ۳۸۹ (۵) ۱۲۷

طاس و کاس و قدح چو پیمانهاست آنکه می را شناخت مردانه است (۱)

چونکه پنهان شدم کجا بینند آوه این قوم چون خطا بینند
مگر آیم بصورت دیگر باز من در جهان بشکل بشر (۲)

همچنین هر کسی که حق را دید در تن آب و گل و را بگزید
در جهان شب آنکه دیده و راست دید حق را اگر چه در بشر است (۳)
اینگونه مطالب و همچنین مطالب دیگر که در خلال این کتاب
بدانها اشاره شده و سرچشمه اش افاضات مولوی و یاران اوست از قبیل
اینکه نماز و طاعت در هر دین و آئینی بشکلی است و انبیا نماز را بصور
مختلف آوردند و اولیا نماز حقیقی را بصورت سماع و معارف از نظم و
نثر بعالمیان رسانیدند. و همچنین اینکه عبادتهای ظاهری در نظر اولیای
خدا ارزش ندارد که حقیقت دین در دست آنهاست و مولانا نقش دین
هشته جان دین گشته بود. و امثال این مطالب بعقیده من از رموز و
دقایقی است که بحسب ظاهر تاب چند تأویل دارد. اما جز برقت و
رسیدن راهی بدریافت حقیقت آنها نیست و پیش خود چیزی پنداشتن و
وهم نارس خود را بگردن مردان بزرگ گذاشتن نه تنها از دانشمندی که
از خردمندی دور است.

هر کس بقدر حوصله فهم و ظرف ادراک خود چیزی را در می-

یابد . و اگر بحر را در کوزه ای بریزند جز قسمت یکروزه برننواند گرفت .
با این حال اگر کوزه کوچك مغز لاف زند که همه دریا در درون
من است در خور خنده و تسخر باشد نه شایسته قبول و باور .

این قسمت بندی هم که نگارنده اینجا آورد بحسب ظاهر مطالب
بود . و گر نه معتقد است که سرایا معارف معنوی صوفیه اگر از زبان
رسیدگان همچون مولوی سرزده باشد نه از زبان زاغان مقلد که دغل
افروخته و بانك بازان سپید آموخته اند ، فهم کوچكترین مسائلش سهل
ممتنع است . و ساده ترین چیزی که ادراکش بنظر بسیار سهل و آسان
مینماید ، چون از دریای بی کران فهم و دانش تراوش کرده است
دریافت حقیقتش جز برای رسیدگان محال و مثلش همان مثل پیل است
در انجمن کوران .

فهم سخنان مولوی و امثال او جز برای دانشمندی که سنخ و
همسان آنها باشد میسور و طعمه هر مرغی انجیر نیست . نردبان پایه
ادراکات سست کوتاه بیام آسمانی که مولوی آنجا پرواز میکند هرگز
نخواهد رسید . این است که هر کس از ظن خود یار او میشود و از
درویش خبردار نیست .

من درباره عقاید و روحیات و معنویت مولوی و بارانش نه میخواهم
و نه میتوانم اظهار عقیده کنم و چون در حال آن سرآمد پختگان جهان
بخامی خویش از بن دندان معترفم از زبان خود او میگویم :

در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید و السلام

خلاصه بعض مطالب تصوف و عرفان که در این کتاب است .

مطالبی را که اکنون بطور خلاصه مینویسم ولد در این کتاب بتفصیل نوشته و بعضی را چند جا با عناوین و بیانه‌های مختلف تکرار کرده است . و از روی فهرستی که نگارنده ترتیب داده و ضمیمه این مقدمه ساخته است جای این مطالب از صفحات کتاب معلوم میشود .

۱ : راه حق را بیروی پیر و راهنمایی استاد باید بیمود . و ناگزیر باید شیخ وسیلت و رهبر گردد و بی شیخ ممکن نیست کسی را که بحق رسد . و بدن استاد بمقامی رسیدن نادر است و بر نادر حکم نتوان کرد . و این نادر هم پیش آن پختگان که پیر پرورند خام نماید . مولوی هم مکرر در مثنوی این معنی را باز نموده است .

در مجلد اول فرماید :

سایه یزدان بود بنده خدا	مردۀ این عالم و زنده خدا
دامن او گیر زو تر بی گمان	تا رهی از آفت آخر زمان
اندرین وادی مرو بی این دلیل	لا احب الالفین گو چون خلیل

در مجلد چهارم فرماید :

مگسل از پیغمبر ایام خویش	تکیه کم کن برفن و بر کام خویش
گرچه شیری چون روی ربه بی دلیل	همچو روبه در ضالای و ذلیل
هین میر الا که بشا پرهای شیخ	تا ببینی عون لشکرهای شیخ

در مجلد پنجم فرماید :

دست خود مسپار جز در دست پیر حق شده است آندست اورا دستگیر
عقل کامل را قرین کن با خرد تا که باز آید خرد زان خوی بد
ب : همچنانکه تن آب و گل را طبیبان است ، جان و دل را نیز
طبیبان باشد . و این طبیبان الهی باطن را از آلودگیها پاک کنند . و
دل جز بآب عنایت شیخ از آلايشها پاک نگردد .

ج - همنشینی اولیا همنشینی با خداست . اولیاء خدا انوار
خدای اند و اطاعت آنها اطاعت خداست . راهی بخدا نزدیکتر از صحبت
شیخ نیست . و صحبت شیخ معظم ترین طاعات و مفید ترین عبادتهاست .
عبادتهای ظاهری همه قشر و پوست و عبادت معنوی اطاعت استاد است .
صحبت شیخ به ز طاعتهاست زیر رنجش نهفته راحتهاست
صحبتش را گزین کز آن صحبت دل رنجور تو برد صحت ص ۲۶۳
سر علم و عمل عنایت اوست ❀❀❀ داد او بحر و جهد تو چو سبوست
سایه عاقلی طلب از جان کاندران سایه است امن و امان
با علی گفت احمد مرسل کای هژر خدا امیر اجل
خلق جویند قرب حق در بر تو برو عاقلی طلب در سر ۳۰۴
اینکه اطاعت شیخ بالاترین عبادتهاست یکی از ارکانات عمده
تعلیمات صوفیه و جوانمردان (ارباب فتوت) و بیشتر بلکه همه فرقه‌های
باطنیه شمرده میشود . و اخبار مأثوره را که مجالست علما افضل طاعات
است بهمین مقصود تفسیر کرده اند .

د : مرد سالک هر چند در علوم شریعت ظاهر بمقام موسی پیغامبر

رسیده باشد در طریقت و علم باطن نیازمند بخضر راهبر است .

سوره کُف از این جهت مطرح انظار صوفیه است که این معنی و نظائرش را از آن استنباط میکنند .

ه : رسیده ترین مردان راه کسی است که همچون مولانا از علوم ظاهر بباطن و مقام اولیاء حق رسیده و از آنجا هم گذشته بباطن باطن یعنی بمقام عشق پیوسته است .

باز بالای مقام عاشقی مقام معشوقی است . شمس تبریز $\llcorner$ که باطن باطن و سرالاسرار بود جهت مولانا ظاهر شد تا او را از عالم عاشقی و مرتبه اولیاء واصل سوی عالم معشوقی برد . زیرا که از ازل گوهر آن دریا بود . و موج مولانا از همه موجها بیشتر شد .

و : علوم ظاهر و قیل و قال عقلی و نقلی حجاب چهره مقصود است . و آنچه خلاصه کار است بفکر و معرفت نخواهد روی نمودن ، نظر و همت شیخ کامل میباید و بس .

ز : اصل دین محبت حق است و جمله عملها برای آنست که آدمی را محبت حاصل شود . محبت بی عمل فائده دهد اما عمل بی محبت سودی نبخشد .

ح : از شیخ کرامتهای ظاهری نباید توقع داشتن . بزرگترین کرامتها نزدیک کردن مرید است بخدا و باخبر ساختن او از اسرار غیب .
ط : حق تعالی بعضی روحهارا از ازل پاك آفرید و بعضی را ناپاك . زهد و صلاح این جهان بر روحهای ناپاك عاریت است و هنگام اجل رنگ عارضی برود و ناپاکی باطن ظاهر شود . و فسق و فجور هم

بر روحهای پاک عاریت است . هنگام اجل رنگ عاریت برود و پا کی ازلی آشکار گردد .

ی : این سخن که در افواه است که چون مرید شیخی شدی پس از او شاید شیخی دیگر گرفتن ، نزد اولیاء و اهل تحقیق خطاست .

شیخ نوگیر تا رهی از غم تا شود قطره اش زدادش هم
نیک کن احتیاط در ره دین هر خسی را بسروری نگزین
جوی از ابوی اولین شیخت چون بیابی بود یقین شیخت
کوزه گر گشت آب جوی نگشت (۱۲۵) میخور از آب صافیش چون گشت
یا : هیچ عصر و زمانی از اولیاء خدا خالی نیست . و تا جهان
قائم است اولیاء حق دائم خواهند بود .

یب : شناختن اولیاء از شناختن خدا دشوار تر است .

یج : در هر دینی و آئینی نوعی از نماز و طاعت است و انبیاء
هر کدام نماز را بصورتی آوردند . اما اولیاء نماز حقیقی را در صورت سماع
و معارف از نظم و نثر بعالمیان رسانیدند . آنکه نمازشناس باشد حقیقت
را در هر صورت بیابد .

ید : اصل در تحصیل فقر صحبت است . چون آن فوت شد بعمل

مشغول باید شدن :

فقر را صحبت است معظم کار نظر شیخ بخشدت دیدار
(۳۲۷-۳۲۸)

یه : نور حق در پیکر آدم خاکی تجلی میکند تا مردم را برای
راست بکشاند و در هر دور بشکلی مینماید . آنکه حق شناس باشد طین

آدم او را از اسب نیفکند .

یو : اولیای خدا همه يك نور اند که باشکال گوناگون ظهور میکنند و کثرت در مجالی است نه در متجلی .
چشمی که نورشناس باشد شاه را در هر لباس بشناسد .

چون بصورت روی عدد باشد چون بمعنی رسی احد باشد
روحشان يك بود چو فصل بهار جسمشان را درخت و برك شمار
پس بجان کن نظر مکن بر تن خیمه اندر جهان وحدت زن ۴۹
اولیا بهر آن درین عالم میرسند ای پسر ز کتم عدم
تا همه در وجود جود کنند هیزم نفس را چو عود کنند
نیست دیگر اگر دگر گفتم بهر صورت شمر دگر گفتم
روحشان چون بهار یکسان است ۱۲۴ جسمشان در عدد چو اغصان است
گر ز يك شمع بر شود صد شمع در پی همدگر سراسر جمع
آخرین را تو اولینش دان چون يك اند آندو بیخطا و گمان
همه را يك بین بچشم خرد تا ترا آن نظر ز جهل خرد
گر چه اندر شمار بسیار اند شمعها ليك ليك صفت دارند
صور شمع رهنماست تو اند ۲۳۰ دشمن دین و عقل و جان تواند
مولوی عین شمس الدین بود و باز شمس الدین جامه بدل کرد و
بصورت صلاح الدین باز آمد و سپس در پیکر حسام الدین ظهور کرد .
همچنین اولیا همه مراتب ظهور يك نور اند .

از اینگونه تعبیرات هر کسی پیش خود چیزی تصور میکند که
سراسر پندار بی بنیاد است . یکی وحدت وجود و کثرت در وحدت

میفهمد و یکی بر مقام مظهریت و تجلی حمل میکند و دیگری حلول و اتحاد و آن دیگر تناسخ فرض مینماید. اما خود مولوی که استاد راه است پاره‌ای از این معانی را صریحاً و بعضی را با اشاره سخت انکار کرده است و بیاناتی دارد که فهمش جز بر رسیدگانی که سنخ اویند میسر نیست.

یز: باطن دین در دست اولیائی است که مقامات شریعت و طریقت را پیموده و بحقیقت رسیده‌اند. و مولانا بدین مقام واصل گشت در این مرحله که منزله اقدام است عین سخنان ولد نقل میشود:

سرور جمله چونکه مولانا است	موجش از بحر جان قویتر خاست
پیش موج عظیم او امواج	بی اثر چون در آفتاب سراج
نامد اندر جهان چو مولانا	آشکار و نهان چو مولانا
وصف او در بیان کجا آید	بحر از ناودان چه بنماید
همه از عشق او پراکنده	خویش را در مهالك افکنده
دین و دنیای خویش داده بباد	در غم او که هرچه بادا باد
زاهدان گزیده مختار	شده از عشق او همه خمار
نی ز خمیری که او بود زانگور	بل ز خمیری که نام اوست طهور
صائمان جمله میخوران گشته	عوض ذکر شعر خوان گشته
نی چنان شعر کان مجاز بود	بلکه شعری که مغز راز بود
ظاهرش شعر و باطنش تفسیر	راه حق را درو بهین تقریر
رفته فکر بهشت و دوزخشان	ترس نی از صراط وبرزخشان
زده بر نقد وقت صوفی وار	کرده با خلق نسیمه را ایشار

عشق حق را گزیده بر همه چیز
 سر دین اند اگر چه بیدین اند
 دین مقبول حق خود ایشانراست
 ظاهر دین اگر چه ترك كنند
 قشر دین عاقبت شود لاشی
 چونکه آن قوم این گزین کردند
 کی کند فهم خلق ظاهر بین
 همه گفته ز کوتاهی نظر
 تا تو مرهون نقش دین باشی
 تا نبخشد خدا ترا این درد
 عین اخلاص گشته اند وفزون
 نقش دین هشته جان دین گشته
 نبرد هیچ از گزیده او

از سر دید و غایت تمیز
 بی حجابی همه خدا بین اند
 که حق آنرا بوصل خویش آراست
 دان که از قشر سوی مغز تنند
 مغز دین تا ابد بماند حی
 خلق گفتند ترك دین کردند
 باطن دین اولیای گزین
 اولیای کبار را کافر
 مست نقشی نه مست نقاشی
 فهم این قوم چون توانی کرد
 عقل کل را نهفته زیر جنون
 نزد صاحب دلان گزین گشته
 صد چو عطار و چرن سنائی بو
 ص ۲۵۵-۲۵۷

نسخه اصل این کتاب

نسخه اصل این کتاب متعلق است بدوست دیرین نگارنده جناب دانشمند ارجمند آقای محمد باقر الف آصفهانی ادام الله ایام افاضاته العالیه که آنرا در طی يك نامه باخامه شیرین رسای خود بدینگونه وصف کرده اند که عیناً بی کم و زیاد نقل میشود :

« در سال ۱۳۳۱ قمری هجری عبدالمجید نامی از اهل بغداد گذارش باصفهان افتاده نظر بسابقه آشنائی بر نگارنده وارد شد . از حال و مقصودش پرسیدم . جواب داد که چندی است در قسمت کتب شرقیه از کتابخانه عمومی لندن مشغول خدمت بوده فعلاً از طرف همان مؤسسه برای خریداری کتب عتیقه باینجا آمده ام .

اینمرد چند ماهی در اصفهان اقامت و بواسطه پشت کار و بصیرتی که در اینخصوص داشت آنقدر از کتابهای خطی کمیاب و نسخه های عزیز بچنگ آورده از اعماق این کهنه شهر بیرون کشید که نام بسیاری از آنها را نگارنده جز در ضمن احوال مؤلفین سلف ندیده وجود چنین ذخائر ذیقیمتی را در پیرامون خود تصور نکرده بودم . و پس از اینکه کتب ابتیاعی خود را ضمن چند صندوق برای حمل و نقل بخارجه مرتب و مهیا نمود هنگام وداع ورقه خط اعتباری که از بانك شاهنشاهی بنام نگارنده گرفته بود بمن سپرده گفت اگر کتباً خرید کتابی را در اصفهان از شما خواستم لطفاً اقدام نموده برایم بفرستید و قیمت آنرا باعتبار این ورقه از بانك گرفته پردازید .

چند ماهی از حرکت معزی الیه گذشته بود که مکتوبی از او رسیده نام و نشان شخصی را در زوایای محله بید آباد نوشته نوشته چنین دستور میداد که در نزد این شخص کتابی از پسر صاحب مثنوی هست این کتاب را بهر قیمت ممکن میشود برای من خریده بفرستید . نگارنده پس از ملاقات صاحب کتاب و گفتگوی معامله کتاب را بمبلغ شصت تومان خریده بخانه آوردم (۱) .

این وقت خاطر من باین موضوع متوجه و مشغول شد که ملاحظه کردم از طرفی نسخه مزبوره فعلا امانتی است بمن سپرده بایستی بصاحبش باز دهم و از طرف دیگر آنچه معلوم است این کتاب از نسخ نفیس و کمیاب خواهد بود که مانندش در جامعترین کتابخانههای عالم یافت نشده با چنین اصرار بقیمت گزافش خریدارند . و بنا بر این اخراج يك چنین نسخه نفیسی از ایران بدستیاری من مبادا خود جفا و جنایتی محسوب گردد .

چند روزی در بحران این اندیشه پریشان و از قبول چنین وکالتی پشیمان بودم که از حسن اتفاق در آن روزها مرحوم شیخ مرتضی ملقب بحاج منور علیشاه از فقراء خاکسار پسر مؤیدالاطباء طهرانی و فرزند

(۱) بطوریکه نگارنده از خود آقای الفت شنیده است صاحب این کتاب شیخی مقدس ماب بوده و اینگونه آثار را مانند مثنوی خود مولانا جزو کتب ضلال و خرید و فروش را حرام میشمرده است . آقای الفت بحیلتی شرعی هم این اثر نفیس را از شستن و سوختن و محو شدن و هم شیخ فقیر را از نکبت تنگدستی نجات داده اند .

طریقت حاج بهار علیشاه چندی میگذشت گذارش باصفهان افتاده نظر بسابقه آشنائی در خانه نگارنده اقامت و انزوا اختیار کرده بود . و چون خاطر مرا مشوش و مهموم دید خود داور طلبانه درخواست نمود که فرستادن کتابرا یکماه بتأخیر انداخته در اختیارش بگذارم تا يك نسخه از روی آن بنویسد .

معلوم است که چنین پیشنهادی جامع انجام هر دو قسمت از تکلیف شخصی و نوعی بنده و خالی از هر مانع بود . لذا کتاب را بمعزی الیه دادم و آمرحوم با شور و شغفی که سیرت دوستان موافق و سریرت درویشان صادق است بچند روزی علاوه بر آئندت کتاب را (سواى اشعار ترکی آن) استنساخ نموده قرین راحت و رهین منتهم ساخت و بنده شخصاً متصدی مقابله و تصحیح آن گردیدم .

این است خلاصه شرح پیدایش و حصول نسخه که نزد بنده موجود است .

نگفته نگذرم که تقریباً دوازده سال قبل مرحوم دکترمار مستشرق روسی نیز باصفهان آمده بتحقیق و تتبع نسخ قدیم و ادبیات ایران توجهی داشت و نسخه بنده را ملاحظه و از کتابخانه لنین گراد استعمال نموده معلوم داشت که دو دفتر از جمله سه دفترش در آنجا موجود است لذا باستنساخ یکدفتر دیگرش مبادرت نمود .

اصل نسخه مزبوره در يك مجلد کهنه بود که تاریخ کتابت نداشت لکن از قرائن رسم الخط و جنس کاغذش بر اهل خبره پوشیده نیست که نگارش آن در حدود عصر ناظم بوده و یا لااقل از قرن هشتم هجری

تجاوز ننموده باشد.

این کتاب که اسم و عنوان خاصی ندارد نمیدانم از کجا بنام **ولد نامه** خوانده میشود و بهر حالت اگر همیشه باین اسم نامیده و شناخته گردد خالی از مناسبت نیست.

مثنوی ولد نامه مشتمل بر سه دفتر و عدد مجموع ابیاتش تقریباً معادل با مثنوی معنوی است. لکن اولاً مقدم بر هر عنوان منظومی چند سطر عبارت منشور علاوه دارد و ثانیاً بر بسیاری از اشعار تازی و ترکی مشتمل است (۱).

دفتر اول بیحر خفیف نظم شده بحقایقی از شرح احوال مرحوم مولوی و اسلاف و اعقابش مشتمل و باصطلاحات مرسومه عرفانی و افکار شخصی ناظم آمیخته است که با صرف نظر از عرفان بافیهای بی- حاصلش فوائد تاریخی مهمی در بر دارد.

دو دفتر دیگر بهمان وزن مثنوی معنوی لکن اغلب خالی از قصص و حکایات و تنها بر شرح و بیان مطالب عرفانی منحصر است.

چنانکه بسیاری از صاحبان طبع و طمع چون مثنوی مقدس **حسامی نامه** را گرد جهان گردان دیده (۲) مرجع و منظور اهل کمال و ادراکش یافته اند خود نیز دفترها از نظم فراوان سیاه و عمرها تمام و تباه ساخته جویای سهمی از آن مقام و منزلت گردیده اند.

(۱) برای شماره ابیات ترکی مثنوی حاضر رجوع شود بحاشیه ص ۳۹۳ (۲) اشاره به پیش گوئی مولوی است که میفرماید: گشت از جذب چو تو علامه در جهان گردان حسامی نامه

اما تنها عرض خود برده بر زحمت سراینده و نگارندگان افزوده
جز رسوائی حاصل نداشته و عاقبت در بحر نسیان و نیستی غرق و نابود
گشته اند چنانکه خواجه فرماید :

خواست نرگس که بیاموزد از آن چشم نگاه

شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند

همچنین بعقیده نگارنده و موافق آنچه از دقت در شرح احوال

زندگانی و روحانی ولد ضمن همین ولدنامه توان دانست ، این پسرچندان
نشانی از مقامات معنوی پدر نداشته و پیش از همه در آن خیال خام افتاده
آنچه را از عبارات و اصطلاحات عرفانی در کتب عرفای سلف دانسته و
دیده با آنچه مانند کتاب دیگرش (فیه مافیه) از پدر بزرگوار خود
شنیده برشته نظم و تحریر کشیده کتابی با این طول و عرض ترتیب
داده است که از مراجعه بآنها قیل و قالش جز همان چند حقیقت معدود
تاریخی حاصل نمیتوان یافت .

اینک پس از قرنهای که عهد بیقراری پدر گذشته و بساط خانقاه
داری پسر نیز بر باد رفته برای مقایسه بین دیویدگار پور و پدر همینقدر
کافی است که ملاحظه کنیم از پدر کتابی مشهور در همه اقطار کیتی
بجای مانده مرور اعوام و قرون مدام بر فروغ انوارش میافزاید . و از
پسر نیز کتابی با همان سبک و صورت یافته ایم که با وصف آنها سرمایه
شهرت و اعتبار ناظمش در عصر خود اینک قرنهایست که صراف روزگار از
اوج اعتبارش انداخته بر طاق نسیانش نهاده امروز هم چون استخوانی که
از بقیه مامونهای قدیم یافت شود فقط یکی دونسخه از آن پیدا شده است

و تنها بواسطه خصیه منسوخ و متروک بودن و کمیاب شدن و نسخه اش منحصر بفرد گردیدن مطلوب کمیاب پرستان میتواند بود.

آری در هر مقام بین گفتن و بودن و میان شنیدن و شدن گاهی همان فرق و فاصله را توان یافتن که در میان عدم با وجود حایل و موجود است «.

نسخه دیگری که در دسترس نگارنده فرار گرفت

و چگونگی تصحیح

از نوشته جناب آقای الفت معلوم شد که نسخه ایشان از روی نسخه بسیار کهنه که متعلق بقرن هشتم هجری بوده نوشته شده است. امانگارنده ابتداء در اصفهان ایام تعطیل تابستان ۱۳۱۵ شمسی هجری مطابق ۱۳۵۵ قمری هجری نسخنی (تنها از مشنوی حاضر نه هر سه مشنوی ولد) از روی کتاب آقای الفت برداشته با اصل مقابله کردم. چون مدت اقامتم در اصفهان بیشتر از دو ماه تیر و خرداد نبود و ناچار میبایست برای امتحانات شهریور ماه و مرقع افتتاح مدارس در طهران باشم چندان در خط خوشخط بودن نسخه و اصلاح اساسی نیفتادم و تنها غرض برداشتن نسختی بود که درست و بی کم و زیاد مطابق با نسخه آقای الفت باشد.

پس از بازگشت بطهران در صدد برآمدن که دوباره این نسخه را با خطی خوش و خوانا بر دفتری یک رویه بنویسم چنانکه در برابر هر صحیفه برای نوشتن نسخه بدلها و توضیحات و مطالب تاریخی و

ادبی و عرفانی که از این کتاب استخراج میشود یکروی کاغذ سپید بماند. دوست مهربانم آقای احمد قاسمی طهرانی حفظه الله که روش تحصیل و اخلاقش سرمشق جوانان این سامان است بدخواه قبول این زحمت را کرده نسخه‌ی چندانکه لازم بود باخطی خوش و خوانا بنوشت. بعد از آنکه نسخه‌ی کتاب مطابق دلخواه فراهم و با نسخه‌ی اصل مقابل و مطابق شد دست بکار تصحیح زدم و در جستجوی نسخه‌های دیگر برآمدم.

تنها نسخه‌ی صحیحی که برای این کار در دسترس من قرار گرفت نسخه‌ی خطی بسیار نفیس کتابخانه مجلس شورای ملی بود که براستی سودمندترین کتابخانه‌های ایران است.

این نسخه را که شاید قدیمترین و صحیحترین نسخ موجود در ایران باشد مرحوم یوسف اعتصامی (اعتصام الملك) رئیس گذشته کتابخانه با نهایت خوشروئی و کشایش خاطر در دسترس من گذارد و چندماه همه روزه که از آنجمله ماه روزه بود بکتابخانه رفتم و با فراغ بال در تصحیح و مقابله کار کردم تا پایان رسید. خداوند این بزرگ مرد را بیامرزد و خاک او را بانوار رحمت خوش گرداناد (۱).

این نسخه مشتمل است بر هر سه مثنوی سلطان ولد که پیش تعریف کردم و در تملك یکی از اعقاب و خلفای موای یعنی شیخ

(۱) مرحوم یوسف اعتصامی سالها رئیس کتابخانه مجلس بود و در دیماه ۱۳۱۰ هجری مطابق ۱۳۵۰ قمری هجری بدرود زندگی گفت.

بوستان بوده که ظاهراً در قرن نهم میزیسته و نامش در شجره جانشینان و خلفای مولوی ضبط است (۱).

و پشت ورق اول از مثنوی بحر خفیف (یعنی مثنوی حاضر که طبع کرده ام) نوشته است « تملکه الفقیر الیه سبحانه الشیخ بوستان بن حضرت مولانا قدس سره ». و همین خط و امضاء را میتوان یکی از اسناد مهم کهنگی و صحت نسخه قرارداد.

این نسخه تاریخ کتابت ندارد اما بقرائن رسم الخط و کاغذ و همین خط و امضاء که گفتیم محقق است که تاریخش از قرن نهم یائین تر نمیآید.

بعض رسم الخط های آن بدینگونه است :

۱ - حرف (چ) فارسی را که اکنون با سه نقطه می نویسیم همه جا مطابق رسم الخط قدیم بصورت (ج) یکنقطه نوشته است .
۲ - کاف فارسی را همه جا با يك سر کش نوشته و روی آن سه نقطه گذارده است .

۳ - حرف (ژ) فارسی را بیشتر مطابق رسم الخط قدیم با يك نقطه بشکل (ز) و گاه با سه نقطه . و همچنین حرف (پ) فارسی را گاهی با سه نقطه و گاه با يك نقطه نوشته است .

(۱) در جانشینان و اعقاب مولوی دو نفر داریم یکی شیخ بوستان خلیفه چهاردهم و دیگر حاج بوستان خلیفه نوزدهم و اینک نام و خطش در این نسخه دیده میشود بقرائنی که از روی خود کتب برمیآید شیخ بوستان اول است ،

۴ - دال فارسی که قدیم همه جا بشکل ذال معجمه کتابت
میشده است اغلب بی نقطه و بندرت نقطه دار است .

و همچنین بندرت دیده میشود که حرف موصول و رابطه (که)
را برسم الخط پیشینیان بشکل (کی) نوشته باشد .

۵ - هاء غیر ملفوظرا در موقع اتصال بکلمه (است) و علامت
جمع (ها) ، و همچنین الف (است) را حذف کرده و کلمات را بدینگونه
نوشته است :

شدست ، بودست . بیشمارست . جاهست . خنها ، دانها ، وامثال آنها
که امروز معمول اینطور مینویسند :

شده است . بوده است . بیشمار است . جاه است . خانه ها . دانه ها .
اینگونه رسم الخط ها مخصوص آن دوره است که طرز کتابت
قدیم کم کم عوض میشده و بشکل تازه در میآمده است . یعنی حوالی قرن
هشتم و نهم که در تاریخ املاء و خط فارسی کنونی حد فاصل و برزخ
میان عهد قدیم و جدید شمرده میشود .

باری این کتاب را مرحوم ابوالحسن میرزا شیخالرئیس قاجار
بمرحوم میرزا علی اصغر خان امین السلطان تقدیم کرده و پسر امین السلطان
خوشبختانه بکتابخانه مجلس فروخته و خطوط گذشتگان در اوراق این
کتاب باقی است ، خاکشان سیراب باد .

اساس نسخه ما که مطابق مشروحه آقای الفت از اصفهان بلندن
رقته است از نسخه کتابخانه مجلس هم قدیمتر و هم کاملتر و صحیحتر
بوده است اما کتابی را باندازه مثنوی معنوی با آن عجله در مدت يك

ماه و چند روز از روی يك نسخه كهنه با رسم الخط نامانوس نوشتن هر قدر هم كاتبش زبردست و آشنا باینگونه كارها باشد واضح است كه چطور از كار درمیآید. از این جهت رونویس آن نسخه كه در دست ما افتاد بی اندازه مغلوط و مغشوش بود. چه بسا كلمات كه كاتب درست ننخوانده و جای آنها را سفید گذارده یا در عوض چیز دیگر نوشته یا شكل آنها را كشیده و همه جا بتعصب شیعه و سنی بدون اینکه هیچ قسم سود و زیان مذهبی داشته باشد اسامی ابوبكر و عثمان را حتی در موردیكه اصل قضیه مربوط بآنهاست تبدیل به ابوذر و سلمان کرده و بجای مرتضی در مصراع « برتر از مرتضی و فاروق اند » (شیخ قلی) نوشته! و از اینگونه تصرفها و اشتباهات بسیار کرده است. و اگر نسخه مجلس نبود اصلاح این کتاب برای نگارنده میسر نمیشد و همین نسخه در حقیقت وسیله اصلاح و احیاء کتاب گردید.

معذلك همتی كه آنمرد درویش در نوشتن این کتاب کرده و آقای الفت شرح داده اند در خور ستایش است.

در نسخه مجلس يك نقیصه فاحش وجود دارد و آن این است كه كوئی خود كاتب یا كارفرما در صدد تلخیص برآمده و قسمتی از اشعار را جای بجای و در بعضی جاها تا پنجاه و شست بیت حذف کرده و این مقصود را چنان استادانه انجام داده اند كه غالباً نقصانی در روح مطالب راه نمی یابد. و ما بیشتر افتادگی ها را در حواشی یاد آور شده ایم.

بالجمله نگارنده این دو نسخه را بدقت مقابله و هر جا یقین بتحریف داشت از روی نسخه دیگر اصلاح کرد و در متن بنوشت و نسخه بدلها را كه

را که چندان بی راه نمی نمود در حواشی بیارورد و از نسخه بدلهای بی معنی که جز پر کردن حاشیه و تضییع عمر خواننده و نویسنده هیچ سودی ندارد اجتناب نمود .

بسیاری از نسخه بدلهای که در حاشیه نقل شده از قبیل تصرفاتی است که بزودی شرح آنرا خواهیم نوشت .

در مقدمه و حواشی غالب این نشانها را بکار برده ام .
خ : نشان نسخه کتابخانه مجلس . و هر جا نشانی نگذاشته ایم مقصود همین نسخه است :

حص یا ص : نشان نسخه ای که از روی کتاب آقای الفت نوشته شد .

تصرفاتی که در این کتاب شده است

پس از دقت و غورسی در مقابله این دو نسخه بر نگارنده معلوم شد که در این کتاب تصرفاتی بعمل آمده و اشعاری حذف یا افزوده شده و پاره ای از کلمات يك مصراع یا تمام شعر با حفظ معنی و مضمون تغییر یافته است . بطوریکه گاه می بینم دو سه بیت که يك مطلب رامی پروراند در نسخه دیگر تبدیل يك بیت شده است که همان معنی را با التمام در بردارد . و گاهی بجای دو قافیه که از نظر فنی معیوب بوده است دو قافیه دیگر آورده که آن عیب را ندارد .

و در بعضی موارد چند بیت علاوه شده است که در سر عنوان حرفی از آن در میان نیست . و گاهی در نظم و نثر هر دو تصرف شده

بطوریکه معنی بکل تغییر یافته است و معلوم میشود که اولین نسخه
مثنوی وانی مطابق نسخه ما بوده و پس از تصرفات بشکل نسخه کتابخانه
مجلس درآمده است.

بیشتر این تصرفات که شاید بنسبت هفت درده باشد مساوی با اصل
ویک قسمت در حدود یک درده بهتر و قسمت دیگری دو درده بدتر از
اصل است. و اگر همه جا مقصود از این تصرفات تلخیص بود چرا یک
بیت بیک یا چند بیت بچند بیت برابر تبدیل و اشعاری علاوه میشود
تمام این تصرفها از روی نسخه بدلیها که در حواشی نوشته ام معلوم
میشود. باز محض اینکه خوانندگان مقداری از آنچه گفتم پیش چشم
داشته باشند چند مثال میآورم :

در صفحه ۱۴۶ مصراعها عوض شده است با حفظ مضمون.

چونکه آدم شکست امر خدا (ص) چونکه بشکست آدم امرش را (خ)
فکرها اند لشکرش میدان (ص) فکرهارا در او چو لشکر دان (خ)

در ص ۱۳۵ باز یک مصراع عوض شده است :

بی معلم علوم میداند (ص) بی ز استاد علمها داند (خ)

در ص ۱۴۷ یک بیت بیت دیگر تبدیل شده و در معنی یکی است :

ورنه چون ظلم میکنی خود بر کی کنی عدل بر کس دیگر (ص)

ورنه چون ظلم میکنی بر خود کی کنی عمل بر کسان ایچ بند (خ)

در ص ۲۲۵ :

سوی آن بحر بیکرانه رود (ص)

هر که را همت بلند بود

بسوی بحر بیکران پیوید (خ)

هر که را همت است آن جوید

در ص ۱۱۸

همه در عشق کامکار شدند (ص)

باقیان هم بزرگوار شدند

خیمه بر آسمان عشق زدند (خ)

باقیان هم همه بزرگ شدند

در ص ۲۷۳ :

قرب یابی شوی بدان واصل (ص)

گردد آن مطلب یقین حاصل

قرب یابی بدانچه بودی دور (خ)

گردد آن مطلب یقین مقدور

در ص ۱۱۹ دوبیت بدو بیت دیگر بیک معنی تبدیل شده است :

گر بود متقی و بی نقصی

گر بیابد صلیب زر شخصی

بل برد در وثاق و بگدازد (ص)

بهر نقش بدش نیندازد

گرچه آنکس بود خدای پرست

چون چلیپای زر فتد از دست

ببرد در وثاق و بگدازد (خ)

هیچ او را ز دست نندازد

در ص ۱۱۷ چند بیت بیک بیت تبدیل شده است که تمام معنی

را در بر دارد :

که تعامت نبوده اند چنان

لیک این هم تو نیز نیک بدان

رسته از شک و گشته عین یقین (ص)

یک گره زان بدند خاص و امین

یک گره زان بدند پاک و امین (خ)

لیک جمله نبوده اند چنین

در ص ۱۴۹ :

چون خطاب الست کرد خدا همه گفتند بلی جواب آنجا
آن بلی ها اگر چه یکسان بود ظاهراً جمله يك صفت نبود (ص)

چون الست از خطاب رحمان بود آن بلی ها اگر چه یکسان بود (خ)
در ص ۲۸۳ :

عرش اعظم بود یقین آندل کاندرو کرده است حق منزل
آنکسی را که شد چنین دل او خوار منکر در آب و در گل او
عرش اعظم بود یقین دل او خوار منکر در آب و در گل او (خ)
از این قبیل مثالها بسیار است که خوانندگان محقق خود بحواشی
کتاب رجوع خواهند کرد. اما مثال اینکه تصرف در کتاب کاملاً معنی
را تغییر داده و چیز دیگر از کار در آورده است

در ص ۲۹۵ ۲۹۷ در نظم و نثر کتاب تصرف فاحش شده است.
عنوان نثر در اول اینطور بوده است « **الاجتهت فرزندان و**
بازماندگانش (یعنی بازماندگان مولانا) **عالم قائم مانده است اکنون**
عالم و عالمیان بطفیل اولاد او میزنند. **اولاد و خویشان و مریدان**
آنها اند که جنس وی اند واقع این است اگر دانند و اگر ندانند و هم
در این معنی آمده است که ابدال امتی اربعون الخ . یعنی عالم بطفیل
بازماندگان مولانا قائم است اما نه اعقاب جسمانی بلکه بازماندگان
روحانی او و کسانی که بوی از حقیقت او دارند .

اشعار هم درست مطابق این عنوان بوده و داستان فرزندان نوح

و انه ليس من اهلك را آورده و کار اولاد ناخلف را روشن ساخته و گفته است :

ليك اولاد جان نه زآب و زكل	که رسد وحیشان ر حق در دل
ولد آنرا بدان که جنس بود	پری و دیو کی زانس بود
گر ز شام اند و روم در ظاهر	همه هستند سر آف طاهر
صالحان جنس صالحان باشند	طالخان جنس طالخان باشند
ولد نوح اگر چه بود از نوح	چون نبودش درون تن آن روح
بود بیگانه از وی آن فرزند	ظاهراً کر بدش بدو پیوند
ليس من اهلك نداش رسید	گفت هستی نوباك و اوست پلید الخ

سپس در این مطالب تصرف نموده و این قسمت را که مقصود از بازماندگان آنهاست که جنس ویند . از عنوان نثر با ۲۵ شعر که متضمن معانی مذکور است حذف کرده اند و در سر عنوان تغییری باین شکل داده اند که . « بیرکت و در طفیل اولاد و بازماندگان او میزیند » . و چهار بیت هم بجای ۲۵ شعر حذف شده آورده اند که در حاشیه ۲۹۶ نقل کرده ام و يك بیش این است :

تا هم اولاد او بیاسیند هر طرف گر روند و گر آیند
 اینگونه تصرفات با احتمال نزدیک بیقین کار اعقاب و بازماندگان
 ولد است که میخواستند بی گفتگو هر که گو باش خواه سنخیت بامولانا
 و سلطان ولد داشته باشند یا نه ! عالم بیرکت وجود آنها قائم باشد !

اما تصرفهای دیگر که نمودارش را پیش آوردیم مسلم است که
 مثنوی ولدی در زمان خود او بزودی انتشار یافته و در محافل و مجالس

این سلسله خوانده میشده و در دست مردم این طریقه دور میزده و شاید مانند مثنوی مولانا مثنوی خوان مخصوص داشته است . پس در يك بخش این تصرفات احتمال توان داد که تجدید نظر خود ولد بوده است و پاره‌ای هم شاید از دستکاریهای دیگران باشد .

اینکه احتمال میدهیم بعض تصرف از دیگران باشد بواسطه حسن ظنی است که بدست پرورده مولانا داریم و از اینجهت میگویم دور است که تربیت شده دستگاه مولوی اینقدر کج سلیقه باشد که بمسأوی سهل است شعر خوب را بید تبدیل کند و انگهی سبک شعر و ریخت کلمات خوب گواهی میدهد که بعض تصرفات از گوینده اصل نیست .
اما چگونگی طبع کتاب :

خلاصه اش اینکه من در تصحیح کتاب رنج فراوان بردم تابعیده خود نستختی صحیح آماده طبع کردم و آقای حسین اقبال کتابفروش که از مردان نیک نیت است بمرمایه و چاپخانه اختصاصی خود آنرا بچاپ رسانید . اما من بداء عیاء یعنی تصحیح چاپخانه افتادم که تا کسی گرفتار نشده باشد ناله گرفتار را بچیزی نمیشمارد . از آغاز کار تا انجامش چند تن حروفچین و سر حروفچین عوض شدند و تا یک نفر بروش کار آشنا میشد دیگری بجای او می‌آمد و غالب نو کار بودند و گوئی در طبع این کتاب آزمایش حروف چینی برای چاپخانه های دیگر میکردند ! . از این جهت نمیتوانم گناه را بنام و نشان بر گردن یکی بگذارم . مگر اینکه در ضمن غلطنامه اسامی حروف چین ها را نیز شماره کنم تا معلوم شود که هر کدام چه غلط کرده اند .

کهنگی و فرسودگی و ناقص بودن حروف و ریختگی کلمات را نیز
از نظر دور نباید داشت امید است که صاحب چاپخانه با این حروف
دیگر کتابی چاپ نکنند.

باری من عمر کرانمایه و آقای اقبال سرماییه خرج کردیم اما
مصدق این آیت شد که : « و قدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه
هباء منثورا » .

با اینهمه اگر این خدمت پسند ارباب ادب و فضیلت باشد بسی
بزرگواری، و گرنه زهی شرمساری .

مرد باید بهر چه در نکرد	عیب بگذارد و هنر نکرد
هست در عیب ها هنر بینی	در میان صدف کهر چینی

بخشی از لغات و کنایات و مثلها و شبه مثلها که در این کتاب آورده است

نگارنده پاره ای از لغات و تعبیرات این کتاب را در حواشی تفسیر کرده و این فهرست را برای آن آورده است که هم آنچه از حاشیه ها فوت شده است تفسیر شود و هم خوانندگان را نموداری از فوائد لنوی و ادبی این منظومه بترتیب حروف تهجی پیش چشم باشد و بدانچه در ارزش ادبی این اثر گرانها گفتیم نیز متوجه باشند و در ضمن بمختصات صرفی و لغوی این کتاب آشنا شوند **والله المؤید**.

آینه درون نمد نهادن : کنایه از نهفتن و مطلبی روشن را بکنایت گفتن مکرر در این کتاب آمده است از جمله :
نیست این را واید نهایت وحد بنه آینه درون نمد ص ۷۴
ابا : آتش

زان ابائی که بو بکس نرسید سیر خورد اوو هیچ رنج ندید ۲۹۴
اخی بهمان اصطلاح که در قرن هفتم در قونیه بارباب قنوت و خوانمردان و اخیان می گفتند :

همچنان میل تربیه باخی بهراقمه است زانکه اوست سخی ۳۰۲
ادراز : بمنی وظیفه و مقرری که شیخ در بوستان فرموده است ۲۲۷
از اسب افکندن : فریب و عشوه دادن و بفرور افکندن ۱۷۱

- از زمین سنك بر سما نرسد. شبه مثل فارسی است ص ۸۱
- از گفتن نان کس سیرنشود : مثل یا شبه مثل فارسی ۷۲ و ۲۰۸
- از نام شراب مستی تزايد : مثل یا شبه مثل ۲۵۸
- استاره: ستاره «همه استاره هاشوند نهان» ۳۹۶ و ۶۲
- الا : بمعنی لیکن و اما و جز اینکه و مگر اینکه در مورد خاص در نثرهای این کتاب و دیگر نثرهای قرن هفتم مانند « فیه مافیه » و « مرزبان نامه » بسیار است ، مثالش : قالب آدمی همچون مهمانخانه ایست که دائماً خلق غیبی در آن می آیند و می روند الا خانه مرده منجمد چه خبر و آگاهی دارد . ۱۶۱
- اگرچه هر یکی معجزه و کرامتی ظاهر کرد الا بر تمامت قادر بود ۱۶۴
- اگر شمه ای ظاهر کنند نه آسمان ماند و نه زمین الا محال است که ایشان نیز پیدا کنند . ۱۷۱
- بعلم وارث پدر شدی الا پدرت را غیر از این احوال ظاهر احوال دیگر بود . ۳۹۳
- و نیز رجوع شود بصفحات : ۱۹۳، ۲۰۹، ۲۱۷، ۲۲۳، ۲۴۲، ۲۵۴، ۲۹۵، ۳۰۹، ۳۱۴، ۳۳۶ .
- اندرونه : اندرون « تافته است اندرونه دلشان » ۲۴۳
- اولینه : اولین و نخستین « کاش کان اولینه بودی باز » ۷۱
- اهتمامی : ظاهراً بمعنی بنده و خدمتگزار . و در فرهنگها بمعنی همت بکاری گماشتن و کوشش کردن ضبط شده است .
- همه را فخر از غلامی او عقل کل گشته اهتمامی او ۲۵۵

این مثال است مثل نیست بدان : مثل یا شبهه مثل است در فارسی

۲۶۷

با : بمعنی (به) ، در نظم و نثر این کتاب مکرر آمده است مانند

۳۹۳

« هیچکس با مقام او نرسید »

بازاندن : بیازی دادن و بیازی آوردن :

همچونك لعبتی تو در کف او می بیازاندت بهر در و کو ۳۹۰

باش : بمعنی منزل و مسکن : « این جهان باش و خانه تنهاست » ص ۷

این کلمه و سایر مشتقاتش از قبیل باشیدن بمعنی منزل گرفتن و اقامت

نمودن . در نثرهای قدیم مانند تاریخ بخارا بسیار آمده است .

بر آمدن : ایستادگی کردن و تاب مقاومت داشتن « بر نیائی

۳۲۹

بوی یقین میدان »

برتابیدن : تحمل و طاقت آوردن و چیزی را بر خود هموار کردن

ص ۳۱۳، ۱۸۱

برسری : بمعنی بعلاوه در نظم و نثر فصیحای قدیم نیز بسیار آمده است

بلکه بخشید مال و خلعتشان برسری آتش عظیم الشان ۳۸۲

بسکل : بمعنی بسکله چوبی که در پس در خانه و سرای گذارند

۲۷۹

و « ترك بسکل کن و گزین در را » شبهه مثلی است

بسمل : کشته و قربانی :

چونکه پیش از اجل شوی بسمل ۳۷۵ نفس را کرده بهر حق بسمل ۳۲۵

بنا گوش : مرادف بن دندان ، یعنی از ته دل و صمیم قلب . در

برهان قاطع نیز (بن گوش) بدین معنی ضبط شده است :

دائم از صدق ربنا گویند از بنا گوش سوی حق پویند ۳۱۰
 بهر کیکی کلیم نتوان سوخت : مثل فارسی است ، نظیر « برای
 يك بی نماز در مسجد نتوان بست » ۳۶۹

بخیه بر هیچ زدن : کنایت از کار یاوه و بی سود کردن :
 هر که بر نسیه میکند تکیه دان که بر هیچ میزند بخیه ۳۱۰
 بنجشك : گنجشك .

بقیمت : یعنی با قیمت بمعنی وصفی مانند بخرد و بنیرو ، یعنی
 خردمند و نیرومند . ص ۳۰۹

یادار : ثابت و پایدار و یا برجای و جاویدان ۳۱۱ ، ۳۲۳
 پر نهادن : نظیر برگردن بمعنی تواضع و فروتنی که فردوسی
 فرموده است : « تهمتن بیامد بگستر در پر » ص ۱۳۰

پس پشت : بمعنی عقب سر و (پس پشت کردن) بمعنی پیمودن
 و در نوردیدن

یشتی : بمعنی بالش و متکی « خلق را بود بستر و یشتی » ۲۵
 پول : فلس که خرده ای از درم بوده است . ۱۹۹

تتماج : بمعنی آش و خوراك ۲۵۸

ترجمان : گزارشنده که مترجم گویند . ۳۲۱

تسو : بمعنی مال اندك و خرد

تن زدن : سرباز زدن که مولانا هم در مثنوی مکرر آورده است .

بود و رددش ز جان و دل یارب نن نمیزد دمی نه روزونه شب ۲۵۲

تنگانك : بمعنی بسیار نزدیک و بدون فاصله و تراخی ۱۲۰

تو مدان : « تو مگو که » که در محاورات امروز هم معمول است .

« تو مگو که فلان بود و من ناشناخته چنین گفتم » ۳۸۴

جامکی : بمعنی وظیفه و مشاھره و جیره و مواجب . ۳۰۱

جز مگر : مگر و الا « جز مگر بر عباد مخلص او » ۳۱۴

جوامرد : بجای جوانمرد

جوز بازان : بمعنی دسته‌ای از مردم که بازیها و کارهای شکفت انگیز

میکند در ردیف رمالان و کاهنان و پری زدگان ص ۳۶۵

جوینده یابنده است : مثل فارسی

این سخن را که نور تابنده است ۳۹۶ جو، که جوینده زود یابنده است

هر که جوینده است یابنده است ۳۳۳

جهت : بمعنی بجهت مانند سبب بمعنی بسمت « اولیارا جهت آن

ابدال میخوانند که از حال و خلق اول مبدل شده اند » ۲۹۹

الا جهت فرزندان و بازماندگان عالم قایم مانده است ، ۲۹۵

« آدمی را جهت معرفت و عبادت خود آفرید » ۳۰۹

چاشت : بمعنی هنگام آفتاب بلند و روز و نیمروز ۴۸

چغز : قورباغه ۲۰۰ و ۳۱۵

چفسیدن : چسبیدن ۵۵

چله : چهل روز ایام خلوت و ریاضت (اربعین) ۲۹۳ و ۲۹۲

چمین : کمیز و براز و پلیدها ۳۵۶، ۱۳۷

چوز : بمعنی مطلق مرغ نه قرقاول بنخصر ص که در فرهنگها
نوشته اند . ص ۳۱

چه زند پیش چنک باز مگس ۳۴۸ چه زند پیش شیر نرکفتار ۵۷
مثل فارسی یاشبهه مثل است نظیر آنکه شیخ فرماید :

گرچه شاطر بود خروس بچنک چه زند پیش باز روئین چنک
و نظیر این مثل در این مثنوی بسیار است مانند :

چه زند پیش بحر حوض وغدیر چه زند کف پیش بحر صفا ۱۰۱

چه زند پیش موج بحر خسی ۲۱۹ چه زند کربه پیش شیرزیان ۳۱۶

چه کر : بمعنی اگر چه بتکرار آمده است از قبیل : « همچو

ماضیش دان چه گر حالی است » ۲۲۷

حقیقی : بمعنی و بجای حقیقی و در نثر های قدیم نیز بنظر

رسیده است ص ۳۴

حلیه : شمایل و قیافه و سیمای ظاهر ۲۶۹

خا کباشی : بمعنی خا کساری مکرر آمده است مثل :

« خا کباشی است عاشقان را دین » ص ۲۳۸ و « خا کباشی را بیاموزی » ۲۹۱

خنب : بمعنی خم مانند دنب و سنب بجای دم و سم

خودکامه : بمعنی خودکام و خودسر « پند بشنو مباحث خودکامه » ۱۸۱

خویشان را از آن نفر دزدید : یعنی نا گهان فرو مولید ۳۸۲

داروی کار : یعنی مسهل « این بگوید بخور تو داروی کار » ۱۶۸

دانست : بمعنی دانستن مانند شناخت بمعنی شناختن در غیر مواردی

که علی القاعده مصدر مرخم می آید (بعد از فعل توانستن و یارستن و

بایستن و امثال آنها) « فریضه ترین همه چیزها بر آدمی دانست جوهر خود و شناخت خالق است »
ص ۳۷۸

دران : بمعنی درنده اسم فاعل از دریدن مانند وزان از وزیدن
« تو چو میشی و او چو گرگ دران »
۳۲۹

دو خانه اگر کس است يك حرف بس است : مثل فارسی
۲۷۰

درده : بمعنی درد « همچو می صاف گشت بی درده »
۳۴۳

و « این کند صاف و آن کند درده »
۳۱۶

فوق گفتار را گمان برده کاین بود خمر صاف بی درده
۲۵۸

درونه : بمعنی درون و اندرون همچون :

شرح ایشان نگنجد اندر حرف همچنانکه یمی درونه ظرف
۲۵۲

دستوری : بمعنی رخصت و اجازت
۱۱۰

دوانه : از دویدن مانند روانه از رفتن :

اندرو هر طرف روانه شوی همچو كبك دری دوانه شوی
۱۸۱

دیده ور : بمعنی صاحب نظر و صاحب دیده
۳۸۳

زر ده دهی : یعنی زر سره و تمام عیار
۳۶۲

زناگاه : بمعنی بناگاه و ناگاه
۱۴۸

زیان : مقابل سود که معروف است و نیز اسم فاعل از زیستن بمعنی زیست کننده :

نیست سودی که آن زیان دارد مردگان را ابد زیان دارد
۲۵۰

سبب : بمعنی بسبب در این کتاب و دیگر آثار قرن هفتم مانند

جهانگشای جوینی بسیار آمده است مانند :

« سبب لعب كودك بدرای »
۲۰۰

سرباری : بمعنی درخت ببار یا آنچه دهقانان در فروختن میوه

۲۹۱ بررسی میدهند و اکنون هم سرباری میکنند

سغبه : بمعنی فریفته و شیفته مکرر در این کتاب و مرزبان نامه و همانند های آنها آمده است از جمله :

۲۳۸ سغبه این جهان از آن گشتند

سماع باره : نظیر زن باره و غلام باره .

۵۷ « پیر و برنا سماع باره شدند »

سماع دادن : بمعنی مجلس ساز و سماع راست کردن :

۵۰ بعد از آن هر یکی سماعی داد

سوی : بمعنی سه گانگی همچون دوی بمعنی دو گانگی :

رنجها جمله ازدوی و سوی است چون دوی رفت راه عشق سوی است ۳۳۹

سی : بایاء مجهول رسم الخط قدیم سه مانند کی و جی در که و چه :

کرد زاری بپیش او موسی که ببخش این گناه را تا سی ۲۷

سون : بمعنی سوی و شبه و مانند در برهان قاطع هم ضبط شده است :

۹۸ « بر تر از شش جهت سوی بی سون »

شبان در خور گله باشد : مثل است :

۳۵۶ « در خور گله سائقش باشد »

شکوک : بمعنی آنکه در شب گدائی کند تا شناسندش :

۳۷۶ همچو شکوک شب روم بیرون بو که چیزی دهد مرا بیچون

شستن و مشتقانش از قبیل شسته و شیند : بمعنی نشستن و نشسته و نشیند

شکوه : بمعنی بیم و الزام

شناخت : بجای شناختن و شناسائی مثل دانست که پیش گفتیم ۳۷۸
 شهره : بمعنی مشاهره « مرد وفادار را پادشاه شهره و خلعت واسباب و
 مال می بخشد » ۳۰۶

صورها : جمع مکسر عربی را برسم شعرا و نویسندگان قدیم فارسی بفارسی
 جمع بسته است ص ۳۹۵ نظیر کراماتها که بعد از این میآید و منازلها که
 در شعر منوچهری آمده است : (منازلها بکوب و راه بکسل)
 عشق باره : نظیر سماع باره : (همه میخوار و عشق باره شدند) ۱۰۴
 عوان : بمعنی ستمکار وردیف راهزن :

(شغل دنیا چور هزان عوان) ۲۵۴ و بمعنی محصل و سخت گیر نیز آمده است
 غبینه : بمعنی غبن و زیان : (هیچکس را چنین غبینه مباد) ۲۰۶
 غلیبر : بمعنی غریبال :

گفت باید که باشد آن غلیبر شاه گفتش که ای زعلم خیر ۳۷۹
 قالی بمعنی فرش مخصوص ۶۹

قلم اینجا رسید و سر بشکست خانه زو شد خراب و در بشکست
 مثل فارسی ۳۹۵

قیسی : بمعنی میوه معروف :

« باغبانی بشاخ زردالو میکند وصل شاخ قیسی او » ص ۳۱۲ و ۳۱۳
 کام و ناکام : بمعنی خواه و ناخواه « کام و ناکام رو نهند بحق » ۲۳
 کار و کیا : بمعنی بزرگی و شأن مقام ۱۵۸ و ۲۱۵ و ۲۱۹
 کاله : کالا « تو چنین کاله بی عوض دادی » ص ۲۰۶ و ۲۱۹
 کراماتها : مانند صورها که پیش گفتیم ۳۶۵

کس بگل کی گرفت چشمه خور : مثل فارسی است که در شعر
مختاری غزنوی هم آمده است « تو که کلی نشوی هرگز آفتاب اندای »
کشتاورز : بمعنی کشاورز ص ۲۰۵

کش و شاب : جوان و خوش و شادمند :
گویدت این بنوش باده ناب که پیری که ناشوی کش و شاب ۱۶۸
کعب : بمعنی قاب بازی و شاید هردو کلمه از يك ریشه باشد .
کفت : مرادف کتف بمعنی شانه

کفک : کف « تو یقین دان که کفک خشک شود » « کفک را
لطف و خویش زیم است » ۱۷۷

کم آمد : یعنی کم زنی و کم گیری
« در کم آمد ز جمله افزونند » ۲۳۱

کم زدن : بی اعتنائی کردن و پشت سر انداختن
کم زنی اختیار درویش است شبه مثل
کو سرای یقین و کوچه شک شبه مثل است ص ۲۴۴
کوه قاف باسوزن کندن : کنایت از کار دشوار و محال « که
باسوزن نکند کس که قاف » ص ۳۲۹

کی بود گرمی سحر چرون چاشت : مثل یا شبه مثل است ۲۶۵
کرده : بمعنی کلیه و پشت ص ۳۰۳

« شادمانی درونه کرده » و « نیست مانند کرده با شادی »

کشاد : بمعنی کشایش و کشودکی و کشادگی

کلگونه : بمعنی غازه و سرخاب ۱۷۷

كلناك : بمعنی گل آلود « وز یکی آب تیره كلناك » ص ۳۱۶
کنجا : کنجایش

گیرا : گیرنده و جذاب : ۶۹

وعظ کفتی ز جود بر منبر کرم و گیرا چو وعظ پیغمبر ص ۱۹۷

گیراندن : بمعنی روشن کردن ص ۲۱۶

هیچ بادی ورا نمیراند زآنکه او را کسی نگیراند
و همچنین دیگر مشتقاتش مانند گیران یعنی بگیران و روشن کن :

« گر بگیرانی از دهم شمع » ص ۲۳۰

لاغ : بمعنی شوخی و مزاح مقابل جد :

خندشاف به از گره و لاغشاف به از جد ۳۱۴

لالنك : بمعنی زله و واپس مانده غذا كه بسك و گدای دهند ۲۸۱ و ۲۷۹

لوت و یوت : بمعنی اقسام خورش و خوردنی ص ۲۸۱

مانندا : بمعنی شبیه و ماننده و مانند ۴

هزاد : بمعنی من بزید كه نوعی از خرید و فروش است

« گر کنندش . زاد در بازار » ۱۳۵

مزه : بمعنی چاشنی و لذت ۱۷۸

مگر بود : یعنی شاید بود و ممکن است ۴

مینا : بمعنی ساحل و بارگاه لب دریا

« بر لب بحر ما توئی مینا » ۱۷۴

مردانه : بجای مرد کامل و لایق (آنکه می را شناخت مردانه است) ۹۴

- معرفت گفتن : نظیر مجلس گفتن یعنی مواعظ و حقائق عرفانی
 بصورت وعظ و خطابه باز نمودن ۱۰۴
- نمکسار : نمك زار ۳۹۵
- نمكلان : بمعنی نمك زار ص ۱۰۲، ۲۲۲، ۳۹۵
- نهایه : نهال ۱۶۸
- واقعہ : بمعنی رؤیا و خواب دیدن ۱۲۷
- وطن گاه : بمعنی موطن و جای اصلی
 « آن وطن گاه و موضع مألوف » ۳۶۵
- وقت آن شد که ریش جنبانی: مثل معروف که « نوبت توشد بجنبان
 ریش را » و شرح این مثل را آورده است ۳۸۲
- واخوردن : مرادف آنچه امروز سر خوردن گویند بمعنی ازکاری
 سرد شدن و باز ایستادن « ز آنچه کردند جمله واخوردند » ۱۴۷
- هزار راحتها ۲۱۵
- هول : بمعنی بزرگ و شگفت انگیز « بس هول و بزرگ و زیبا و
 خوب می نماید » ۲۶۱
- هیچ شیری میجو ز روباهان: ۳۶۰ شبه مثل
- هرچه که: بجای هر چیزی که (نی تجلی هوست هرچه که هست) ۳۷
- گرچه هرچه که مردمان ورزند ۱۰۱
- هرچگونه: یعنی هرگونه (هرچگونه ات که خواهد او آن شو) ۱۰۲
- یاد آورد: بمعنی یاد آوری و یادگار ص ۳۶۵، ۴
- یاوه کرده : کم کرده (شتر یاوه کرده میجوئیم) ۳۸۴

از جمله استعمالات این کتاب که از خواص نظم و نثر قدیم میباشد جمع میان برای و بهر با (را) است مثل (برای یغما را) و (بهر زبور را) . و نیز جمع میان (را) و شین ضمیر مثل (قلب را رونقش بود شب تار) ص ۱۵۱ و (جان بی عشق را مخوانش جان) ۳۸۸ (نفس راشهوت است مطلوبش) ۱۴۴ . و همچنین آوردن بودیت و شدیت بجای بودید و شدید ص ۳۶۷ و امثال آنها که خواننده دقیق در ضمن مطالعه بدانها خواهد برخورد .

فهرست مطالب تاریخی مثنوی ولدی

سبب انشاء مثنوی ولدی و نام مولانا و یارانش همچون سید برهان الدین محقق ترمذی و شمس الدین محمد تبریزی و صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی و چلبی حسام الدین حسن ولد اخی ترک قونوی
ص ۲

تاریخ شروع ولد باین مثنوی ۴

انتقال ازداستان موسی و خضر بداستان مولانا و شمس تبریزی ۴۱
در بیان آنکه چنانکه موسی علیه السلام با قوت نبوت و عظمت رسالت جویای خضر علیه السلام گشته بود مولانا با وجود چندین

فضائل و خصال و مقامات و کرامات که در دور و طور خود بی نظیر بود

طالب شمس الدین تبریزی گشت ۴۱

خضر مولانا شمس تبریزی شد که از نظر خلق پنهان بود ۴۲

رسیدن شمس الدین و مولانا بیکدیگر و عشق مولانا بشمس و

بردنش بخانه خویش ۴۲

مولانا و شمس زمانی با هم بودند و مدت يك دو سال آسودند و

در افواه فجفج افتاد ۴۲

حسد بردن مریدان مولانا بر شمس الدین و در شناخت آمدنشان ۴۲

بدگوئیهای مریدان از شمس که اصل و نسبش را ندانیم و چه بوده

که شیخ مارا فریفته و ما را از افادات وی محروم ساخته است و دشنامها

در پس و پیش گفتن و همه در فکر این بودن که این مرد ناشناس کی

بمیرد یا از این شهر برود ۴۳

داستانی از قوم تاتار و مردم بد طالع ۴۴

رجوع کردن بقصه شمس الدین و مولانا و مریدانش ۴۵

رفتن شمس الدین از قونیه بدمشق در اثر بد رفتاری مریدان خام ۴۶

چون شمس الدین از قونیه برفت مولانا سخت غمگین شد و از آن

مریدان ببرید ۴۶

بشیمان شدن مریدان و از در توبه و عجز و لابه در آمدن ایشان

و از سر اعراض و خشم گذشتن مولانا ۴۶

در بیان فرستادن مولانا ولد را بر سالت از قونیه سوی دمشق بطلب شمس

الدین تبریزی ۴۷

شرح رسالت ولد و رنجهای سفر که وی در این راه بر خویش آسان

۴۷

می شمرد

رسیدن ولد بنزد شمس الدین در شام و پیغام رسانیدن

۴۸

بر گشتن ولد از شام بقونیه در رکاب شمس الدین و خوش گشتن

۴۸

روزگار مولانا

پیاده راه پیمودن ولد یکماه بیشتر در رکاب شمس الدین و بسی

۴۹

آسار از وی شنودن و رازها بر وی کشف شدن

استغفار حسودان از کرده های خویش و قبول توبه ایشان و مدتی

۵۰

همگان با یکدیگر خوش بودن و مهمانیها و سماعها دادن

باز گستاخی و حسد کردن مریدان و رنجانیدن شمس الدین پس

۵۰

از آنکه توبه کرده بودند

دلتنك شدن شمس الدین از مریدان خام و گفتنش که این بار

۵۲

چنان روم که کس هرگز نشان از من نیابد و پندارند که کشته یا مرده ام

ناپدید شدن شمس الدین چنانکه دیگر نه از وی خبری رسید و

۵۲

نه اثری

آشفته گی مولانا در فراق شمس الدین و اینکه « شیخ مفتی ز عشق

۵۳

شاعر شد »

استغراق مولانا در عشق شمس الدین و بقراری و شور و جوش

۵۶

نمودن بیش از آنچه اول داشت

غلغله در شهر افتادن و سخنان مردم و خاصه منکران در باره

۵۷

مولانا و شمس

رفتن مولانا در حال شور و آشفته گی بجانب شام در جستجوی شمس

۵۷

شیفته شدن مردم دمشق بمولانا و حیرتشان درکار وی که ای عجب
 شمس تبریزی کیست که این بزرگ مرد را دیوانه خویش ساخته است ۵۸
 در بیان آنکه اگر چه مولانا شمس را در دمشق نیافت بمعنی در
 خود یافت زیرا آنحال که شمس را بود حضرتش را همان حاصل شد ۶۰
 برگشتن مولانا از دمشق بروم ۶۰

شماه ای از احوال مولانا پس از برگشتن از دمشق ۶۱
 چند سالی نشستن مولانا و باز رفتنش از عشق بجانب دمشق و در
 این سفر « ماهها در دمشق ساکن شد » ۶۱

احوال مولانا در دمشق و سخنان مردم آنجا در باره وی ۶۱
 باز آمدن مولانا دوم بار بقونیه از طلب شمس الدین ۶۱
 در تفسیر این معنی که مولانا خود شمس شده بود دیگر چه میبست ۶۱-۶۲
 برگزیدن مولانا بعد از شمس شیخ صلاح الدین زرکوب قونوی را و
 بمردان گفتن که من سر شیخی ندارم همگان بصلاح الدین بگریید ۶۳-۶۴
 در بیان آنکه مولانا چون بولد عنایت داشت پیوسته بتعظیم اولیا
 ترغیبش میداد ۶۵

سفارش کردن مولانا بولد که پیروی از صلاح الدین کند و پذیرفتن ولد
 و بنده صلاح الدین شدنش ۶۵-۶۶

آرام گرفتن مولانا با شیخ صلاح الدین زرکوب و از طلب شمس الدین باز
 آمدن و باز حسد بردن مردان خام و دشمنی آغاز کردن چنانکه با
 شمس میکردند ۷۰

بدگوئیهای حسودان درباره شیخ صلاح الدین ۷۱

قصه کردن حسودان در کشتن صلاح الدین و رسیدن این خبر بدو
و مولانا ورنجید نشان و سخنهای صلاح الدین در این باب ۷۴-۷۵-۷۹-۸۱
باز رجوع کردن بقصه شیخ صلاح الدین و دانستن او عداوت منکران را
و فرمودن که ایشان ابله اند و جاهل ، من در خیر ایشان میکوشم و در
حقشان سعادت ابدی میخوام ، بایستی بشکرانه آن جان فدا کردن در
عوض عداوت مینمایند ۸۴

روی گردانیدن مولانا و شیخ صلاح الدین از مریدان منکر ۸۵
چون مولانا و صلاح الدین از مریدان منکر روی گردانیدند و ایشان
زبانهای آنها دیدند بر درشان توبه و استغفار آمدند ۸۵

توبه منکران قبول شد و همگی بنده شه صلاح دین گشتند ۸۶
در بیان اینکه شیخ صلاح الدین ولد را فرمود که بجز از من شیخی را
نظر مکن که شیخ راستین منم . صحبت دیگر شیخان زیانمند است . نظر
ما آفتاب است و مرید سنک . لابد سنک قابل در نظر آفتاب لعل شود و
نظر ایشان سایه است و سنک قابل در سایه لعل نشود ۹۷

گفتگوهای شیخ صلاح الدین با ولد ۹۷-۹۸-۱۰۳
موعظه و معرفت گفتن ولد در خدمت شیخ صلاح الدین و فرمودن او که
خواهم تو نمائی تا از تو موعظه و معرفت من گویم که در عالم وحدت دوی
نمی کنجد و مثل آوردن ۱۰۴

چون ماجرا میان ولد و شیخ صلاح الدین دراز کشید و او را معلوم شد
که بفکر و معرفت آنچه خلاصه کار است نخواهد روی نمودن . از آن
حالت بگذشت ۱۰۵

چون ولد از قیل و قال عقلی و نقلی بگذشت جان او چون دریا بجوش
آمد و امواج سخن از دلش جوشیدن گرفت ۱۰۷

رجوع بشرح صحبت مولانا و صلاح الدین که نایب و خلیفه مولانا بود
و اینکه مصاحبتشان ده سال طول کشید و صلاح الدین رنجور گشت و
در گذشت ۱۱۱-۱۰۸

رنجور شدن صلاح الدین و رنجش در از کشیدن و از حضرت مولانا درخواست
کردنش که مرا دستوری فرما تا نقل کنم و قبول یافتن التماس او بحضرت
مولانا و سه روز بعد از آن رفتن و معلوم شدن که او را وقت نقل است ۱۰۹
وصیت شیخ صلاح الدین که در جنازه من دهل و کوس و دف بزنید و
عزاداری مردم در وفات او ۱۱۲

در بیان آنکه چون شیخ صلاح الدین رحلت کرد خلافت بچلبی حسام-
الدین بن اخی ترک رسید ۱۱۳-۱۱۲

گفتار مولانا در باره شمس و صلاح الدین و حسام الدین ۱۱۵-۱۱۳
همه مریدان مطیع حسام الدین گشتند و باوی چون شمس و صلاح الدین
از در ستیزه نیامدند ۱۱۶

در بیان مصاحبت کردن چلبی حسام الدین مدت ده سال تنگانیك باحضرت
مولانا و یاران و اصحاب از حضرت هر دو بی حسدی مستفید شدن و
بعد از آن نقل فرمودن مولانا ۱۲۰

سال و ماه و روز وفات مولانا قدس سره ۱۲۱

عزاداری مردم در وفات مولانا تا چهل روز ۱۲۱

شمه‌ای از فضایل مولانا که مردم یاد میکردند و تاسف میخوردند ۱۲۲

چون مولانا نقل فرمود چلبی حسام‌الدین بولد گفت که بجای والدینش
و شیخی کن تا من در خدمت ایستاده باشم ولد قبول نکرد و گفت چنانکه
در زمان مولانا خلیفه بودی بعد از او هم خلیفه باش که مولانا
نکذ شته است ۱۲۲

حسام‌الدین چلبی پس از دوازده سال از رحلت مولانا وفات کرد ۱۲۳
احوال ولد پس از وفات حسام‌الدین ۱۲۴-۱۲۳

چلبی حسام‌الدین خود را در واقعه بولد نمود که هرولی واصل که بیابی
در حقیقت آن منم مقصود از او حاصل شود ۱۲۷

ولد آنکس را در بیداری جست که از نظرها پنهان بود ۱۲۷

چون چلبی حسام‌الدین رحلت کرد ولد بخواهنش مردم شیخی را قبول کرد ۱۲۹
ولد مدت هفت سال بر سر تربیت پدر اسرار گفت و آوازه اش بشرق و غرب
رسید و کارهای تازه کرد ۱۳۰

رجوع بدان قصه که ولد را چلبی حسام‌الدین در خواب نموده بود و شرح
فضائل قطبی که زنده و از نظرها پنهان است و ولد او را می ستاید .

(یعنی شیخ کریم لدین بن بکتمر که بعد هم از او نام برده است) ۱۴۰-۱۳۹
رجوع بقصه شفاعت مریدان و پذیرفتن ولد سخن ایشانرا و بمقام والد
خود بشیخی نشستن ۱۵۵

کارهای تازه و او چون خلفا و نواب بهر سو فرستادن و شجره نوشتن
و رسوم و آداب دیگر ۱۵۸-۱۵۵

در بیان آنکه شمس‌الدین تبریزی و خلفای مولانا شیخ صلاح‌الدین و
چلبی حسام‌الدین در ولایت و بزرگی و علوم مشهور نبودند ، از تقریر

ولد همچون مولانا شهرت گرفتند ۱۵۸

در بیان آنکه این معانی غریب نادر بخشایش سید برهان الدین محقق
ترمذی است که شاگرد مولانای بزرگ بهاء الدین محمد معروف بولد بود ۱۷۹

وصفی از فضایل سید برهان الدین ۱۷۹-۱۸۸

داستان آمدن سید برهان الدین محقق ترمذی در جوانی ببلخ و گرویدنش
بمولانای بزرگ بهاء الدین محمد ولد و شرح نسب و نژاد فضائل مولانای

بزرگ و لقب سلطان العلماء برای او ۱۸۷-۱۸۸

سید برهان الدین پس از مولانای بزرگ قطب سلسله بود ۱۸۹

در بیان آنکه مولانای بزرگ سلطان العلماء بهاء الدین محمد ولد از محمد
خوارزمشاه و مردم بلخ برنجید و از آنجا بیرون شد و پس از مهاجرت

او قوم تاتار بلخ را بگرفتند و مولانای بزرگ پس از سفر کعبه بروم رفت

و در قویه مقیم شد و سلطان علاء الدین مرید او گشت ۱۹۰-۱۹۱

مولانای بزرگ در رفتن بود که خبر هجوم تاتار رسید ۱۹۱

مقام ارادت سلطان علاء الدین بمولانای بزرگ که میخواست او را بجای

خود بر تخت سلطنت بنشانند ۱۹۲

رحلت مولانای بزرگ پس از دو سال در قویه و هفت روز تعزیه داشتن

سلطان و سوار ناشدنش و عرس دادن و نمازت اهل قویه را مالها بخشش

کردن و عزا داری مردم قویه ۱۹۰-۱۹۳

چون تعزیه بهاء الدین تمام شد مردم روی بمولانا جلال الدین آوردند که

بعد از این عالم بزرگ ما توئی ۱۹۳

نشستن مولانا جلال الدین بر جای والدش مولانا بهاء الدین ولد و رسیدن

سید برهان‌الدین محقق بطلب شیخ خود بقونیه و شیخ را نا یافتن و
فرزندش جلال‌الدین را دیدن که در علوم ظاهر بغایت شده بود و بمرتبه
پدر رسیده و بدو گفتن که علم وارث پدر شدی الا پدرت را غیر از این
احوال ظاهراً احوال دیگر بود و آن آمدنی است نه آموختنی بر -
رسته است نه بر بسته و آن احوال از حضرتش بمن رسیده است، آن را نیز
از من کسب کن تا در همه چیز ظاهراً و باطناً وارث پدر گردی و عین
او شوی
۱۹۳

آمدن سید برهان‌الدین محقق بقونیه سالی پس از وفات مولانای بزرگ
۱۹۴

سید برهان‌الدین مردم قونیه را بخویش دعوت کرد و خلقی انبوه مرید
او شدند
۱۹۵

در بیان مرید شدن مولانا جلال‌الحق والدین سید برهان‌الدین محقق را
و مدت نه سال در صحبت او بودن و بعد از آن نقل کردن سید برهان -
الدین و مولانا جلال‌الدین بمجاهده و ریاضت مشغول شدن و بکمال
شیخی رسیدن و عین او گشتن و قطب زمان خویش شدن چنانکه کاملان
و واصلان محتاج عنایت او بودند
۱۹۵

مولانا پس از وفات سید برهان‌الدین پنجسال بر ریاضت اشتغال داشت ۱۹۶
مردم از مولانا کرامتها دیدند و خاص و عام بدو گرویدند و مریدانش
از ده هزار بیش شدند و مولانا بوعظ و ارشاد مشغول شد ۱۹۷
آنگاه که مولانا کرم دعوت و تربیت بود و مریدان بیشمار داشت نا کهان
شمس دین رسید بوی
۱۹۷

- شمس الدین تبریزی جهت مولانا جلال الدین ظاهر شد تا او را از عالم عاشقی و مرتبه اولیائی واصل سوی عالم معشوقی برد ۱۹۷
- انقلاب و تحول مولانا برهبری شمس تبریزی ۱۹۸
- ولد صاحب مثنوی حاضر میگوید این همه بیان و معانی هست موروثم از بهای ولد و مرا بهمنامی او پدرم بهاء ولد نام گذارد ۲۱۸-۲۱۷
- نژاد و نسب مولانای بزرگ که ابا عنجد از مردم بلخ بودند ۲۱۸
- شرحی از فضائل مولانای بزرگ و اینکه حتی درباره بایزید و جنید می گفت نیک مردان بودند و حکایتی درباره زرگواری او ۲۱۷-۲۱۹
- گفتار سید برهان الدین که راه را پایان هست اما منزل را پایان نیست ۲۳۷
- سرمستی های ولد گوینده این مثنوی ۲۵۱
- در بیان آنکه هر ولی اول قطره ای بود از غایت صدق و محبت حق آخر دریائی شد و موجها در دریا متفاوت اند و موج مولانا از همه موجها بیشتر است ۲۵۴
- شرحی از فضایل مولانا و رسم و آئین خود و پیروان صادقش که لغزشگاه کوتاه نظران است ۲۵۵-۲۵۷
- تفضیل مولانا و پیروان راستین او بر ذوالنون و سنائی و عطار ۲۵۷
- تفضیل مریدان رسیده بر اولیای گذشته و تعریف از شیخ صلاح الدین در جزو مریدان مولانا که مرید باید چنین باشد ۲۵۷
- نام بردن از حسام الدین در جزو مریدان بر گزیده مولانا ۲۵۹
- شمس تبریزی این قدرت را داشت که هر چه میخواست میکرد و در هر چیز و هر کس تصرف مینمود و هر ناممکنی پیش قدرت وی ممکن بود ۲۶۷

شرحی از مقامات حسام الدین چلبی و اظهار سوگواری و اسف که چنان
کوهری از دست برفت :

روح و حیی طلب چو میطلبی همچنانکه حسام دین چلبی ۲۸۶
در بیان مراتب عاشقان و معشوقان و اینکه شمس تبریزی سرور و پادشاه
آخرین مرتبه معشوقان و از نظر ها پنهان بود و شعر عربی مولانا در
وصف شمس ۲۸۸

گفتار مولانا که در قیامت من و شمس الدین از همه ممتاز و بی انباز
حشر کردیم ۲۹۰

پاره ای از شهود های عرفانی مولانا از شمس و شرحی از فضائل و
مناقشات ۲۹۲

پاره ای از حالات شمس الدین و مرتبه ارادت مولانا بدو ۲۹۲ - ۲۹۴
شمه ای از شمایل و صورت و سیرت مولانا ۲۹۴

در بیان آنکه مولانا از جهان صورت نقل فرمود اما نور حقیقی او در
بازماندگان و فرزندان و پیروانش باقی و پایدار است ۲۹۵

گفتار در باره کریم الدین پسر بکتمر که یادگار حسام الدین است و در این
دور صاحب دل و ولی زمان هموست ۳۲۵

ولد میگوید هر چه از گزیدگان میگویم مقصودم همان پسر بکتمر است ۳۲۶
تعریف و تجلیل از کریم الدین بن بکتمر و اینکه حسام الدین پیوسته
مدحگر او بود ۳۲۷

نقل فرمودن شیخ کریم الدین پسر بکتمر که وی پس از حسام الدین هفت
سال رهبر بود ۳۳۰

- ناله و افغان ولد در مرك شيخ كريم الدين ۳۳۰
- سر مستی های ولد از حال خود و شيخ ۳۴۲-۳۳۹
- تعريف ولد از مثنوی خود ۳۹۵
- شرح خوابی که سراج الدین مثنوی خوان درباره این مثنوی دیده و چند بیت در خواب از حسام الدین شنیده که یکی بخاطرش مانده بود :
- هر که را دید هست این را دید که بر این نظم نیست هیچ مزید ۳۹۶
- سفارشها و مبالغه های ولد درباره خواندن این مثنوی ۳۹۸-۳۹۷
- تعريض گونه ای از ولد بخویشاوندان که جنس او نی اند ۳۹۸
- سال و ماه و روز شروع و ختم این مثنوی ۴۰۳

فهرست مطالب متفرقه مثنوی ولدی

- در بیان آنکه حق تعالی از همه موجودات ظاهر تر است و از غایت پیدائی پنهان است ص ۵
- در بیان آنکه ظاهر آدم محسوس است و مجسم مقامش هم لایق او باشد محسوس و مجسم و در تقریر آنکه شرط است دوبار زائیدن آدمی را یکی از مادر و بار دیگر از تن و هستی خود ۷
- حق تعالی خلق را از ظلمت آب و گل آفرید و نور خود را بر آن نثار کرد و قابلیت آتش داد که او را بشناسد ۱۲
- حق تعالی در نهاد هر کس خاصیتی نهاده است که بجز بجنس خود نیار آمد و هر چیز بضدش ظاهر میشود ۱۵
- معانی چنانکه هست در زبان و عبارت نگنجد و سخن را سه مرتبه است،

- نظم و نثر و اندیشه ۱۷
- حق تعالی دو دریا آفریده است یکی از نور و یکی از ظلمت و برین معنوی
میان آنهاست که بهم نیامیزند ۱۸
- چنانکه آفتاب چراغ عالم است حق تعالی چراغ عقول و حقایق است ۲۰
- رجوع بتعامی آنکه سخن سه مرتبه دارد و خموشی بالای نطق است
لیکن نه هر خموشی ۲۱
- در بیان آنکه انبیا و اولیا يك نفس و يك نورند ۲۳
- شکر کردن موسی خدای را که دعاش قبول گشت و خضر را دریافت ۲۳
- جواب خضر موسی را که چون ملاقات من مقدور شود اکنون باز گردد ۲۴
- باز استغفار کردن موسی و قبول خضر توبه او را ۲۶
- امر فرمودن حق تعالی فرشتگان را که آدم را سجود کنند و شرح حدیث
« ان الله لما خلق العقل قال له اقعد فقعدتم قال له قم فقام » الخ ۲۷
- حکایت سلطان محمود که امیرانش بر اباز حسد بردند و امتحان ایشان
بشکستن گوهر شب افروز ۲۹
- بیان آنکه مراد از سلطان محمود خداست و از امیران عقلا و علما و
حکما و از اباز انبیا و اولیا و از گوهر هستی ایشان ۳۴
- ملك الموت آئینه صافی است که هر کس روی خود در او می بیند ۳۶
- در بیان آنکه آدمی چنانکه زید چنان میرد « کمانع بشون تموتون » ۳۷
- باز رجوع کردن بقصه حضرت موسی علیه السلام ۳۹
- در بیان آنکه انبیا و اولیا را اهل نفس و جسمانیان خصم اند زیرا غیر
جنس اند ۳۴

چون خدا خواهد قومی را هلاک کند خصمان را در نظرشان خوب و اوندك نمايد ۳۴

شعر اولیا همه تفسیر است و سر قرآن بخلاف شعر شعراء که از فکرت و خیالات خود گفته اند و از مبالغه های دروغ تراشیده ۵۳

نظر عارف بخداست و نظر زاهد بممل خود. زاهد گوید من چکنم عارف گوید تاحق چه کند ۵۶

در تفسیر ابن آیت که انا عرضنا الامانة على السموات والارض الخ ۶۳ چون اولیا را دیده باز شود صورت غیبی بینند بچشم سر و آوازا شنوند بگوش سر ۶۶

در بیان آنکه مرد خدا چون بیش از مرك بمیرد قائم بحق باشد هر چه او گوید گفته حق باشد ۶۹

حق تعالی عبادت و خدمت بر بندگان جهت آن نهاد که خدا پرست شوند و از خود پرستی و ارهند ۷۵

در بیان حدیث اشد البلاء على الانبياء ثم على الاولياء الاقرب فالاقرب ۸۰ هر که خدا را دانست از مرك نترسد ۸۱

در تفسیر آیت « الا ان اولياء الله لا خوف عليهم ولا هم يحزنون » ۸۲ اگر سر معنی را چنانکه هست ولی خدا بیان کند و بنماید آسمان و زمین نماند ۸۳

در بیان حدیث مصطفی (ص) موتوا قبل ان تموتوا ۸۷ دین و نماز و طاعت معنیست است بیچون و چگونه و تعلقی است که آدمی را از ازل با خدا بود. چون انبیا ظاهر شدند آن نماز را بصور مختلف آوردند. اولیا نیز نماز حقیقی را در صورت سماع و معارف از

نظم و نشر بآلایان رسانیدند. هر که طعام شناس باشد از کاسه ها بخلط نیفتد ۸۸

شناختن حق تعالی سهلتر است از شناختن اولیاء ۹۰

در بیان آنکه بی جهدی و عملی در حضور شیخ کار مرید گزارده میشود و بمقصود میرسد ۹۷

سیر و سفر آدمی باید که در خود باشد و من استوی بوماء فهو مغبون ۹۹
در تفسیر آیه « ارض الله واسعة » که ارض معنوی است و در بیان اینکه
شیخ را کرامتهای عالی است که مرید از آن مستفید شود و از تأثیر نظر
شیخ بینا شود. کسی که این نوع کرامتها از شیخ دیده باشد بکرامتهای
دیگر که تعلق بدنیاء دارد کی التفات کند ۱۰۰

هر چه از شیخ واصل آید آن را از خدای تعالی باید دیدن زیرا که شیخ
کامل در دست قدرت حق همچون آلت است ۱۰۵

هر سخن اگر چه مضحکه است و بی حاصل چون آنرا ولی خدا فرماید
جد محض و پیر فائده گردد ۱۱۶

حق تعالی بعضی روحها را از ازل پاک آفرید و بعضی را ناپاک ۱۱۸
در تفسیر این آیت که « من كان في هذه اعمى فهو في الآخرة اعمى ». و
در تقریر آنکه در افواه است که چون مرید شیخی شدی بعد از او نشاید
شیخی دیگر گرفتن این سخن نزد اولیا ر اهل تحقیق خطاست ۱۲۵
در بیان آنکه اولیا را سه حالت است و اینکه قطب کامل دارای کدام
حالت باشد ۱۳۳

اولیا را يك مقام است که اگر پیدا کنند خلق را هستی نماند و همه عالم
نیست شوند ۱۳۷

- جانها در عالم معنی پنهان بودند و چون به‌الم اشباح آمدند خوب وزشت پیدا شد. و در تقریر اینکه چون شاگرد از استاد اندك آموزد استاد بدو فخر نکند ولیکن از آن شاگردی که عظیم آموخته باشد فخر کند ۱۴۰
- در بیان گفتار پیغمبر (ص) که راه بهشت خارستان است و راه دوزخ گلستان. و در اوصاف نفس و عقل و جان و دل ۱۴۴
- در تفسیر آیه «الست بربکم قالوا بلی» و در مراتب بلی ها ۱۴۷
- در معنی حدیث «اعدی عدوک نفسک التی بین جنییک» ۱۵۲
- در تفسیر آیت «فمنکم کافر و منکم مؤمن» ۱۵۵
- قطب پادشاه اولیاست و دولت اولیا و کار و کیای ایشان بیش عظمت او اندك است ۱۵۹
- در بیان انا الحق گفتن منصور و اینکه قالب آدمی همچون مهمانخانه است ۱۶۱
- هر نبی و ولی بر همه معجزات و کرامات قادر بود اگر چه هر یکی معجزه و کرامتی ظاهر کرد الا بر تمامت قادر بود ۱۶۴
- همچنانکه تن آب و گل طبیبان دارد جان و دل را نیز طبیبان باشد ۱۶۷
- دنیا که ممات است حیات، و عقبی که حیات است ممات مینماید و الجوع طعام الله ۱۶۸
- در بیان آنکه هر که را نور فرشتگان بود نور خدا را در آدم بیند. و آنکه اولیا را اسراری عظیم است ۱۷۱
- در بیان آنکه همنشینی اولیا همنشینی با خداست ۱۷۲
- حکایت بایزید بسطامی که گفت «سبحانی ما اعظم شافی و لیس فی جبتی سوی الله» ۱۷۲
- پشیمان شدن مردان بایزید که چرا گفته شیخ را حق ندانستیم ۱۷۴

- دربیان آنکه عالم معنی چون آب است و صور چون کف و یخ منجمد ۱۷۶
- لذتهای دنیا مستعار است ۱۷۷
- حق تعالی کریم است و خلائق را برای آن آفرید که او را بشناسند و بدانند و بینند و تمثیل بمادر و کودک شیر خواز ۱۸۰
- حکایت مرد خفته که دهانش باز مانده بود و ماری در دهانش رفت ۱۸۳
- در معنی حدیث نبوی « جزیا مؤمن فان نورك اطفاء ناری » ۱۸۵
- در بیان آنکه از دور آدم تا این غایت اولیای کامل ظاهر شدند و اهل علوم ظاهر از ایشان بیخبر بودند تا حمی را که منصور را بدار آویختند ۱۹۷
- غم آخرت زندگی بار آورد و غم دنیا دل را پژمرده کند ۱۹۹
- کارهای دنیا همه بازی است و در آن هیچ فائده نیست ۲۰۰
- آدمی از میان مخلوقات مختار است و باقی مجبور اند ۲۰۲
- هر که در ترك كردن عوض بیند ترك بر او آسان شود ۲۰۵
- عالی همت آنکس است که بخدا مشغول شود ۲۰۶
- دربیان آنکه « فمن يعمل مثقال ذرة خیراً یره الخ » ۲۰۷
- در بیان حدیث « اکثر اهل الجنة البله » ۲۰۹
- هر که قدرت حق بیند بر قدرت خویش نظر نیندازد ۲۱۰
- آدمی بهره چه میل و محبت دارد جنس آنست ۲۱۱
- بعضی از مردم بآثار عطار و سنائی و مولانا و برخی بدیوان ظهیر و انوری میل دارند دسته اول اهل دل و دسته دوم اهل آب و گل اند ۲۱۲
- در بیان آنکه مخلوقات سه نوع اند ، فرشته و آدمی و حیوان ۲۱۴
- در بیان آنکه منکر شیخ منکر شیخ نیست از او منکر است . و آنکه نزد

- ۲۱۷ شیخ نمی آید از رد شیخ است
- اولیاء اسرار حق اند و هر که بر خدای عشق بازی کند با خدای کرده باشد ۲۱۹
- ۲۲۲ هر که ولی خداست راستین ، او را خودی نماند
- ۲۲۴ در تفسیر این آیت که ائمتیا طوعاً او کرهاً
- خوشیهای دنیا که درمان مینماید در حقیقت درد است و هر که تن را نکشت
- آخر کار علف دوزخ شود ۲۲۶
- ۲۲۹ پا کی باطن را آتش شیخ است لابد که ناپاك از آب پاك شود
- ۲۳۳ اجرام موجودات و تمامت نقوش و صور حجاب و یرده غیب اند
- در بیان آنکه از خدا ترسیدن مقام بزرگ است و اینکه عقل ترازوی این
- جهان است ۲۳۶
- ۲۳۷ در بیان آنکه طلب دو است و راه نیز دو
- ۲۳۸ اگر عالم اولیا ظاهر گشتی کفر و ایمان یکسان شدی
- ۲۴۰ در بیان آنکه دنیا لیل است و آخرت نهار
- در بیان آنکه نور انبیا و اولیا و مؤمنان قدیم است و قائم بخدا . و تمثل
- ۲۴۲ بدو بیت مولانا : « ماح خورشید ماح خود است الخ »
- ۲۴۶ در بیان آنکه اصل دین محبت حق است و آنکه اولیا بر همه اسرار واقف اند
- ۲۴۸ آدمی اوست که ممیز حق و باطل و راست و دروغ باشد
- ۲۵۷ مرید راستین اوست که احوال شیخ را ظاهر و باطن اکتساب کرده باشد
- ۲۶۱ اولیا و ملک باطنشان و جمال روح بیچونشان از چشم حس پنهانست
- در بیان آنکه لابد است که شیخ وسیلت گردد و رهبر و بی شیخ ممکن
- ۲۶۳ نیست که کس بحق رسد

بعض اولیا مشهوراند و بعضی مستورو حکایت مصطفی (ص) در باره یکی

از خاصان حق ۲۶۹

در گفتار مصطفی (ص) « انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن » ۳۷۰

داستان جنید و احمد زندق ۲۷۰

سر بنا اهل نشاید گفتن که او را زبان دارد ۲۷۴

داستان کسی که از موسی علیه السلام زبان حیوانات آموخت ۲۷۴

در تفسیر آیه « ولنبلونکم بشیئی من الخوف والجوع الخ » ۲۸۲

در بیان آنکه دل مؤمن در میان انگشتان قدرت حق است ۲۸۷

در تقریر آنکه عاشقان خدای را سه مرتبه است و معشوقانش را سه مرتبه ۲۸۷

در بیان آنکه معانی چنانکه هست در عبارت نگنجد ۲۹۸

اولیا را جهت آن ابدال میخوانند که از حال و خلق اول مبدل شده اند ۲۹۹

منصور در عشق مرتبه اول داشت و خلق او را فهم نکردند پس عاشقان

دیگر را که بالای اویند چگونه توانند فهم کردن ۲۹۹

در بیان آنکه صحبت اولیای کامل و فقرای واصل از عبادت ظاهر مفید تر است ۳۰۱

در تقریر آنکه هر مبلی دلیل جنسیت نیست ۳۰۱

جنسیت لازم نیست که از طریق صورت باشد ۳۰۲

در بیان آنکه صحبت اولیا معظم ترین طاعات است و بدون شیخ و استاد

کاری از پیش نمیرود ۳۰۴

در بیان آنکه هر عمل همچون دانه ایست که از آن چیزی میروید ۳۰۶

حق تعالی آدمی را جهت معرفت و عبادت خود آفرید ۳۰۹

شیطان همه را راه میزند و علف دوزخ می کند جز اولیا را ۳۱۳

در بیان آنکه بسیاری بصورت اولیا در آمده و در واقع رهن اند ۳۱۷

- عاشقان را مرک عروسی است « انما الدنيا لعب و لهو و زينه » ۳۲۰
- مناصب این عالم همچون کوههای بلند است و اهل مناصب چون بز ان ۳۲۱
- در بیان آنکه مرغ پیر پرد و آدمی بهمت ۳۲۴
- نزدیکتر پین راه بخدا صحبت اولیاست ۳۲۴
- چون ولیی در حق ولی دیگر گواهی داد باید که ولایت او محقق باشد ۳۲۶
- جهد را نیز انبیا و اولیا بخلق آموخته اند ۳۲۸
- در تفسیر آیه « ان الابرار لیشربون » و « ان الله شراباً لا ولیائه الخ » ۳۳۴
- در بیان آنکه هر نبی و ولی که بعالم آمد و میآید نفعه ایست از حق تعالی ۳۳۵
- در تقریر آنکه بعض اولیا را خداوند از نظرها پنهان میدارد ۳۳۵
- در بیان آنکه این عالم ذره ایست از آن عالم ۳۳۸
- حق تعالی پادشاهی است که بوزیر و امیر و حاجب و نایب و خدم و ۳۳۸
- حشم محتاج نیست ۳۴۲
- در بیان آنکه ولی خدا در زمان خود نوح وقت است ۳۴۶
- اصل در آدم سیرت است نه صورت و در قیامت هر کسی بخلق خود حشر ۳۴۶
- خواهد شد ۳۴۹
- حق تعالی ارواح را پیش از اشباح آفرید ۳۵۲
- در بیان آنکه اخلاص خواص را بعد از وصول بحق سفری و سیری دیگر است ۳۵۵
- در تفسیر « قل کل يعمل علی شاکله » ۳۵۸
- در بیان آنکه بنده خاص خدا بر کافه خلاایق مشفق است و همه اولیاء ۳۵۸
- حق يك نور اند ۳۶۲
- در بیان آنکه عاقل را يك اشارت بس است ۳۶۴
- در بیان آنکه معجزا کبر سخن اولیاست نه کرامات دیگر ۳۶۵

تن چون ماهی است و عالم چون دریا و جوهر آدمی چون یونس ۳۷۰
 در تفسیر «و هو معکم اینما کنتم». «ومن عرف نفسه فقد عرف ربه» ۳۷۴
 حکایت آنکه در طلب گنج سفر کرد و گنج در خانه اش بود ۳۷۶
 حکایت شاهزاده که علمها آموخت و پدرش بانگشتی او را امتحان کرد ۳۷۸
 فریضه ترین همه چیزها بر آدمی دانست جوهر خود و شناخت خالق است ۳۷۸
 در بیان گفتار مصطفی علیه السلام که اولیاء و ارثان من اند ۳۸۱
 داستان سلطان محمود که شبی ناشناخت با دزدان همراه شد ۳۸۲
 حکایت ابراهیم ادهم ۳۸۴
 در بیان آنکه عالم چون کوهی است و افعال و اقوال آدمیان چون صداها ۳۸۷
 در بیان آنکه موحدان در هر چه نظر کنند احد را بینند ۳۸۹
 در بیان حدیث مصطفی (ص) «ان الله سبعین الف حجاباً الخ» ۳۹۲
 در معنی حدیث مصطفی (ص) «موتوا قبل ان تموتوا» ۳۹۴
 خوابی که سراج الدین مثنوی خوان از چلبی دید راجع باین مثنوی ۳۹۶
 پایان کتاب ۴۰۳

سیاس بی پایان خداوند جهان را که بنده ناچیز بیاری او این دفتر
 را بپایان رسانید .

بتاریخ غره شوال ۱۳۵۶ هجری قمری
 مطابق ۱۴ آذر ماه ۱۳۱۶ شمسی هجری
 (جلال - همائی)



مشتوی ولدی

بیجر خفیف معروف به

ولد نامه



انشاء بهاء الدین بن مولانا جلال الدین محمد بن محمد بن حسین بلخی

مشهور به مولوی



که در غره ربیع الاول سنه ۶۹۰ هجری قمری آغاز شده است

با مقدمه و تصحیح و حاشیه نگاری

جلال - همائی

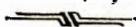


بسرماية

کتابخانه اقبال

غره شوال ۱۳۵۵ قمری هجری مطابق ۲۵ آذر ۱۳۱۵ شمسی هجری

حق چاپ محفوظ



چاپخانه اقبال - تهران

بنام خداوند بخشایشگر مهربان

سبب انشای مثنوی **ولدی** در بیان (۱) اسرار احدی آن بود که حضرت والد و استاد و شیخ سلطان العلماء و العارفین **مولانا جلال الحق والدین محمد بن محمد بن الحسن البلیخی** قدسنا الله بسره العزیز در مثنوی خود قصه های اولیاء گذشته را ذکر کرده است و کرامات و مقامات ایشان را بیان فرموده غرض از قصه های ایشان اظهار کرامات و مقامات خود بود و از آن اولیائی که همدل و همدم و همنشین او بودند مثل سلطان الواصلین **سید برهان الدین** **حقق ترمذی** (۲) و سلطان المحبوبین و المعشوقین **شمس الدین محمد تبریزی** (۳) و قطب الاقطاب **صلاح الدین** [فریدون] **زرکوب** (۴) **قونوی** و زبده الاولیاء و السالکین **چلبی حسام الدین** [حسن] **ولد اخی ترک قونوی** (۵) عظمنا الله بذكرهم ، احوال خود را و احوال ایشان را بواسطه قصه های پیشینیان در آنجا درج کرده چنانکه فرموده است .

خوشر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران لیکن چون بعضی را آن فطانت و زیرکی نبود که مصدوقه حال را فهم کنند و غرض او را بدانند در این مثنوی مقامات و کرامات

(۱) و بیان خ [۲] الترمذی خ [۳] التبریزی خ [۴] المعروف بذهب القونوی خ [۵] القونوی خ

حضرتش را واز آن (۱) مصاحبانش که همدم او بودند که بیت
 مقصود ز عالم آدم آمد مقصود ز آدم آندم آمد
 شرح کرده شد تا مطالعه کنندگان و مستمعان را معلوم شود که
 آنهمه احوال او و مصاحبانش بوده است تا شبیهت و گمان از ایشان برود
 زیرا چون فهم کنند که این اوصاف همان اوصاف است که در قصه
 های ایشان فرموده است معلوم کنند که مقصود احوال خود و
 مصاحبانش بوده است. و حکمتی دیگر آنست که آنچه مولانا قدسناالله
 بسره العزیز (۲) فرمود قصه های پیشینیان (۳) است، در این مثنوی
 قصه هائیکست که در زمان ما واقع شده است. غرض دیگر آنکه مرید
 باید که باخلاق شیخ خود متخلق گردد و پیروی (۴) شیخ کند همچو
 مأموم بامام و مقتدی با مقتدی مثل خرقة پوشیدن و سرسپردن (۵)
 و سماع کردن و غیره از اعمال شیخ آنقدر که تواند چنانکه میفرماید
 تخلقوا باخلاق الله و هم حضرت والدیم مولانا عظم الله ذکره مرا
 از برادران و مریدان و عالمیات مخصوص گردانید بتاج (۶) و
 انت اشیبه الناس بی خلقا و خلقا این ضعیف نیز بر وفق اشارت
 حضرتش بقدر وسع طاقت اجتهاد نمود که لایکلف الله نفسا الاوسعها
 و بر مقتضای من اشیبه اباه فمن ظلم در موافقت و متابعت و مشابهت
 حضرتش سعی کرد (۷) حضرتش دواوین در اوزان مختلفه (۸) و
 ربایات انشاء فرمود بطریق متابعت دیوانی گفته شد آخر الامر دوستان (۹)

[۱] و آن خ [۲] قدس الله سره خ [۳] اسلاف حص [۴] متابعت حص
 [۵] ستردن خ [۶] بخاعت و تاج خ [۷] کردم خ [۸] مختلفه خ
 [۹] و یاران و مریدان خ

التماس کردند که چون بمتابعت مولانا قدسنا الله بسره العزیز (۱) دیوانی ساختی در مثنوی نیز متابعت لازم است بنا بر آن و جهت آنکه (۲) خود را مانند ای (۳) حضرتش گردانم از اول ماه ربیع الاول سنه تسعین و ستماء (۶۹۰) در این مثنوی شروع رفت تا هم از پی (۴) ضعیف نیز بعد از رحلت یاد آوردی بماند. فی الجمله در هر چه توانستم و دست رسی بود خود را بحضرتش ماندا (۵) کردم. باقی حضرتش را مقامات است و مرا نیست مگر بود، که آنجا نتوان رسیدن مگر حقتعالی بعنایت خود برساند چنانکه بدینمقدار رسانید هیچ نوع امید از حضرتش نمی برم و همچو بدگمانان که یظنون بالله ظن السوء نو مید نیستم که انه لایبأس من روح الله الا القوم الکافرین والحمد لله وحده والصلوة علی نبیه محمد وآله اجمعین الطاهرین وسلم



(۱) عظم الله ذكره خ (۲) آن جهت که خ با خط الحافی و در اصل مثل همین نسخه بوده است (۳) مانده حص (۴) این ضعیف یادآوری نمایند خ [۵] تشبیه حص

بسمه تعالی شأنه

در بیان آنکه حق تعالی از همه مخلوقات و موجودات ظاهر تر است و از غایت پیدائی پنهان است که **خفی لشدّه ظهوره** زیرا هر مخلوقی را از آدمی و غیره باوصافش توان شناختن مثلاً صورت آدمی را می بینی اگر از تو می پرسند که چه کس است میگوئی نمیشناسمش بعد از اختلاط که افعال و اقوال و اخلاق و هنرهای او را مشاهده میکنی گوئی که نیکش شناختم آنچه از او دیدی که موجب شناخت شد یقین که صورت (۱) نیست معنی بیچون و چگونه اوست اکنون چون بدان مقدار اخلاق و افعال معنی آدمی بر تو پیداشد حق تعالی که جمله مخلوقات افعال و اقوال و آثار اوست چون پنهان ماند از این روی میفرماید که **الحق اظهر من الشمس فمن طلب**

البیان بعدالعیان فهو فی الخسران

هر که بر هستی حق جوید دلیل او زیانمند است و اعمی و ذلیل اگر چه معنی آدمی را بچشم ندیدی از افعال و اقوالش شناختی و میگوئی که در او جوهری است که اینهمه از او می آید (۲) چرا با خود نگوئی که خدا نیز چنین ذاتی است که هر چه دیدم و خواهم دیدن همه صنع و آفریده اوست پس دایم خدای تعالی را از همه پیدا تر می بین و مگو که نمی بینم . اگر غیر این دانی و بینی مثلش چنان باشد که کس در باغ گوید که برك را می بینم و باغ را نمی بینم موجب مضحکه باشد

بسم الله الرحمن الرحيم

موجود عالم قضا و بقا
 نیستش کس شریک در دوسرا
 همه میرند و او بماند حی
 ذات او را نبوده کفو احد
 میکند جلوه بر کهان و مهان
 بر ز نور وی اند ارض و سما
 آدمی و پری و دبو و ملک
 نیست چیزی از او تهی بجهان
 نور او میزند ز جان بر تن
 هست در جان ودل نهان آن حی
 روشن از نور او درون و برون
 رو ز اعداد صنع سوی احد
 صد هزاران صفات و فعل جدا
 که بترتیب و گه پراکنده
 یک همه ناز و یک خشوع و نیاز
 بگزینی و را بجان ز درون
 از همه دوستان مرا تو بسی
 نیست صورت نه نقش این میدان
 چون ز صورت دل تو معنی دید
 در همه روی او ببین هر دم
 مینگر هر صباح در فائق
 جز خدا را مبین نهان در پوست
 دیدن غیر او بد است و خطا
 آن یکی را کزو شد این تکوین

ابتدا میکنم بنام (۱) خدا
 آنکه نی ضد بود نه ند او را
 نی ز کس زاد و نی کسی از وی
 صفتش لم یلد ولم یولد
 آنکه پیوسته آشکار و نهان
 عرش و فرش است از او برگ و نوا
 زنده از وی زمین و هفت فلک
 نور چشم و دل است و عقل و روان
 در همه جانها چو جان در تن
 تن ز جان زنده است و جان از وی
 نی برون است ذات او نه درون
 صنع حق اند نیک و بد بیحد
 بی (۲) ز یک شخص چون شود پیدا
 صالح با جنگ و گریه با خنده
 هر یکی فعل از دگر ممتاز
 نی (۳) از آن فعلهای گوناگون
 گویش هر دمی یگانه کسی
 آن گزینی که کرده ای از جان
 پس مگو اینکه صورتست بدید
 این چنین فهم کن خدا را هم
 زانکه خالق است مظهر خالق
 ز آسمان و زمین و هر چه در اوست
 نیک و بد را چو حق کند پیدا
 در تر و خشک و شر و خیر ببین

چون نظر همچنين شود بينی
هر دمی صد جهان نو بينی
بی بری بر سمای روح بری
درسرائی روی که بیچون است
صاف معنی است وین (۲) صورددردند
در سرای امان شدند مقیم
آن سرا چون نه زیر و نی بالاست
آسمان و زمین شد آخر آن
این جهان باشی و خانه تنه است

آنچه بوده است و هم بود بینی
چون و را بی شریک بگریزی
بی کف دست (۱) صدقوح بری
صورت چون پیش آن دون است
اهل معنی ز نقش جان بردند
همه رفتند شاد سوی نعیم
درگهش زان ز خلق ناپیدا است
گر سواری تو سوی آخر ران
وان جهان قصر جانهای (۳) شماست

در بیان آنکه ظاهر آدم محسوس است و مجسم ، مقامش هم لایق
او باشد محسوس و مجسم و روح را که معنوی است و بیچون مقامش
هم معنوی و بیچون باشد . آسمان و زمین خانه اجسام است و عالم بیچون
که اصل هستیهاست مقام ارواح است پس این عالم آخر باشد و عالم
آخرت سرا از آن جهت پیغامبر علیه السلام جسم را مرکب خواند که
نفسک مطیتک فارق بها پس عیسی علیه السلام بر این صورت نرفته
باشد بر آسمانی رفته باشد که آن بر این حا کم است و آن آسمان انوار
و صفات خداست

و در تقریر آنکه شرط است دوبار زائیدن آدمی را یکی از
مادر و بار دیگر از تن و هستی خود . تن مثال بیضه است . گوهر (۴)
آدمی باید که در این بیضه مرغی شود از گرمی عشق و از تن
بیرون آید (۵) و در جهان جاویدانی جان که عالم لامکان است یران

(۱) کف و دست خ (۲) این ، حص (۳) خانهای خ
(۴) وجود رخ (۵) و آن مرغ از تن که شأنیت بیضه دارد بیرون آید حص

شود که اگر مرغ ایمان او از هستی او نزاید حکم سقط گرفته باشد
از او کاری نیاید و ابدأً محجوب ماند که **ومن كان في هذه اعمى**
فهو في الاخرة اعمى

مصطفی گفت تن بود مرکب
مرکبی دان بقول او تن را
پس یقین شد که آسمان و زمین
گر تو مرکب نئی از این آخر
قطره چون گشت در صدف کوهر
بچه مرغ را چو روید بر
گر بود صعوه و بود عنقا
چونکه نه ماهه شد بچه ز شکم
ور نیاید برون تو مرده اش دان
همچو بادی بود درون جگر
گر بدی آن پسر زدی خوش سر
در جهان بزرگ با پنهان
بی شمار است کوه و صحرا هاش
ور تو هم حاملی از آن انوار
از تن همچو مریم ای جويا
هین ممان در خودی تو زان کانی
جنبشت در شکم اگر زولاست
بار دیگر بر آ (۴) ز جسم جهان
(۵) همچو از معدنی که آری خاک
باشد آن نقره اندر او پنهان

روح یا (۱) عقل کی شود مرکب
در سرای بقا معجو تن را
گشت آخر برای نفس مهین
بدر آ همچنانکه از یم در
کی بماند در آن صدف دیگر
شکند بیضه را بر آرد سر
فکند بیضه را پرد بسما
بدر آید رهد (۲) ز تنگی و غم
در شکم یا که نیست خود بچه آن
باد را زن گمان ببرد بر سر
اندر این عالم از تن مادر
که شد آراسته زارض و سما
بی کنار است آب و دریا هاش
زین جهان ظلام سر بدر آ (۳)
عیسی زای بی پدر گویا
دل بر این تن منه اگر جانی
بی گزاف و عبث چو باد هواست
شو روان در جهان عقل و روان
بود آمیخته بنقره پاک
خاک چون تن عیان و نقره چو جان

(۱) با خ

(۲) زهد خ (۳) بردار، حص

(۴) بز خ (۵) از این بیت تا «چون دو بار است شرط زائیدن»

یعنی هفده شعر در نسخه کتابخانه مجلس نیست

ماند از خاک خوار و بی بهره
ورنه بی نقره خاک باشد خوار
نشود همچو نقره آن موزون
ماند آن خاک در خودی ابر
کی شود چون درم عزیز و روان
بدر آید درست ای دانا
کی خرنش بنقره و با زر
بیش هر پیر و نزد هر برنا
همچنانکه ز خاک نقره و زر
در بنام خدای شو ساکن
حقت از خمر جان شود ساقی
بگدازید و گشت کارش خوش
خاک بد بسته نقره گشت روان
بگداز اندرون کوره صدق
تا کنی از می خدا مستی
یک ز مادر یک از خودای برهن (۱)
یک شدن زی ظلام تن سوی نور
دردوم کوش تا شوی واصل (۳)
تا بری از اله درس و سبق (۴)
عوض دانه دو صد بستان (۶)
عوض پشگ مشگ تاقاری
همچو چاهی است تنگ و تار شکم
کاندر آن است (۹) مسکن احرار

چون بر آید ز خاک کان نقره
بهر نقره است خاک را مقدار
گرچه آن خاک شد زکان بیرون
تا نزاید ز خویش بار دگر
هیچگونه بکار ناید آن
یا مثال صدف که از دریا
تا نزاید از آن صدف گوهر
قیمتش کی شود چنان پیدا
پس رو از خود بزای باردگر
تا رهی از خطر شوی ایمن
چون ملک بر ملک شوی باقی
خاک کانی چو رفت در آتش
رست از خواری و عزیز شدن
هم تو گر طالبی در آتش عشق
تا رهی از حجاب این هستی
چون دوبار است شرط زائیدن
یک بزادن در این جهان غرور
زادن اولین چو شد حاصل (۲)
جان خود را بفار در ره حق
بهر جانی بری (۵) هزاران جان
عوض خار زار گـلزار
آن چنان (۷) که بیش آن عالم
بیش آن ملک و عالم پادار (۸)

[۱] یکی ز بطن بدن، خ [۲] مقدور [۳] در دوم جهد کن که گردی نور، خ [۴] این بیت از نسخه مجلس افتاده است [۵] بهر، خ [۶] بضم باء، و حده مخفف (بوستان) و بکسر فعل امر از (ستاندن) یا (ستدن) هر دو اینجامعنی میدهد در (خ) روی (ب) ضمه گذارده است [۷] همچنان، خ [۸] یعنی بایدار و با ثبات [۹] کاندرو هست خ

این جهان تنگتر از آن چاه است
اینقدر (۱) نسبتش نباشد هم
شرط (۳) صحت، بجوی هیچ از رنج
کی بود کور آگه از دیدار
آن جهان چون حیات محض آمد
زنده و تازه این جهان همه زوست
نیست با مرده زنده را نسبت
آن همه روشنی و عیش و بقامت
حاصل اینست کز خودی بگذر
پاك شو از غرور و از هستی
بی خرتن بر آئی چون عیسی
رخت دل را بر آسمان کش همین
نی (۵) بر این آسمان و پرخ کبود
بل بر آن آسمان که حاکم اوست
نی سنائی که بد بحکمت فرد
کاسمانهاست در ولایت جان
پس بر آن آسمان رود دانا
ملك الروح مجلس الا حرار
نظر المحس لا یراه مدا
بصر المحس ناظر الاشباح
ملك الجسم جمرة و دخان
ملك الروح لا مکان له
ملك الدهر فی هواه یدور
ملك الكون هالك فانی
آسمان صورت است و معنی نیست

هر که زین بو نبرد گمراه است
هیچ مانند بشاد کامی (۲) غم
کی دهد بی نوا خبر از گنج
یا ز ذوق سخن در و دیوار
خاك مرده از او می آشامد
ورنه بی نور اوست مرده و بوست
کو جحیم و کجا بود جنت
وین همه ظلمت و عنا و فناست
تا کنی در خدا مدام نظر
تا که بی جام و می رسد مستی
بر ملكها و بگذر از موسی (۴)
بی حجابی جمال مه را بین
که شد آن هست از بخار و زدود
آن چو مغز است و این بود چون بوست
در کتابش بیان این را کرد
کار فرمای آسمان جهان (۶)
نی بر این چرخ گنبد میثا
بوقه بسبحون فی الانوار
صورة الجسم حائل ابداء
نظر العقل شاهد الارواح
ملك الروح روضة و جنان
ما جری منه لا زمان له
یفتدی من ضیائه و ینور
كل من قال دائم جانی
آسمان کی مقام اهل هویت

[۱] وینقدر، خ [۲] بگو و بشادی، خ [۳] شرح، ص [۴] ترسی، حص
[۵] نه، خ [۶] این بیت از حکیم سنائی تضمین شده است - آسمان و جهان، خ

هفتشان بست و هفت گشت بلند
عاقبت جز سوی عدم نرود
وین بستی نیازمند از اوست
گرچه اندر مکن شده است روان
بی مکنش شود بجان دیدن
یار را دید و از خطر بجهید
برده را عقل کی کند معبود
او ملیح است رفت سوی ملیح
غیر خوبی نگشت در خور او (۲)
زشت با زشت هم بیاساید
هم خبیثین بجنس خود گروند (۳)
عند تلقائیه یوانسه
حین لقیائیه به بروی
جمعهها یرتقی بصیر (۴) فـرات
کل شیئی بجنسه یفخم (۵)
ذاك کالجن فی هلاک الانس
جنس از غیر جنس ناهوزون
گرچه لال است گشت گوینده
که نه هر جنس درخور است ترا
یک ز فرش و یکی ز عرش (۷) علا
عرشیان همچو خور پراز نوراند
سوی جنی مرو اگر انسی
ترك که کن چو یافتی مه را

آسمان و زمین که فانی اند
صورت ار شد بلند بست شود
قدرتی هست کان بلند از اوست
بی مکن است قدرت یزدان
در مکنش بحس توان دیدن
هر که از حس و از جهت برهید
چون صور برده اند نی (۱) مقصود
پس بر این آسمان نرفت مسیح
حق جمیل و جمال منظر او
بی گمان خوب پیش خوب آید
طیبین سوی طیبات روند
یطلب المرء ما یجانسه
صنف شیئی بصفه بقوی
اجتماع المیاه والقطرات
هكذا النار والهو اعلم
عکس هذا لقاء غیر الجنس
جنس از جنس میشود افزون
جنس خود را چو یافت جوینده
لیک دریاب نیک (۶) ای دانا
دوصفت هست در تو چشم گشا
اهل فرش از سپهر جان دورند
رو بهرشی گرو کنز آن جنسی
چون دو جنس آمد (۸) این گریز به را

(۱) بی حص (۲) ان الله جمیل یحب الجمال (۳) الطیبات للطیبین والخبیثات
للخبیثین «ذره ذره کاندین ارض و سماست جنس خود را همچو کام و کهر باست»
(۴) بعین ص بعین خ بخط الحاقی (۵) یفخم ص (۶) لیک این هم
بدان تو خ (۷) عرش و علا خ (۸) آمدی خ

دائماً (۱) عاشقان حق را جو
عشقت از عاشقان شود افزون
ای برادر بغیر جنس مشین (۲)
هرچه گوئی همیشه زیشان گو
چون شدی یارشان شوی موزون
تا بری ره بسوی منزل دین

در بیان آنکه حق تعالی خلق (۳) را از ظلمت آفرید و مراد از
ظلمت آب و گل است که حیوانیست و بخواب و خور میزید نور خود را
بر آن ظلمت نثار کرد که **ان الله تعالی خلق الخلق فی ظلمة ثم رش**
عليهم من نوره و در تقریر آنکه حق تعالی چون آدمی را آفرید
قابلیت آتش داد که او را بشناسد پس از هر صفت بی پایان خود اندک
اندک در او تعبیه کرد تا از این اندک آن بسیار و بینهایت را تواند (۴)
فهم کردن چنانکه از مشتی گندم انباری را و از کوزه آبی جوئی را ،
اندکی بینائی داد تا نموده (۵) شود که همه بینائی چه چیز است
و همچنین شنوائی و دانائی و قدرت الی مالا نهایی همچون عطاری که از
انبار های بسیار اندک در طبله ها کند و بدکان آورد همچون حنا و عود
و شکر و عنبر (۶) و غیر آن تا آن طبله ها انموزج (۷) انبار ها
باشد (۸) از این روی میفرماید که **وما اوتیتهم من العلم الا قليلا**
مقصودش علم تنها نیست یعنی (۹) آنچنانکه از علم اندکی دادم از هر
صفتی نیز اندک اندک دادم تا از این اندک آن بی نهایت معلوم شود

(۱) پس ز **جان عاشقان** . در نسخه **مجان** ابن بیت پس از «جنس
خود را چویافت جوینده » است (۲) مخفف یا بمعنی « منشین » مانند
شستن و (شسته) بکسر اول بمعنی نشستن و نشسته (۳) خلقت ص
خاوت بخط الحاقی [۴] توان حص (۵) معلوم خ (۶) مثل حنا و اشنان
و غیره خ (۷) نموزج خ (۸) شد خ (۹) معنی خ

پس طبله های عطار صورت انبارهاش باشد که خلق آدم علی صورته
 خلق را حق چو ساخت در ظلمت نور خود را نثار بر سرشان
 کرد ترکیب جسم را ز چهار دل و جان را ز بحر معنی کرد
 اندر ایشان نهاد گوهرها قهر و لطف و جفا و حلم و وفا
 تا تو در خود صفات او بینی همچو عطار کو ز هر انبار
 از حنا [۲] وز عود و از شکر اندکی آورد نه بسیار او
 باشد انبارها ورا بسیار نهد از هر یکی بطبله خود
 گر چه در طبله ها بود اندک هست دکان حق تن انسان
 پس تو در خود ببین صفات خدا تا [۳] چسان است آن صفات منیر
 نی ذبک کوزه آب ای عطشان هم ز یک دو مویز ای برنا
 همچنین گندم و حبوب دیگر در نبی آنچه گفت [۴] اوتیتم
 علم من بیحد است اندک از آن تا از آن اندکی بدانیدم
 هست اسمای من سمیع و بصیر بنگر در خود اینهمه اوصاف
 خود صفاتم اگر چه بیحد است

نورشان ریخت بر سر از رحمت کرد تا شد لقاش در خورشان
 ایزد از خاک و باد و آب و زناز بعد از آن اندرون جسم آورد
 از صفات قدیم و علم و سنا [۱] بیحد و بیشمار از آن دریا
 وز صفتهاش ذات او بینی آورد در دکان و در بازار
 از گلاب و زمشگ و از عنبر همه را ناورد بیکبار او
 بر و در هر یکی دوصد خروار قدر هر طبله ای بکله برد
 عاقلی زان بداند آن بیشک اندرونش صفات الرحمن
 گر چه اندک بود بدان ز صفا سیر کن زین قلیل سوی کثیر
 میشود واقف از فرات روان میشود بر تمام آن دانا
 اندکش میکنند ز جمله خبر هست اندک چو قطره از قلم
 بشما دادم از برای نشان از سر اطلاع خوانیدم
 عالم و عادل و غفور و رحیم تا شناسی مرا و گردی صاف
 آن صفات قلیل از آن عداست

[۱] سمخا خ [۲] حنی خ [۳] که چسان خ کوچسان خط الحاقی

[۴] گفته خ

زین توانی شدن بر آن عالم
گرچه زان بحر های بی پایان
اندکی داده ام از آن بتو من
تا ببینی چگونه متصل است
هیچوقت نبوده است جدا
آنچنان کافتاب در خانه
گرچه در خانه تابش اندک
نبود تاب از آفتاب جدا
همچنان دان صفات حق را تو
زین سبب گفت حق که آدم را
همچو آن طبله ها که درد کان
نی دکان گشت صورت انبار
زین صفات قلیل روسوی اصل
لیک اینجا دقیقه ایست بدان
جز صفات خدا صفات دگر
جزوش از کل خود جداست بدان
مشت گندم نه دور از انبار است
گشت از کل جدا بصورت آن
هست بسیار این مثال و نظیر
دل بحق ده اگر دلی داری
عمر و هستی و صحت همه زوست
چون زجوی وئی بجوی او را
مرغ آبی بسوی آب رود
دل بیدار از زمین و سما
جان بیجا کجا گیرند جا
آسمان و زمین بود زندان
روح را آسمان جناب [۱] حق است

بس تو از خود مرا بدان عالم
که صفات مندی در دو جهان
سیر کن اندر آن بعلم و بفن
با صفات صفات من ز است
از صفات صفات من بخود آ
میزند روشنیش بر خانه
اوفتد قدر روزن هر یک
نیست پوشیده هست این پیدا
متصل کز مخوان ورق را تو
آفریدیم ما بصورت ما
سر انبار ها کنند بیان
گرچه انبار بیحد است و کنار
مکن اندر میان هر دو فصل
سر بنه تا شود بر تو عیان
متصل نیست همچو نور بخور
گرچه جزوش چوکل بود یکسان
اندکش گرچه عین بسیار است
گرچه عین وی است ای ره دان
فکر کن تا شوی تمام خبیر
چون از او میرسد ترا یاری
آب حوض درون تو زان جوست
سوی بیسوی رو بهل سو را
مرغ خاککی سوی تراب رود
گذرد خوش رود سوی بالا
لانه پشه کی سزد هما
جان آزاد کی گزیند آن
مستیش دائم از شراب حق است

قطره نور آنچنان دریا
آب دریا بهر کجا که بود
چون ولی [۱] را خلاصه آن نور است
آسمانش یقین بود آن نور
پس بر این آسمان مدان او را
آسمان صورتست و جان معنی
جز که بر نور [۲] نور نشیند
موج دریا رود سوی دریا
آب را باد سوی آب برد
فرعها سوی اصل خویش روند
جزو جنت رود بسوی نهم

چون از آنجاست هم رود آنجا
بیگمان سوی اصل خویش رود
کی از آن نور جان او دور است
می نگردد ز غیر آن میسرور
جنس آن نیست چون رود آنجا
سوی معنی رود روان معنی
دبو هرگز بحور نشیند
گرد گردد ز باد در صحرا
خاک را جانب تراب برد
زانکه اجزا بکل خود گروند
جزو دوزخ رود بسوی [۳] جحیم

در بیان آنکه حق تعالی در نهاد هر کس خاصیتی نهاده است
که بجز بجنس خود نیارامد و اگر بیارامد بنا بر علتی باشد و آن خاصیت
همچو موکلی است که شخص را بجنس خود میبرد که **ان الله تعالی**
ملکا یسوق الجنس الی الجنس و در تقریر آنکه جنس جنس آفریدن
را سبب آن بود که چیزها بضد ظاهر میشود که **وبضدها تبین الاشياء**
دیگر آنکه کمال صنعت آنست که بر بد و نیک قادر باشد زیرا که اگر
بر نیک توانا باشد و نتواند بد ساختن قادر تمام نباشد پس نسبت بخدا
نیک و بد یکسان اند از آنره که هر دو معرف کمال (۴) صنعت حق اند
لیکن اگر از این نسبت قطع نظر کنی نیک و بد کی یکسان باشد.
تقریری دیگر که بی این نسبت و تعلیل کشف شود که نیک و بد همه
نیک است چون این تقریر را بصدق شنیده باشی و قبول کرده باشی

[۱] دلی خ [۲] نور بر غیر نور حص [۳] چو دبو سوی یخ [۴] خ
لفظ کمال ندارد

بیرنگت این حقه تعالی بذات (۱) نیز راه دهد

هست حق را فرشته ای بزمین
دیو جان را بسوی دیو برد
زن صفت را برد بسوی زنان
گر کند کس سؤال کز چه سبب
جنس جنس آفرید مردم را
يك بود همچو دیو و يك چو ملك
يك خورد خاك و يك بجوید پاك
در جوابش بگوی ایزد خواست
تا كه نيك و بد اندر این ماوا
چیز ها چون بضد پیدا شد
نيك بی بد كجا نمودی نيك
گر نبودی گدا و یا و درویش
حكمت دیگر آنكه نقاشان
گونه گون صد هزار نقش كنند
هم سوار و پیاده بنگارند
از سلیمان و مور و دیو و بری
تا كه هر يك كمال صنعت خویش
و آنكه نتواند اینچنین كردن
باشد او ناقص اندر آن صنعت
بد و نيك نقوش از آن زیباست
می كنند آگهت از آن نقاش
صانع با كمال آن باشد
صنع حق كن ازین مثال قیاس

كو برد جنس را بجنس یقین
میر و شه را سوی خدبو برد
نر صفت را بصف تیغ زنان
مختلف گشت صنع حضرت رب
نيك و بد بشمار در دو سرا
يك بود از زمین و يك ز فلک
يك فتد سست و يك رود چالاک
كه شود آشكار كز از راست
گردد از همدگر قوی پیدا
بد ز افعال نيك رسوا شد
بی بدی خود كجا فزودی نيك
کی نمودی غنی گزیده و بیش [۲]
نقش شاهان كنند و فرامان
صورت جبرئیل و عرش كنند
در جهان هیچ نقش نگذارند
از وحوش و هوام و كبك دری
مینماید كه کی كم است و كه بیش
صنعا را بنقش آوردن
بیش صناع نبودش قیمت
كه ز هر دو كمال او پیداست
كاندربن پیشه نیست كس همتاش
كه بد و نيك از او روان باشد
تا برت يك شود حریر و پلاس

[۱] بذات خ و بخط الحاقی در حاشیه [بدان] گویا در نسخه قدیمتر
(بذات) مطابق رسم الخط قدیم بوده و كاتب (بذات) خوانده است و كرنه
بهیچ روی راهی بذات حقه تعالی نیست (۲) پیش خ

زان سبب خیر و شر بود یکسان
بر همه صنعتها توانا اوست
نیک و بد چون معرفاند او را
پس از این روی هر دو یک ذاتند
لیک اگر تو بنقششان نگری
بسوی خو برو کنی رشیت
چون کنی از خدای قاطع نظر
رنج و راحت کجا بود یکسان
آن کند بر غم این کند شادان
هل یسکون البصیر والاعمی
هل یسکون العلیم والجاهل
یطلب القرب عالم وافسی
جنة الوصول مسکن الاختیار
مشرب الشیخ فی عیون النور
شرح این را اگر کنم صد سال
بحر از لوله کی شود پیدا
حرف و صوت و زبان چو لوله بود

که خدا را همی کنند بیان
خالق نقش زشت و زیبا اوست
که ندارد بصر خود همتا
هر دو روی و را چو مرآت اند
نیک و بد را چگونه یک شمزی
بود از زشت رو ترا نفرت
پیش تو ز هر کی بود چو شکر
زین رسد نور و زان رسد نیران
آن برد در جحیم و این بجهنم
واحداً عند من اقام حجبی
واحداً عند عاقل کامل
یطلب البعد جاهل جافی
سقر البحر محبس الاشرار
مسکن المنکرین فی الدیجور
نشود بر تو روشن این احوال
می نگنجد بزور قی دریا
کی از آن بحر عشق دیده شود

در بیان آنکه معانی چنانکه هست حق آنست که (۱) در زبان و

عبارت ننگیند زیرا که سخن را سه مرتبه است یکی نثر و یکی نظم و
یکی اندیشه که در اندرون روی مینماید آنچه در اندرون است عرصه اش
عظیم با گشاد و واسع و بسیط است و چون در عبارت نثر میاید تنگ
میکردد و چون در نظم میاید هم تنگ تر میشود و بالای این هر سه
مرتبه عالم غیب است که فیض از آنجا در سینه میاید سعت و بسط آن
بیحد و بی پایان است

در یم نثر نظم يك قطره است
در خموشی توئی یقین دریا
خموشی اصل و گفته و فرع است
مصطفی چشمه است و شرعش آب
شرع فرع است و مصطفی اصل است
همچنانی تو نیز چون جوئی
گاه در صابح و گاه در جنگی
گاه گردی خراب و گاه معور
گاه کفی خانه ها ز حش و ز طبن
صورت از تست دائماً آباد
تو چو بحری و اهل تو قطره
همچنین است فعل و قول رسول
صد هزاران چو شرع از او برخاست
بس چنین زو برند و کم نشود
نی که بوجهل در بدی بود آن
زان بدیهاش هیچ کم میشد
بود مانند چشمه جوشنده
لیکن آن ظلمت است و آن نور است
این کند کور و آن ببخشد چشم
آن دهد حور و جنت و کوثر

در خور خامشی سخن ذره است
شبمی چون شوی بلب گویا
خمشی احمد و سخن شرع است
مصطفی آفتاب و شرعش تاب
مصطفی جد و شرع چون نسل است
مثل او بحر و چشمه و جوئی
گاه ده ساز مطرب و جنگی
گاه شوی مست و گاه شوی مخمور
گاه شود شادمان ز تو غمگین
هم معانی ز تو خوش و دلشاد
تو چو شمس و قول تو ذره
نهم کن این مشو ز فکر ملول
وی ازان نی فزون شد و نی کاست
ز اب بحرش خورند و کم نشود
که نظیرش ندید کس بجهان
بلکه هر لحظه در فزونی بد
نزد جنسش جو ماه رخشنده
این همه ماثم آن همه سوراخ
آن دهد حلم و این کند پر خشم
این برد بیگمان بقعر سقر

در بیان آنکه حق تعالی دو دریا آفریده است یکی از نور و یکی
از ظلمت و برزخ معنوی میان آن دو دریا کشیده است که آمیختنشان
بهمدیگر ممکن نیست همچون آب و روغن که در يك قندیل باشند و
بههم نیامیزند مدد اهل تقوی و انبیاء و اولیاء و ملائکه از آن دریای نور
است و مدد مشرکان و شیاطین و نفوس بدان از دریای ظلمت
است که بههم جفسیده اند و نمی آمیزند که مرج البحرین یلتقیان اینهما
برزخ لا یغیان

بشنو این را ز نص ای دانا
 يك بر ازشهد و قند و نرمی و لطف
 يك دهد خاوه يك دهد نسرین
 يك بچرخ برد یکی بزمین
مرج البحر گفت در قرآن
 برزخ معنوی میان دو بحر
 مثل آب و روغن اند بهم
 گرچه هر دو بیکدیگر مانند
 کان ترا همچو گرگ و مار کشد
 هر چه ماند بهم نماند يك
 زهر و تریاق اگرچه یکسان اند
 هر دورا طعم اگرچه زشت بود
 داند او کان بود کاشنده و بد
 زان رسد درد و زین رسد درمان
 باز گردم بدانچه میگفتم
 خمشی در دلت چو دریا نیست
 باز بر تر ز سینه در بیچون
 مشرقش را نشد حدی پیدا
 عرصه اش بیکنار و بی پایان
 نیست آنجا سکون و نی حرکت
 ماه و مهر عقول بی چرخ است
 مرغ از آن گفتمش که آن فانی است
 مرغ سوزد نمائد ازوی چیز
 پس بمعنی است يك چه چرخ و چه مرغ
 غیر وجه الاله یا غافل

که ز یزدان دو بحر شد پیدا
 يك بر از زهر و قهر و کلمی عنف
 يك بود تلخ و يك بود شیرین
 يك بكفرت کشد یکی سوی دین
 هر دو با هم مقیم یلتقیان
 تا نیامزد آنچه لطف بقهر
 يك نگردند همچو شادی و غم
 ليك دانم كه عاقلان دانند
 وین بزودیت سوی یار کشد
 آنکه يك بیند او بود در شك
 عاقلان فزق هر دو را دانند
 هر که داناست کی ز راه رود
 وین كند تیغ فهم او را رد
 زان بود موت و زان حیات و امان
 در نطق و سكوت میسنم
 در درون بی حروف گویا نیست
 يك جهانی است بی (۱) درون و برون
 مغربش نیست زیر و تی بالا
 در گمش را کسی ندیده کران
 نمی خرید و فروش صد برکت
 مهر و ماه زمانه چون مرغ است (۲)
 ماه و خورشید آسمان فانی است
 چرخ و مهر و مهش نمائد نیز
 هر دو را يك بود بمعنی نرخ
 مثل النعم فی الضحی آفل

(۱) نی ص (۲) مرغ بمعنی گیاه آتش زنه باشد و با (غار) در زبان

عربی تردیف میشود

هو باقی و غیره و آن خالق الارواح قبل ذال التکوین
آخر الامر بهدم الاجسام غیره فی الوجود لا یبقی
جانها نیست گردد و تنها مهر و ماه عقول پاینده است
نبود در حقایقش تا ابدان

در بیان آنکه چنانکه آفتاب چراغ عالم است که خلق همدیگر را
بواسطه آن می بینند و فرق (۲) میکنند میان بیگانه و خویش و زشت
و خوب و سیاه و سفید حق تعالی آفتاب عقول و علوم و حقایق و دقائق
است زیرا که بی نور حق هیچ اندیشه راست (۳) روی ننماید و میان
دو سخن فرق نتوان کردن پس فرق کردن تو میان دو سخن شاهد
است که حق را می بینی جهت اینکه بی دیدن حق تمیز ممکن نیست
چنانکه بی دیدن آفتاب تمیز میان دوشخص ممکن نباشد

خور عقل است حق اگر دانی حالت فکر تو خدا بینی
سخنی پیش تو بد و دون است این تفاوت میان هر دو سخن
نه از خور آسمان تفاوتها اول آن آفتاب دیده شده است
آن گزین تو گشته است گواه و نه چون شب شود نمی بینی
نیک را از بد و سیاه ز سفید فکرها را بنور او خوانی
نیک و بد را از او جدا بینی سخنی خوب و ناز و موزون است
نشود جز ز نور قابل کن می کنی در میان پیر و فتی
آنگهی این و آن گزیده شده است که یقین دیده ای خود ای آگاه
شب تاریک کنی نو بگزینی خارا از گل و چنار از بید (۴)

(۱) بیشتر خ (۲) فرقه خط الحاقی در ص (۳) صائب الحاقی در ص

(۴) کی کی فرق سرو را از بید خ

چون چراغی نباشدت در بیش
لیک اندر ضمیر نایدت این
گرچه از ضد خورشدت معلوم
خاطر آنجا نمیرود ای عم
صور جمله چیزها پیدا
پس خور روح را که ضدش نیست
بینی از نور او حقایق را
رایها را همه ازو بینی
رایها گرچه هست جمله نکو
چه عجب گر از آن شوی غافل
در نیاید بخاطرت هیچ این
در تعجب ممان و نیک بدان
بیگمان فکر و ذکر و دانش را
تا ترا عقل ورآی و اندیشه است
یک دمی نیست کش نمی بینی
با تو است آنکسی که میجوئی
با خود آئی و نگاه کن که نظر
که بدان نور شد برت پیدا
دور بینیت کرد از او دورت
خویش را دان که تا خدا دانی
هستیت هم دلیل و مدلول است
ای پر از آب جوی همچون خم
غافلی از خدای ای گمراه
گر بدی گوش گفتمی صد بیت
باز گردیم از این بشر سکوت

نکشی فرق گرگ را از میش
که بخورشید مینمایدت این
که بخور میشود صور مفهوم
که از آن نور شد تو را مردم
از بد و نیک و از غنی و گدا
دایماً قائم است و ندش نیست
حل کن، جمله ذقایق را
و آنچه نیکو تر است بگزینی
بهترین را گزین کنی خوش تو
گر چه بکدم نمیشود آفل
که از آن است فکرهای متین
که بدان حل شد آشکار و نهان
خورشان یک خور (۱) است درد و سورا
دیدن ایزدت عیان پیشه است
پس چه در جستجوی غمیگینی
خیره هر سوی از چه میبویی
هر چه افتاد بیشتر ز فکر
فکر نیکو ز بد و لیک ترا
تا نهان مانند از نظر نورت
زانکه حق را دلیل و برهانی
خاطرت خود چه جای مشغول است
تشنه منشین مکن تو خود را گم
سر بنده تا رسد ز شاه کلاه
کی فروزد چراغ کس بی زیت
خمشی چون یم است و گفت جوحوت

رجوع بتمامی آنکه سخن سه مرتبه دارد و خموشی بالای
نطق است ولیکن نه هر خموشی زیرا که جماد و حیوان و مردم جاهل

سخن نمیکویند دلیل نکند که خموشی ایشان بهتر از نطق است

لیک این هم بدست و فهمی کن
جاهلان را کنند بحق دانا
ابر جودش دهد بر برها (۱)
سخنش مرده را کند زنده
عقلها مایه برده از سخنش
خمشی چنین کس است عظیم
نی کسی کو بود ز نادانی
مایه علم نو درون دلش
آدم است آنکه د تن چو گلش
گر بلیش ز نقص بیند گل
لیک گر این خران بی مقدار
عقلشان بود از ازل ناقص
گفته‌شان ناقص و کثر و مردود
اینچنین کس اگر بود خامش
گفت و خاموشی همه ابتر (۲)
چون حدت هر طرف که او گردد
همچو عثمان نما خموش کجاست
تا دهد خلق راوی از خمشی
این مثل گفته اند قوم قدیم
گفت او سیم دان خموشی زر
حالت وحی او خموش بدی
سرزدی وحیش از لباس حروف
بس ز قرآن سقای خلق شدی

کاین کسی را بود که او ز سخن
عالمان را برد بر اوج سما
چونکه در بحر شد شود درها
چند روزه نه بلکه پاینده
روح تازه ز علم من لدنش
کاو بود در جهان مثال کلیم
خمش از غایت گران جانی
بی عنایت بهانده آب و گلش
تا بد انوار حق ز جان و دلش
زان بود که ز حق ندارد دل
که ز نادانی اند ناقص و خوار
لاجرم هستشان عمل ناقص
شد بر ایشان ره خدا مسدود
چون جمادات از او مجوی توهش
حرکاتش ز همدگر بدتر
دمیدم زشت و نهی تر گردد (۳)
که برش (۴) گفتگوی بانگ صداست
حکمت و علم و ذوق و هوش و خوشی
مرد کو هست در زمانه عظیم
چون خموشی و گفت بیغمبر
چون گذشتی (۵) از آن بگفت شدی
آب بحرش در آمدی بطرف
وان حدیثش شقای خلق بدی
در بیان آنکه انبیاء و اولیاء یک نفس و یک نورند همه از یک
خدای نمیکویند و بخشایش از او دارند از هستی خود رهیده اند

(۱) در اول بفتح اول و شد راء بمعنی بیابان و صحرا و ذوم بضم اول بمعنی کندم است
(۲) خمشی این چو گفتش ابتر خ (۳) کنند خ (۴) یش می (۵) گذشتش می

جز ذکر و تعظیم خلق در ایشان چیزی نمانده است از ما سوی الله نیست شده اند و قایم بحق اند **نظم**

« فانی ز خود و بدوست باقی این طرفه که نیستند و هستند »

همچنین اند اولیای کبار همه ارواح اولیای گزین نامهایشان بصورت ار دگر است قند را گر کسی نهد صد نام دعوت انبیا برای همه است مر خواص و عوام را دعوت زان نمودند معجزات قریب کام و ناکام رو نهند بحق هر دلی (۲) را کرامت است شعار قبالان را کند بحق دعوت همچو خود مست عاشقی جوید دعوتش با خواص حق باشد نیستش با عوام هیچ سخن اولیایا کلیم جوین (۳) بود هر سحر گه بناله از یزدان عاقبت چون دعاش گشت قبول

شکر کردن موسی خدا را که دعاش قبول گشت و خضر را

علیه السلام (۵) در یافت

بر زمین سر نهاد و شکر خدا زان ملاقات شد قوی شادان دست بوس خضر چو کرد بگفت بعد از آن خضر مر و را بنواخت

کرد از جان و دل بصدق وصفا رفت پیش خضر سجود کنان حمد او گاه فاش و گاه نهفت با وی از لطف بیک نظر پرداخت

(۱) است خ (۲) مر ولی خ هر ولی خ (۳) جوینان س (۴) کش بد او مأمول خ (۵) خضر علیه السلام را خ

گفت چونی ز رنجهای سفر
رنج بهر تو است گنج و گهر
چون ز موسی چنین ارادت دید
بس زبان را بلطف و مهر گشود
آنچه میبجست از خدای ودود
صد چنان شد که بد ز صحبت او
جو چه باشد که شد یکی دریا
در چی و بحر چی چه گفتم من
چون رسید از خضر بموسی این
هسله بر خیز سوی امت شو
خلق گمراه را براه آور
برهان جمله را ز نار جحیم
تا عوض از حقت ثواب رسد
گفت موسی بوی که ای سلطان
روی خوبت ندیده بودم من
شب ز شوقت دمی نمیخفتم
تا چشیده میت خراب بدم
بوی نان خوش مرا بنان آورد
در تمنات می سپردم جان
چونکه افتاد بر رخت نظرم
بخدائی که اوست مطلوبت
نکنم دور از این جناب رفیع

گفت چون بهر تست نیست ضرر
زهر از دست تست به زشکر
و آن چنان لفظ های خوب شنید
دل او را چو آینه بزدود
در سخن جمله را روی بنمود
دل بسته اش روانه گشت چو جو
در صدف گشت در بی همتا
آنچه او شد مجو ز راه سخن
بس بگفتش بلطف آن ره بین
بی توقف بشهر خویش برو
همه را رو سوی اله آور
که و مه را رسان بصدر نعیم
اجر بیحد و بیحساب رسد
زین چنین حضرتی مرا تو مران
بشهرات گزیده بودم من
درد دل را بکس نمی گفتم
مست بی جام و بی شراب بدم
خوردن آن سوی ملک جان آورد
بعد این وصل چون کشم هجران
عمر بی تو بسر چگونه برم
که شدم عاشق رخ خوبت
مهر این شیر را ز طفل رضیع

جواب خضر موسی را علیه السلام که چون ملاقات من مقدور
تو شد اکنون باز گرد و پیش امت خود رو که خیر از یارۃ حظۃ
گفت ای موسی کلیم بدان
که ز من نعل باز گونه (۱) بسی
نکته ام را نکرد فهم کسی
که بن کرد همراهی نتوان

صحبتم مشکل و ناری صعب است
بای همراهم ~~کجا~~ داری
گفت باشد که حق دهد یاری
از چنین خواب غفلت تاری (۱)
چون ورا دید راغب و صادق
کردش از دل قبول در صحبت
نرمد از هر آنچه رو (۵) یابد
~~کفر~~ های ورا شمارد دین
زهر را از کفش چوشهد خورد
چون بهم در سفر رفیق شدند
چند روزی بهم هم میرفتند
هر طرف چون بسی بگردیدند
که نبد در جهان چنین کشتی
همچو شهری فراخ بود و بزرگ
ناگهان خضر سوی کشتی رفت
زد بر آن بدبان و کشتی او
در شکست آن درست کشتی را
شد معطل ز کار آن کشتی
گفت با وی کلیم این چون است
مؤمنان را بد این پناه حصین
هیچ این را روا ندارد حق
گفت او را نگفتمت پیشین
من نگفتم ترا از اول کار
کار من بد نما ولی نیکوست
من بر آتش اگر چه بنشینم
من ز مرده برهون کنم زنده

آب دریا من تا حد کعب است
چون تویی من رهی جدا داری
بخشدم عقل و فهم و هشیاری
رسدم از خدای بیداری
مست او شد و واله و عاشق (۲)
که ود (۳) اس حمل (۴) در صحبت
نیک و بد را همه نکو بیند
نشود از جفای او غمگین
سنگ او را بجای لعل خرد
همدگر را زجان شفیق شدند
در جان را بگفت میسغند
بر لب بحر کشتی دیدند
حلق را بود ستر (۶) و بشتی
بادبانی بر او بلند و سترگ
تبری در کفش بصورت زفت
از بی خدمت آن گزیده هو
تا کند دفع ظلم و زشتی را
ماند بی رخت و بار آن کشتی
این ز عقل و ز شرع بیرون است
از چه رو کردیش خراب چنین
اندر این کار بر تو گیرد دق
~~که~~ ترا صبر نبود و تمکین
که نداری تو بای من هشدار
همچو آن زشت رو که نیکو خواست
هر دم از وی گل و سمن چینم
کنم از عین گریه صد خنده

(۱) طاری خ یعنی عارض و عرضی (۲) مست و شیدا و واله و عاشق خ
(۳) که بد او خ (۴) بفتح اول یعنی برد بار و با تحمل (۵) او خ (۶) بسی خ

آرم ابلیس را ز عرش بفرش
گفت ای شاه من خطا کردم
گذران از من این یکی کرت
گفت میدان کزین نخواهی گشت
لیک این حال بر تو پوشیده است
هم شود آخرت یقین پیدا
اینت گفتم خداست شاهد حال
چون شنید از خضر کلیم این را
سزد زاری و گفت بهر خدا
گر کنم بار دیگر این حرکت

برم ادریس را ز فرش بفرش
این ز نسیان نه از رضا کردم
عفو فرما ز لطف این زلت
خاک خاک است اگر باب آشست
سرت از بند من بگردیده است
کانچه گفتم نبود سهو و خطا
هر که گزیدش بود او ضال
پیش آورد آن زمان لین (۱) را
لابه ام را پذیر و بخش خطا
مشنو از من بهانه یا حجت

باز استغفار کردن موسی علیه السلام و قبول کردن توبه او را

خضر علیه السلام

باز با همدگر رفیق شدند
تا رسیدند در جزیره بحر
اندر آن جای یک پسر دیدند
خیره ماندند هر دو در رخ او
خواند او را خضر بسوئی برد
زیر بنهاد و حاق او بپريد
چون کلیم این بدید گفتش های
طفل مصوم را بکشتی زار
گفت من می بگفتمت ز آغاز
زانکه در ظاهری فرو مانده
هرچه بینی زمن تو تا صد سال
گفت عفو کن این دوم بار است

باز از جان و دل شفیق شدند
بر عمارت بزرگ همچون شهر (۲)
روی او خوب چون قمر دیدند
در حدیث و سؤال و پاسخ او
از پس کوه پیش جوئی برد
مرغ جان پسر ز تن بپريد
باز گو چیست این برای خدای
کی روا دارد این بگو زنهار
که نخواهی تو فهم کرد این راز
گرچه حقت کلیم خود خوانده
کرد خواهی بر آن زعجز سؤال
بحق حق که باتو او یار است

(۱) نرمی (۲) اختلاف حرف فید با قرب مخرج است چنانکه سعدی فرماید «چه کوه
و نه دریاچه برو چه بحر همه رؤسقایند و هیر از شهر» و فردوسی هم وحی را بانهی
قافیه کرده است در بعضی اشعار این مشنوی قرب مخرج هم در اختلاف قید رعایت نشده است

کرد زاری پیش او موسی چونکه سنت سه بار آمده است گر کنم باز اینچنین جرمی بعد از آن عذر را مجال مده گفت میگفتمت نمیشنوی بر تو ظاهر چو غالبست از آن گر بدی مر ترا بمعنی راه پس ز اول که گفتمت که برو پیروی آن بدی نه این که بمن پیروی آن بدست در معنی

که ببخش این گناه را تاسه (۱) تا سه در شمار نامده است نبود جز فراق تو غرمی (۲) هجر بگزین دگر وصال مده زانکه در شرع را سخی و قوی این لجاجت چنین قویست بدان گفت من کی بدی بر تو تباه همزه من مشو ز من بشنو می روی (۳) هرطرف بظاهرتن غیر این گمراه است هم دعوی

در بیان امر فرمودن حق تعالی فرشتگان را که آدم را سجود کنند که و اذ قلنا للملائكة اسجدوا لادم فسجدوا الا ابليس ابی واستکبر وکان من الکافرين و سجده کردن فرشتگان و اعراض ابلیس که من جز تو خدا را نمی پرستم و سجود نمیکنم و جواب حق تعالی ابلیس را که خداوندگار تو آنگاه باشم که امر مرا بشنوی و بجا کرده آری (۴) چنانکه عقل را آفریدم و امر کردم امر را بجا آورد و از آن ابا نکرد که ان الله لما خلق العقل قال له اقعد فقعد ثم قال له قم فقام ثم قال له اقبل فابذل ثم قال له ادبر فادبر ثم قال له تكلم فتكلم ثم قال انصت فانصت ثم قال له انظر فنظر ثم قال له انصرف فانصرف ثم قال له افهم ففهم ثم قال له بعزتي و جلالی (وعظمتی) و کبریائی و استوائی علی عرشی ما خلقت خلقاً اکرم علی منك ولا احب الی منك بك اعرف

(۱) شاید (سی) بمعنی سه یا یاه مجهوله رسم الخط قدیم بوده است و بنا بر این ظاهر (سی) است (۴) (۲) غم بضم اول بمعنی غرامت و غبن است « من له الغم فله النعم » (۳) دوی خ (۴) بجای آری خ

و بك اعبد و بك اطاع و بك اعطى (۱) و اياك اعقب (۲)
اث الثواب و عليك العقاب

نشنیدی حکایت ابلیس
زانکه حق با فرشتگان فرمود
همه کردند سجده از دل و جان
گفت هستی مرا چو از نار است
کمی روا باشد اینکه نیک بید
نکنم هرگز ای یگانه خدا
گفت اورا سجود بی امرم
پشت با امر من سجود بود
چون ملائک سجود آدم کن
امر را پاس دار و ژاژ مخا
آنکه مأمور امر ما گردد
بی عدد زبن نسق زحق بشنید
امر را چون شکست شد ملعون
گشت از آن حضرت معلا دور
همچنین داد با صحابه خبر
عقل را چون بیافرید خدا
روی آورد سوی حق بصفا
پشت را کرد سوی حق درحال
چونکه بنشست باز گفتش خیز
باز گفتش سخن بگوی بگفت
گفت بنگر نگاه کرد آندم
فهم کن گفت فهم کرد سخن
پس بفرمود عقل را بحکم
بحق کبریا و عزت من
بحق استوای من در عرش

که چرا دور گشت از تقدیس
که بادم کنند جمله سجود
گشت ابلیس سرکش از فرمان
پیش گل سجده کردند عار است
پشت گردد چو بنده سر بنهد
گر کشند سجود غیر ترا
پشت کردن بود از این کم رم
روی بی امر من سجود بود
و نه بر جان خویش ماتم کن
هرچه جز این کنی بداست و خطا
عاقبت شاد و پیشوا گردد
جز که بر قار معصیت بتنید
قهر حق کردش از جنان بیرون
رفت در خون خویش آن مفرور
از زبان خدای بیغم-بر
امر کردش که روی آر بما
بار فرمود پشت کن بر ما
گفت بنشین نشست بی احوال
عقل بر خاست بی توقف نیز
چونکه گفتش خموش حرف نهفت
گفت رو رفت شادمان بی غم
کرد از جان هر آنچه گفتش کن
چون تو در نیست بی بها بحکم
بحق بیشمار رحمت من
بحق ساکنان عالم فرش

که به از تو نیا فریدستم
همه عالم بتو پرستندم
بتو باشد عذاب من آخر
بتو حواهد رسید گنج ثواب
يك شود از تو در نعیم مقیم
گفتگویم همیشه با تو بود
همچنین صد هزار مدحش گفت
بشت کردن بامر روی انست
برد رحمت هر آنکه امر گزید

زان سبب بر همه ات گزیدستم
از تو باشند خاق در بندم
بر تو باشد عقاب من آخر
چون ثواب است اجر راه صواب
يك رود از تو تا بقعر جحیم
غیر تو امر من کجا شنود
صد هزار دگر بماند نهفت
روی بی امر بشت گردانست
هر که بی امر رفت دست گزید

استشهاد آوردن حکایت سلطان محمود که امیرانش از حسد

میکفتند که چرا پیش سلطان ایاز از ما مقرب تر باشد و در یافتن
سلطان ضمیر ایشان و شکستن گوهر شب افروزشان امتحان کردن و
نا شکستن ایشان گوهر را و تحسین کردن پادشاه و عاقبت بدست ایاز
رسیدن و شکستن ایاز آن گوهر شب افروز را

همچنین بود قصه محمود
باز گون نعل ها نگر بجهان
بنده بر تخت شسته همچو شهان
نی غلط گفتم این نبود نگو
بگذر از جسم و بنگر اندر جان
بنده بر تخت پر ز صورت شاه
نام او بنده است و معنی شاه
دارد این سر های بیحد و عد
شاه محمود ایاز را چون جان
شب ز عشقش دمی نخفتی او
گفته تا هم (۱) وزیر و جمله کبار

با ایاز گزیده مسعود
شاه اندر لباس بنده نهان
شاه هم چون غلام بسته میان
که يك اند آن دوشه بین شان دو
همچو در صد وجود يك ایمان
بس دورا يك ببین گذر ز کلاه
گذر از ابر نام و بین رخ ماه
در دل و جان خود بجو ز احد
داشتی دوست آشکار و نهان
جز حدیثش سخن نگفتی او
از چه از ما ایاز شد مختار

پیش شه به ز ماست يك مویش
 شاه چون فهم کرد راز همه
 خواند ایاز و وزیر را بسزا
 چون همه نزد شاه جمع شدند
 گوهر شب فروز پیش آورد
 شاه فرمود با وزیر که گیر
 بشکنش خردو پس برون انداز
 گفت باشه وزیر کای سلطان
 گرچه تو حاکمی و من محکوم
 کی روا دارم اینکه گوهر را
 در جهان گر بدی چنین گوهر
 دادمی زر خریدمی از جان
 کرد شاه آفرینش اندر حال
 مهربانی و عاقل و خوش رای
 هر امیری که بد بحضرت او
 هر یکی را بخواند و داد گهر
 گفت همچون وزیر شمع صدور
 همه را کرد شاه بس تحسین
 همه خوشدل شدند و شاد شدند
 شاه فرمود ایاز را پیش آ
 این گهر را بگیر و بشکن زود
 زد بر آن گوهر او یکی سنگی
 کرد چون سرمه خرد آن در را
 بعد از آنش چو گرد داد بیاد
 شاه گفتش بگوی حکمت این
 گفت او زانکه امر شه شکنم
 خود در امر شه است و آن سنگ است

ای عجب شه چه دید در رویش
 کرد بر چنگ عشق ساز همه
 جمله ارکان دولت خود را
 از امیر و وزیر و هر که بودند
 نوش بنمودشان و نیش آورد
 این گهر را که نیست هیچ نظیر
 دل خود را ز مهر در پرداز
 گرچه من چون تنم تو هم چون جان
 حکم تو آتش است و من چون موم
 شکنم گر بود خرد سر را
 سهل بودی بجستمی دیگر
 کردمی من فدای شاه جهان
 گفت از تست منتظر (۱) احوال
 خلق (۲) خلقت بود جهان آرای
 از که و از مه و بد و نیکو
 گفت این را تو بشکنش زو تر
 از شکستن شدند جمله نفور
 هر یکی را نهاد صد تمکین
 همه سر مست ارقباد (۳) شدند
 چون تو کافر نئی سوی کیش آ
 بی توقف ز دست شاه ربود
 تا نماندش ز گوهری رنگی
 همچو سنگ آسیا جو و بر را
 پیش شه بندگانه سر بنهاد
 چون شکستی بسنگ در زمین
 بر در آن به بود که سنگ زخم
 بهر روپوش بروی آن رنگ است

تا از آن رنگ گوهرش دانند
لیک آنکس که در امر شناخت
هرچه زاد از جهان فغایش دان
گونه گون جامه از بد و زیبا
همچنین هم طعامهای جهان
سرخ و زرد و سفید اندر خوان
رسته از خاک دان تو این همه را
هرچه از خاک زاد خاکش بین
گذرا ز رنگ و بوی و نقش و نشان
سوی بی سوی تازه (۱) چون مردان
مکن از بوی و رنگ ره را گم
روغنی از خور است نه از خانه
زاده خاک اگر نه خاک بود
نیک و بد جمله اندر آخر کار
بیضة جوز (۲) را چو رنگ بود
دهد افرون بها خرد آن را
آنکسی را که شد خرد پیشش
همچنین رنگهای خاک دزم
پس یقین دان که جمله خاک بدند
خاک و باد است قوت نفس چو مار
تا که مار چو مور از درها
پیش از آنکه شود چو کوه کلان
زانکه چون نفس سر کشت از نان
نان بود خاک و باد باشد جاه
زین دو شد سرکش و عدو فرعون
قوت مار است خاک و باد بدان
چونکه نان و خورش شود افزون

بر سرش زر ز جهل افشاند
بهر آن صد هزار گوهر باخت
گرچه باشد زر و در و مرجان
همچو برد و بطانه و دیبا
لون لون از برنج و از بریان
ترش و شیرین بنزد هر مهمان
گشته مطلوب خلق چون ربه را
گر ترا هست بوی زاهل یقین
چون تو جانی برو سوی جانان
جود کن خویش چون جوانمردان
کان بود عاریت چو می درخم
در تمت جهان بود ز جاناناه
عاقبت از چه روی خاک شود
خاک گردند همچو اول بار
طفل نادان پیش ز جهل دود
کی پذیرد بگو خرد آن را
رنگ و بی رنگ يك بود پیشش
میسریبند خلق را هر دم
گرچه در رنگ ها نهفته شدند
کمتر خور از آن مخور بسیار
نشود عاقبت از این دو هلا
بکش او را بخنجر ایمان
جاه را میشود ز جان جوین
جاه جاه است دور شو از جاه
چون نبودش زحق عنایت و عون
تو همان قوت میخوری بجهان
طلب جاه سر کنند ز درون

(۱) تازظ (۲) پورظ بمعنی مرغ و (پورظ) بچه ما کیان باشد

سروری را طلب کنی از جان
دان حقیقت غذای نفس اینست
غیر این لقمه خور گر انسانی
حکمت و علم اگر شود خور تو
زان خورشها شوی زسلك ملك
از چنان قوت قوتی زاید
بی سلاحی مضافه ~~شکنی~~
هرچه خواهی ترا شود مقدور (۲)
در ره عشق بی قدم بوئی
خود نبینی برون خود (۳) چیزی
همه باشی تو و دگر نبود
چون شود در تو نیست وصف بشر
زانکه این هر دو وصف اضداد اند
ضد و نند و عدد بود اینجا
زانکه اعداد جمله لا گردند
زود (۵) گو لا اله الا الله
چونکه از لا کنی تو لا تو
زانکه لا برده است حق الا
خورش و جاه خاك و باد بود
چون از این دو هم بخوری شب و روز
هم همین مار عاقبت ~~کشدت~~
همچو لقمان غذا ز حکمت خور
چشمه نور لا یزال شوی
علم و حکمت غذای املاك است
گرد آن خاك پاك بی پایان

بهر میری شوی غلام شهان (۱)
نخورد زین دو آنکه حق بین است
میل کم کن بقوت حیوانی
نبود غیر عشق در خور تو
چون ملك بر روی (۲) بیام ملك
~~که~~ بدان روح تا ابد باید
دشمنان را ز بیخ و بن بکنی
دائماً بی غمی روی مسرور
یار را در درون خود جوئی
از تر و خشك و نيك و بد چیزی
تا نمیری ز خود چنین نشود
ذات تو بگذرد ز خبر و زهر
سر زده از جهان اعدادند
این دورا نیست در یکی گنج
چون در آخر سوی خدا گردند
تا ز وحدت شوی تمام (۶) آگاه
شوی آگاه ز سر الا تو
پرده بر دار تا شوی اعلا
مار نفس ازدها از این دو شود
کی شوی همچو مقبلان بیروز
همچو ~~کفار~~ در سفر کشدت
تا شوی عین نور همچون خور
معدن علم ذوالجلال شوی
سفره و خوان آن بر افلاك است
عاشقان اند نشسته (۷) جاویدان

(۱) تو زر دهی بشهان خ (۲) بر یری خ (۳) میسور خ (۴) ز خود خ
(۵) رو و میگو خط الحاقی درص (۶) چو ما خ (۷) یا بنا بر حذف دال
جمع است که در شعرای قدیم معمول بوده یا صحیح (شسته) است

بیششان بی شمار نقل و شراب
در چنان جنتی که هست دراو
چار جوی است اندراو چو روان
زان نوا برگ و بر شده رقصان
طرب و ذوق و عشرتش باقی است
هر که در خاک پاک را طلبید
جنت و حور اجر او آمد
هر که در خویش دید ساقی را
هر که او جان پاک در تن خاک
در زمین درم ز خاک رهید
کم خور از خاک تا نگردی خاک
تا شود نفس دون مطیع خرد
چونکه غالب شود خرد بر تن
بی حجابی جمال جان بینی
وارهی زین جهان چون زندان
همچو عیسی روی فراز فلک
اولیایا که عاقل اند بدان
همه را آنچنانکه هست بعلم
نبودشان نظر بظاهر کار
دیده در رنج گنجها مدوون
شرح این راز بشنو از قرآن
و آنچه باشد بنزد تو محبوب
پیش بینا بود بد و زیبا
شبه (۳) را از گهر شناسد او

ساز و آواز و نای و چنگ و ریاب
حوریان شکر لب و مه رو
شهد و شیر و شراب و آب روان
گشته پربار از آن هوا اغصان
عاشقان را در آن خدا ساقی است
اینچنین عیش را همیشه سزید (۱)
که ز جان رام امر هو آمد
یافت او نقد ملک باقی را
یافت رست از زبان و نقص و هلاک
بر فلک رفت و آن قمر را دید
ساز همچون فرشته قوت از پاک
روح را از بلا و رنج خرد
فرش و عرشت نماید اندر تن
سر بنهفته را عیان بینی
یا نهی در بهشت جاویدان
زیر پای تو سر نهند ملک
نفریبند نقوش کون و مکان
دیده اند از بلند و پست بعلم
چون از ایشان نهان نشد اسرار
یافته در کمی نهفته فروز
آنچه مکروه تست خیرش دان (۲)
هست آن شره محض نا مطاوب
همچو خورشید آسمان پیدا
کی بود یک برش بد و نیکو

(۱) زبید ص گزید خط الحاقی در نسخه ص (۲) شاید اشاره باین آیت باشد عسی ان نکرهوا شيئاً وهو خير لكم وعسی ان تجربوا شيئاً وهو شر لكم
(۳) یعنی سنگ سیاه یا هاء مملووظه و غیر مملووظه هر دو آمده است فردوسی فرماید
شبی چون شبه روی شسته بقیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر عمیق گوید
هوای مشق تازی تر از شب شبه کون هوای مغرب رنگین تر از عقیق مذاب

پیششان رو که رهبر اند ایشان
 همه هستند بر ز نور خدا
 تا (۱) شوی رشك جن و انس و ملك
 چونكه ایشان نهند آن سو گام
 چون مه و مهر و بی ملك تابند
 پیش رخسارشان قمر چه بود
 گرچه بی جسم آن جهان جان است
 کین جهان از وی است زاینده
 چونكه عقل کل است سرگردان
 بود از کانشان $\llcorner$ کم از مثال
 تا شوی عالی و نمائی بست
 تا ز مهرش شوی چو چشمه مهر
 امر او را چو نیست هیچ بها
 گوهر هستیست بسنگ نیاز

در بیان آنکه مراد از سلطان محمود خداست و از امیران

عقلاء و علماء و حکماء و از ایاز انبیاء و اولیاء و از گوهر هستی ایشان
 خود پرستان مثل آن میران
 دائماً از خدا گرفته سبق
 هر که آنرا شکست شد سرور
 نیستی را گزیدن و بستی
 اصل هر جسم و مایه جان است
 نيك و بد صاف و در دودشمن و دوست
 حق بر ایشان دری بخود نگشود
 نقد بنمود قلب زر اندود
 زو جهانهاست نو بنو موجود
 همه زان آفتاب يك ذره

علم حق را چو مظهر اند ایشان
 بر تراند از سما و عرش و علا
 بر نددت و رای هفت ملك
 هم ملك هم ملك شوند غلام
 همه زان گام کامها یابند
 پیش گفتارشان گهر چه بود
 آن جهان عکس نورایشان است
 آن جهان قدیم پاینده
 عقل جزوی کجا رسد سوی آن
 وصف مردان اگر کنم صد سال
 دامن شیخ را مهل از دست
 تا برد او ترا و رای سپهر
 امر او را مده بگ-وهر ها
 بشکن از بهر امر او چو ایاز

هست محمود خلق دو جهان
 اولیا چون ایاز عاشق حق
 هستی آدمی بود گوهر
 خلق را دل نداد بر هستی
 نیستی که هست خود آن است
 نیستی که هستها همه زوست
 اینچنین هست نیستشان بنمود
 نیستی را بعکس هست نمود
 بی وجود از عدم گرفت وجود
 هستها زان یم اند چون قطره

نیست آنست کاین طرف آمد
کند آنجا رجوع کش اصل است
نی تو هر چه کنی و میگوئی
آن درون نیست است و بیچون است
هر چه زاد از تو فرع آن باشد
اصل را فرع خوانده مستی دون
هر که زامرش شکست گوهر را
گوهر امر بر گهر بگزید
از ولی آید اینچنین هنری
امر را انبیا چو بذر افتند
آن بلیس است کوشکست امرش
هر که باشد چنین ز نسل و بست
روی امر است و غیر آن پشت است
بهر این گفت روح من امری (۱)
نی که خلق توبه ز خلق بود
مفتو خواسته است و باقی بوست
هر چه او را بعشق جویانی
با تن مور سوش چون رانی
گذر از مور و نور عشق ببین
ای پسر زین سخن مشو حیران
اندر این چشم خرد خویش ببین
همچو دریا ز چشم سرزده آن
چشم کشتی و نور دریا ای
موج آن نور بر فلك رفته
در در چشم همچو يك عدسی
نور این در چو عالمی بگرفت
چه عجب در تن دو صد چندان

عاقل اینجا چگونگی آراهد
زانک بی هجر آن طرف وصل است
زاندر و تو است چون جویی
زاندر و تو است آنچه بیرون است
هر چه آید ز تن زجان باشد
فرع را اصل خوانده هر مغبون
کرد از هر سر فدا سر را
سروری را چنان عزیز سزید
شکند چون ایاز او گهری
دو جهان بی مصاف بگرفتند
زانکه مستی نداشت از خمرش
گرزروم وز شام و گرزری است
روی جانست و غیر جان پشت است
هر که کور است ازین براو بکری
ریت خلق کمی چو خلق شود
تو همانی بدانکه داری دوست
در حقیقت بدان که تو آنی
تو نبی مور صد سلیمان
چون شد اندر تنش نهان و دفین
صنع بین از خدای بی پایان
نور هفت آسمان و هفت زمین
بحر در کشتی که دیده عیان
تا فتد از دو چشم هر جائی
بحر و بر کوه و دشت بگرفته
بنگر بحر های نور بسی
نمود آن ترا بدیع و شکفت
گر بود نور و یحد و پایان

بی آن نور بوی همچو ملک
می عشق و صفا اگر خوردی
بن خنب است آسمان وزمین
جان بجان روداگر جان است
همچو حیوان بخورد و خواب است او
گوید از بایزید و از کرخی
نگد دیو و بری است آنما عون
زوبری شو که ناخوش و خام است
وای بر وی اگر فذش رسد

تا روی چون ملک فراز ملک
درین خنب (۱) از چه چون دردی
گر تو صافی بر آ برش برین
جان کز او نیست باد انبان است
قطره ای از خدا ندارد بو
نماید ز شهد جز تلخی
گرچه بنمود خویش را ذوالنون
دانه اش را چنین که آن دام است
در فنا بی شکی بلاش رسد

در بیان آنکه ملک الموت آئینه صافی است که هر کس روی خود
دراو می بیند اگر دیو است دیوش می بیند و اگر فرشته است فرشته

الی مالا نهاییه

ملک الموت چون بر او آید
قهر بیند از او چو غافل بود
ملک الموت چون فرشته بود
چون ملک طاعت و نماز گزین
زانکه خلق ملک چو گیری تو
بلکه جانت بوی بیا ساید
ز اب مراب را هم افزونی است
جنس مر جنس رایتین مدداست
چون فرشته شوی بخلاق نکو
مرگ آن را بود که پر ریواست

تا که روحش ز جسم بر باید
لطف بیند هر آنکه عاقل بود
جنس او شو که با تو یار شود
منشین غافل و نیاز گزین
از ورود ملک نمیری تو
وقت از ورودش افزاید
وقت و ازدیاد و موزونی است
جنس رایت بدان چه گردد داست (۲)
بربری از مفلو سوی علو
در لباس بشر نهان دیو است

(۱) ظ خنب بتقدیم شاه مجبه برنون سا که و در آخرباء موحدیه بمعنی خم
مانند (دنب) در (دم) و (سنب) در (سم)

[۲] افزاین بیت تا «بریکی خوش مثال حور آید» که یانزده بیت میشود
از نسخه مجلس افتاده است

(۳) یعنی اگرچه متعدد است

ملك و دیو هر دو ضدانند
تو زدیوی فرشته شو اکنون
ملك الموت با تو یار شود
ور نگردی ملك شوی مقهور
زانکه باهر يك آن دگر گونست
لایق هر کسی نماید رو
ملك الموت آینه است بدان
بریکی خوش مثال حور آید
بریکی مهربان و یار شود
بریکی گردد او پدر مادر
نسیه بکدار همین بنقد بین
در یکی غصه در یکی شادی
يك بود پر ز درد موی کنان
نی تجلی هوست هر چه هست
مینماید بهر کسی حق رو
بریکی شوق و ذوق و وصل و تلاق
چون بنقد ای بسر بدیدی این

همدگر را بطبع میرانند
تا که گردی زجنس خود افزون
در بد و نيك غمگسار شود
می بمانی ز وصل حق مهجور
بریکی آب و برد گر خون است
وای بر هر که او بود بدخو
جمله رخسار خویش دیده در آن
بریکی هم چو دیو بنماید
بریکی هم چو ذوالفقار شود
بریکی دوزخی پراز آذر
در دل هر یکی چو گشت دهن
يك خرابست و يك در آبادی
يك ز راحت روانه جلوه کنان
در بدو نيك و در بندی و پست
بی حجابی و لیک لایق کو
بریکی جو رو رنج و درد و فراق
نسیه را همچنین بدان و بین

در بیان آنکه آدمی چنانکه زید چنان میرد باز همچنان حشر شود
ذات او از آنچه هست نکرده و چیز دیگر نشود آنچنانکه دانه های
گندم و جو و برنج و گاورس (۱) و غیرها من الحبوب را چون در
زمین بیندازند و بکارند از زمین همان رویند و سر بر آرند اگر گندم
است گندم و اگر جو است جو آدمیان نیز اگر چه بصورت يك
رنك اند و يك نقش لیکن در معنی متفاوت اند و مخالف یکی امین
است و یکی خائن یکی صالح است یکی طالح یکی مؤمن است و یکی

کافر الی مالانهایه . چون بمیرند و در گور روند هر یکی چنانکه بود
باز هم چنان بر خیزد و حشر شود که یوم تبیض و جوه و تسود و جوه
از ابن سبب میفرماید پیغمبر علیه السلام کما تعیشون تموتون و کما

تموتون تحشرون

مهدی و هادی و خفیر (۱) سبل
در تموتون همان صفت بر خوان
رخت هستی ز تن پردازد
ز هر کی گردد از گداز شکر
نشود صاف او ز سودن درد
چونکه او را بدل نگشت صفات
وصف خود را تمام بنماید
چون شود خردم بود مطلوب
جو نخواهد کسی کش آن باشد
عین آن است بهر زبور را
نشوند از گداز دیگر چیز
هر چه گردند همچنان باشند
نیست گشت و گداخت اندر طین
عین دانه بود نه چیز دیگر
همچنان حشر گردد ای جویا
ورشقی بود هم شقی خیزد
بر ولی لطف و بر عدو زو کین (۲)
روی خود دید هر بد و نیکو
ترست از خود بود یقین میدان
جان تو چون درخت و مرگ چو برگ
ناخوش و خوش ضمیر تست از خود
اندر آن آب آن شکر چه شود

نشنیدی که شاه جمله رسل
گفت روشن کما تعیشون دان
شخص از مرگ اگر چه بگدازد
نشود بعد مرگ چیز دیگر
سرمه سرمه است اگر چه گردد خرد
چیز دیگر کجا شود آن ذات
بلکه از خرد گشتن افزاید
همچنین ذات و وصف جمله خوب
گندم از خرد صد همان باشد
گر گدازد ز نار کس زر را
همچنین نقره و مس و ارزیز
چون گدازند هم همان باشند
دانه هائی که رفت زیر زمین
آخر کار چون بر آرد سر
همچنین هر کسی که مرد اینجا
گر تقی بود متقی خیزد
مرگ هر رنگ آدمی است یقین
هر گ مانند آینه است و در او
اینکه از مرگ گشته ترسان
زشت رخسار تست فی رخ مرگ
از تورسته است اگر نیکو گردد
بنگر چون شکر در آب رود

يك جلایبی شودخوش و شیرین
دل عاشق بود چو آن شکر
غیر عاشق چو زهر قتال است
گر بمیرد و گر زید آن دون
هست این را نظایر بسیار

باز رجوع کردن بقصه حضرت موسی علیه السلام

باز گردو بگو حدیث خضر
جرم ثالث بدان که هردو بهم
جوعشان در سفر بجائی بود
تنگدستی و قلت ایحد
حق برایشان حلال کرده حرام
در چنان حالتی زنان محروم
ناگهان آمدند در يك ده
بود آنجا یكی سرای عظیم
نی کریمی که ملک و مال دهد
نی کریمی که جامه بخشد و نان
طفلكانش از او بمانده یتیم
شده دیوار آن سراشان خم
پس خضر راست کرد آن خم را
طفلكان را ز غصه برهانید
بعد از آن خضر کشت زودروان
گفت موسی بروی خضر درشت
آن یتیمان ز زر غنی بودند
چون نگفتی زحل جوع و ضرر
خضر گفتش برو فراق گزین
چونیکه آمد ز بیخودی باخود
نیست با تو مرا دگر صحبت

چون ملاقات خسرو و شیرین
در هران آب کو برفت بخور
بدو نحس و خبیث و نکال است
نشود زانچه بود دیگر گون
عافلان را بس است این مقدار
چون شد از هجر او کلیم کدر
نیستیشان ~~فکنده~~ بود بغم
بهر جنبش نه دست و پائی بود
کرده شان بد ضعیف و لاغر خد
بهر ابقی نفس در اسلام
بی ززاد و برهنه و محروم
يك کهمی نی در آن و برهنه
صاحب آن سرای مرد کریم
بل کریمی که قال و حال دهد
بل کریمی که بخشد اودل و جان
ليك بسیار بودشان زرو سیم
خواست گشتن خراب اندر دم
از دل هردو برد آن غم را
وزچه حبس و رنج بجهانید
بی خورو زاد با کلیم دوان
صحبت صعب بود ما را کشت
زان عمل مر ترا چه بستودند
تا رسیدی زوت از آن دوسر
سومین جرم شد یقین دان این (۱)
گفت خضرش که ای نهی احد
این قدر بود از خدا رزقت

باز کردو برو بسوی وطن
 چون فراغت رفت خواهی باز
 سرکشتی شنو که آن چون بود
 خواست شستن و زان (۱) بشکر خود
 شهر اسلام خواست کرد خراب
 غارت خان و مانشان کردن
 چونکه من قصد او بدانستم
 حکمت این بود ای کلیم آله
 وان که خونی آن پسر گشتم
 پدر و مادرش ولی بودند
 آن پسر خود نبود قابل آن
 عاقبت زو شدی پدر کافر
 زانکه در جانان محبت
 کشتمش تا رهند هردو ازو
 وانچه دیوار را بکردم راست
 جد ایشان ز صالحان بوده است
 چون بدی این زوا که من زایشان
 گر مرا گنجهای در بودی
 سر آن هرسه را چو گفت بدو
 باچنان حشمت و بزرگی خضر
 با ولی زادگان چنین خدمت
 تو که هستی پراز خطا و گناه
 نیک بنگر چه بایدت کردن
 بی شک اولاد اولیای خدا
 هرکشان خدمتی کند اینجا
 پدر و جدشان شود خشنود
 بلکه هر کوزیشت آدم زاد

مصلحت نیست بودند بامن
 کنم آگه ترا کنون زین راز
 طالبش شاه کافر دون بود
 بر سر مؤمنان بنا گهم زد
 مؤمنان را فکندن اندر آب
 باسیری زن و بچه بردن
 کردمش خرد تا توانستم
 تو نگشتی ز سر او آگاه
 بردمش گوشه‌ای ومن (۲) کشتم
 هردو از صدق و دین ملی (۳) بودند
 که شود ز اهل طاعت و ایمان
 هم بماندی ز راه دین مادر (۴)
 چون نشستی نهان شدی ره هور
 سر او این بده است بشنو تو
 بهر آن دو یتیم هم برجاست
 زبده حورو انس و جان بوده است
 جستمی اجر همه چو بی کیشان
 همه ایشار آن دو حر بودی
 گفت مارا بهل خدا را جو
 که غلامش بدند مهر و (۵) سپهر
 کرد تا باید از خدا رحمت
 با چنین حال ناسزا و تباه
 چونکه غرق زجرم تا گردن
 در پناه حق اند در دوسرا
 برد از حق عوض هزار عطا
 چونکه فرزندشان بردز تو سود
 زانیا و اولیای پاک نژاد

همه گردند شاد و خرم از آن
چونکه يك نفس گفتشان احمد
دوستدارت شوند از دل و جان
هم تو یکشان بدان گذر ز عدد
که نباشد شمار در يك جان

در بیان آنکه چنانکه موسی علیه السلام با قوت نبوت و عظمت
رسالت جوای خضر علیه السلام گشته بود مولانا قدسنا الله بسره العزیز
با وجود چندین فضایل و خصال و مقامات و کرامات و انوار و اسرار
که در دور و طور خود بسی نظیر بود و مثل نداشت طالب
شمس الدین تبریزی قدس الله سره العزیز گشته بود

غرضم از کلیم مولاناست
آنکه چون او نبود کس بجهان
نسبت او با ولیای کرام
پیش او جمله همچو طفل بدند
گر بدیدی وراز دور چنید
بوسعید ارچه بود شیخ فرید
آنکه در فقر و عشق یکتا بود
آنکه گرو روح او دوبر بردی
آنکه در دورها چو او ناید
آنکه اندر علوم فایق بود
مفتیان گزیده شاگردش
اولیاهم که صاحب حال اند
لطف و خوبی خال نروی است
هر مریدش زبا یزید افزون
بلچنین عز و قدر و فضل و کمال
طالب آخر رسد بمطلوبش
زانکه جوینده است یابنده
بنده شاه است چون بود صادق

آنکه او بی نظیر و بیهمتاست
آنکه بود از جهان همیشه جهان
بوده همچون خواص را بعوام
بر لطف و صفای ثقل بدند
از کمین نکته اش شدی اوصید
گر بدیدی ورا شدیش مرید
آنکه جایش همیشه بیجا بود
لرزه در عرض و در سمافتدی
نی فلک همچو او مهی زاید
بسی شیوخ لایق بود
همه صفها زده زجان گردش
همه بر روی او چو یک خالند
همه خال آمدند و رولوی است
هر یکی در وله دوصد ذوالنون
دایما بود طالب ابدال
گر بود راست عشق محبوبش
خفک آنکس که شد ورا بنده
زانکه معشوق میشود عاشق

آنکه با او اگر در آمیزی
 پرده های ظلام را بدری
 خسرو جمله و اصلان بود او
 خلق جسم اند و اولیا جان اند
 رام جان را بجان توان ببرید
 از ازل عالم اند و والا اند
 در طلب گرچه بس بگردیدند
 دور از وهم و از گمان میداشت

خضرش بود شمس تبریزی
 هیچکس را بیک جوی نخری
 آنکه از مخفیان نهان بود او
 اولیا گر زخلق پنهان اند
 جسم جان را کجا تواند دید
 اینچنین اولیا که بیما اند
 شمس تبریز را نمیدیدند
 غیرت حق ورا نهان میداشت

رسیدن شمس الدین و مولانا بیکدیگر

از همه خاصتر بصدق و صفا
 خاص با او بر آن نبفزاید (۱)
 مهربانی ز دل برون نکند
 گرچه باشد فرید وزبده عصر
 او بود با چنان لقا مخصوص
 گشت سرها براو چوروز بدید
 هم شنید آنچه کس ز کس نشنید
 بی حجابی بدید روی ورا
 گشت بيشش یکی بلندی و بست
 گفت بشنو شها از این درویش
 لیک هستم بصدق عاشق تو
 بیگمان جمله آن خواجه بود
 بوثاقت همیروی تو درست
 شادو خندان بسوی خانه شدند
 مدت يك دو سال آموذند
 فجفج افتاد در همه افوا

نزد یزدان چو بود مولانا
 گشت راضی که رمی بنماید
 طمع اندر کسی دگر نکند
 غیر او را نجوید اندر دهر
 نشود کس بدان عطا مخصوص
 بعد بس انتظار رویش دید
 دید آن را که هیچ نتوان دید
 چون کشید از نیاز بوی ورا
 شد براو عاشق و برت از دست
 دعوتش کرد سوی خانه خویش
 خانه ام گرچه نیست لایق تو
 بنده را هرچه هست و هرچه شود
 پس از این روی خانه خانه تست
 بعد از آن هر دو خوش روانه شدند
 يك زمانی بهم همی بودند
 غیرت حق در آمد و ناگاه

حسد بردن مریدان مولانا بر شمس الدین

آن مریدان بیخبر چو رمه
 پشت بر ما کنند زهر چه او

در شناعت در آمدند همه
 گفته باهم که شیخ ما زچه رو

از صفر در صلاح و طالب رب
 ما همه عاشقیم در ره شیخ
 دیدم هر يك در او علامت ها
 اوست بی شك وز او بریم سبق
 همه زو برده پیشمار عطا
 شاه جمله جهان شه نشه ماست
 گوش هر گس چنین سخن نشنید
 سینۀ جمله را چو سینا کرد
 در دل غیر مهر او کشتیم
 صید ها را بشاه آوردیم
 گرچه زین بیشتر مرید بدند
 دوستش شاد و دشمنش مقهور
 برد از ما چو يك کهی راجو
 همچو کاهی ربود و برد از جا
 می نیاید کسی ز جاش نشان
 همچو اول برش نمی شنیم
 کرد برخویش شیخ را مفتون
 با چنین مکر (۱) میتواند زیست
 در سرش اینکه نیست مہتر از او
 می ندانیم هم که او ز کجاست
 که از او شد خراب این آئین
 طالع سعد ما از او شد شوم
 ساخته بهر کشتنش دشنه
 تیغ بر روی او کشیدندی
 همه شب از غمش نخفتندی
 رود او یا فنا شود از مهر

ما همه نامدار ز اصل و نسب
 بندهٔ صادقیم در ره شیخ
 جمله دیه از او کرامت ها
 شده مارا یقین که مظهر حق
 گشته ما هر یکی از او دانا
 برتر از فهم و عقل این ره ماست
 آنچه ما دیده ایم کم کس دید
 چشم ما را گشاد و بینا کرد
 همه از وعظ او چنین گشتیم
 همه چون باز صید ها کردیم
 خالق عالم همه مرید شدند
 شد زما شیخ در جهان مشهور
 چه کس است اینکه شیخ مارا او
 ان چه جوی است کانچنان که را
 کرد او را ز جمله خلق نهان
 روی او را دگر نمی بینیم
 ساحر است این مگر بسحر و وسون
 ورنه خود کیست او و در وی چیست
 کمترینی ز ماست بہتر از او
 فی ورا اصل و نی نسب پیدا است
 ای دریغادر چه زخم است این
 همه خلقان ز وعظ شد محروم
 جمله گشته بخون او تشنه
 گاه گاهیش چون بدیدندی
 فحش ها پیش و پس بگفتندی
 همه در فکر این که کی از شهر

در بیان آنکه انبیاء و اولیا را اهل نفس و جسمانیان خصم اند
زیرا غیر جنس اند که الضدان لایبجتماع

همچو کفار در زمان رسول	قصد کرده وراز کید و فضول
گشته پنهان ز فکرشان در غار	با ابوبکر احمد مختار
هم مسیح از غم گروه جهود	رفته پنهان بسوی چرخ کبود
قصد موسی چو کرد هم فرعون	غرقه شد چون نبودش از حق عون
همچنین با خلیل آن نمرود	که فکندش میان آتش و دود
گشت آتش بر او گل و نسیرین	گشته شد خود زبشه آن بیدین
همچنین قوم هود و نوح جواد	چون رسید از خدا ایشان میعاد
همه از باد و آب نیست شدند	زانکه لایق بمسوخ و خسف بدند
نیت بد که بود ایشان را	آن گروه کثر پریشان را
آن لا باز گشت بر سرشان	زانکه آن قهر بود درخورشان
تبغ را میزدند بر خود از آن	خونهاشان چو سیل گشت روان
گر نه بر خود هم میزدند بقهر	خونشان از چه شد روانه چونهر
ابلهی دید کس که خویش کشد	تبغ بر حاق خود بخشم کشد!
در گمانش که زخم برد گراست	عاقبت دید زخم بر جگر است

در بیان آنکه چون خدا خواهد که قومی را هلاک کند خصمان
را در نظر ایشان خوار و بیمقدار و اندک نماید اگر چه بسیار و بیشمار باشند
و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرأ کان منوعولا

آن شنیدی که قوم بد طالع	بر سر بام مسجد جامع
در یکی قلعه ای نشسته بدند	گرچه آن قلعه بود سخت بلند
گرد قلعه زهر طرف تاتار	آن گره را گرفته بد به حصار
بر سر بام نیز قوم از بیم	راست کردند منجنیق عظیم
می کشیدند سنک بر تاتار	باز می گشت سنگشان هر بار
بر سر خانه شان همی افتاد	جمله را می فکند از بنیاد
پس یکی گفتشان ز اهل خرد	با چنین جنگ سر کسی نبرد

باز کون سنگ بر شماست روان
طالع خصمستان قوی است بسعد
چون خدایار آن گروه شده است
نشیدی که مرغک باییل
سنگک کوچکی ز منقارش
چون زدی بر سر چنان لشکر
ای خنک آنکه حق بود یارش
اندک از حق بفتح بسیار است
یک تنه هر رسول بر عالم
هر یکی بر هزار غالب شد
همه عالم زبون او گشته
تا بدانی عنایت است بکار
راست گفت آن صحابی سرور
هر که برد از عنایت حق بو
یک درم نزد او و یک دینار
حق چو در یک درم نهد برکت
وراز آن زر ستاند او برکت
گرچه را بر تو حق چو بگمارد
ورنخواهد ز شیر بر تو گویند
چون خدا کره را دهد نصرت
نی زیك یشه کشته شد نمرود
صد هزاران خدا چنین بنمود

يك نرفته از آن سوی خصمان
بانگ از چه همیزنید چو رعد
کمترین کاهشان چو کوه شده است
کشت با سنگ خرد خود صد بیل (۱)
کمتر از فندقیست مقدارش
کشته گشتی امپر و هم چاکر
گرم باشد همیشه بازارش
پیش آن ذره خور قوی خوار است (۲)
زود شد پادشاه در عالم
چون خدا را بصدق طالب شد
هر که از او سر کشید شد کشته
نه دلیری و لشکر بسیار
بروایت ز قول بیخبر
گرچه و شیر يك بود براو
هم یکی باشد ای پسر هشدار
از زر آن بیشتر دهد برکت
نکند کار يك درم بصفت
کندت پاره زنده نگذارد
نگزد گر بندیش بکمند
غالب آید ز شیر در قدرت
هیچ لشکر نکرد او را سود
گمراهان را بجز عمی (۳) نفزود

رجوع کردن بقصه شمس الدین عظیم الله ذکره

قصه شمس دین کنیم آغاز
دشمنیشان ز حد وعد بگذشت

باز کردیم از این حدیث دراز
چون غلوشان براو ز حد بگذشت

(۱) الم ترکیف فعل يك باصحاب الفیل ۰۰۰ وارسل علیهم طیراً اباییل

(۲) بسیاری است و خاری است ص (۳) غمی ص

شمس تبریز زفت سوی دمشق
وازهید از چنین خسان مرید
بس خدا را گزارد شکر از جان
چون حزن شد ز هجر مولانا
دوستی را از آن نفر ببرید
چونکه آن رایشان نیامد راست
گفته بودند اگر رود زینجا
همچو اول از او عطا ببریم
بار دیگر زیند های خوشش
زین نفس باز همچو مرغ بریم
نشد این وان قدر که بود نماید
همه گویان بتوبه گفته که وای
قدر او از عمی ندانستیم
طفل ره بوده ایم خرده مگیر
که کند جرمهای ما را او
قد ما بود الف کنون دال است
ساعة لا یراکم عینی
انا جسم و انتم روحی
لامنی للک کثیر غیر کم
صدکم قاتلی بلا سیف
شجر العشق لامکان له
یتغدی بثمره الارواح
غیر حب الحبیب عندی شبن
وصلنا غیر قابل للبین
پارسی گو که جمله دریابند
آن گروهی که بودند غفلت

تا شود بر دمشق و شام ز عشق
جان خود را زه کمرشان بخیرید
که رهید از گروه بی ایمان
گشت معرض ز جمله آن دانا
مرغ مهرش ز لانه شان ببرید
عکس شد آنچه هر یکی میخواست
ماند آن شاه ما بما تنها
بی لب و کام قندهاش خوریم
بجهیم از جهان و پنج و شش (۱)
برده ها را بون او بدریم
زانچه دل یافت تارو بود نماید
عفو مان کن از این گناه خدای
که بد آن پیشوا ندانستیم
یارب انداز در دل آن پیر
عفو کلی کزین شدیم دوتو
فاله و گریه مان بر این دال است
دمع عینی یفور کالعین
خزیدی فی البحار [۲] یا نوحی
کم یقاسی الفؤاد ضییر کم
کیف احنی [۳] انا بلا کیف
ثمر العشق لا اوان له
لامساء لاکه و صباح
حیرتی فی هوا نعم الزین
صدق قولی منزه عن مین
گرچه زین غافلند و در خواب آند
کرده بودند از سغه (۴) جرات

پیش شیخ آمدند لایه کنان
توبه ها میکنیم رحمت کن
توبه ما بکن ز لطف قبول
بارها گفته اینچنین بفرغان
شیخشان چونکه دید ازیشان این
در بیان فرستادن مولانا قدسنا الله
سوی دمشق بطلب شمس الدین قیریزی عظم الله ذکره
بود شه را عنایتی بولد
خواند او را و گفت روتور رسول
ببر این سیم را بهایش ریز
آن مریدان که جرعه ها کردند
همه گفته کدیم از دل و جان
همه او را بصدق بنده شویم
رنجه کن این طرف قدم را باز
آن مکن تو بما که ما کردیم
چون نولطانی و مایقین همه قهر
آنچه از ما سزید اگر کردیم
تو چو گلشن بیاو وصل نما
همچنین زین نمط بوی وگو
باشد این گر بود مرا آن بخت
دهدم باز وصل از سر لطف
یس ولد سر نهاد والد را
گفت رفتم که آرم آن شه را
گشت از جان روان بسوی دمشق
بی تعب میدوید در صحرا
خار آن ره براو چو گلشن بود
نار گرما و سختی سر ما

که ببخشا مکن دگر هجران
گردگر این کنیم نعمت (۱) کن
گرچه کردیم جرعه ها ز فضول
ماها زین نسق بروزو شبان
راشان داد و رفت از او آن کین
در بیان فرستادن مولانا قدسنا الله
سوی دمشق بطلب شمس الدین قیریزی عظم الله ذکره
در نهان اندرون برون از حد
از برم پیش آن شه مقبول
گویش از من که ای شه تبریز
زانچه کردند جمله واخوردند
خانمان (۲) را فدای آن سلطان
در رکاش بفرق سر بدویم
چند روزی بیا و باما ساز
زانکه تو سرمه ای و ما گردیم
کی دهد چاشنی شکر زهر
همچو خار خائده سر کردیم
همچو مه زابر هجر باز برآ
دل او را بلایه ها میجو
نرم گردد نگیرد این را سخت
بهد هجر و بگذرد از علف
شکر کرد او خدای واحد را
آن حبیب بحبه الله را (۳)
راه را میرید از سر عشق
کم ز که می شمرد هر که را
برد از هر زبان هزاران سود
مینمودش چو قند و چون خرما

رنج در راه عشق گنج بود
عاشقان زخم را بجان جویند
از سرو سروری چو بیزارند
تا که از خویشتن رهند تمام
نیست این را نهایت و آغاز
چون رسید او بنزد شمس الدین
بر زمین سر نهاد همچو فلک
بعد از آن شست با حضور ادب
در سخن آمد و درر بارید
سر سر حدیث و قرآن گفت
بی پرش بر فلک پیرانید
حجب از پیش چشم دل برداشت
ظلمت از تن ببرد و ازدل و جان
سوی بحری که بیحد است رگزان
از فنا و خطر بجست تمام
قطره ای کان بماند از دریا
خاک یک سو برد هوا یک سو
اینچنین رهزان و تو غافل
تن تو چون سبوست جان چون آب
منصب و جاه و نعمت دنیوی
کرده اندت از آن نعم محروم
میبرد تن ترا بقعر جحیم
بند بگذارو گوز شمس الدین
چون شنید از ولد رسالت را

زانکه از عشق مرده زنده شود
سوی مرهم از آن نمی پزیند
روی سوی فنا همی آرند
می جان را کشندی لب و جام
قصه را گو گذر ز گفتن راز
آن شه اولیای با تمکین
گفتش ای شه غلام تست ملک
از سر لطاف شه گشاد دولاب
در دل و سینه عشق نو کارید
کرد پیدا سری که بود نهفت
بی تنش گرد عرش گردانید
شب تاریک را نمود چو چاشت
تاروان گشت همچو (۱) سیل روان
اندر او چون رسید یافت امان
همچو مرغی که وارهد از دام
ره زنانش زنند در صحرا
تاب خورهم برد از او صد تو
میبرند از تو تا شوی عاقل
رحمزان رهند چون اسباب
کرد محرومت از سرعتی
تا شدستی بپر بدی موسوم
مشغوش تا رسی بقدر نعیم
زان خور آسمان و قطب زمین
خوش پذیرفت آن مقاتل را

رجوع ولد بقونیه در رکاب شمس الدین

تسا رسد در امام خود مأموم
نر ضرورت ولی ز صدق وز جان

باز گشت از دمشق جانب روم
شد ولد در رکاب او پویان

شاه گفتش که شو تو نیز سوار
ولدش گفت ای شه شاهان
چون بود شه سوار و بنده سوار
سوارای توئی شما لایق
تو یقین خواجه ای و من بنده
واجب است اینکه من پیاده روم
يك مه بیش راه رفت بها
گرچه ره صعب بود سهل نمود
در ره ازوی هزار سر بشنید
هیچ کس را نگشت آن مقدور
چون رسیدند پیش مولانا
در سجود آمدند هر دو شهان
گر بصورت دو اند تویك دان
چون محبت شود میان دو یار
تار تنها بود یقین ایتر
همچو مردی که نیم او ببری
آن دوی که کمال یکدیگرند
دوستی خود دلیل جنس کند
بر فلک هر ملک ملک جوید
گرچه مردان عشق افواج اند
چون بصورت روی عدد باشند
بتن و عشق در شمار آیند
روحشان يك بود چو فصل بهار
بس بجان کن نظر مکن برتن
همه يك ذات و يك صفت گهراند
راشان ای پسر دگرگون است
خلق عالم باولیا نرسند
راه ایشان ورای جان و تن است

بر فلان اسب خنک خوش رفتار
یا تو کردن برابری نتوان
نبود این روا مگو ز نهار
که تو معشوقی و منم عاشق
ملك جانی و از تو ام زنده
در رکابت بفرق سر بدوم
بی سکون گه نشیب و گه بالا
زانکه آن رنج قفل گنج گشود
صد جهان از ورای چرخ بدید
میشد از هر عطا ز نو مسرور
نوش شد جمله نیش مولانا
چون شود تن بگوزدیدن جان
چون بمعنی روی بود يك جان
يك بود آن دو چون ساز دوتار
با وجود دو گردد آن خوشتر
هیچ حظ از وجود او نبری
يك بود چون بسر آن نگرند
جنتی میل کی بانس کند
در پی حور دیو کی بوید
از یکی بحر همچو امواج اند
چون بمعنی رسی احد باغند
از ره روح يك بهار آیند
جسمشان را درخت و برگ شمار
خیمه اندر جهان وحدت زن
همه از تاب نور يك قمر اند
در گذر توز چون که بیچون است
از زمین اند بر سما نرسند
دریم عشقشان نه ما نه من (۱) است

یکدگر را گرفته خوش بکنار بوسه هارا نبوده هیچ ککنار

استغفار حسودان از کرده های خویش

وان جماعت که منکران بودند جمله شان جان فشان باستغفار توبه کاریم از آنچه ما کردیم هر یکی بر درش شده ساجد کردشان شه قبول چون دید این بعد از آن جمله از وضع و شریف پهلوی شه نشسته مولانا شمس قبریژ در سخن آمد هر یکی زان سخن به عشق پرید بعد از آن هر یکی سماعی داد هر یکی قدر وسع و طقت خویش بخشش آورد و میهمانی کرد مدتی اینچنین گذشت زمان همه چون جام و آن دوشه چون راح آن دوشه چون بهار و ایشان دشت شاخ و برگ درونشان پر بار دیده بی پرده ای همه دیدار در چنین عیش و در چنین وصلت باز گستاخی و حسد کردن مریدان بعد از آنکه توبه و استغفار کرده بودند

باز شیطان بصورتی دیگر بعد چندین صفا و کشف عطا مکر شیطان بین که چونشان باز رخت اعمال جمله را دزدید باز گشتند همچو اول بار روشنی شد بدل بتاریکی چشم زخمی رسید از غیرت زد در ایشان کدورتی دیگر بعد چندین عروج سوی علا کرد بیزار از نماز و نیاز هر یکی ز اعتقاد بر گردید و مستی گذشت و مانند خمار صحت تن برنج باریکی تا شود جمله خاق را عبرت

تا که خایف بودند در ره دین
تکیه بر زهد و بر عمل نکنند
گر چه گردند از عمل دریا
عاجزانه روند این ره را
هیچ بی پیشوا قدم نهند
گرچه آن خمرشان کند مسرور
حال آن جمع یادشان آید
گرسدشان ز حق هزار عطا
قوت و زور زارشان دارد
در تنعم کنند مسکینی
زان چنان چشم زخم روزه‌بان
هله ای زاهدان شب بیدار
هله ای رهروان ز پیر و فتی
هله ای بندگان آن حضرت
هله آنها که از جهان رستید ()
هله آنها که پاک بازانید
هله آنها که فارغ از خلفید
هله آنها که بی خورش سیرید
هله آنها که بر شما آتش
هله آنها که بر شما طوفان
هله آنها که بر هوا رفکید
ترس ترسان روید این ره را
دشمن جانتان چو شیطان است
دشمن خرد نیست زو ترسید

نشوند ایمن از بلیس لعین
شادمانی بهر اهل نکنند
جمله باشند خایف و جویا
نهند از کف خود آگه را
دامنش را ز دست خود ندهند
نشوند از بهل بدن مفرور
ترسشان هر نفس بیهزاید
نشوند ایمن از کمین قضا
در عبادت بکارشان دارد
گاه شادی او عیش غمگینی
ترس ترسان بوند ناله کنان
هله ای عالمان خوش رفتار
هله ای صادقان بی همتا
هله ای طالبان آن دولت
از چنین دام بی امان جستید
هر یکی در شکار بازانید
شده قانع بکینه دلکید
در چنین بیشه هر یکی شیرید
همچو گل شد لطیف و تازه و خوش
گشت چون جسر تا روید بر آن
سبک از چه بتن قوی زفتید
تا ببینید روی آن شه را
نبود ایمن آنکه انسان است
مکر او را ز رهروان برسید

(۱) تمام خطابه‌ها بعد از لفظ (هله) در نسخه اصل بصیغه جمع غایب نوشته است و چون نسخه قدیمتر (رستید) بذال معجمه مطابق رسم الخط قدیم بوده کاتب با اشتباه افتاده کلمه را بصیغه غایب پنداشته است در نسخ قدیم همه جا صیغه خطاب است

صد هزاران هزار چون مارا
همچو آدم که اصل و بابا بود
انبا و اولیا ز پشت وی اند
مقتدا و خلیفه یزدان
با چنین آدم علیم صفی
مکرها کرد و عاقبت اورا
از کمین نقل نقل کرد از عهد
دام را زیر دانه پنهان کرد
با تو مسکین که کم ز عصفوری
دشمن آدم است بیچگانش
باز چون شمس دین بدانست این
آن محبت برفت از دلشان
عقلشان شد اسیر نفس وهوی
نفسه ای حیث جوشیدند (۲)
گفت شه با ولد که دیدی باز
که مرا از حضور مولانا
فکنندم جدا و دور کنند
خواهم این بار آنچه زن رفتن
همه گردند در طلب عاجز
سالها بگذرد چنین بسیار
چون کشان (۳) دراز گویند این
چند بار این سخن مکرر کرد

نا پدید شدن شمس الدین

قصص کرد از (۱) برای یه ما را
جدا هر مؤمنی و ترسا بود
گرچه از مصر و از عراق وری اند
هر فرشته اش سجود کرده ز جان
با چنین پیشوا و یار وفی
کرد بیرون ز جنة الماوی
گندمی را نمود بیش از شهد
تا ورا صید همچو مرغان کرد
چه کند فکر کن چه مفروزی
کو کسی کو نشد پریشانش
که شدند آن گروه بر از کمین
باز شد دل زبون آن گلشان
مؤمنان گشته از هوا ترسا
باز در قلع شاه کوشیدند
چون شدند از شقا همه دمساز
که چو او نیست هادی و دانا
بعد من جملگان سرور کنند
که نداند کسی کجایم من
ندهد کس نشان ز من هرگز
کس نیابد ز گرد من آثار
که ورا دشمنی بکشت یقین
بهر آتاکید را مقرر کرد

تا رهد از دل اندهان همه
کرد افغان ز درد مولانا
سوی هرکوی و هر سرا جستند
نی بکس بو رسید از اونه اثر

ناگهان گم شد از میان همه
یک دو روز او چو گشت ناپیدا
بعد از آن چون و راجد جستند
هیچ از وی کسی نداد خبر

شیخ گشت از فراق او مجنون بی سر و پا ز عشق چون ذوالنون
شیخ مفتی ز عشق شاعر شد گشت خمار اگر چه زاهد بد
نی ز خمیری که او بود زانگور جان نوری نخورد جز می نور

در بیان آنکه شعر اولیاء همه تفسیر است و سر قرآن زیرا که
ایشان از خود نیست گشته اند و بخدا قائم اند حرکت و سکون ایشان
از حق است که قلب المؤمن بین اصبعین من صابع الرحمن ثقله
کیف یشاء آلت محص اند در دست قدرت حق جنبش آلت را عاقل
بآلت اضافت نکند بخلاف شعر شعراء که از فکرت و خیالات خود
گفته اند و از مبالغه های دروغ تراشیده و غرضشان از آن اظهار فضیلت
و خودنمایی بوده است همچنان آن بت پرست که بتی را که خود میتراشد
معبود خود میکند که ان عبدون ما تعبدون شعرا شعرا اولیاء که از توك
حرص و فدای نفس آمده است همچو شعر خود میپندارند نمی دانند
که در حقیقت فعل و قول ایشان از خالق است مخلوق را در آن مدخل
نیست زیرا شعرا ایشان خود نمائی نیست خدا نمائی است مثال این دو شعر
چنان باشد که باد چون از طرف گلشن آید بوی گل رساند و چون از
گلخن آید بوی ناخوش آورد اگر چه باد یکی است اما بسبب گذرگاه
مختلف بویش مختلف شود هر گرا مشامی باشد فرق هر دو را داند
که المؤمن کیس همیز یکی که سیر خابدا اگر چه مشک گوید بمشامها
بوی سیر رسد و بر عکس هر که مشک خاید و لفظ سیر گوید بوی
مشک آید

شعر عاشق بود همه تفسیر شعر شاعر بود یقین تف سیر
شعر شاعر نتیجه هستی است شعر عاشق ز حیز مستی است

زان کزین بوی حق همی آید
رونی شعر آن بود بدروغ
هر دم آن در مبالغه کوشد
وین ز بسیار اندکی گوید
گرچه خود می نگنجد آن یم او
لیک از آن دم همی شود بینا
آن چنان شعر کین برد افش
تا که گردد ز تو خدا خشنود
زانکه این شعر شرح قرآن است
آن فریقی که شعرشان بود این
دین چه جمله را برد بخدا
شعرشان را بخوان چو شعر کسان
زانکه این دیوه میرسد ز نعیم
شعر ایشان بود همه اکسیر
مدح حق است شعر این مردان
مدح ایشان همی کند یزدان
همه قرآن ثنای ایشان است
همه خود ذکر انبیاست در آن
قال ایشان بود نتیجه حال
لیک آنها که خود پرست بدند
شعر ایشان نبود بهر خدا
از برای چنین نفوس لغیم
گفت در هجوشان حق بد چون
خود نمائست پیشه ایشان
مرد درویش از خدا گوید
چونکه بیخود شده است در ره حق

وان ز وسواس دیو مزاید
شعر این را ز راستی است فروغ
تا بنرخ نکوش بفروشد
چون سوی شعر و قافیه بوید
در بیان و زبان و در دم او
دیده های درون هر اعمی
همچو جانش پذیر و گیر برش
بردت از زمین بچرخ کبود
راحت روح و نور ایمان است
که برد خاق را ز کفر بدین
سر این را بدان دمی بخود آ
مشمز هر دو شعر را یکسان
وان شراری است آمده ز جحیم
زان شود زرمست بجان پذیر
زانکه دلشان زحق بود گردان
هست شاهد براین سخن قرآن
شرح عباد و اهل ایمان است (۱)
صفت قرب اولیاست در آن
پر بود نظمشان ز نور جلال
از می نفس دیومست شدند (۲)
زانکه رست از دروغ و زرق وریا
که براند از نفاق و حرص عظیم
شعرا یقینهم ا لفا و ن
نیستشان نور (۳) سر درویشان
بیخود اندر ره خدا بوید
جمله احرار از او برند سبق

(۱) از اینجا سه بیت در نسخه مجلس افتاده دارد (۲) نفس و دیومست بدند خ
(۳) بوز ؟

خودی خویش را فنا کرد او
 شعر ایشان ز نور میزاید
 شعرشان را فسون عیسی دان
 فرق این را کجا کند هر دون
 شبه و در بود برش یکنان
 عاشقی شد نهایت اخلاص
 کشتن عاشقان حیات بود
 آنچنان قتل را ضمان نبود
 بلکه شکرانه واجب است براو
 کشتن عاشقان بود رستن
 زانکه از خویش جمله لاگشتند
 خودی خویش را رها کردند
 عاشقان راست اینچنین سیری
 حاصل است این و آن بود محمول
 عشق چون بحر وزهد چون قطره
 زاهدی میشود بعقل اینجا
 چونکه گشته خداست هر عاشق
 سر برد عاشقی که او سر داد
 زنده آنکس بمرد کاینجا مرد
 میل زاهد بود چو آب سبو
 فرق این هر دو میکن ای دانا
 از می عاشقان اگر خوردی
 زاهدت گوید از نماز رسی
 عاشقت گوید ای رفیق نکو
 خویش را در یم صفا بسیار
 چه برآید زدست وبای تو خود
 مگسی نگذرد ز دریاها
 مگر اینجا بپر عنقائی
 همچو عنقاقت عاشق و تو مگس

بیخودی روی در خدا کرد او
 از جهان سرور میزاید
 که از آن مرده می پذیرد جان
 چون ندارد رهی بعلم درون
 چونکه صراف نیست آن نادان
 خون عاشق را نبوده قصاص
 کشتنی نیست کان ممات بود
 سود محض است از آن زیان نبود
 که بدان میرسد ز نفس عدو
 از فنا و بدوست پیوستن
 سوی الا تمام وا گشتند
 دائماً روی با خدا کردند
 سیر زهاد طاعت و خیری
 قابل است این و آن بود مقبول
 عشق خورشید و زهد چون ذره
 عاشقی با تو آمد ای جویا
 برد سرها چو داد سر عاشق
 هر که سر را نداد روت بیاد
 مرد بی درد گشت زو چون درد
 میل عاشق چو سیل و چشمه وجو
 زابایی در مگوی هر شبه را
 مشمر صاف صاف را دردی
 از حج و روزه و نیاز رسی
 پیش این بحر زن بسنگ سبو
 قاکه این یم کند برای تو کار
 زلفهم وز عقل و رأی تو خود
 نبرد سوی قاف جز عنقا
 چفسد او تا رساندش جائی
 هیچ با او وزن ز جهد نفس

دست و پائی وزن در اوزن دست
کار تو او کند یقین میدان
تا رهی ز اینجهان همچون شست
گذراند ترا ز کون و مکان
دهد ملک و شاهی و دولت
مر ترا و مست شود زو زر
نکنند او حواله جای دیگر

در بیان آنکه نظر عارف بخداست و نظر زاهد بعمل خود زاهد
گوید من چکنم عارف گوید تا حق چه کنند خود را فراموش کرده
است بلکه خودی او نمانده است و مستهلك حق گشته که هم العارف
ربه و هم الزاهد نفسه

نقل صائب شنو از آن سرور
زاهد از ترس گفته من چکنم
عارف از عشق گفته او چه کند
نظر او بود بسوی خودی
نظر این بود بسوی خدا
نظر الزاهدین فی الاعمال
صحوۃ الزاهد من الاعمال
عمل الابرار متکا الزاهد
ذا یری نفسه بفعل الابرار
ذاك احسانه مدی محدود
ذاك فی الارض عمره یقنی
زاهد اندر میان خوف و رجا
مسکن الزاهدین فی ذا الفرض
نیست این را نهایت آن سلطان (۱)

استغراق مولانا قده ما الله بسره العزیز در عشق شمس الدین
تبریزی عظم الله ذكره و بیهقراری و شور و جوش نمودن
بیش از آنچه اول داشت

روز و شب در سماع رقصان شد
بانگ و افغان او بعرض رسید
بر زمین همچو چرخ گردان شد
ناله اش را بزرگ و خرد شنید

سیم و زر را بمطربان میداد
 يك نفس بی سماع ورقص نبود
 تا حدی که نمائد قوالی
 همه شان را گلو گرفت از بانگ
 همه گشتند خسته و رنجور
 گرییدی آن خمارشان ز شراب
 ليك بودند خسته از گرفتن
 جان جمله بلب رسیده ز رنج
 غلغله اوفتاده (۲) اندر شهر
 کاین چنین قطب و مفتی اسلام
 شورها می کند چو شیدا او
 خالق ازوی ز شرع و دین گشتند
 حافظان جمله شعر خوان شده اند
 ببر و برنا سماع باره شدند
 ورد ایشان شده است بیت و غزل
 عاشقی شد طریق و مذهبشان
 کفر و اسلام نیست در رهشان
 کارشان مستی است و بیخویشی
 گفته منکر ز غایت انکار
 جان دین را شمرده کفر آن دون
 هم بر او بز گردد این گفتار
 با چنان مستی و چنین جوشش
 [رفتن مولانا بجانب شام در جستجوی شمس الدین]
 کرد آهنگ و رفت جانب شام
 چون رسید اندر آن سفر بدمشق
 همه را کرد شیفته (۴) و مفتون

هر چه بودش ز خان و مان میداد
 روز و شب لحظه ای نمی آورد
 کو ز گفتن نگشت چون لالی
 جمله بیزار گشته از زر و دانگ
 بی شرابی شده همه مخمور
 دفع گشتی یقین هم از می نب
 وز فغان و سرود و نا حقن
 بی تف ناردل بزیده (۱) زرنج
 شهر چه بلکه در زمانه و دهر
 کوست اندر دو کون شیخ و امام
 گاه پنهان و گاه هویدا او
 همگان عشق را رهین گشتند
 بسوی مطربان دوان شده اند
 بر براق و لا سواره شدند (۳)
 غیر این نیستشان صلوٰه و عمل
 غیر عشق است پیششان هذیان
 شمس تبریز شد شهنشاهان
 ملت عشق هست بی کیشی
 نیست در وفق شرع و دین این کار
 عقل کل را نهاده نام جنون
 چه زند پیش شیر نر کفتار
 با چنان عشق و با چنان کوشش
 در پیش شد روانه بخته و خام
 خالق را سوخت او ز آتش عشق
 همه رفتند از خودی بیرون

(۱) بی ز آتش جگر بزیده خ (۲) اوفتاد خ (۳) خیمه بر آسمان
 عشق زدند خ (۴) سقیه خ

همه گشتند عاشقش از جان
خانمان را فدای او کردند
همه از جان مرید و بنده شدند
طالبش گشته طفل و پیر و جوان
شامیان هم شدند والۀ او
از چه گشته است عاشق و معجون
علم و عامی و غنی و فقیر
گفته چه شیخ و چه مرید است این
تا جهان شد ز عهد آدم کسی
دیده بر روی او هزار اثر
هر دم از وی کرامتی همگان
سر ماضی و حال و مستقبل
همه گفتند خود عجب اینست
مثلش اندر دهور نشنیدیم
کمی بود در جهان از او بهتر
که شده است این چنین و راجویان
شمسی تبریز خود چه شخص بود
ای عجب شیخ از او چه میجوید
این چه سراسر است ای خدا بنما
خودند آئسته این که فوقی (۱) نیست
اندر او خویش را همی بیند
عقل گوید که طالب علم
جنس آن دان که عین آن باشد
دو مبین در میان که هر دو یکیم
ما غریبیم و هم غریب رویم
بیشکی جفت باز باز شود
تو مرا غیر شمسی دین مشعر

دیده دردرد او دو صد درمان
امرش از دل بجای آوردند
همچو سایه پیش فکنده شدند
همه او را گزیده ازل و جان
کین چنین فاضل - بیمبر خو
کاندر او مدرج است صد ذوالنون
مانده خیره در آن فغان و نفیر
که نبیدشان بهیج قرن قرین
نشنید این چنین هوی و هوس
هر کرا بود در درون گوهر
دیده مانند آفتاب عیان
گفته با جمله بی خطا و زالی
این چنین دیده کو خدا بین ست
نی چو او در زمانه هم دیدیم
در بزرگی و عز از او مهتر
هر طرف گشته خیره سر بویان
تا پیش این چنین یگانه رود
که پیش هر طرف همی بوید
بی حجابی بما چو خور پیدا
جز بخود با کسبش شوقی نیست
غیر را عقل هیچ نگزیند
دایم از عقلا ن بود تقام
کی شکر جنس ناردان باشد
دردوشکی است ما بری ز شکیم
اندر آخر سوی حبیب رویم
هم یقین سوی زاغ زاغ رود
روح ما يك بود گذر ز صور

چار و پنج است و هفت يك قالب
 خاك قالب بد اقل افکنده
 آن برا کندی زجان شد يك
 باز چون روح شد جدا از تن
 شد برا کنده باز آن اجزا
 چشم و گوش و سر و دست و دوبا
 ورنه چون جان رود ز تن بیرون
 متفرق شوند هر سوئی
 يك شود کوزده (۲) يك شود دستی
 همچنین ذره های ارض و سما
 شده مجموع از یکی جان اند
 همچو يك شخص گیر عالم را
 چون رود در قیامت از وی جان
 ماه و استارگان فرو ریزند
 نی جهان ماند و نه ارض و سما
 جان جو اعداد را کند بکتن
 گو (۳) نه هر اسب را جوید
 این سخن هست روشن و پیدا
 جستن از نسبت و جنسیت
 سر این پیگران و بی حد است
 زمین معانی گذر کن ای سرمست

يك زجان گشت چون جهان از رب [۱]
 در زمین هر طرف برا کنده
 اندر این نیست هیچکس را شك
 تن همان خاك گشت ای بر فن
 همچو اقل كه بود در میدا
 يك ز جان گشته اند چشم گشا
 گردد از همدگر جدا تن دون
 یا رود جانبی و تن سوئی
 نیست گردند جمله زان هستی
 از خور و ماه و از که و دریا
 همه زو زنده اند و جنبان اند
 که بروحی است قائم و بر یا
 آسمان و زمین شود ویران
 زیر و بالا بهم پیامیزند
 همه گردند لا بجز الا
 چون بود جان دو چیز گوی بمن
 سوی اشتر چرا نمیوید
 پیش آن کس که او بود دانا
 هر کسی را جد است ماعت
 ناید اندر شمار بی عد است
 قصه را گو که تا کجا پیوست (۴)

در بیان آنكه اگر چه مولانا قدسنا الله بسره العزیز
 شمس الدین تبریزی را عظم الله ذكره بصورت در دمشق نیافت

[۱] مقصودش مثالی برای وحدت در کثرت است یعنی اشیاء متعدد بواسطه ارتباط
 بنمبدا واحد یکی میشوند همچون اعضاء و جوارح قالب که بواسطه جان یکی شمرده
 میشوند و چون جان از تن رفت اعضاء بکثرت اصلی نخستین باقی میمانند - و جهان
 نسبت بجان جهان همچون اعضاء تن است بروان انسان
 (۲) کرزو خ (۳) کر خ (۴) این بیت در نسخه مجلس نیست

بمعنی در خود یافت زیرا آن حال که شمس الدین را بود
خضرش را همان حاصل شد

شمس تبریز را بشام ندید
گفت اگر چه بتن از او دوریم
خواه او را بین و خواه مرا
هر دو با هم بدیم بی تن و جان
بی فلک بود و بی ماه و بی خور
بی فلک جمله (۱) عیش ها کردیم
بی زمین و زمان بهم بودیم
فهم ها کی رسد بحالت ما
مغز ما بین و دیگران همه پوست
زین خلاق نه ایم ما یارا
این جهان خیره است اندر ما
حالت ما بکس نمی ماند
من و او از چه رو همی گویم
بل همه اوست من در او درجم
او چو شخص است و هست من سایه
بی وجودش مرا وجودی نیست
جنبش من همه ز جنبش اوست
بس ز من دائماً تو او را بین
او چو خورشید و من چو یک ذره
تری قطره نمی (۲) که از دریاست
مدح خود کردند از این روی است
بس همه مدح اوست در تحقیق

[برگشتن مولانا از دمشق بروم]

کرد رجعت بروم باز آمد
قطره اش چون فزود دریا شد
رفت چون کبک و همچو باز آمد
بود عالی ز عشق اعلی شد

کآنچه می‌جست شد بر او پیدا
بی سر و پا بهام و بر در او
بهر عشقش از او بهوج و بهوش
کاین چه شور است و این چگونه جنون
بیشتر گشته زانده هجران
همچس را نمانده صبر و سکون
پیش آن آفتاب عشق از جهان
همه را عشق و عاشقی شد دین

[رفتن مرلوی باز بدمشق]

رفت با جمع خلق سوی دمشق
چهار گفته زهی عجب سودا
گفته خلعان که چیست این یارب
نی چنین شوق در کسی دیدیم
عاشقی کی ز عشق ساکن شد
می قدح خمر عشق می بیمود
آمدن مولانا قدسنا الله بسره العزیز دویم در بتوفیه از

طلب شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره

تا زند بر چنین شیر رقوم
تا سهارا کنند بر [۳] از ناهید
عین اویم کنون زخود [۴] گویم
خود همان حسن [۵] و لطف بودم من
همچو شیر درون خم جوشان
در بی حسن (۶) خویش میکوشد
میکند جهد تا نماید آن
گوهر نفس را چو می بستود
هر چه گفتند انبیا دانست

چون چنین شد مگو نیافت و را
مطربان را بخواند از سراو
میزد افغان قوی ببانگ و خروش
حیرت خلق شد در آن افزون
بمقرارش از غم هجران
همه از عکس او شده همچون
ببر و برنا چو ذره ها رقصان
گشت در چشم سرد هر آئین (۱)

چند سالی نشست و باز ز عشق
باز از نو (۲) فکند صد غوغا
مدتی کرد شور های عجب
ما چنین عشق و شور نشنیدیم
ماهها در دمشق ساکن شد
روز و شب بگدش قرار نبود

آمدن مولانا قدسنا الله بسره العزیز دویم در بتوفیه از
طلب شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره
بعد از آن باز گشت جانب روم
سرزد از چرخ روح آن خورشید
گفت چون من ویم چه میجویم
وصف حسنش که میفزودم من
خویش را بوده ام یقین جوین
شیره از بهر کس نمیجو شد
زانکه آن حسن [۷] در وی است نهان
مرتضی [۸] بهر آن چنین فرمود
هر که دانست خود خدا دانست

(۱) دهر آئین خ (۲) آنجا [۳] به [۴] من [۵] جنس [۶] جنس

[۷] حس که خ ، جنس در وی خ [۸] مصطفی خ

مرسی اندر این بقیل و بقال
این بتبدیل نفس اماره است
چونکه گردد زخود تمام آگاه
همچو مسکان زکیمیا شد زر
یا چو غوره که شد تمام انگور
یا مثل هلال کان شد بدر
چون ترقی کند چنین درخویش
فضل حق نیک بعد از آن داند
لایق بخشش است شکر بدان
بی چنین حال اگر کند دعوی
آنچنانکه بگفت مولانا
هر که او از سماع مست نشد
منکرش دان اگرچه کرد اقبال
معنی دیگر این بود ای جان
که نباشد جدا ز ذات خدا
چیزها را بدان کند تمیز
ایچنین نور دروی است مدام
نور خود را چو بیند آن جوریا
معنی دیگر آن بود که ولی
ذات او سر بسر همه نور است
مظهر حق وی است در عالم
سجده گاه ملک شده قدمش
دانش اوست دانش یزدان
دایم او را بین مبین غیری
شیخ خود را چو آن صفادانی

سر این بازجوی از ره حال [۱]
تا شود ماه آنچه استاره است
عرف ربه شود آنگه
یا چو قطره که شد زیم گوهر
یا چو نطفه که شد بصورت حور
یا چو عامی که شد زدانش خبر
پس شود بهش و نگردد در پیش
مرکب شکر را ز جان راند
باقیش را ز لوح دل بر خوان
دانه که دعوی اوست بیمنی
در بیان چنین سر ای دانا
وز خوشی و طرب زدست نشد
سخنش را یکجوی مشمار
هست نوری درون دل پنهان
همچو نورخور از خورای برنا
نشود زو نهان بهالم چیز
غافل از وی همیشه جاهل وخام
دیده باشد خدای را پیدا
هست از معرفت غنی و ملی [۲]
زینت جنت است وهم حور است
پادشاه و خلیفه چون آدم
میدمد نور کبریا ز دمش
هیچ منگر بخویش اورا دان
تا شود سوی حق ترا سیری
بی حجابی خدای را دانی

[۱] از این بیت تا بیست و شش بیت بعد [هست اسرار حق] از نسخه مجلس

سقط شده است. [۲] بهنی بینای ویر

دانش حق شود ترا مقدور بی ظلامی شود سراسر نور
هست اسرار حق عظیم بقول [۱]
يك از آن بود نكو بشنو تاكه كشت شود از این سرنو [۲]

در تفسیر این آیت که انا عرضنا الامانة على السموات والارض
والجبال فابين ان يحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه
كان ظلوماً جهولاً [۳]

آن امانت که گفت در قرآن
آن امانت بدان که امر خداست
وانكه مهمل گذاشت ماند جهول
آدمی را چو کرد حق مختار
میتواند سوی صلاح شدن
برسد و نيك چونكه قادر شد
غیر انسان نبود قابل آن
از زمین و سماء و از خورشید
هر یکی را خدای کاری داد
گر نگه دارد آن امانت را
در خود او عرش وهم سما بیند
دل تو هست همچو آئینه
نیک و بد را در او بیننی تو
نبود آن صور ز دل خالی
بس تو محتاج کس چرا باشی
همچنین عشق شمس دین را شیخ
برگزیدن مولانا قدسنا الله بسره العزیز بعد از شمس الدین
قبریزی شیخ صلاح الدین زرکوب [قونوی] را عظم الله ذکره
در چنین جوش يك مرید از او یافت قربت سوار گشت بکو (۴)

[۱] بضم نون و غین نقطه دار بمعنی ژرف و تمام و نهایت است در حاشیه نسخه اصل
بخط الحاقی [تقول] بناء سه نقطه فتحه دار و قاف نوشته راین صیغه در عربی
نیامده است [۲] این بیت در نسخه مجلس افتاده است (۳) سورة احزاب آیه ۷۲
(۴) نکو

گفت حاکم بمنزل و بر راه
 اهل منزل از او بیرده عطا
 نظرش کرده سنگ را قبل
 افش بود شه صلاح الدین
 هر که دیدش ز اهل دل گشتی
 برگزیدش ز زمرة (۱) ابدال
 غیر او را خطا و سهو انگاشت
 باز آمد بما چرا خفتیم
 تا نماید جمال و بخرامد
 نی همان است اگر رود درطاس
 آنکه می را شناخت مردانه است
 دائماً مست باشد آن مرحوم (۲)
 دل کورش شراب جان نخورد
 شرح کن تا چه گفت مولانا
 نیست پروای کس مرا به جهان
 از برم با صلاح دین گروید
 نبود هیچ مرغ همبر من
 پیش من زحمت است کس چومگس
 همه از جان وصال (۳) او جوئید
 به زغندم شوید اگرچه جوید
 گرچه دورید از او برید نظر
 جلوه ها میکند که جولان
 همه گردید شاکر الله
 چون صبا بر نهالتان بوزید
 و آنکه محروم ماند کورودنی است
 تا که گردند از نکو کاران
 وای او کاندز او زاسکار (۴) است

چه سوار و امیر بل شد شاه
 رهروان زوشده ببرگ و نوا
 در وصال خدا قوی کامل
 قطب هفت آسمان و هفت زمین
 نور خور از رختن خجل گشتی
 چون ورا دید شیخ صاحب حال
 رو بدو کرد و جمله را بگذاشت
 گفت آن شمس دین که می گفتیم
 او بدل کرد جامه را و آمد
 می جان را که میخوری از کاس
 طاس و کاس و قدح چو پیمانه است
 هیچ از می نباشد آن محروم
 و آنکه اندر ظروف تن نگرد
 نیست این را کرانه ای دانا
 گفت از روی مهر با یاران
 من ندارم سر شما بروید
 سر شیخی چو نیست در سمرن
 خود بخود من خوشم نخواهم کس
 بعد از این جمله سوی او بوئید
 تا چو او جمله راه راست روید
 گندم چه کزو شوید گهر
 زانکه دارد به خلق او میلان
 گر شما نید مردم آگاه
 که شمارا ز مرحمت بگرید
 اینچنین گنج هر که یافت غنی است
 میل دارد عظیم با یاران
 حرص او و زو شب در این کار است

اینچنین شه شده است طالبان
هست حرص و هوی حجاب خدا
بنگرید اندر آن جمال لطیف
بیش او سر نپید اگر ملکید
همچو خورشید نور او پیداست
وانکه باشد منافق و دو رو

ایک حرص و هوی است غالبان
ترك حرص و هوی کنید چوما
گر نپید از ضلال و کفر کثیف
ورنه دیوید اگر در او بشکید
هر که دارد دلی براوشیداست
نبرد زان دینه نیم تسو

در بیان آنکه مولانا قدسنا الله بسره العزیز چون بولد عنایت

داشت پیوسته بتعظیم اوایاء ترغیش دادی

پس ولد را بخواند مولانا
سر نهاد و سؤال کرد از او
گفت بنگر رخ صلاح الدین
مقتدای جهان جان است او
گفتم آری ولیک چون تو کسی
گفت با من که شمس دین این است
گفتمش من همان همی (۱) بینم
از دل و جان کمین غلام ویم
هر چه فرمائیم کنم من آن
گفت از این پس صلاح دین را گیر
نظرش کیمیاست بر تو فتد
بحر او قطره را گهر سازد
دل پزمرده را کند زنده
برهاند ترا ز مرگ و فدا
کندت بر علوم سر دانا
گر زمینی تو آسمان گردی
گفتمش من قبول کردم این
بکشم خاک پاش در دیده
رو نهادم بوی بصدق و نیاز

گفت دریاب چون توئی دانا
چیست مقصود از این ببنده بگو
که چه ذات است آن شمع حق بین
ملك ملك لا مكان است او
بیند او را نه هر حقیر و خسی
آن شه بی یراق وزین اینست
غیر آن بحر جان نمی بینم
مست و بیخوشتن ز جام ویم
هستم از جان مطیعت ای سلطان
آن شهنشاه راستین را گیر
رحمت کبریاست بر تو فتد
زر کند خاک را چو بگدازد
بخششت جان پاک باینده
برساند بتخت ملك بقا
جمله اسرار از او شود پیدا
همچو جان سوی لامکان گردی
که شوم بنده صلاح الدین
تا از آن نور حق شود دیده
بنده او شدم بعشق و نیاز

هستم اورا غلام در دو سرا
غرق شد جان و جسم اندر نور
بل کمالی که نیست بر تر از آن
دل از بست سوی بالا شد
روح صافی بشکل پیکر گشت
بامر و دست و پا چون نقش بشر
با زبان و بصورت از اسرار
زین ببینند اندکی چو سراب

کرد بر من نظر چو دید مرا
مست گشتم نه از می انگور
نی چنین غرق کو (۲) بود نقصان
جان من بود قطره دریا شد
فکرها در زمان مصور گشت
انبارا بدید پیش نظر
گفته با هر یکی سخن (۳) بیدار
خاق دیگر مگر که اندر خواب

در بیان آنکه چون اولیارا دیده باز شود نشانش آن باشد که
صورت غیبی ببینند چشم سر و آوازا شنوند بگوش سر چنانکه
اهل جسم در خواب شهرها و باغها و مردم گوناگون می بینند اولیاء
نیز در بیداری خواب بینند همچو مریم که جبرئیل را بصورت جوانی
دید و لوط علیه السلام فرشتگان را بصورت مردان و همچنان جمله
بصور مختلفه مشاهده کردند

همه بیدار خواب می بینند
زانکه مقصود اوست آن بجهان
که خواب همان شود دیدار
خوابها دیده در ره باری
طرفة العین در دمشق و حجاز
شهرها دیده چون ری و ابخاز
مهر و ماه و نجوم و ارض و سما
صد چنین ارض و صد سما بیند
خود بمریم نمود ناگاهان
بود مستوره زو قوی ترسید
ملکم من بین مرا بشناس

آن گروهی که زنده از دین اند
طفل در خواب می ببیند نان
هر چه آید بغاطرت بیدار
عکس تو اهل دل ببیداری
رفته بی کاروان و مرکب و ساز
با تو بنشته هژدو چشمش باز
کوه و صحرا و کشتی و دریا
انبیای گذشته را بیند
نی که جبرئیل همچو شخص جوان
مریم از وی گریخت چونش دید
گفت با مریم او ز من مهراس

حق مرا امر کرد تا بدمم
تا شوی حامل مسیح مرم
بی توقف در او دمید آندم
بعد نه ماه آن پسر را زاد
جمله خویشان شدند جمع بر او
از تو این کار بد بدیع نمود
سر بلندی ما کنون شد پست
کرد اشارت کنز این پسر رسید
همه گفتند طفل نو زاد است
این چه مکر و چه حیل می بندی
یک از ایشان که بود اهل خرد
پس پرسید از پسر احوال
گفت در مهد قوم را عیسی
بی پدر هست من ز روح شدم
بیکی وجه مانم آدم را
هستم آن بنده که در دوسرا
هم کتابم بداد و خاصم کرد
هم مرا بی عمل رسالت داد
کر اصلی ز من شود شنوا
مبتلا هم ز من درست شود
مردگان را بدم کنم زنده
گر کنم حکم خاک زر گردد
بری و دیو را فرشته کنم
مرغ پرانم از گل تیره
معجزات مرا نهایت نیست

از ره آستینت روح دم
گفت در دم درون من ز کرم
تا که شد حامله از او مریم
و انگهانش بگماهواره نهاد
که بدی بکر و عابد و حق جو
نام تو بیش خلق نیکو بود
می نگوئی که این چه واقعه است
بد مگوئید اگر خدا ترسید
کی از آن پرسد آنکه آزاد است
بر سر و ریش ما همیخندی
نور صدق و صفا درونش زد
خوش بگفت اندر آمد اودر حال
که منم در صفات چون (۱) موسی
زنده هود و لوط و نوح شدم
بهمه وجه دارم آن دم را
کرد حق پیشوا و شاه مرا
تا کنم من دوائی هر غم و درد
همچو آدم بمن جلالت داد
کور یابد دو دیده بینا (۲)
هر طرف به ز تند رست رود (۳)
سرکشان را زجان و دل بنده
سنگ ریزه در او گهر گردد
درم نورشان سرشته کنم
که شوند انس و جن در آن خیره
گفتم از نقل و از روایت نیست

(۱) در صفا چو صد (خ) در صفات صد (خط الحاقی) (۲) بی زدوا خ
(۳) قل و هم مبتلا شوند درست - چون اصحا همه روند درست (خ)

انا روح الاله بينكم
 انا سرا لكليم في العالم
 نوره والدي و استادی
 جنتكم رحمة اطيعوني
 انا بافی و عمرکم فانی
 انا احیی الکفوس من نفسی
 اما عين الحیوة فی مصری
 ترجمان خدای بیچونم
 گفت من گفت اوست گوش گشا
 باز مرده اگر دهد آواز
 مرده را کی بود طنین و صفیر
 میکند بانگ تا که مرغ آید
 بچنین حیلہ مرغکان گیرد
 اولیا مرده اند پیش از مرگ
 کند آواز حق که پندارند
 زانکه چون جنس خویش بینداو
 نطق طوطی بر این نسق باشد
 طوطیک را چنین بگفت آرند
 پس آئینه عاقلی بنه-ان
 بیند او خویش را در آن پیدا
 طوطیک چونکه آن سخنهارا
 زانکه چون جنس بیند او آسان
 سخن از وی دلیر آموزد
 ورنه بیند چو خویش مرغ دزاو
 وحی را حق بانیا از ان (۱) داد
 ورنه بودی چنین کس از (۲) آن سر

انا یا طالبین زینکم
 کی رسد هر نبی باحوالم
 کان فی الاصل منه ارشادی
 کافلا دولة اطيعوني
 طلب النفس کافر جانی
 انا أجری الکفوس من نفسی
 فی ریاض قابو بکم أجری
 منکر تو مرا دیگر گونم
 دوه بین چون نیم زدوست جدا
 بود از مرد زند آن نه از باز
 آن ز صیاد و مرغ دان ای میر
 پیش این مرغ و اوش بر باید
 خلق را حق هم آنچنان گیرد
 فارغ اند از قبول کس و ز ترک
 آن نه مرده است رو بدو آرند
 نرهد هیچ و زود گیرد خو
 سخن اولیا ز حق باشد
 کاینه پیش او همی دارند
 گشته وز دور نکته ها گویان
 طوطی سبز رنگ خوش سیما
 شود همچنان شود گویا
 پیش آید نترسد از نقصان
 زان سخن همچو شمع افروزد
 بگریزد یقین نیارد رو
 تا بدین شیوه سر بخلاق افتاد
 نرسیدی بصد هزاران بر

ور نمودی جز این نخوردی هیچ
 در بیان آنکه مرد خدا چون پیش از مرگ بمیرد که موتوا
 قبل ان تموتوا و او را هستی نماید قائم بحق باشد هر چه او گوید
 گفته حق باشد که اذا احببت عبداً كنت له سمعاً و بصراً و
 لساناً بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یمشی الی آخره
 و در تفسیر این آیت که ما رعیت اذ رعیت ولكن الله رمی

مصطفی در خبر چنین فرمود
 که خدا گفت بنده ای را چون
 من شوم چشم و گوش او و زبان
 دیده او ز من بود بینا
 گوش او جمله نطق ها با من
 هم زبانش ز من سخن گوید
 دست او هم ز من بود گیرا
 کل اجزایش بر بود از من
 مظهر ذات من بود بجهان
 هر که او را زجان شود خواهان
 هر که خود را بر او زنند از جهل
 او بهانه است جملگی ما نیم
 هر که خواهد مرا و را جوید
 نی که قرآن بد از لب احمد
 هر که گوید محمد او را گفت
 سگ بود کو ز جهل از قرآن
 کفر باشد یقین چنین گفتار
 مگر از نو شود مسلمان او

از زبان خدای حی و دود
 دوست دارم بوی شوم مقرون
 من شوم دست او یقین میدان
 سینه او ز من شود سینا
 شنود در جهان روح و بدن
 پای او هر طرف ز من بوید
 نشوم زو بعید در دو سرا
 آن چنانکه بر است از جان تن
 زو کنم جلوه آشکار و نهان
 خواستار من است در دو جهان
 دان که بر من زده است آن نا اهل
 پیش بینا چو روز بیدائیم
 گفته ماست هر چه او گوید
 لیک بیشك بد از رب احمد
 کافرش دان در آشکار و نهفت
 سخن مصطفی است گوید آن (۱)
 گردد آن دم ز زمره کفار
 آورد بید رنگ ایمان او

(۱) گوید آن سگ ز جهل و اطفیان - سخن مصطفی است این قرآن خ

جنبش و قال او بود از حال (۱)
ما رمیت بدان منم بر کار
بلکه تو نیستی و من هستم
گفت تو [۲] تیر از کمان من است
انا الماء انت كالسقاء
مت انت و صرت (۳) منی حی
لا یری عینه سوی وجهی
هو فی وصله غریق الیبین
لا یری غیر واحد طاهر
سرور اولیا و قطب زمین

مرد حق را نه جنبش است و نه قال
گفت یزدان باحمد مختار
مثل آلتی تو در دستم
فعل و قول تو جمله آن من است
منك وجهی یری مدی حقاً
لیس فی ذلك سوائی شیئی
من رءاك فقد رأى وجهی
انا فرد و من رای اثین
ثانی اثین رؤبة الكافر
باز گردم بشه صلاح الدین

در بیان آنکه آرام گرفتن مولانا قدسنا الله بسره العزیز با
شیخ صلاح الدین زرکوب قدس الله روحه العزیز راز طاب شمس الدین
بریزی عظم الله ذکره باز آمدن و فواید پر موائد (۴) بردن مریدان
از صحبت مردود و حسودی بعضی چنانکه در حق مولانا شمس الدین
تبریزی داشتند و دشمنی آغاز کردن

وان همه رنج و گفتگو ساکن
بیشتر بود از همه دادش
سالها میرسید از او بنفس
در جان بی زبان همی سفتی
گوش از آن حرف و صوت نشنیدی
چون ملك پاك از آب و گلها بود
همچو حق جان هر روان بود او (۵)
فعل او کامل و زبان کامل
خلك آنکس که روی خویش دید

شورش شیخ گشت از او ساکن
زانکه بد نوع دیگر ارشادش
آنچه از اولیا نبردی کس
بی لب و کلام سرها کفتی
خلق را فایده رسانیدی
سخنش از درون بدلها بود
در دل و سینها روان بود او (۵)
مرشد پخته بود آن کامل
بود در دور خویش شاه فرید

(۱) ز جلال خ (۲) چون تیرت خ چون تیری خط الحاقی (ص) (۳) و انت

(۴) مزاید (بخط الحاقی) (۵) بودی خ

شیخ با او چنانکه با آن شاه
خوش در آمیخت همچو شیر و شکر
نظر شیخ جمله بر وی بود
ندشستی به یکس جز او
باز در منکران غریو افتاد
باز آغاز کرد جوش حسد
گفته با هم کن آن یکی رستیم
اینکه آمد ز اولین نفر است
داشت او هم بیان و هم تقریر
پیش از این خود نبود کان شه ما
حیف میاید و غبین که چرا
کاش کان اولین بودی باز
نبد از قونیه بود از تبریز
همه این مرد را میدانیم
خرد در پیش ما بزرگ شده است
نی ورا خط و علم و نی گفتار
عامی محض و ساده نادان
دائماً در دکان بدی زرکوب
تواند درست فایده خواند
با چنین کس که عالم است از حق
با چنین کس که چشمه نور است
با چنین کس که اوست مظهر حق
با چنین کس که اوست خود منظور
دم عیسی روانه از دم او
دل مرده ز نور او زنده
آن کسانی که منکران بودند

شمس تبریز خاص خاص اله
کان (۱) هردو زهمد گرشد زر
غیر او نزد شیخ لاشی بود
چشم را بر نداشتی زانرو
باز درهم شدند اهل فساد
زانکه بودند غرق (۲) نفس و جسد
چون نگه میکنیم در شستیم
اولین نور بود این شرر است
فضل و علم و عبارت و تحریر
بود از او بیشتر بهام و صفا
جوید آن شیخ پیش کمتر را
شیخ مارا رفیق و هم دمساز
بود جان پرور و نبد خونریز
همه هم شهرتیم و هم خوانیم
او همان است اگر سترگ شده است
بر ما خود نداشت این (۳) مقدار
پیش او نیک و بد بده یکسان
همه همسایگان از او درکوب
گر کند زو کسی سؤالی ماند
دمدم میدهد خدای سبق (۴)
خبره بر روش جنت و حور است
دل پاکش شده است منظر حق
تن و جانیش از آن نظر همه نور
نور افشاند موج از یم او
گشته زو شاه و هر کمین بنده
کور و کز چون که گران بودند (۵)

(۱) کار (۲) اهل (۳) او (۴) از خدا گرفته سبق ح

(۵) ارازل کور و هم گران بودند (خ)

گفته صد چیز کان نمیباید
 خاص خاص خدای را عامی
 خوار دیده عزیز یزدان را
 از خود اورا بنقص کرده نظر
 دیده اورا چو خویش شرفه شر
 گفته بسیار از نفاق و ز کین
 زابلهی گر چنین گزین سلطان
 معدن علم را ز غایت جهل
 این ندانسته آنچنانکه پلید
 گفتهگو برده است از آن گفتار
 آگهی و خودی حجاب ره است
 هوش و گوش اندر آن طریق سد است
 گذر از گوش سر که سرشنوی
 نیست قدری در آن سفر سر را
 کله است این نه سرد و چشم گشا
 مغز باشد ز گرد کان مقصود
 نقش بیرون بود یقین همه پوست
 جمع نادان که نیستشان نظری
 بیخبر زین که عالم ایشانند
 بر فلک با ملک چو خوبشان اند
 هر سحر مست عشق تا شام اند
 علمشان آید از جهان عدم
 گشت عالم تمام بر اسما
 اصل هر چیز را بدیده تمام
 تو همین اسم را همی دانی
 هیچ کس ره بنام اسب برید
 هیچ دیدی که کس ز گفتن نان
 (۱) ملک عرش را بخواند

کرده ضد کار کان نمیشاید
 خوانده آن قوم جاهل از خامی
 آب و گل گفته آن دل و جان را
 جان جان را همرده چون پیکر
 ملکی را نهاده نام (۱) بشر
 بی ادب بیش و پس چنان و چنین
 گشته سرکش چو از خدا شیطان
 خوانده نا اهل هر خر نا اهل
 که حجاب ره است گفت و شنید
 نیست آگه ز بیهشی هشدار
 علم دلمه نهفته در وله است
 چون گذشته از این دوسرا حد است
 بهل این پای تن که راه روی
 بی سرو پای چو چنان در را
 اندر این سرسر است سر بخود آ
 پوست را از خری مکن معبود
 در درون سیر کن بین رخ دوست
 هیچ از این قومشان نشد خبری
 همچو چشمه ز عشق جوشانند
 چون مه و مهر نور افشانند
 بی هب و روز باده آشام اند
 زان کتابی که خوانده بود آدم
 از مسما برفت در اسما
 هر یکی را نهاده زان پس نام
 کی بدین اسم آن طرف رانی
 یا کسی بی درم متاع خرید
 سیر گشته است اندر این دوران

علمشان را مجوز راه زبان
 علم خلقان صدای آن علم است
 علم بر رسته آن مردان است
 علم مردان بود چو آب روان
 علم و حکمت ز جانان جوشد
 علم خلقان بود بیات و قدید
 علم این خالق مکتسب آمد
 آن مردان عطا بودند (۲) کسب
 لقمه ها میخورند بی لب و فم
 نور حق اند در لباس بشر
 جسمشان گرچه بود همچون شب
 کیمیا چون رسید بر مس حس (۳)
 جسمها گشت از آن عطا مبدل
 گرچه يك را بدید احوال دو
 هر که يك دید آن یگانه بود
 در دل پاك او عدد نبود
 همه میراث برده از رسل اند
 وارث انبیا خود ایشان اند
 علم ایشان دهد بدلهای نور
 طالبان را که پیششان آیند
 جانها را خالص بپوشانند
 راسخون در علوم مردانند
 هر یکی حجت اند و برهانند
 از خودی که آن حجاب ره است
 هر نفس مر ترا چو دیو رجیم
 از چنین دشمنی که بست تورا
 آب جان دلت که پاكیده است
 از ستمهای او شده است نجس

بی زبان علم میکنند بیان
 بیش آن علم و حلم این خلم (۱) است
 علم بر بسته آن مردانست
 زندگی بخشد آن بعقل و روان
 دلشان باده بی قدح نوشد
 علم مردان بود طری و جدید
 علم آن قوم بی سبب آمد
 رانده از جمله بیشتر بی اسب
 زنده با آن دم اندنی از دم
 زده سر از ظلام شب چو سحر
 عین شب روز شد ز جلوۀ رب
 زر صافی شد از ورودش مس (۴)
 چشم يك بین شد و نشد احوال
 چون حول رفت يك نماید رو
 دایما در یکی روانه بود
 قبلۀ او بجز احد نبود
 رهبر راستین هر سبل اند
 كز ره گفت نور افشانند
 قرب یا بد ز گفتشان هر دور
 صفات خدا بیارایند
 از شراب ظهور نوشانند
 که سر از امر حق نگردانند
 تا ز جهل و خودیت برهانند
 حال تو دمبدم از آن تبه است
 میبرد از نعیم سوی جحیم
 زان بلندی فکند پست تورا
 بیش از آب و گلت زعهد الست
 زر صاف از اوست آهن و مس

(۱) بکسر حاء نقطه دار در برهان قاطع بمعنی آب بینی مر ادف مخاط ضبط شده است (۲) بی خ (۳) حس مس خ (۴) حس خ

برهندت روان بحضرت هو (۱)
 در جهان خبر و مقتدات کنند (۲)
 بنشانند خوش [۴] بمقصد صدق
 وز در مدح اولیا سقتن
 صفت آن فریق بیجان کن
 از غم و غصه شب نمیخفتند
 که نیامد چو او کسی دانا
 بر فزونان دین فزود اورا
 از زر و سیم و جامه های نکو
 فخر کردی ز مامیان رجال
 شیخ خوانیم یا ز شیخ افزون
 تا که جان در تن است نشینیم
 گاه گفته بروش و گاه پس پشت
 که چو زاسب مراد زین افتاد
 چون از آن جان فکار و خسته دلیم
 که جز این نیستان گزین رایی
 عشق آن شاه را ز سر گیریم
 هر که گردد بود یقین بیدین
 شد از ایشان و کرد غمازی
 آمد و گفت این حکایت را
 که فلان را زنند و آزارند
 زیر خاکش نهان کنند و دفین
 نور چشم و چراغ هر ره بین
 که ز گمراهی اند بی ایمان
 که بجز زامر او نجنبد کام

برهاندت آن گروه از او
 همچو خود شاه و پیشوات کنند
 نهاندت درون مجلس (۳) فسق
 بس کن و بازگرد از این گفتن
 شرح انکار آن مریدان کن
 که چسان ترهات میگفتند
 کای عجب از چه روی مولانا
 روز و شب میکند سجود اورا
 هر چه دارد همی دهد با او
 پیش از این جاش بود صف [۵] نعال
 چون شود این که ماورا اکنون
 بر چنین عار نار بگزینیم
 زین نمط فحش های زشت و درشت
 جمله را رای این چنین افتاد
 سر بیازیم و زنده اش نهانیم
 همه گشتند جمع در جائی
 که ورا از میانه بر گیریم
 همه سوگند ها بخورده کزین
 یک مریدی برسم طنازی
 او همان لحظه نزد مولانا
 که همه جمع قصد آن دارند
 بعد ز جرش کشند از ره کین
 پس رسید این بشه صلاح الدین
 خوش بخندید و گفت آن کوران
 نیستند اینقدر ز حق آگاه

-
- (۱) برهاندت را از آن سک رو — بردت بی خطر بحضرت هو خ
 (۲) کند خ در هر دو مصراع (۳) برود مرترا زمجلس [۴] بنشانند ترا خ
 (۵) پیش او بود جاش خ

چون کهی ز امر کبر یا جنبد
چون تواند کسی مرا کشتن
چون خدا مر مرا نگهبان است
گرچه اندر جهان چنان خوارم
نقش جسمم اگرچه خرد بود
همچو مغرم نهفته در بادام
حق مرا از چه روی پنهان کرد
چون شهم خواند اندرون سرا
همچو شه باشم از همه پنهان
گر مرا هر کسی بدانستی
اینچنین فکرهای بد کردن
از خری میزنند قوم لنگد
رحمت محضم از نه من بنفس
کرد من کرد کردگار بود
می برنجند از اینکه مولانا
خود ندانسته اینکه آینه ام
در من او روی خویش می بیند
عاشق او بر جمال خوب خود است
وحدت است این دوئی نمیکنجد
تا خودی با تو است کی گنجی
مزل آخرین بود وحدت

کوه بی امر او کجا جنبد
یا بخاك و بخونم آغشتن
حارس و حافظ تن و جان است
همچو خورشید عین انوارم
از دلم قطرها چو بحر شود
قشر بادام شد بر ایشان دام
زانکه جان را قرین جانان کرد
کی شوم بر در سرا پیدا
آنکه پیداست هست او دربان
در حق من کجا توانستی
خوشتن را بدان زدن کردن
بر کسی کوست خاص خاص احد
نهام زنده در جهان يك کس
اینچنین کس چگونه خوار بود
کرد مخصوصم از همه تنها
نیست نقشی مرا معاینه ام
خوشتن را چگونه نگزیند
ببرد گر کسی گمان مبر که بداست [۱]
نیست شو چون توئی نمیکنجد
توئیت چون دو است کی گنجی
تا رسیدن بدان گزین خدمت

در بیان آنکه حق تعالی عبادت و خدمت را بر بندگان جهت آن
نهاد تا اندك اندك خدا پرست شوند و از خود پرستی
وارهند همچنانکه (۲) طفل رضیع را مادران از هر طعامی باندکشت
میچشانند تا بدان خوگیرند و عاقبت از شیر بریده شوند و قوتشان

عوض شیر نان و گوشت و طهامهای دیگر گردد- دنیا و خوشبهای آن
 همچون شیر است و طاعت حق و معرفت و حکمت همچون طعام پس
 این پنج نماز را جهت آن نهادند که آهسته آهسته آدمی بدان خو کند
 و مستعد نماز دایم گردد که و فی صلاتهم دائمون آنها که قیام و زندگی
 و قوتشان از این قوت است قایم بالله اند هرگز نمیرند و آنها که در
 این نماز ماندند و ذوق نماز دایم نیافتند و مستعد آن نشدند که
 آن طعام قوت ایشان شود زنده و قایم بشیر دنیا اند لاجرم بمیرند
 و فانی شوند

تا شوی از خودی تمام جدا
 او بود در تو آشکار و نهان [۱]
 اندکی تا شدن زمان طعام
 تا شود خوردن طعاهش خو
 و ا رهد رو نهاد بخوردن نان
 شیر ما در نمایندش چون سم
 شیر خوردن برش بود نقیمت
 اهل دنیا چو طفلگان صغیر
 بی خبر جمله از خور عقبی
 تا بدین شیوه شان کند ارشاد
 و ا رهند از جهان پر غل و بند
 دائماً با خدا شوند ندیم
 که رهی زین جهان چون زندان
 فارغ آئی از این جهان فنا
 بر شوی از حق و ز خویش تهی

خدمت از بهر آن نهاد خدا
 از دل آن خدا شوی وز جان
 نی که آن طفل را دهند طعام
 اندک اندک زهر خورش خورد او
 اندر آخر ز شیر و از پستان
 گونه گونه نعم خورد مردم
 دائماً در جهان خورد نعمت
 هست طاعت طعام و دنیا شیر
 روز و شب میخورند از دنیا
 پنج وقت نماز را بنهاد
 ذوق طاعات را چو در یابند
 زنده گردند ازین طعام قدیم
 سر طاعات این بود میدان
 روی آری تمام سوی خدا
 کئی آن سوری و زین برهی

(۱) از این بیت تا (مثل نقره تو اندر خاک) بیست و دوبیت در نسخه
 مجلس نیست

از چنین غرقه برکنی سر تو
 عشق پیوسته دل، فروز بود
 مانده در گورتن از آن باشد
 جان بزمرد را مجو بخود آ
 جوی او را چودر تودرد خدا است
 عشق بر جمله نورها باشد
 عاقبت بیش حق گزین گردد
 برسی و نه بیستی بخودا
 تانجوشی چگونه گردی پاک
 لعل را نور خور بود درخور (۱)
 زر شود از ورود او هر حس (۲)
 مرد بیطاعت از سقر بجهید
 گنج باطن میسرت نشود (۳)
 پس بود اصل قشرای جویا
 لیک هر کش پرورد نغز است
 نرسد او بمغزو مانند پست
 قشر را گیر تا شوی واصل
 گشت در قشر پخته نیک رسید
 قدرش افزون شود بر دانا
 از عقاب و هما و از عنقا
 نشود مرغ و بال و پر نزنند
 پوست چون میبرد بدوست مهل
 که ز محنت بر آورد رحمت
 کندت مرد اگر چه کم ز زنی (۴)
 کند ایجاد صد جهان بدمی

چونکه عشق خدا بود در تو
 شعاع عشق برده سوز بود
 مرد بی عشق مرده جان باشد
 تن ز جان زنده است و جان بخدا
 زنده جان در دو کون مرد خداست
 آتش عشق رهنما باشد
 هر کرا عشق حق قرین گردد
 عشق چون رهبرت شود بخدا
 مثل نقره ای تو اندر خاک
 یا بود دل چو سنگ عشق چو خور
 عشق چون کیمیاست تن چون مس
 نقره بی کوره کی ز خاک رهید
 طاعت ظاهر ار ترا نبود
 مغز از قشر میشود پیدا
 جوز اول نه قشر بیمغز است
 و آنکه این قشر را ز جهل شکست
 مغز از قشر میشود حاصل
 چونکه از قشر جوز مغز دمید
 بعد از آن گر شود ز قشر جدا
 همچنین بیضه های مرغان را
 نارسیده اگر کسی شکند
 تا نگردی تو مغز پوست مهل
 گرچه دارد خدا چنین قدرت
 بی عمل بخشدت مقام سنی
 مادر مطلق است کز عدمی

(۱) این بیت و شعر بعد در نسخه مجلس نیست (۲) خس خ (۳) از این بیت تاده
 شعر بعد «گرچه دارد خدا چنین قدرت» از نسخه مجلس سقط شده است
 (۴) این بیت با سه بیت بعد در نسخه مجلس نیست

کمترین بنده را کند جمشید
دوزخی را کند بحکم بهشت
لیک سنت بدین چنین نهاد
این که دادت نظر که گل سازی
قدرت اینست تو نمی بینی
عقل و دانش ز خانه به باشد
عقل دادت که تا بدانی چون
نوع نوع از سرا و باغ و قصور
گونه گون جامه ها ز قطن و حریر
نیست این جنس را حد و بایان
تا ازین قطره علم و قدرت خود
بچه قدرت سماست بی استن
وین زمین چون بساط گسترده
گر نبود آگه از خدای ودود
همچو يك لقمه جسم قارون را
چون بد اود کوه گشت رسیل
گردهی بازمین امانت جو
دانه های دگر اگر کاری
همچنین چار عنصر آگاهند
عرش کان هم بود دوصد چوسما
وان جهان را که خلق نشنیدند
خیره مانی در آن عجب قدرت
قدرت خویش را عدم بینی
چون کنی فهم این تو آن بیری
گر نبودیت (۲) اندکی قدرت
ترك چه کرده ای تو در خور آن
هستیت داد تا که نیست شوی

ذره خوار را مه و خورشید
وای کودامنش زدست بهشت
که شود خانه بی زگل بنیاد
خانه ها را بهشت پردازی
زان درین راه بی خروزی
عقل باغ است و خانه به باشد
بایدت کرد کار ها موزون
بهر عشرت دف و نی و طنبور
خوردنی از حویج (۱) و نان زخمیر
باقیش را بفهم و عقل بدان
بی بری قدرت چو بحر احد
ایستاده بامر قائل کن
آگه و خویش کرده چون مرده
ز امر موسی چگونه برد فرود
جنس او صد هزار ملعون را
گشت خون هم بامر موسی نیل
یست چندان ز کهنه بدهد نو
از زمین عین دانه برداری
همه تسبیح خوان الله اند
پیش آن قدرت است کم زسها
جز مگر کاو لیا عیان دیدند
طلایی هردهی زرب قدرت
قدرت حق چو دمبدم بینی
چون کنی تن فدایش جان بیری
کی شدی حاصلت چنان دولت
تا شدی این عطا برابر آن
از بلندی بسوی بست روی

بست شو زود خویش را کن نیست
 گر ترا هستی ندادی او
 عقل داد که تاشوی همچون
 هوش داد که تا شوی بیهوش
 همچنین داد حق ترا قدرت
 از عمل جنتی کنی پیدا
 آلت داد تا که کار کنی
 در عمل جوی عمر باقی را
 دائماً در عمل بجوش و بکوش
 قدرت خانه ساختن حق داد
 بهر آن قدرتی مکرم تو
 چند روزی که زنده ای بجهان
 قبض و تنگی که داری اندر جان
 همین بذکرو نماز و آه سحر
 سقرت این جهان و تو غافل
 دام و دانه است این جهان میدان
 دانه ای کاندرون دام بود
 رد آن دانه حکم داد یقین
 تا نیفتی چو مرغ در دامش
 خوشی این جهان چو دانه بود
 دانه ای کاند رو نباشد دام
 آن چنان دانه را بجو ز عمل
 شرح این بیحد است و بی پایان
 گفت او چون شنید این پیغام
 مشفق من بر آن همه چو پدر
 که رهند از بلای نفس عدو

سوی حق (۲) بوی در خودی مکن ایست
 بهر او نیستی بدی تو بگو
 بهر او وز خودی روی بیرون
 هوش را کن فدای وزان می نوش
 که فزاید ز شوکت قدرت (۲)
 قصر جاوید گرددت مأوی
 بعد از آن عیش بشمار کنی
 در عمل جوی خمر و ساقی را
 بی لب و کام جام عشق بنوش
 تا تواز خوشتن نهی بنیاد
 بی عمل کی رسی بحضرت هو
 از عمل خویش را زدام جهان
 نیش دام است باش آگه از آن
 برهان خویش را ز نار سقر
 هست روشن بنزد صاحب دل
 زیر دانه اش نهاده دام نهان
 خوردنش بیگمان حرام بود
 آنچنان دانه را ز حرص میچین
 زهر قاتل نبود از جامش
 هر که خوردش سوی جحیم رود
 رواز آن دانه خور که یابی کام
 تا رهد خلق توزیع اجل
 قصه شایع را خوان
 که رسیدش ز قوم جاهل عام
 خواسته از خدا و پیغمبر
 کارهاشان چو زر شود نیکو

عاقبت جمله اولیا گردند
 برهند از جهان که چون دام است
 پنج حسی که آلت بشراند
 حوشی و لذت زمانه بدان
 بهر حق هر که کرد ترك هوی
 گنج جان زیر رنج تن میدان
 سرصوم و صلوة و حج و زکات
 اجر تو قدر رنج خواهد بود
 در بیان این حدیث که
 اشداً البلاء علی الانبیاء ثم علی الاولیاء

الاقرب فالاقرب

سخت تر رنج انبیارا بود
 مؤمنان را از آن دگر کمتر
 مرد بد بخت ذوق دنیا را
 خوشی و راحت جهان را او
 راحت آن است کان زرنج رسد
 راحت از هو خوش است ننی ز هوی
 آن ترا چون ملك بعرض برد
 صورة الفرش معدن النیران
 قاطن الفرش حائل (۳) فانی
 اترکوا الفرش و اطلبوا المعراج
 ارتقی روح من رأى المحبوب
 ظلمة النفس تجتنی نورا
 آن ترا جاودان کند ز کرم
 بر تو آن مرگ را کند شیرین
 آن برد هر دمت بعلمین
 هر دو راحت اگر بهم مانند

اندکی کمتر اولیایا بود
 قدر قربت همه برنج اندر
 بگزید و گذاشت عقبی را
 نام کرده وصال و قهر و (*) علو
 عوضش در بهشت گنج رسد
 این بود در فنا و آن ببقا
 وین ترا دیو و ش بفرش برد
 قهوة (۱) العرش راحة لجیران (۲)
 ساکن العرش جائل (۴) دانی
 نحو ما لاح عرشه الهواج
 هو فی السر طالب المطلوب (۵)
 تلتقی کل لمحة نورا (۶)
 وین ترا عاقبت دهد بعدم
 بر تو این تلخ و زشت چون زوین
 وین ز (۷) اسفل کشد بقعر زمین
 مشمر هر دو را تو خویشاوند

(۱) قهوه (۲) فیه خ ل (۳) الحیوان خ ل (۴) خامل خ ل (۵) حامل خ ل
 (۶) وجهه صار فی الهوی مطلوب خ (۷) حورا خ (۷) در خ

خویش اصلیت رحمت حق است
 نقد و قلب از نمایندت بکسان
 گر چه مانند منی هندو و ترك
 جمله دانای این سرور مزند
 کند آن يك بچه سفید چوماه
 همچنین بیضه های بلبل مزار
 زین شود بلبل و شود ران مار
 تخم آبی و سبب هم مانند
 کاین دهد سبب و آن دهد آبی
 ذوق شهوت یقین بود نوری
 ذوق مردان حق بود ناری
 نور اگر چه بنار میماند
 کاین بسوزد ترا و آن سازد
 آن دهد چشم و این کند کورت
 این برد آخرت بصدور نعیم
 نیست این را نهایت باز آ
 گفت با حشم آن یگانه دین
 عوض شفقت و نکوخواهی
 دستشان خود یقین بما نرسد
 قصد مردان کنند از کوری
 زخم ایشان بر این تن فانی است
 زان رود جسم و زین رود دل و جان

خویشی نفس لعنت حق است
 بیش صراف يك نباشد آن
 هر دو با هم ولی ز خر دو بزرگ
 که کند هر منی دگر و رند
 کند این يك کثیف و زشت و سیاه
 گر چه مانند بهم ولی ای یار
 این بود چون گل آن بود چون خار
 باغبانان چه و روز می دانند
 فرق می کن اگر نه در خوابی
 مطاب از چنین عدو یاری
 زان بدیدد خراب معموری
 آن که اوره رو است میداند
 آت بر گیرد آیت اندازد
 این کند سست و آن دهد زورت
 وین کشده و کشان بقعر جحیم
 در حدیث صلاح دین افزا
 کاین گروه حیث بر آر کین
 دشمنی میکنند و بیراهی
 از زمین سبک بر سما نرسد
 نیخ بر خود زنند از کوری
 زخم مردان بجان پنهانی است
 زان رود مال و زین رود ایمان

در میان آنکه هر که خدا را دانست از مرك ترسد چون دید

که بعد از مرك حیاتی باقی دارد خوشتر و لذیذتر از حیات دنیا و در
 تفسیر این آیه لا قطعن ایدیکم و ارجلکم من خلاف و لا صلبنکم

اجمعین

زان سبب در زمان خود فرعون
ساحران را چو دید از سر عشق
گفت بی آنکه من دهم فرمان
من شما را بتبخی باره کنم
دست و پاقتان جدا کنم از تن
همه گفتند مرك تن سهل است
ترسد از مرك آنکه فاسق بد
دزد و قلاب ترسد از شهنه
آنکه از شهنه میخورد ادرار
کی هراسد و را ز جان جوید
پیش ما هست گدوهر ایمان
تن در آخر ما نخواهد ماند
بیشتر پند آن قدر نبود
جان و ایمان بحق بود قایم
نفس فانی است هم فنا گردد
زو و میدن یقین ز بخت بود
عیش این عالم دوسه روزه
آب این کوزه را در آن یمربز
تلخ مرد آن کسی که شیرین زیست
تلخها چون شود ترا شیرین
تلخ و شیرین بوند چون گل و خار
بر تو چونکه خار گل گردد
رنجها چون شود ترا راحت
چون رسد راحتی شوی شادان
نوش و نیش است در جهان چو ترا
در تفسیر این آیه که **اولیاء الله**
اولیا را از این خدا فرمود
در بنام ز هر بلا ایمن

که نبودش ز حق تعالی عون
رو بموسی نهاده با صد صدق
از چه رو با وی آورید ایمان
همچو قصاص بر قناره کنم
ذره ذره کنم شما را من
حق چو شد بار ترك تن سهل است
طاعت حق نکرد و خائن شد
هر دم از ترس برسد از شهنه
هست او را ز شهنه منصب و کار
تا که با وی ز سر دل گوید
بهر از جسم و جان و هردو جهان
خاك خواهند بر سرش افشاند
رنج تن همچو رنج جان شود
تا خدا هست باشد آن دایم
چون زلارست باز لا گردد
هر که زو جست سوی عرش رود
بود از بحر عشق يك كوزه
تا شوی تازه چون شه تبریز
هر که خندان گذشت بس که گریست
هم تو خسرو شوی و هم شیران
گل بود یار و خار باشد مار
جزو جانت قرین کل گردد
با شدت یار دائماً راحت
ور رسد رنج هم نگردی زان
هر دو یکسان شدت نماند عنا
لا-وف علیهم و لا هم بحزنون
نیستشان خوف از فناء وجود
خوش و سر مست در لقاسا کن

جان او مست و غرق انوار است
بر تر از دو جهان برد گامی
سوی جانان روانه در بیجا
اندر او نیست ضد و نند و عدد
هر که در چون بماند آن دون است
نوع دیگر بود ورا کر و فر
ایزدش یار و زهنمون گردد
حق ورا هست همچنان جویان
اندر و بست شد ز بر تو حق
بس بدانی که نیست کس جویان
نیست جوینده آشکار و نهان
طلب جمله عکس آن غالب

حنك آنكس که حق ورا یار است
هر دمش از خدا رسد گامی
از و رای زمین و هفت سما
در جهانی که آن ندارد حد
گذرا چون که یار بیچون است
هر که بگذشت از جاب صور
نفس سرکش ورا زبون گردد
هر که حق را بود بجان جویان
بلکه آن جستجوی عشق و قلق
چون کنی فهم این سر از ایمان
جز خدای علیم در دو جهان
هست از نامهای يك طلب

در بیان آنکه اگر سرمعی را چنانکه هست ولی خدایان کند
و بنماید آسمان و زمین نمائند زیرا که جما داند حکم برف و یخ را
دارند سر ولی که آفتاب قیامت است چون ظاهر گردد جمادات بگدازند
و آب شوند و محو گردند همچون چراغی که در خانه تاریک در آید
ظلمت خانه را چون لقمه ای بخورد و نیست گرداند و محو کند

آنچنان کو نبشت در دل و جان
هر دورا جان چو لقمه ای بخور
همچنان کز جواب راست سؤال
نی صور ماند و نه نقش و خیال
ظلمتش را خورد چو بکدانه
کم زیك دانه گردد آن ساعت
شود او نیست چون نفس بجهان
نا کنی فهم سر معنی را
آن همه نی فزود نی کم کرد

شرح این را اگر کنم بزبان
آسمان و زمین ز هم بدرد
همه هستی فنا شود در حال
نی زبان ماند و نه قبل و نه قال
آنچنانکه چراغ در خانه
کر بود همچو خرمنی ظلمت
چو بمیند چراغ را تابان
همچنین دان عصای موسی را
صد هزاران عصا و حبل بخورد

چون خروس آن عصا بوقت نبرد
کوه و صحرا اگر شود بر برف
همچو برف است این جهان جماد
ز آفتاب خدا شود لاشی
آسمان و زمین شود ویران
کوههاست همچو بشم شوند
همه از گورها چو برخیزند
زانکه دانند که گریز از او
هیبت حق زند بر آن جمله
چون قیامت شود ز تابش او
هر جمادی که بود آب اول
در سخن بیش ارباب نمیکند
نیست این را ولد نهایت وحد
یاد کن قصه صلاح الدین

همچو یکدانه هر چه یافت بخورد
کندش حور فنا بکمتر حرف
که ورا نیست اصل و نی نیباد
همچو کز آب حور نماند فی
مه و خور گردد آن زمان بزان
مردمان سوی حق اترس روند
بی موکل روند و نگه ریزند
نیست ممکن کنند سوبش رو
خشک گردند در زمان جمله
برف هستی شود روانه چو جو
هم شود آب از آفتاب حمل
در سبو بحر دین نمیکند
بنده آن آینه درون نمود
که چه گفت آن خدیو چرخ وزمین

باز رجوع کردن بقصه شیخ صلاح الدین عظم الله ذکروه

شنیدن او عداوت منکران را و فرمودن که ایشان ابلهاند و جاهل من
در خیر ایشان میکوشم و در حق ایشان سعادت ابدی میخواهم، بایستی
که جان فدا کردن، بشکرانه آن خود عوض عداوت مینمایند

مهربان نا همه چو خویشانم
عوض گیل خلدن چون حارم
همه را مال و سررود هم دین
غیر او قاپ بشر باشد
بای بی سر ره از کجا داند
گرچه جنبد ولی ندارد فن
عضو مرده یقین بود ساکن
قششان چون بشر ولیک خرانند

گفت من نمیکشوام ایشانم
این سزای من است و کردارم
وای بر قوم اگر کم نفرین
راستین شیخ همچو سر باشد
زنده بپس کسی کجا ماند
دست و پائی که شد جدا ارتن
جنبش از وی رود شود ساکن
خاق بدین بدان جد از سرانند

زندگیشان دراز خود نکشد
 سر بریده اگر شود جنبان
 زانکه هر جنبشی که بيمدد است
 وقت جنبش ورا توساکن بین
 اهل دل را حیانتشان باقیست
 مرگ ایشان چونقل از خانه است
 صدر جنت شده است جای همه
 مدتی بود خانه شان دنیا
 اینچنین رگ رامگوی تو مرگ
 خشمگین شد از آن گروه لئیم
 هر دو باهم ز قوم کردیدند
 ره ندادند دیگر ایشان را
 مدتی چون براین حدیث گذشت
 مدد از حق بدو بریده شد آن
 همه گشتند سرد از آن گرمی
 معرفشان نماند و بسته شدند
 روزشان گشت همچو شب تاریک
 روزها شیخ را نمیدیدند
 آخر کار جمله دانستند
 هر یکی دست خود همیخائید
 گفته باهم اگر چنین ماند
 پیش از آنکه رویم جمله زدست
 سوی ایشان رویم توبه گمان
 همه جمع آمدند بر در او

ملك الموت جمله را بکشد
 تو در آن حال ساکنش میدان
 زود ساکن شود چو بصدداست
 هر چه مقدور گشت کائن بین
 جانشان هم شراب و هم ساقیست
 رفتن از جان بسوی جانا است
 حق در آن گشته کدخدای همه
 مرگشان باز برد در عقبی
 گو بینوا رسید ببرگ
 گشت واقف ز راز شیخ علیم
 صحبت جمله را چو کردیدند
 آن لئیمان کور بیچن را
 جمله را خشک گشت روضه و گشت
 لاجرم بر نرست در بستان
 رویشان سخت شد ز بیشرمی
 همگان دلفکار و خسته شدند
 کردن جمله شد ز غم باریک
 همه شب حواب بد همیدیدند
 همچو ماتم زده بهم شستند
 از دلش غصه ها همبزائید
 چه شود حل ما خدا داند
 چاره سازیم تا رهیم ز شست
 وصل جوئیم تا رود هجران
 مینهادند بر زمین سرو رو

دربیان آنکه چون مولانا و شیخ صلاح الدین قدسنا الله بسرهما العزیز
 از مریدان منکر روی گردانیدند و ایشان زیان های آن را در خود
 مشاهده کردند و دیدند که کلی محروم خواهند شدن بر در ایشان
 بغض آمدند و توبه و استغفار پیش آوردند

گفته از صدق ما غلامانیم
عاشقانیم سوی دوست رویم
لایه ها کرده زین نسق شب و روز
گریه زارشان چورفت از حد
اشك چشمانشان چو جیجیون شد
چونکه دشمن بجانشان نگر نیست
سك چون موم شد ز آتششان
چون شنیدند هردو زاری را
در گشادند و راهشان دادند
توبه هاشان قبول شد آن دم
باز خوش بر و بال بگشادند
باز از نو جهان جان دیدند
حکمت از سینه شان بجوش آمد
همه ظلمت بدند نور شدند
خار انکارش شده گلشن
همه گشتند صافی و چالاک
همه را گشت چشمها بینا
باز مقبول آن دو شاه شدند
سرآز رشته را که گم شده بود
بندۀ شه صلاح دین گشتند
شیخ شد باز از همه خشنود
دادشان از کرم عطائی نو
عمرده روزشان هزاران شد
کفرشان را ز لطف کرد ایمان
جانشان از بلای هجر رهید
درد از درد دوست صاف شود
کیمیا هر کسی نداند ساخت

شاه خود را بعشق جوینیم
آن اوئیم پس بر که رویم
با دو چشم پر آب از سرسوز
بانگ و افغانشان گذشت از حد
جانهاشان ز هجر پر خون شد
کرد رحمت بر آن گروه و گریست
بلکه بگداخت شد چو آب روان
ساز کردند چنگ یاری را
قفل های بسته بگشادند
شاد گشتند و رفت از ایشان عم
باز از نو ز مادران زادند
خوبش را بی جسد روان دیدند
عوض چهل عقل و هوش آمد
همه ماتم بدند سور شدند
شب تاریکشان چومه روشن
چون ملک رفته جمله بر افلاک
همه عالم شدند بر اسما
باز ایمن در آن پناه شدند
یافتند و زبانشان شد سود
باز عشق و را رهین گشتند
باز از نو گناهان بخشود
از رخ خوب خود لقائی نو
بلکه خود بشمار و پاین شد
جان جمله رسید در جانان
باز هر عاشقی بوصل رسید
مس دون زرکی از گراف شود
علم عشق کم کسی افراخت

دائماً رو بمرگ آوردن
هر که گشتش ز حبس هستی رست
صاف نوشی (۱) شراب بی دردی
تا شوی زنده و روی بالا (۲)
مس تو زر شود از او در حال
در ره عشق نادری سر باخت
زنده باشد همیشه بی پیکر
سر بی سر شه و جهاندار است
در بیان این حدیث مصطفی صلی الله علیه و الله وسلم موتوا

کیما چیست سر فدا کردن
کیما دان که کشتن نفس است
کیما مردن است چون مردی
مرده شو زیر پای مرد خدا
نظرش هست کیمای جلال
سوی بیسوی که سواری تاخت
هر که سر باخت او شود سرور
سر بی سر سزای افسار است

قبل ان تموتوا

زنده گشت از خدا و جان را برد
خند او را که امر حق (۳) بشنود
گر سها بود به ز خورشید است
گر گدا بود یافت صد پرو برگ
وز چنین دام پر عذا بجهید
گشت ایمن ز سوز نار سقر
نسیه اش نقد شد ز داد خدا
گشت موحود هر چه بد مفقود
رد جنت عوض وزان افروخت
گشت جاش غنی و خوش آسود
خلق بد غفات از احد باشد
دو ستان را بلطف افز و دن
بهر این خلق و زندگانی است
این چنین خلق از میجاست است
یافتن صد سرور و صد راحت
روز و شب ز اشتیاق نالیدن

هر که او بیشتر زمرگ ببرد
رمز موتوا رسول از آن فرمود
مردنش زندگی جاوید است
هر که او مرد بیشتر از مرگ
در لقا رفت و از فنا برهید
زین جهان فنا چو کرد سفر
صدر جنت شدش همین جا جا
پیش او شد معاینه موعود
نفس و هم مال را بحق چو فروخت
در چنین بیع چون که کرد آسود
مرگ تبدیل خلق بد باشد
نی تواضع بخلاق و خوش بودن
آنچند خلق این جهانی است
حلق نیکو بحق مؤانست است
روز و شب در حضور و در طاعت
دایم از صدق و عشق بالیدن

(۱) نوش خ (۲) این بیت و بیت بعد از خ افتاده است (۳) مزد چون خ

غرض زین نماز ظاهر نیست آن نداند کسی که ظاهر نیست

در بیان آنکه دین و نماز و طاعت معنئی است بیچون و

چگونه و تعلقی است که آدمی را از ازل با خدا بود که الست برکم قالوا بلی . نماز حقیقی آن بود که از آن نور است و از آن نور میخورد و زان نور می بالد چون انبیا علیهم السلام ظاهر شدند آن نماز را بصور مختلفه آوردند هر یکی بصورتی ، هر کرا تمیزی است بظاهر نماز فریفته نشود . اگر در او جانی باشد قبول کند زیرا که تشنه کوزه را جهت آب طلبد اگر در کوزه آب نباشد بچه کارش آید ، همچنانکه انبیاء علیهم السلام آن نماز را در هر صورتی بخلق رسانیدند اولیاء نیز بر همان نسق آن نماز حقیقی را در صورت سماع و معارف (۱) از نظم و نثر بعالمیان رسانیدند هر که طعام شناس باشد و طعام قوت او باشد از کاسه ها و ظروف بغلط نیفتد ، داند که اگر کاسه دیگر باشد طعام همان است

هر نمی را جدا نماری بود	جمله را گرچه يك نیازی بود
آن نیاز و نماز روحانی	که بده است آن جور و روح پنهانی
هر زمانی بصورتی نمود	می جان را بهر قدح پیمود
که بدبک و گاهی کاسه و جام	تا رسد در دهان و اندر کام
کاسه و کوزه عین می نبود	گرچه در کاسه ها و کوزه رود
کاسه مبدل شود ولی می نی	همه میرند جز خدا حی نی
گرچه صورت بدل شود بجهان	هست معنی يك و نگردد آن
کوزه و ساغر ار بود دیگر	می صافی کجا شود دیگر
از قدیم بود این نماز بدن	گر چه نمود آتش بجهان

بعد هر دور گشت صورت آن
 آن نماز را تو را بود در جان
 غیر طاعت تو را نباید هیچ
 این بود خلق نیک تا دانی
 دمدم از خودی همیگاهی
 تا نمائی تو و نمند او
 که من و ما حجاب این را ما است
 من و ما چیست گر نمیدانی
 بدو یکی که آن نه بر خداست
 منزل آخرین بود وحدت
 هر که پیش از فنا کند شخصی
 همچو مردی که نان سیر خورد
 بوی آن سیر در مشام آید
 بخلافش یکی دهان پر مشگ
 ورنه مید که سهر از آن گفتار
 روح چون پاک شد ز وصف بشر
 ورنه نشد پاک نمایی او را
 کفر حلاج به ز تو حید است
 گفت واصل بسوی وصل کشد
 هر چه مرد جدا کند نیکوست
 کفر او را بذیر چون ایمان
 اندر او هیچ تماشوی آزاد
 صحبت شیخ به زهر عمل است
 آن عمل همچو راز پنهان است
 هر که او خدمت شهادت دریافت
 بافت چیزی که کس ندان نرسید

لیک معنی نگشت نیک . دان
 زنده باشم همیشه جاویدان
 عیش دنیا تو را نباید هیچ
 غیر این خود بود گران جانی
 تا شود از حدات آگاهی
 بی حجاب دوی نماید رو
 پرده بارگاه الله است
 بشنو از من ممکن گرانجانی
 تو یقین دان که آنهمه من و ما است
 تا نمیری تو کمی شود وحدت
 قند او را اثر بود تلخی
 هر دمی نام عود و مشک برد
 گر چه زو لفظ مشک بیزاند
 بوی مشک آیدار چه گوید مشک
 نرزد بر تو بوی مشک تبار
 بدو نیک و را چو مشک شمر
 کل بدی دان که زایدان ز هوا
 زانکه بی پرده شده را دیده است
 گفت فاصل بسوی فصل کشد
 زانکه او مرده است و فعل هوس
 درد او بهتر از دو صد درمان
 گرچه زشتی آراو شوی کش و راد
 هر که نااو شست در عمل است
 رهبرت سوی وصل چنان است
 سوی ایشان زدن و دل شست
 دید شاهی که هیچ دیده ندید

قدرت و صنع حق چو خور بیداست	علمهای چو نم از آن دریاست
همه نام و را ز جان خوانند	همه اش خالق جهان دانند
همه او را مسیح اند از جان	ز بیری و ز دیو و از انسان
ز کویخ و ز سنگ و وز که و کوه	از همه چیز ها گروه گروه

در بیان آنکه حق تعالی را دانستن (۱) و شناخت سهلتر است از شناختن اولیاء زیرا که حق تعالی از آفتاب ظاهر تر است چنانکه بیان کردیم که هر شخص را بهنر و صنعتش فهم کنند و بدانند همه عالم صنع حق است چون پنهان باشد بلکه هفتاد و دو ملت مقراند بخدائی او اما شناخت اولیاء مشکل است زیرا که صنعت و هنر ایشان همچو ایشان پنهان است که اولیاء الله تحت قبا بی لایعرفهم غیری

لیک ایشان که اجل دل باشند	گرچه در جسم آب و گل باشند
یا فنیشان بود عزیز و عظیم	نی حضر را بعشق جست کلیم
نی محمد که بود شاه زمن	بوی حق میکشید خوش زمین
از یمن بوی جان شه قبرنی	بدلش چون رسید گفت ارنی
هم همیگفت او که وا شوقا	سوی احوان رسان مرا و نقا
پیش اصحاب صفه چون رفتی	سر دل را بگو ششان گفتی
ز آنکه ایشان بدند محرم راز	از ازل بود ددۀ همه باز
راز های عجب از ایشان او	بشنیدی و خوش شدی زان او
مست گشتی ز گفتشان بی می	آفتابی شدی عیان بی فی
حیرت این که کرد کار وجود	بمحمد ز جود مفرود
کاولیا زیر قبه های منند	مانده پنهان ز چشم مرد وزنند
بشناسد کسی دگر شان هیچ	غیر من گرفتد پیچا پیچ
زانکه جمله ز نور من زانند	گر چه اینجا بغیرت افتادند

نور را غیر نور کی بیند
جنس باید که جنس راداند
ظاهر و باطن اولیا جان اند
اولیا را بجهد نتوان دید
گر نمایند روی خود زکرم
آنچنان دولتی کرا باشد
شده همزانوی چنان سلطان
همچو صدیق و مصطفی در غار
هر دو در غار رفته از اغیار
آن کسی را که پاسبان بود او
شود ایمن ز حادثات زمان
بلکه هم امن و خوف پیش کسان
ز آنکه آن بنده خوی شه دارد
گه کند مرده گه کند زنده
هر کرا خواند برد فوق سما
نایبی کش بود خدای منوب
کژی او صواب باشد و راست
هر کرا او کشد کند زنده
مقرر از حکم او چنان گردد
گنج پنهانیند درویشان
خویش جوید لقای خویشان را
ای برادر غلام مردان باش
بند گیشان خلاصه عمل است
بسامی بدی همیکند شادی
بی یقینی همیرود در راه
نظر مرد حق بر او افتاد
نظر مرد حق یقین بخشد

دیدۀ دیو حور کی بیند
غیر کاتب نوشته کی خواند
زان چو جان آن گروه پنهان اند
مگر ایشان کشفند خویش بدید
شود از نطفشان جمیع ارم
کبه بشه شسته در سرا باشد
هر دو همکامه گشته در ملک خوان
گفته در گوش همدگر اسرار
کرده زاغیار شان نهان ستار
نکشند هیچگونه رنج بد او
نی خطر ماندش نه خوف بدان
از بر او روند در دو جهان
همچو حق گه برد گهی آرد
گه کند شاه و گه کند بنده
هر کرا راند مانند تحت ثری
هر چه آید از او بود همه خوب
زانکه کثر را چو راست او آراست
شود اطلس سامر او زنده
ز امر او خار گلستان گردد
خنگ آن کو نشست با ایشان
هر کسی کی بیاید ایشان را
گرد ایشان چو چرخ گردان باش
هر که دوشان بدید در ابل امت
که پذیرد خیراش آبا دی
حال او گاه نیک و گاه تباه
دل کورش دو چشم جان نگشاد
نفس را فهم و عقل و دین بخشد

زند نور راستی بر تو
عکس نورش بذیر وساکن باش
کنج جان را مجوی از هرتن
که ورا هم بنور او بینی
چون نداری تو نور در دیده
گوش تو گرندی بموش انباز
کی بذیری زشیخ کامل راز
سست بانی و لئک در ره دین
صدق پای است چون نداری یا
دادن جان در این راه است سخا
عاشقانی که رند و سر بازند
عاشقان چون ز عشق حق میرند
چونکه در مرگ زندگی دیدند
نیست کشتند جمله از هستی
خود بلندی درون این پستی است
بازگون نعل را بین دریاب
که بدو نیک این جهان خواب است
نی که در خواب هر چه بیند مرد
بمعبر چو گوید آن تعبیر
گوید او را اگر بدی غمگین
ور بخواب اندرون همی مردی
اینچنین است خواب غفلت هم
چونکه روز اجل شوی بیدار
خواب غفلت قوتی است از خواب
زین بیک بانگ آدمی بیدار
هیچیک ز آدمی نمیخیزد
انبیا را گلو گرفت از بانگ

برسد در مشام تو زن سو
همچو تیشه زهر شجر متراش
دامش گیر و گردد او می تن
نچشی ذوق دین چو ببندی
کی شود نور او ترا دیده
چشم بسته شدی ز گوشت باز
چونکه هستی را باهی طنناز
مرد چون نیستی چو زن نشین
کی توانی بریدن این ره را
جان ودا کن و گرنه ژاژ مخا
همه اندر شکار شهباز اند
زنده گردند و ملک جن گیرند
دائما گردد مرگ گگردیدند
بگزیدند بسته بی و مستی
نیست گردد کسی که در هستی است
زود بیدار شو چه ای در خواب
چون سرابی که در نظر آب است
از خوش و ناخوش و زخار و زور
عکس آن میکند بوی تقریر
شاد خواهی شدن یقین دان این
دان که عمر دراز را بر دی
عاقبت شادیت شود همه غم
تو از این خواب عکس بینی کار
آن چو بحراست این چو قطره آب
میشود لیک از آن بیانگ هزار
کز خودی در حدای آویزد
تا که شد سنگ در شگفت انبانگ

وز چنان بانگشان نگشت که
زانکه بودند جمله غرقه خواب
خفتگان را بحق همخوانند
آه از این خواب صعب بی زهار
که کسی زین نمیشود بیدار
هیچگونه نرفت در يك گوش
اندر ایشان اثر نکرد آن-دم
جان ایشان نیافت هیچ نجات

مناجات

يك دم از لطف سوی ایشان شو
ماه خود را نهان مکن در میخ
جمله را نه از عدم حریدمتی
برهان جمله را از این غم و درد
همه را وارهان ز زحمت خویش
خاص و عام اند غرق انعامت
دیده جمله را گشا ای شاه
نیست بروردگار در دو جهان
هست شاهی را بعالم جان
پیش آن بحر این سموئی نیست
خویش را ای پناه هردو جهان
بر همه حکم تو شود پیدا
غیر تو نیست حاکم و والا
این از آنست و سوی او یوبد
تو بهائی نه پیش ماند و نه کم
تو کنی حکم بر کهان و مهان
که گشاد از تواست و هم یابند
هست دون پیش عالم عقبی

هیچ در غفلان نکرد اثر
بانگ چون سیلشان نمود سراب
اولیا هم بهانگ و افغان اند
کس ز اینار نمیشود بیدار
تاچه خواب است یارب این بندار
این همه نعره ها و بانگ و خروش
عمرشان آحر آمد و یکدم
زان دمی که دهد بمرده حیات

ای خدا دستگیر خالقان شو
رحمت خویش را مدار دریغ
همه رانی تو آفریدستی
نی که صنع تواند هر زن و مرد
همه را غرق کن برحمت خویش
بیدریغ است بخشش عامت
ليك از آن حال نیستند آگاه
چونکه غیر تو آشکار و نهان
غیر این ملك صد هزار جهان
کاین جهان پیش او چو موئی نیست
زان نهادی تو نام در قرآن
مالك يوم دین که روز جزا
تا که دانند در جهان بقا
نبود پرده تا کسی گوید
پرده واسباب تن شوند عدم
بی حجابی در آن جهان عیان
همگان همچو روز دریابند
حکمت دیگر آنکه این دنیا

فقه-ادی محل دنیا را
که بر شاهیت نمود حقیر
گر سلطان کسی شه گلمخ
لیک تعظیم شاه را نه رواست
ای که براست از تواضع و سما
ای علیمی که عالم تو شامل
ای قدری که نیست عجز ترا
ای منور ز تو چنان و چنان
ای ز تو مؤمنان درون نعیم
ای که بر کافران چو بخشائی
آن خطاها همه صواب شوند
ای رحیمی که بر عزیز و ذلیل
چون برحمت نظر کنی در ما
ای حلیمی که حلم چون دریات
مثل اولیا خسر ام-ان اند
همه ایمن روانه بی خوفی
جرمها می-کنند روز و شبان
بجز از انبیا و خاصات
باقیان جمله غرق نفس و هوای
حلم تو بینهایت از بندگی
ای کریمی که از مکین کرم
ای حکیمی که حکم تست روان
حکمت بینهایت است عظیم
حد ما نیست یارب این انعام
دستگیرا ز دست نفس لثیم
ورنه از دست او کسی نرهد

بگ-زیدی شهی عقبی را
این جهان بزرگ با توفیر
گویدش گرچه راست است سخن
این چنین خواندنش بد است و خطاست
بی حجابی بحجله (۱) روی نما
گشته بر عالم است و بر عامل
از توشه حل محال در دو سرا
وی مزین ز تو زمین و زمان
وی ز تو کافران مقیم جمیم
جانسان را بدین بیارائی
وان گنه ها همه ثواب شوند
شده ای از عطا وجود دلیل
در دی ما بدل شود بصفای
کرده لطفی کزان همه اعدا
چون گلستان شکفته خندان اند
همه گردد فضول در طوفی
بی خطر میروند سوی زیان
که ز جان میبرند فرمانت
مانده اند از حلیمی تو شها
هیچ مغرور خویش کس نشدی
بس چو حاتم یدید شد زیمت
بر همه روحها و بر ابدان
اند کی کرده ای بما تعلیم
لیک الطاف تست بر همه عام
تو رهانی مگر ز وجود قدیم
کس بیازوی خویش از او نجهد

اینچنین بند سخت را از ما
 اینچنین قفل را چو توفتح
 ما زخود سوی تو رویم هلا
 این دعا هم زلف بخت تست
 عقل و فهم اندرون روده و خون
 بحر نور از دوبه باره روان
 بازه ای گوشت را زبان کردی
 از دو سوراخ کوشها تا جان
 کان بود اصل جمله موجودات
 ای که از يك منی گسندیده
 همچو ایللی و ویشه و شیرین
 باقد سرو و با جبین چو ماه
 با لب لعل و لؤلؤ دندان
 با دو گیسوی مشک چون رنجیر
 با تن نازک و میان نزار
 هریکی صدهزار چون مجنون
 جان و مان داد بفر و یا
 بریده ز خویش و از پیوند
 ساخته در هوای ایشان سر
 دین و دنیا و نام و ننگ بباد
 عشقشان را حریده ازل و جان
 ای نموده زقطره ای عمان
 در چنین جسم پر ز خلط و زخون
 مینماید و گرنه دل گیل را
 دره ای حسن از آب و گل چون نمود
 خور بیحد حسنت از تواند
 در گل تیره چون چنین است آب

کی گشاید بجز توای مولا
 نیست اندر دو عالم ای فتاح
 زانکه تو اقرب ز ما بر ما
 و نه در گنخن از چه گلهار دست
 از کرمهای تست ای بیچون
 گشته و موج آن گرفته جهان
 سیل حکمت از او روان کردی
 کرده ای شاهراه بی پایان
 زو پذیرد روان مرده حیات
 شاهی ساختی بسندیده
 بیحد خوب چون شکر شیرین
 با رخ ارغوان و چشم سیاه
 با مژه تیر و آب روان که مان
 با زرخدان سب و برچو حریر
 عالمی را بهره صبر و قرار
 کرده بر خویش واله و مقتون
 گام بگرفته کوه و گنه صحرا
 گشته بزار از زن و فرزند
 شده فارغ زمنک و زیور و زر
 داده و گفته هرچه دادا بباد
 درد شان را گزیده بر درمان
 وز کمین ذره ای خور تابان
 بر تو حسن است کان عوزون
 چون رباید چه سبت است شما
 دل و جان جهانیان بر بود
 تاب آن را بگو که برتابد
 چون بود بی گن ای شه وهاب

یا معیث العبید فی الاخطار
جاعل النار للخیل جنان
خطرة منك روضة العرفان
عند ظن العبید انت مقیم
بعضهم سا کنون فی طرب
بعضهم سائلون من سب
بعضهم ها لکون فی الاحزان
بحرکم فی ارتباح الحوت
وام فیہ يموت طیر الارض
بعد هذا علیکم التفطیش
ای خوش آن دم که آب را بی گل
تا چو ماهی شوید در جولان
برهید از بسلا و رنج وجود
بی لب و کام باده ها نوشید
عشرت جاودان ز سرگیرید
این دو سه روزه عیش بگذارید
تا که باما روید این ره را
همگان در جهان جان تازید
این جهان نیست حائة جانها
تن ما راست این جهان مأوی
از کجا ما و این جهان ز کجا
ما در این جایگاه مهمانیم
باز آنجا رویم آخر کار
بهرکاری تو گر ز خانه خویش
سروی کار را تمام کنی
در ره و کوجه ها کجا پائی

فی البراری مدی و فی الابحار
کرده ای آن براو گل و ریحان
تلك فی الغیر منبع النیران
یک زطن در امان و یک دریم
بعضهم ذاهبون فی کرب
دائماً غانمون من طلب (۱)
سرمداً غار قون فی الطوفان
فیہ مساء الحبات نعیم القوت
انما آتیت مساء علی الفرض
اطلبوا العیش واترکوا التشویش
فباش نوشید و شاد گردد دل
اندر آن بحر بحد و بیابان
باز گردید آن طرف موجود
همچو شیر درون خم جوشید
بی حجابی ورا ببر گیرید
باز بسا اصل خویش رو آرید
جمله بینید روی آن شه را
همگان جان خویش در بازید
جای جاست عالم بیجا
جانها راست جة المأوی
چون که داریم جی در بیجا
تو مپندار این طرف مانیم
باز واصل شویم بسا دایدار
بدر آئی از آستانه خوش
بباز روئی سوی مقام کنی
بی گمانی بخانه بساز آئی

اولیا همچمین ز حضرت هو
چون شود آن تمام باز روند
آسمان و زمین که بر کاراند
اولیا نور آفتاب حق اند
اولیا صاف و باقیان درداند
اندر ایشان همه خدا را بین
ورنداری برو از ایشان جوی
تا ببخشند چشم حق بینت
سنگ را آفتاب لعل کند
سنگ را گر نهند در سایه
شیخ چون آفتاب و تو چون سنگ
غیر او را چو سایه دان بگریز
صحبت شیخ را ز جان بگریز
کاخر کار از او چو آن (۱) گردی
تن خاکیت از او چو زر گردد
صحبت او برد ترا بی پا

بهر کاری بیامدند این سو
بی ملاقات دوست کی غنوند
روشنائی از اولیا دارند
زان گذشته ز هفتمین طبق اند
غیر حق را ز سینه بستردند
گر ترا هست باز چشم یقین
بی ایشان چو بندگان میبوی
تا فزاید ز دادشان دینت
مگر آن سوی سایه نقل کند
نپذیرد ز تاب خور مایه
کی بدیری ز دیگری آن رنگ
تا شوی لعل اندر او آویز
هیچ از وی جدا مباش و مبین
گر بدی جسم جمله جان گردی
زر جی بحر پر گهر گردد
هر نفس چون مسیح سوی سما

در بیان آنکه بی جهدی و عملی در حضور شیخ کار مرید (۲)
گزارده میشود و بمقصود میرسد (۳) چنانکه یکی در کشتی فارغ خفته
باشد ناگهان سر بولایتی میزند که اگر بخشگی رفتی ماهها بآنجا
نرسیدی. و در بیان آنکه شیخ صلاح الدین عظم الله ذکره و لدرا فرمود
که بجز از من شیخی را نظر مکن که شیخ راستین منم که صحبت
شیخان دیگر زیان مند است زیرا نظر ما آفتاب است و مرید سنك لابد
که سنك قابل در نظر آفتاب لعل شود و نظر ایشان سایه است چو
سنك قابل از نظر آفتاب در سایه رود لعل نشود.

(۱) چوسان ، حص . چسان ، خ (۲) تو ، خ (۳)

همچو کشتی ببحر مردم را
اندر آن خفته کرده پای دراز
همچنین در حضور شیخ نشین
نی بابام سنگ لعل شود
رفتش بی نشان و بیچون است
صحبت شیخ به ز ذکر خداست
هر که با شیخ همنشین گردد
صحبت شیخ صحبت حق است
هر که دو دیده باشد او محبوب
تو مبین دو اگر یگانه کسی
گفت روزی مرا صلاح الدین
که برون از من ای ولد میدان
عرش و کرسی و آسمان و زمین
نور حق در این تن خاکی
عاقبت بر فلک روم چو ملک
زانکه سر خدای ذات من است
همه ارواح پاك جویندم
که تو سری و جان ما چون سر
گرد روح فرشتگان گردان
دمیدم روح من سفر دارد
گفت یزدان که کل یوم شان
سفر حق بود مطابق او
سفر مرد حق بود بیچون
راه او را نه پاست نی رفتار
در ره او نه یار و نی قدم است
سر و پا از قبیل تن باشد
هست رفتار معنوی جان را

میبرد سوی شهر ها بی پا
ناگهان میزنند سر ز طراز (۱)
عاقبت خویش غرق نور مبین
از تف آفتاب اگر نرود
هر که او را نداند آن دوز است
زانکه از او نیست آن صفات جداست
پاك از خشم و کبر و کین گردد
دو مبین شیخ رحمت حق است
بیخبر ماند از چنان محبوب
يك مبین تا بوصل دوست رسی
که تو بر من کس دیگر مگزین
نیست چیزی در آشکار و نهان
نیست از من برون یقین دان این
نیم از خاک هستم افلاکی
همچنان بگذرم ز هفت فلک
همه اسرار دل صفات من است
بی دهان و زبان بگویندم
سر بی سر بود کم از سر خر
همه انجم چو ماه من رخشان
تو میندار کو مقر دارد
کار ما را نه حد بود نه کران
سفر هر کسی است لایق او
برتر از شش جهت سوی بی سون (۲)
منزلش را نه سقف و نه دیوار
منزلش بی حدود از قدم است
در ره جان نه مرد و زن باشد
سقف و دیوار معنوی جان را

(۱) زابخاز ، خ (۲) سون ، بمعنی جانب و طرف و شبه و مانند است . برهان قاطع .

در بیان آنکه سیر و سفر آدمی باید که در خود باشد از حال بحال گردد و اگر جاهل است عالم گردد و اگر غمگین است شادمان گردد و اگر منقبض است منبسط گردد همچون سنك لعل راه رود معنوی بی حرکت قدم و در تقریر این حدیث مصطفی علیه السلام که من استوی یوماه فهو مغبون

همچو سنگ گزین که لعل شود
 رهرو است آن ولی نهان ز نظر
 همه دانند کو ز راه دراز
 عزت از سیر یافت نی ز سکون
 مصطفی گفت هر کرا بجهان
 سخت مغبون بود در این بازار
 چونکه آن غبن گرددش معلوم
 دانش هر که گشت روز افزون
 و آنکه او را ترقی نبود
 چونکه جامد نئی دوان میرو
 وای بر وی که در خودی ماند
 نرود خوش ز سو سوی بیسو
 در نقوش جهان شود مقتون
 رفته باشد بخون خود ابله
 خنك آن کس که در سفر باشد
 هر دم از عشق درس نو خواند
 جان او دائماً بود در سیر
 سفر از خویش کن نه از خانه
 گر شدی طالب چنان مطلوب
 می عشقش بنوش، بی لب و کام
 چون نمایی تو ماند او تنها

در خودی خود او نهفته بود
 آخر کار چون شود جوهر
 آمد و یافت این چنین اعزاز
 گر گزیدی سکون شدی (۱) مغبون
 گذرد هر دو روز او بکسان
 عاقبت ناله ها کند بازار
 دست خاید ز غصه آن محروم
 عاقبت کار او شود موزون
 لاجرم جز سوی سفر (۲) نرود
 بسوی عالم روان میرو
 نشود نیک و در بدی ماند
 در جهان عدم نیارد رو
 نرود او ز حبس (۳) تن بیرون
 جان خود را فکند در این چه
 از بد و نیک در گذر باشد
 خویشتم را ز کینه برهاند
 بر زنان در هوای عشق چو طیر
 تا شود چنن قرین جانانه
 و ز زجانی محب آن محبوب
 تا که گردی ز هست نیست تمام
 بیش آن مهر محو شو چو سپا

تا بدانی که تو بهانه بدی
چشم بندی است ورنه کو دیگر
چشم صورت بود یقین احول
تا که نور خدا مدد نکند
با خودی کس ندید روی ورا
بحر بودی چو قطره ای اکنون
تا دگر بار عین بحر شوی
رو فنا شو ز ضد و ند و عدد
چون نمائی تو آنگهی مانی
غورگی چون رود شود انگور
تا نشد هضم در تفت آن نان
تو تیا در بصر چو رفت و نماند
چون جماد از فنا چنین گردد
جان که زنده است کن ز عقل قیاس
بنهند (۲) آن طرف که جائی نیست

همه او بود تو فسانه بدی
بنما تو بغیر او دیگر
نور یزدان برد ز دیده سبل
جان نظر باز در احد نکند
خود تو اوست زین خودی بدر آ
باز گرد از برون بیحر درون
محو آن ذات و لطف و قهر شوی
تا کند وصف خود خدای احد
جان باقی بجوی در فانی
چونکه ظلمت برفت آید نور
کی شد آن زندگی محض چو جان
نور دیده شد و سواد بخواند
شود او نور و راه بین گردد
در فنا تا از او چه نوع (۱) اساس
در چنان ارض کش سمائی نیست

در تفسیر این آیت که ارض الله واسعة ارض معنوی است که

بیحد است و کران، همه عقول و ملائکه و ارواح در آن ارض ساکن اند
و در بیان آنکه شیخ را کرامتهای عالی است که مرید از آن
مستفید گردد و از تأثیر نظر شیخ بینا شود و روشن و صافی و از
حبس (۳) تن برهد و از شمشیر اجل خلاص یابد کسی که این نوع
کرامتها از شیخ دیده باشد بکرامتهای دیگر که تعلق بدنی دارد و در آنجا
اورا فایده ای نیست کی التفات کند. مثلاً مرید کاری کرد مثل خوردن
و خفتن چون شیخ بوی گوید که فلان چیز خوردی اورا آن چه فایده

خواهد بودن چون خود میداند که چه خورده است از آن گفت او را علمی نوحاصل نشود . لیکن چون او را از اسرار غیب که بیخبر بود آگاه گرداند در آنجا ویرا فایده عظیم باشد . هر که چنین کرامت اعلی را دیده باشد بکرامت ادنی سر فرود نیارد .

توان رفت بی فنا راهش
بی وجود بلند و پست از نیست
که نه روز است اندر آن و نه شب
بدر آرد زهر شکن بیرون
این جهان چون کفی بر آن عمان
از کمین موج لاشی است و فنا
وین از او خود کمین کرامت است
دل سنگ و را کند گهری
زو شود موج زن چو دریائی
ورستاره است ماه و هور (۱) شود
گونه گون سرهای غیب شنید
خوب تر زین علامتی جوید
ز اجنبی وز خویش و از فرزند
گر نگوید مگو نمیداند
داند این کوز جمله باخبر است
یا چه خواهی و چیست در خوردت
یا کسی را بصدق جوانائی
این کرامت نصیب ابدان است
از دعا (۲) ها و از نگهبانی
بود معنوت آنچه بشنودی
کر کند آگهت بود بینا

کارض واسع بخواند اللهم
چه جهانها کمند هست از نیست
بی زمین و فلک جهان عجب
صدهزاران چو این جهان و فزون
این جهان چون تن است و آن چون جان
چه زند کف به پیش بحر صفا
شیخ را این چنین کرامت است
بر مریدی که افکند نظری
قطره جان بسته در جائی
نظرش بخشد ارچه کور بود
آنکه از او این چنین کرامت دید
زین قوی تر کرامتی جوید
گرچه هر چه که مردمان ورزند
همه را داند و بیوشاند
هر کرا فهم و عقل بانظر است
این کرامت که داند او کردت
طالب آتش و نان و حلوائی
این کرامت بدان نه چندان است
هر چه کردی تو خود همیدانی
زین کرامات هیچ نفزودی
زانچه از چشم تست ناپیدا

گر بخانه ات بود بیک کنجی
تو ندانی که آن دینه کجاست
هر که بنمایدت کجاست دین
زاینکه ضالّوی است حکمت اوی (۱)
یک از آن کالها که گم کردی
خدمتش کن که تادگر دهدت
تا ببری گنجهای بس بسیار
پیش او میر تا که میر شوی
در جوارش شوی زخوف ایمن
در جهان عدم شود جای
تا که حق هست هست باشی تو
پیش او هر که مرد زنده شود
لیک اگر نعل واژگونه زند
تو از آنها مرم میفت از اسب
دلنش را مهل پیش میرو
هر چگونوات که خواهد او آن شو
رنج او را بکش که گنج ببری
هر که گشتش غلام شاه شود
بنده پیمانه است وشه چون می
نظرش کیمیاست جسم چومس
دز نمکلان (۶) چو او قدمردار
نتی نمکلان کمین غلام وی است
صفت خود هلد شود چون او

از زر و نقره و گهر گنجی
گه سوی چپ روی و گه سوی راست
گنجنامه است او و را بگزین
هر چه کم کرده ای از او میجوی
چون بتو داد از جوانمردی (۲)
از یم روح خود گهر دهدت
بنده شو خویش را بوی بسیار
وز همه واقف و خبیر شوی (۳)
برتر از طور دور ای مؤمن
حضرت حق معین و ملجایت
بر همه خالق نور باشی تو
چون ملایک بسوی عرش رود
بهر رووش گرد چهل (۴) تند
زو همیکن علوم حق را کسب
هر طرف که رود بدان سو شو
هر سوئی کود و اندان سودو (۵)
بای او بوس تا سزی بسری
ملک و انس را پناه شود
خنک آن جان که گشت بر از وی
زو خدا بن شود یقین هر حس
میشود خوب و پاک و با مقدار
هر چه دروی قند نه رام وی است
بر مثال نجاست اندر جو

(۱) الحکمة ضالّة المؤمن (۲) جوامردی ، خ (۳) ازاین بیت
تا « پیش او هر که مرد » الخ در نسخه مجلس نیست (۴) هر که ،
خ (۵) دو اندت میدو ، خ (۶) نمکلان یعنی نمک زار . لای تقریباً
مرادف زار است (برهان قاطع) نمکدان ، حص .

برنجس چونکه غالب آب بود
 بل نجس چون که محو آب شود
 چون براو غالب است آب روان
 باز باشد صلاح دین آئیم
 با ولد گفت شو مرید مرا
 گفتش اودر جواب کای سلطان
 تو ز عزت ز خلق پنهانی
 کردیم صاف با یکی دردی
 دل من شد بدست تو چون باز
 عین راندن بود مرا خواندن
 قل تعالوا **بگفت** الرحمن
 تا هر آن کو ز عهد روز الست
 چون حمار فراق را بکشد
 وان کن اینجا رفت چون آید
 بعد هجران وصال شیرین است
 قطره من چو شد ز تو دریا
 دایم بین ز عشق اندر جوش
 تا نظر ها فتد بر آن امواج
 صنع از بهر صانع است چو موج
 پرده شد صنع تا نبیندش
 اهل بینش بعکس این دانند
 در بد و نیک روی او بینند
 نیک و بد همچو موجهاست ز بحر
 جنت و دوزخ است ازو پیدا
 هست لطف و وفای او جنت
 قهر و لطف است در جهان ز خدا
 ز یکی صد جهان شود گلشن
 گفت یارا ز موعظه بگذر

زان نجس آب را زبان نشود
 باکی جسم شیخ و شاب شود
 نرسد از نجس بآب زبان
 همچو طوطی ز قند او خائیم
 دلت از جان اگر خرید مرا
 نیست مثلت کسی در این دوران
 هر که داناست دانست کانی
 چون شدم مست دل ز من بردی
 هر کجا را نیم بیایم باز
 تا چو آیم نرت فرایم من
 تا ز دانا شود جدا نادان
 بود از باده وصالش مست
 باز گردد می وصال چشد
 قرب را هر خسی کجا شاید
 هر که از این نیست شاد غمگین است
 گوهر وصل را شوم جويا
 موجها بحر را شده روپوش
 خیره مانند اندران افواج
 گر بیستی بود و گر بر اوج
 صنع را همچو جان گزیندش
 هر دم از صنع سوی حق رانند
 عشق او را بصدق بگزینند
 خواه از لطف گیر و خواه از قهر
 دو صفت دارد او جفا و وفا
 عکس این شد جفای او محنت
 این دو هستند در نهاد شما
 وز یکی باغ و روضه ها گلخن
 بجز از وصف من مگو دیگر

در بیان موعظه و معرفت گفتن و لد در خدمت شیخ صلاح-
الدین عظم الله ذكره و فرمودن او كه خواهم كه تونهانی تا از
تو موعظه و معرفت من گویم كه در عالم وحدت دوی نمینگهد
و مثل آوردن

عاشقی و برون ز ما و منی
نیست هرگز دورا در این گنج
فن و علم و كفايت آن شیخ
در بزد گفت کیستی تو بگو
گفت رو از دم ندادش راه
رفت و يك سال بود آواره
سال دیگر بیامد و در زد
گفت در بر تو باز می نكنم
بخته شد گشت آخرش معلوم
در بزد گفت کیست گفتش تو
از برون حلقه دراز چه زخم
چون تویی رفت از تو ای بینا
خانهام ملك تست ای دانا
دو نگنجد درونه دل ما
چون گلی اندر آ در این گلشن
چون شدی گل نماند خارتوی
میر و خواجه شوند از اوباش
همه رخشنده چون ستاره شوند
همه از جا روند در بی جا
بر بد و نيك کسی نپردازند
همگان دم زنند از دم عشق
شد عیان این مرا كه هستم یار
چون كه از صدق مهربان توام
دیو را میل کی بانس بود

تا بدانم یقین كز آن منی
تو نئی در میان منم تنها
نشندی حكایت آن شیخ
كه چو آمد مرید بر در او
گفت او را منم غلام ای شاه
در زمان باز گشت بیچاره
چونكه يك سال در سفر سرزد
باز گفت او كه کیست گفت منم
سلها بد ز شیخ او محروم
باز آمد چو شد ز هجر دوتو
گفت اودر جواب چون كه منم
در بر او باز كرد و گفت و را
چونكه تو نیستی منم تنها
عالم وحدت است منزل ما
یس بیای كه من شدی بر من
دو عددهای گل كجاست دوی
شرح این را اگر بگویم فاش
همه میخوار و عشق باره شوند
همه چون جان شوند بی سرو پا
همه از عشق دوست بگدازند
همه صافی شوند چون یم عشق
گفتمش چون كه نیستم اغیار
در حقیقت یقین از آن توام
دوستی در میان جنس بود

روز و شب رو سوی تو می‌آرم	چون ترا سخت دوست میدارم
تو شهنشاهی و منم بنده	مرده بودم ز تو شدم زنده
تو مثال دلی و من چو زبان	من مثال تنم تو همچون جان
هر کجا رابم ز جان بویم	آنچه خواهی تو من همان گویم
گناه و بیگناه از تو برکارم	تو چو نقاش و من چو برکارم
ور دهم خارهم ز بنده مدان	گر گلی آرم از تو باشد آن
در بدو نیک من نمائنده دوئی	من نیم در میانه جمله توئی
بیگانه را بچوب قهر زند	نی خدا نیک و بد زهرچه کند
مؤمنان را فرستد او نعمت	کافران را دهد بسی نعمت
نیست او را یقین بود در شک	هر که این هردو را نبیند یک
گر بود زنده مرده دان جانش	کافرش خوان مجنون مسلمانش

در بیان آنکه هر چه از شیخ واصل آید آن را از خدای تعالی

باید دیدن زیرا که شیخ پیش از مرگ مرده است و حق در او تصرف میکند و در دست قدرت حق همچون آلت مرده است چنانکه تیشه و اره بدست نجار و کلاه و قلم بدست نقاش و در بیان آنکه چون ماجرا میان ولد و شیخ صلاح الدین عظیم الله ذکره دراز کشید ولد را معلوم شد که بفکر و معرفت آنچه خلاصه کار است نخواهد روی نمودن از آن حالت بگذشت .

هر چه آید ز شیخ ای دانا	همچون دان زحق که (۱) نیست جدا
هر چه آلت کند ز شخص بدان	مارمیت از رمیت را برخوان
گفت یزدان که احمد مختار	هست آلت منم از او برکار
هر چه آید از او مبین (۲) از وی	کوز خود مرده است و از من حی
جنبش تیشه باشد از نجار	حرکات پیمبر و از جبار
چشم بگشا اگر نئی اعمی	اولیا را جدا کن از اعدا
اولیا گوهرند و اعدا سنگ	اولیا صافی اند و اعدا رنگ (۳)

گوهر و سنگ را یکی مشمر
اولیا نور محض و اعدا کور
و صفشان در زبان کجا گنجد
سر حق است هر ولی بجهان
سر مخلوق چون نهان باشد
گر شوی آگه از ولی خدا
مغر هستی و نیستی باشی
هرکشان دید او از ایشان است
هم ولی را ولی تواند دید
زاغ را هیچ بابلی نگزید
زین نسق در میان سخنها [۲] رفت
آخر کار شد مرا معلوم
سخن و گفتگو حجاب ره است
گفتگو هستی است و آن پرده است
گفتگوئی که آن زهستی نیست
آن چنان گفت نا درست بدان
نی که هر چه بری زده گوید
همه گویند قول و فعل بری است
همچنین چون کسی شراب خورد
همه گویند کو نمی گوید
باده حق که اصل مستی هاست
چون کسی مست از آن شراب شود
مستی کوه او که می گردد
گردش و بیخودیش یک باشد
گاه مستی اگر سخن گوید
نبود او میان آن خفتن
مرد در خواب نیک و بد چو کند

فرق میکن اگر نشی چون خر
اولیا آب عذب و اعدا شور
بحر در ناودان کجا گنجد
بیگمن سر بود ز عام نهان
سر خالق بدان چسان باشد
دانکه گردی تو جان [۱] ارض و سما
نور در جمله همچو خور باشی
نیست بیگانه بل ز خویشان است
مصطفی را علی تواند دید
زانکه ناجنس جنس را نسزد
تا که شد ماجرا ز گفتن زفت
که نگردد بگفت این مفهوم
در ره وصل [۳] گفتگو تبه است
هر که هستی گزید او مرده است
غیر ذوق و صفا و مستی نیست
بشنو این را ز حق نه زادمیان
از بدو نیک هر طرف بوید
آن مسلمان از این دو سخت بری است
بر زبان لفظ می فحش برد
آن سخنها ز باده میروید
آفت تار و بود هستی هاست
تو یقین دانکه بس خراب شود
گاه بیخود شود گهی گردد
زانکه آن خمر هرسوش باشد
همه از سکر امرکن گوید
همچو فعلی که زاید از [۴] خفتن
دست بر زانوی ندم نزنند

زانکه او نیست اندر آن مختار
بی وی آمد از او چنان کردار
رو ز گفتم اگر بود خردت
سوی باقی این سخن بردت
این سخن را نه حد بود نه کران
آن بگوکان شه زمین و زمان [۱]
گفت کز دوعظه نفس کم زن
دم زن و زنی زن دم زن
در بیان آنکه چون ولد از قیل و قال عقلی و نقلی بگذشت

جان او چون دریا بجوش آمد و امواج سخن از دل او (۲) جوشیدن گرفت
لب بستم ز گفته گوی تمام
پیش آن بحر علم گوش شدم
پشت کردم بسوی فضل و کلام
چونکه گشتم مقیم در خمشی
بس چو دریا از او بجوش شدم
در وصلش درون آن دریا
از درون رو نمود بحر خوشی
چه بود تاب آفتاب سما
گشت رخشان چو آفتاب سما
پیش آن نور این بود ناری (۳)
که بود شبه آن فروغ و ضیا
آنهمه نور و این سراسر نار
فرق میکن اگر نه اغیاری
آن بود جان و این بود قالب
آن چو دریا و این چو یک قطره
بحر جان آسمان و آن در خور
نور او پر شده در آن دریا
سر (۴) هارا نموده بس روشن
باغها اندر او برون ز شمار
آن چو خوربان فزون از رنگ
قصر های بلند هر طرفی
چار جویش روانه همچون تیر
مطربانش بصد هزار الحان
شاخ و برگ ثمارشان زنده

(۱) این دوبیت درخ نیست (۲) از او بی او (۳) تاری ، حص

(۴) تیرها ، حص

شاخ با میوه در سلام و کیلام
زنده زانند آن حبوب و کروم
همه ز اعمال نیک هست شدند
ذکرو ورد و نماز زندگی است
زانکه از زندگی است بنیادش
بس بود زنده هم تر و خشکش
بخلاف عمارت دنیا
سنگ و خشتش جماد و بیجانند
لاجرم این جهان بود مرده
صورت از بهر ماندن نامد
خیمه چرخ را اگر چه زدند
چونکه نقش است صورت آخر کار
گذر از نقش و جوی معنی را
عمل تو بهشت تست بدان
از صفا و وفا و صدق دلت
آب و گل از عمل شود صافی
آب و گل را کنند صاف چو دل
نی که شد دانه زیر خاک درخت
هیچ مانند درخت با دانه
دانه کی داشت شاخ و برگ و نوا
صد هزاران چنین درین صحرا
تخم ریحان و سوسن و سراین
هیچ مانند با نبات بگو
هم از آن کس رسد عطی تو نیز
نیست این را کران بگوگان شاه

سرو با بید در رکوع و قیام
که بری اند از خصوص و عموم
خشت هر قصر را ز ذکر زدند
صدق و سوز و نیاز زندگی است
عمل زنده کرد آبادش
نطق زاید زعود و از مشغش
که جماد است اصل آن زبنا
نیک و بد را از آن نمیدانند
هر که ماند این طرف شد افسرده
دل صورت چگونه آرامد
بی ستون بر هوا عظیم بلند
نیست گردد نمادش آثار
اصل گیر و گذار دعوی را
از جنان تو رسته است جنان
رود اندر بهشت آب و گلات
همچو نادان ز عاقلی کاف
نی منی شد نگار خوب چگل
میوه و برگ داد و شد پر رخت
یا که نطفه بمرد مردانه
شد هزار ار چه بود یک تنها
کرد حق بر تو روشن و پیدا
تخم کاهو و شلجم و یقطین
از که بردند آن صلات بگو
چیز گردی اگر شوی نا چیز
چون نمودی بیار رهرو راه

رجوع کردن بشرح صحبت مولانا و شیخ صلاح الدین

قدسنا الله بسرهما که نایب و خلیفه مولانا بود و یاران از وجود هر دو

مدت ده سال مستفید میشدند بی زحمتی و تشویشی چون شیروشکر
بههم آمیخته. و در بیان رنجور شدن شیخ صلاح الدین عظیم الله ذکره
بعد ده سال و رنجش دراز کشیدن و از حضرت مولانا قدسنا الله بسره
در خواست کردنش که مرا دستوری فرما تا بقل کنم و قبول یافتن
التماس او بحضرت مولانا و سه روز بعد از آن رفتن و معلوم شدن
که او را وقتی نقل است و نقل فرمودن بصفای تمام و پیوستن بمقصود
بی حاجی و پرده ای که المؤمنون لایموتون بل ینقلون من دار
الی دار

بود آسوده و خوش و شادان
داشته بی خمار هجر وصال
آن دو چون بحر و باقیان چون کف
همه چون بندگان و آن دو چو شاه
قفلهای باز بی کلید شدند
همه را قطره ها چو گوهر شد
همه را گشت در جان سفته
راهها شد بریده بی کوشش
گشته و بندها شده محلول
جانهای چو جغدشان شد باز
یافت هر يك بجای پای دوبر
همه آن ماه را عیان دیدند
در چنین جاه و مملکت وزینت (۱)
گشت از صحبت بدن مهجور
دمدم نیست میشد او ز گداز
بر سر طالبان سعد اختر

شیخ با او چو در دوتن يك جان
مست از همدگر شده ده سال
جمع یاران بگردشان زده صف
همه چون اختران و آن دو چو ماه
همه از هردو مستفید شدند
همه را کارو بار چون زر شد
همه دانا شدند نا گفته
گشت هر يك چو بحر در جوشش
حاملان جمله زان نظر محمول
دیده های درویشان شد باز
همه زا کسیرشان شدند چو زر
بر فلك چون ملك بپریدند
در چنین عیش و دولت و نزهت
ناگهان شد صلاح دین رنجور
رنج جسمش کشید سخت دراز
نور او می فروخت همچون خور

تن را و میگذاخت همچون شمع
شیخ چون می نداد دستوری
چونکه رنجوریش دراز کشید
گفت با شیخ کای شه قادر
تا رهم زین عنا شوم آزاد
سوی آن بحر جان فزای روم
تا روم زین جهات بیرون من
کرد ازوی قبول وگفت رواست
شد روانه بسوی خانه خویش
چون دو سه روز با عیادت او
گشت بر سه صلاح دین روشن
شد یقین رفتنم ز دار فنا
این که نامد اشارتست که رو
زانکه روز کنارشان مرگ است
مرگشان را حیات باقی دان
نی کنون مرگ را همی بفنند
بارها مرده اند در دنیا
مرگ کلی رهیدن است از دام
مرگ را هر که باهش و رای است
رفتن از خانه ای بسوی سرا
در جهانی که اصل هستیهاست
هر نفس در جهان نو مهمان
نی در او خفتن و نه بیداری
نی در او صحت و نه رنجوری
نی درو شب نه روز نی مه و سال
بی بلندی و بستی و چپ و راست (۱)

گشت روشن ز نور او دل جمع
که رود شد دراز رنجوری
ناله و کربتش بچرخ رسید
این لباس وجود را بر در
بروم آن طرف خوش و دلشاد
سوی آن قصر دلگشای روم
تا رهم از چرا و از چون من
از سر بالشش سبک بر خاست
گشت مشغول مرهم آن ریش
نامد و کرد رو بحضرت هو
گفت جان میشود جدا از تن
سوی بیسوی در جهان بقا
اهل دین را بشارت است که رو
ذوق و شوق و سرارشان مرگ است
دمبدمشان صلات باقی دان
نی کنون دانه اش همی چینند
دیده صدگون حیات در عقبی
همه وصل و رسیدن است بکام
داند او نقل کردن از جای است
از جهان فنا بملک بقا
واندر و بی خمار هستیهاست
بهتر از همدگر در او نعلان
نی در او بیهشی نه هشیاری
نی در او هستی و نه مخموری
ضد و ندر در او مجال محال
بی پس و پیش و بی خلا و ملاست

زان چنان عالمی که بیحد است
هیچ دانی چرا شدی محبوب
زانکه تن گشته است حایل آن
اندکی گشت برده بسیار
از دو چشم تو این بزرگ جهان
از سر انگشتهای خرد حقیر
اینچنین ارض و این بلند سما
چه عجب گرتو هم زاصبع چهل
می نبینی جهان بیحد را
هستی و چهل چون سرانگشتان
آن می کاین جهان از اوقطره است
فهمها تیز نیست بگذر ازین
رایت عزم آن جهان افراخت
کرد چشمان فراز و رفت بنواز
تا که از نو جهان جان را باز
همچنانکه جهان تن را او
صد هزاران عطا دهد آنجا
از قدمش ملایک افزیند
زانکه برتر ز جمله است بقدر
حق و را کرد شاه در دو سرا
دو سرارا چو پادشاه وی است
هر طرف کو رود شود معمور
کرد از جان جهان تن را ترك
اولیا را بود ز مرگ حیات
صورة الموت رحمة و حیات
ظاهر الموت موصل العشاق

شهر ها و قلاع بیعت است
مانده ای دور از چنان محبوب
بهر این نیستی تو مایل آن
ذره ای آفتاب را ستار
دو سر انگشت خرد کرد (۱) نهان
این جهان بزرگ گشت ستیر
فهم کن نیک اگر نمی اعمی
تا ابد کور مانی و نا اهل
عمر و عیش دراز سر مدرا
دور کن پس بین بچشم عیان
وان خوری کاسمان از او ذره است
گو که چون رفت شه صلاح الدین
سوی ارواح بی فرس بر تاخت
ناز نازان بصد هزار اعزاز
بدهد حسن و زیب و فر و طراز
داده جان و دو چشم بینا او (۲)
بغنی و فقیر و شاه و گدا
هم روانهای پاک آسایند
همه چون اختراند و او چون بدر
تا که و مه از او برند عطا
رونق و زینت و پناه وی است
هر کجا با نهد کنند بر نور
تا شود باغ جان بر از برورگ
زانکه در مرگ دیده اند نجات
هی لاروح راحه و نجات
و علی العکس مهلک الفساق

موتهم فی هوائه طرب
روحهم فی مماتهم بعلو
جسمهم فی التراب ان یفنی
قفص الجسم حين ما انکسرا
کل طیر یطیر فی جهة
منزل البعض فی ضیاء العرش
منزل البعض عرشه الاعلی
والذی فی مقامه اعلی
قطب حق نایب است در دو جهان
این جهان از برش برد نوعی
طعمه هر کسی است لایق او
آنچه از حق رسد محمد را
نگر از مور تا سلیمان تو
میبرد زو توانگر و درویش
شیخ فرمود در جنازه من
سوی گورم برید رقص کنان
تا بدانند کاولیای خدا
رگشان عیش و عشرت و سوراقت
اینچنین مرگ باسماع خوش است
عرسهای جهان مجاز دل اند
همه از جان و دل وصیت را
همه شهر آمدند جامه دران
همه خیابان دو دست از حسرت
همه گویان بدیم از او غافل
هر کسی نوحه لایق سوزش
جسم پاک ورا چو اندر خاک

تحت ظل لوائه طربوا
قلوبهم فی جواره بجلو
روحهم فی سمائه ببقی
منه جمع الطیور انتشرا
کل روح یقیم فی صفة
مسکن البعض فی ظلام الفرش
مسکن البعض فرشہ الادنی
هو بالحمد و الثناء اولی
هست در ظل او همین و همان
وان جهان هم از او خورد نوعی
صنعت هر یکی مطابق او
کی رسیدگو بمن تو هر کدرا
همه هستند رزق خوار از او
هر یکی روزئی موافق خویش
دول آرید و کوس بادف زن
حوش و شادان و مست و دست افشان
شاد و خندان روند سوی لقا
جایشان خلد عدن بر حور است
چون رفیقش نگار خوب کش است
پیش آن جان و دل چو آب و گل اند
بشنیدند بی ربا بصفا
بجنازه اش صد هزار افغان
همه حیران و مست از حسرت
چون بود گل چورفت از وی دل
کرده در هجرت دل افروزش
بنهادند رفت پاک به پاک

در بیان آنکه چون شیخ صلاح الدین زرکوب قدس الله

سره‌العزيز رحلت کرد خلافت به چلبی حسام‌الدین ابن‌اخى ترك رسيد

داده بودش هزار گنج گزین
آن خدیو یگانه در دو سرا
گشته همچون میان روح و بدن
عوض آمد رسيد وقت چراغ
روشنی کی دهد بجز اختر
راه را همچو ماه در صحرا
زین سه نایب کدام بود اعلی
شمس چون مهربان صلاح چو ماه
زانکه گشته است با ملک ملحق
میرسانند هر یکی بخدا
زنده گردی دگر نمیری تو
شیخ گفت ای حسام حق آئین
زانکه اندر میانه نیست دوستی
بر سرش نورها نثار افشاند
پیش او عاجزانه بر بنهید
مهر او را درون جان کارید
بای از وی نهید بر عالم
در چنین جوی و باغ برگلشن
حالتش خوب و با نظام نشد
باده‌شان او دهد چو حمار اوست
هر کرا نیست بر پرش دهد او
همه را صدق و عشق و دین بخشد
خود خدا هیچ از او نبود جدا
کی ز فاعلش خدا جدا باشد
آلت است او بدست حضرت هو
هست با جمله خالق دو جهان

بود راضی وی از حسام‌الدین
مرشد جمله بود مولانا
تبت هر یکی بر او روشن
گفت چون خور برفت زان شب زاع
ماه چون شد نهان بابر اندر
نی که اختر نمود در دریا
آن یکی باز گفت مولانا
گفتش اندر جواب کای همراه
چون ستاره است شه حسام‌الحق
همه را يك شناس چونکه ترا
دان هر یکی که گیری تو
چونکه رفت از جهان صلاح‌الدین
بعد از این نایب و خلیفه توئی
شیخ این را بجای آن بنشاند
گفت اصحاب را که سر بنهید
همه امرش ز دل بجا آرید
دستگیر شماست در عالم
چشمها را کنید از او روشن
هر کرا کارها تمام نشد
زو شود کارشان چو بر کار اوست
هر کرا نیست سر سرش دهد او
همه را عشق راه بین بخشد
معین رحمت است و نور خدا
هر که او مظهر خدا باشد
فعل و قولش زحق بود نه از او
و هو معکم شنو تو از قرآن

این چو عام است خاص چون باشد
 با همه است او ولی بدان فرق است
 زان عطا کو دهد بمقبولان
 گرچه حق با همه است نیست جدا
 لیک با اولیا است نوع دیگر
 کالیا را چگونه میدارد (۱)
 میبرد شان فراز عرش برین
 میکند شان ز راه جان آگاه
 عالم غیب را همی بینند
 چشمه حکمت از دل همگان
 بر همه گنجی وصل پیدا کرد
 تا شدند از بلا و خوف ایمن
 بنمودند بس کرامتها
 همه را منصب و خلافت داد
 ساکنان سما برند سبق
 و اهل روی زمین که حلقان اند
 همه از دادشان فرشته شوند
 که و مه در پناهشان باشند
 خلق عالم برند درس و سبق
 همه شان چشمه وصال جلال
 زاسمان وجودشان خورشید
 آسمانها ز نورشان روشن
 هست با اولیا مدام (۲)
 چنین گرچه با خلق هم بود خلاق
 لیک این نوع نیست تا (۵) ایشان

آن معیت ز جان برون باشد
 فرق هر يك ز غرب تاشرق است
 نرسد شمه ای بمخدولان
 دائماً روز و شب خلا و ملا
 چشم بگشا در این نکو بنگر
 در درویشان چه تخم میکار
 میدهد شان هزار گنج دین
 میدهد شان بمنزل دل راه
 میوه های بهشت می چینند
 جوش کرد و روانه شد ز زبان
 چشمشان را بخویش بیما کرد
 شادمان در جوار حق ساکن
 آشکا را و نهان علامتها
 جمله را کرد برز لطف و زداد
 همه اولاك تا بهفت طبق
 از خدا بیخبر چو حیوان اند
 همگان عاقبت بچرخ روند
 بست و بالا سپاهشان باشند
 همه زایشان و آن گروه از حق
 تشنگان را دهند آب زلال
 تافته بر سما و بر ناهید
 شده از تاشان زمین گماشتن
 حق تعالی گشاد و (۳) چشم و بین
 دائماً در وصال قرب تلاق (۴)
 ندهدشان وصال درویشان (۶)

(۱) چسان همی دارد ، خ (۲) خدای (۳) گریئی کور با دو چشم

(۴) بی زفراق (۵) با (۶) آن یگانه خدا عظیم الشان

لایق حالشان عطا بخشد
 پروردشان بخواب و بیداری
 صحت تن دهد بدل شادی
 اینچنین است اله بایشان (۱)
 آن معیت باین چه می ماند
 آن بود همچو مهر و این چوسها
 ناله کن از دل و بگو یارب
 مینمائی بمن از ایشان (۳) رو
 لیک بنما ز لطف آن دیدار
 باش با ما چنانکه با ایشان
 تا چو ایشان شویم خاص و ندیم
 خویشتن را بما چنان بنما
 تا که شاکر شویم از آن دیدار
 در جهان یقین روان گردیم
 همه گردیم جان و جان بخشیم
 بندگی را هلم و شاه شویم
 شود از حکم ما ملک گردان
 پس یقین دان که در حسام الدین
 نیستند اولیا از او بیرون
 در حضور شکر مگو ز شکر
 تا بدانم که تو شکر خواری
 تشنه از آب اگر بجوید آب
 جمله دانند از آب بیگانه است
 حظش از آب جز حکایت نیست
 اولیا چونکه جمله یک ذات اند

گماهشان درد و گه دوا بخشد
 کند از نان و آب معماری
 تا کنند از عطاش آزادی
 نیستشان حظ دیگر از یزدان
 آن بلند این به بست مبراند (۲)
 این بود همچو ارض و آن چوسما
 گر چه تو بامنی بروز و شب
 دمبدم آشکار و پنهان رو
 که نمودی باولبی کبار
 دار مارا ز ملک درویشان
 در سرای جلال وصل مقیم
 که نمودی باهل عشق و صفا
 تا رهیم از حجاب آن پندار
 بی سپهر و زمین دوان گردیم
 بگدا گنج شایگان بخشیم
 دستگیر و جهان پناه شویم
 صد چنین است شاهی مردان
 همه هستند همچو گنج دفین
 پیش او ذکرشان بود ز جنون
 چون دوی نیست زبن شکرمیخور
 ورکنی ذکر آن شکر خواری
 یا شود طالب سؤال و جواب
 آبخور نیست بنده افسانه است
 تشنه او جز که بر روایت نیست
 از خدا زنده وز خود مات اند

(۱) حق بایشان بود ولیک چنان (۲) آن معیت کجا و این کججا

این بود ارض و آن بود چوسما، خ (۳) بما از بنسان

هر که يك را دویند او زحول
همه درج اند اندر او بیشك
شرح اورا بحرف نتوان گفت
جمله را واجب است ازدل و جان
همه یاران مطمع او گشتند
هر یکی زخم خورده بود اول
گشته بودند با ادب جمله
خورده بودند زخمه زانکار
ز اولین ضرت قوی خوردند
در سوم نرم و با ادب گشتند
کس از آن قوم سرکشی نمود
سالها شادمان بهم بودند

کور و کر ماند آخر و اول
نیست چیزی در او بجز آن يك
در جان را کسی بگفت نسفت
که غلامش شوند در دو جهان
آب لطف ورا سبو گشتند
شده نادم از آن خطا و زلل
زان نکردند هم بر این حمله
همه کردند زان خطر اقرار
در دوم فتنه كمترك کردند
بی حسد رام مرد رب گشتند
هر یکی امر را زجان بشنود
کامران جمله بی ستم بودند

در بیان آنکه هر سخن اگر چه مضحکه است و بیحاصل چون آنرا
ولی خدا فرماید گفتن جد محض شود و آن سخن بیفائده پرفایده گردد.
و در تقریر آنکه خدای تعالی با پیغمبر فرمود که امت تو از همه امتها
بهتر اند و عنایت در حق ایشان از هر چه بیشتر است از آنکه پیشینیان
را بسبب انکارشان هلاك کردم بعضی را بطوفان بعضی را بباد و بعضی را
بخسف تا امت تو این همه را بشنوند و ادب گیرند و آنچنان انکار نیارند
امت مرحومه از این وجه اند.

آن شنیدی اگر چه مضحکه است
دو نفر را گرفته بد قاتار
زان دو يك را بست تا بکشد
ترسد از تیغ و گنج بزماید
گفت بسته چرا همی کشیم
گفت تا زین ترسد آن دیگر

مضحکه ز اهل دل بجد پیوست
تا از ایشان برد زر بسیار
تا از آن دیگر او سخن بکشد
در گنج او ز گنج بگشاید
سو بسو خشمگین چه میکشیم
بزماید بمن دهنه زر

گفت خود عکس کن بکش او را
سیم و زر هر چه هست بنمایم
چونکه تاتار این سخن شنید
کرد آزادشان از آن زحمت
زین سبب گفت حق به بیغمبر
هست مخصوص از نوازشها
يك عنایت که آخر آمده اند
قوم پیشین سیاستم دیدند
جمله را گشت آن بلا عبرت
از چنان جرعه حذر کردند
آنچه بر قوم نوح و امت هود
زامت تو کس آن گناه نکرد
زانجهت گشت نامشان مرحوم
همچنین هم بدان که این یاران
هستشان از خدا عنایت ها
که نکردند هیچگونه گناه
هر کسی کو شود مرید اکنون
بشنود او حکایت همه را
که از آن فتنه ها چه بر حور دند
هر کسی را از آن چه گشت بدید
از چنان جرعه ها بهره یزد
ليك این هم تو نیز يك بدان
يك گره زان بدند خاص و امین
در ره شیخ با ادب بودند
يك از کین و از حسد بودند

تا بترسم هلم من این خو را
در بلندی و پست بنمایم
خوشش آمد بقمقه خندید
هر دو بردند زان سخن رحمت
امت تو میان امت در
رسته از محنت و گدازشها
زان مطیع اوامر آمده اند
امت تو از آن بترسیدند
در عبادت شدند بی فترت
همدگر را از آن خبر کردند
رفت قوم تو جمله را بشنود
آن چنان جرم بی پناه نکرد
نشوند از لقای من محروم
که کنون بگرویده اند از جان
همه را شد چنین کفایتها
جمله گشتند رام مرد آله
منه اش زین سبب بود افزون
آن جفاهای قوم چون ربه را
يك پنداشتند و بد کردند
هر کسی در درون چه نقصان دید
جنس آن گرد ها (۱) نینگیزد
که تعامت نبوده اند چنان (۲)
رسته از شك و گشته عین یقین
طالب و عاشقان رب بودند
فارغ از مال و از جسد بودند

(۱) کرده ها ، خ (۲) بجای این بیت و بیت بعد در خ اینطور

امت : يك جمله نبوده اند چنین - يك گره زان بدند نيك وامین

سر بسر بود ناخوش و هذیان
نبدیشان (۱) فراغتی بغمی
بهر دیدار حق ز جان گریان
نر زبان بل زجان مطیع بدند
سر زد اندر درونشان انکار
کرده چیزی که آن خلد درجان
صدق ایشان از او نگردیدی
گشت اندر جهان جان مختار (۲)
در خلافت ز جمله شد تعیین
بعد از او شیخ گشت در دو سرا
همه در عشق کامگار شدند (۳)
عاقبت هم شدند از او مرحوم
جرممان را زجود خود بخشود
آخر کار با (۴) مراد رسید
بود و روزی نشد بصدق مقرر

جز لقای خدای در دلشان
غم دینشان چنان بده که دمی
اشک ریزان بدند و دل بریان
شیخ را جملگان مطیع بدند
نی در آغاز و نی در آخر کار
نی بقول و بفعل يك ز ایشان
آن کسی را که شیخ خوش دیدی
لاجرم هر یکی در آخر کار
بود از ایشان یکی صلاح الدین
هم حسام الحق آن ولی خدا
باقیان هم بزرگوار شدند
وانکه بودند مجرم و محروم
دستشان را گرفت شیخ و دود
هر که از جان و دل برو چسبید
جز مگر نادری که سخت مهر (۵)

در بیان آنکه حق تعالی بعضی روحها را از ازل پاك آفرید و
بعضی را ناپاك . چون در این جهان آن روحهای ناپاك زهد و صلاح
و دیانت و تقوی و ورزند آن همه بر ایشان عاریت باشد زیرا که از اصل
ناپاك آمدند هنگام اجل آن رنگهای عارضی از ایشان برود ناپاكیشان
پیدا شود و بعکس این بدیها و فجور و فسق بر روح پاك هم (۶) عاریه
باشد وقت اجل ناپاكی از او برود پاكیش ظاهر گردد .
هم چو شیطان بد از ازل کافر زان نگردید اول و آخر

(۱) نشدیشان ، حص (۲) گشت از سلك اولیای کبار ، خ
(۳) باقیان هم همه بزرگ شدند - خیمه بر آسمان عشق زدند ، خ
(۴) در ، خ (۵) مضر ، حص (۶) همه ، خ

از قدم کافر و تباه آمد
آن بود عاریه جوگل بر بند
تا که گردد سیاه چون زاغان
زاده بود از شعاع آن خورشید
جان پاکش شود ز جرم تباه
پاک گردد نماندش تباهی
عاقبت زین بلا شود آزاد
گنه و جرمها مطابق او
نکند اندر او گناه عمل
گر بود متقی و بی نقصی (۲)
بل برد در وثاق و بگدازد
زانکه برخیر عاریه است آن شر
خیر اصلی چنانکه بد برجاست
رود آن چونکه خود (۳) نبود اصلی
عاقبت کار او شود نیکو
گشت آخر ز زمرة احرار
رهزن و بی حفاظ همچون غول
گشت بیدار و رفت از آن خو
همچو او بوده در جهان بسیار
در مقصود از آن فراز شود
نرسد تان از آن علوم خبر
بند بگشا زدل چه در بندی
سوی باطن رو اتر و داری آن
نقد زرکی از آن تباه شود
مخرآن را که نیست دروی سود

مرغ کز مادرش سیاه آمد
گر شود از گنج و زدوغ سپید
آبهای اجل برد زو آن
وانکه جانش بد از ازل اسپید
از گناه ار شود چو زاغ سیاه
برود زاب توبه آن سیاهی
هر که آمد سفید (۱) مادر زاد
چون بدبها نبود لایق او
باز گردد چنانکه بود اول
گر بیابد صلیب زر شخصی
بهر نقش بدش نیندازد
تا رود نقش ناپسند از زر
نقش شر بود عاریه برخاست
نقش بد چون براو نبود اصلی
ذات از اصل چون بود نیکو
رابعه نی که بود در بد کار
نی که اول فضیل بود فضول
آخر کار متقی شد او
گشت از سلك اولیای کبار
نامشان گر برم دراز شود
فوت گردد معانی دیگر
هم کن رمز اگر خردمندی
سوی ظاهر مرو چو نادانان
گر چه بر زر گدل سیاه بود
ور شود مس زشت زر اندود

(۱) سعید ، خ (۲) چون چلیبای زر فند در دست - گر چه آنکس بود
خدای پرست - هیچ آنرا زدست نندازد - ببرد در وثاق و بگدازد ، خ
(۳) خو ، خ

زر نماند براو چو عاریه است
لیک صراف هردورا از دور
مس و زر را شناسد آن دانا
تائگردی (۲) غلط برنگ برون
نی که در دور خویش برصیصا
چون نبود آن تقیاش مادرزاد
عاقبت همچو مرغ آن خودکام
گشت زانی و قاتل و بد نام
هر میسر لما خلق آمد (۳)
نی که ابلیس برفلک ز قدم
داشت بر آسمان ولایت ها
پیش املاک همچو شاگردان
بود استاد بر سما نامش
چونکه گوهر نداشت جان بدش
در نبی حق ز کافرانش خواند
ظاهراً گر چه او مسلمان بود
بود از اصل کافر و مردود
که (۶) چه بود از ازل نهاد بدش
گشت سر نهان او (۷) پیدا
نیک و بد بیگمان در آخر کار
این سخن را کران نخواهد بود

مس تنها بماند اندر دست
بشناسد چو نیست زو (۱) مستور
همچو روز است پیش او پیدا
بین که در رنگها چه شد مدفون
بود بی مثل در صلاح و تقی
هرچه او کرده بود رفت بباد
بسته شد بهر دانه ای در دام
رفت دینش بماند دشمن کام
جز بمیسور (۴) خود نیارآمد
از ملائک فزون بد او بقدم
کرده املاک از او روایت ها
او چو استاد فایق و همه دان
نعمت آمد ز حق سرانجامش
دست نگرفت علم و هم خردش
وز بلندیش سوی بستی راند
باطناً بی حضور و ایمان بود
آخرکار حق ورا (۵) بنمود
وزچه رو کرد از ان جناب ردش
پیش خرد و بزرگ شد رسوا
آشکارا شوند روز شمار
قصه شه حسام دین گو زود

در بیان مصاحبت کردن چلبی حمام الدین قدس الله سره
مدت ده سال تنگاتنگ با حضرت مولانا قدسنا الله بسره العزیز و یاران
واصحاب از حضرت هردو بیحسدی (۸) مستفید شدن و بعد از آن نقل
فرمودن حضرت مولانا قدسنا الله بسره العزیز

(۱) اراو، خ (۲) نگیرد، خ نگبری، حص (۳) کل میسر لما خلق لاجله
(۴) مطلوب، حص (۵) وی، حص (۶) ه، حص (۷) اراو، حص (۸) یحیی، خ

بود با شیخ در زمانه شیخ
در صفا و وفا بهم همدم
بخشش هر دو بر همه حامل
همه در باغ عشق چون اشجار
زنده از آبشان (۲) نهال همه
هر یکی را بقدر خود ادرار
داده هر يك درخت شكل دگر
يك از آن قاب داده بر خرما
در عروج از عروج همچو ملك
حوش بهم حوده مدت ده سال
بعد از آن نقل کرد مولانا
پنجم ماه در جماد آخر
سال هفتاد و دو بده بعد
چشم زخمی چنین رسید بخلق
لرزه افتاد در زمین آن دم
مردم شهر از صغیر و کبیر
دیہیان هم ز رومی و انراک
بجنازه همه همه حاضر
اہل هر مذہبی بر او صادق
کرده او را مسیحیان معبود
عیسوی گفته اوست عیسی ما
مؤمنش خوانده سرو نور رسول
همه کرده ز غم گریبان چاک
آن فغان و خروش کانبجا بود
همچنان این کشید تا چل روز
بعد چل روز سوی خانه شدند

همدل و همنشین بخانه شیخ
همه اصحاب شادمان بیغم
همه از هر دو عالم و عام-ل
شیخ و ناب در آن (۱) چو باد بہار
گشته خوب از وصال حال همه
دائماً می-رسید بی آزار
میوه های لذیذ تر (۳) ز شکر
يك بداده انار جان افزا
کرده هر يك گذر زہفت فلک
ياک و صافی مثال آب زلال
زین جہان کثیف پر زعنا
بود فقلان آن شہ فاخر
شصتد از عہد ہجرت احمد
سوخت جانها ز صدمت آن برق
گشت فلان فلک در آن ماتم
همه اندر فغان و آہ و نفیر
کرده از درد او گریبان چاک
از سر مهر و عشق نر پی بر
قوم هر ملتی بر او عاشق
دیدہ او را جہود خوب چوہود
موسوی گفته اوست موسی ما
گفته هست او عظیم بحر نفول
همه از سوز کرده بر سر خاک
کسی ندیدہ است زیر چرخ کبود
ہیچ ساکن نشد دمی تف و سوز
همه مشغول این فسانہ شدند

روز و شب بود گفتشان همه این
 ذکر احوال و زندگانی او
 ذکر خلق لطیف بی مثلش
 ذکر عشق خدا و تجریدش
 ذکر تنزیه او از این دنیا
 ذکر و ورد و نماز او همه شب
 ذکر لطف و تواضع و کرمش
 ذکر تذکیر و وعظ و گرمی او
 ذکر اسرار و لطف انوارش
 ذکر تقوی و حام و رحمت او
 ذکر هر نوع از کرامت او
 همه در هر صفت و را خوانند
 همه نامش برند در سوگند
 تا نیارند نام او بسزبان
 زانکه آن نام بهترین قسم است
 گریه گویم از این نسق شب و روز
 دل چون کوه که شود زین غم
 سوی قصه روم که از غصه

که شد آن گنج زیر خاک دفین
 ذکر اقوال و در فشانی او
 ذکر خلق شریف بی مثلش
 ذکر مستی و صدق و توحیدش
 کلمی رغبتش سوی عقبی
 ذکر تخصیص او به حضرت رب
 ذکر حال و سماع چون اردهش
 ذکر مهر و وفا و نرمی او
 ذکر آن کشف ها ز دیدارش
 ذکر فتوی و علم و حکمت او (۱)
 در ره صدق امتقامت او
 زانکه او را هفتبوع خود دانند
 همه از نام او رهند از بند
 هیچ باور نگردد آن پیمان
 نقض (۲) آن پیششان بقرسم است
 دل عشاق خون شود از سوز (۳)
 آن به آید کزین ببندم دم
 برهند و برند از آن حصه

در بیان آنکه چون مولانا قدسنا الله یسره العزیز نقل فرمود
 چلبی حسام الدین بولد گفت که بجای والد خویش تو بنشین و شیخی
 کن تا من در خدمت ایستاده باشم . ولد قبول نکرد و گفت که مولانا
 نگذشته است ، حاضر است المؤمنون لایموتون چنانکه در زمان مولانا
 خلیفه بودی بعد از او هم خلیفه باش .

(۱) این بیت در خ نیست (۲) قصص ، خ (۳) از اینجا تا سه بیت
 در خ نیست .

گفت از آن پس **حسام** دین بولد
جای او با تو میرسد بنشین
گفت نی والدیم یقین زنده است
روح او در جوار حق باقی است
مؤمنون را نه لایموتون گفت
در زمانش بدی خلیفه ما
تو بدی چون امام و ما مأموم
اول و آخری خلیفه ما
کرد الحاح بحد آن بینا
کردمش گونه گون زجان لابه
سخنم را ز لطف کرد قبول
همه بودیم زیر سایه شاه
بعد ده سال روز (۳) ناگاه او
ماند تنها **ولد** چو طفل یتیم
خیره مانند طفل در صحرا
از خود امید را برید آن دم
سر همیزد ز همه بر دیوار
نوحه میکرد بر خود او هر دم
رهبرم رفت ره چگونه برم
بکجا رو نهم کرا گیرم
گفتم ای جان پاک اگر رفتی
جان پاک تو حاضر است یقین
نی که بودت بمن عنایتها
نی که بودم چو ترجمان پیش
میرسانیدم از تو من بیغام

بعد والد توئی امام و سند
که چو تو نیست عارف وره بین
مرده جسمش بود که چون زنده است
از می وصل خود حقش ساقی است
مصطفی چونکه در معنی سفت
هیچ تغییر نیست بیش و را (۱)
از شه ابن کرده ایم ما معلوم
بیشوائی و شیخ در دو سرا
که شاید بجز ترا آنجا (۲)
بی ریا از دل و زبان لابه
شد میسر هر آنچه بد مأمول
ایمن از مکر دیو و سهو و گناه
گشت رنجور و شد بحضرت هو
زار گشت و نزار شد از بیم
بی پناهی و مشفق عذرا
گفت ماندم بچاه ظلمت و غم
از غم هجر آن چنان دلدار
که چه خواهم شدن از این ماتم
بی وی از دیو سرچگونه برم
چه بود چاره چیست تدبیرم
بتن و زیر خاکدان خفتی
بر من و جمله ناظر است یقین
نی که کردم ز تو روایتها
روز و شب بهر رهروان پیش
بخواص خواص و هم معوام

(۱) پیش در ، خ (۲) این بیت در خ پیش از « تو بدی چون امام »
است (۳) ده سال و دوز ، خ

و عده های عظیم داده بدی
 یوسف را ز حبس چاه کشم
 زانکه جان است یوسف و تن چاه
 بخشمت عاقبت ولایتها
 نقد فرمای تا شوم ایمن
 گفت بودم در آب و گل پیدا
 پیششان بودم و ندیدندم
 چونکه پنهان شدم کجا بینند
 مگر آیتم بصورت دیگر
 تا نمایم بهر کسی ره را
 که شود مشکلات حل از من
 اولیا بهر آن در این عالم
 تا همه در وجود جود کنند
 مس تن را ز کیمیای نظر
 تا بود در جهان ولی خدا
 چون گذشت اوجو یکی دیگر
 نیست دیگر اگر دگر گفتم
 ورنه ایشان همه یکی نور اند
 روحشان چون بهار یکسان است
 متعدد چو لاله و ریحان
 بنگر در بهار ای بینا
 هر که بگذشت خوش زخوف و رجا
 وانکه می نگذرد از این دو مقام

گفته بودی رهانم ز خودی
 گر اسیر است امیر و شاه کنم
 اندر این چاه (۱) مانده از الله
 نقد و در آخرت ولایتها
 گردم از خوف فوت آن ساکن
 رهنا من بطلبان خدا
 نگزیدندم و گزیدندم
 آوه این قوم چون خطا بینند
 باز من در جهاد شکل بشر
 کنم آگاه بنده و شه را
 دل و جان هم رهد ز حبس بدن
 میرسند ای بسر ز کتم عدم
 همیزم نفس را چو عود کنند
 بی توقف کنند صافی زر
 رهنمایست و دستگیر ترا
 تا که گردد ترا بحق رهبر
 بهر صورت همر دگر گفتم
 از دوی و سوی قوی دوراند
 جسمشان در عدد چو اعصاب است
 کز بهار اند رسته در بستان
 در گذر از شمار و یک بین آ
 هر چه آن دیدنی است دید آنجا (۲)
 کور ماند نیابد از حق کام

در بیان آنکه هر کرا در این عالم کار تمام نشد باوجود چندین
 آلت که حق تعالی بوی داده است بعد از آنکه آلتش نماند از او چه

کار خواهد آمدن نه (۱) در قرآن میفرماید که و من کان فی هذه اعمی
فهو فی الآخرة اعمی . و در تقریر آنکه در افواه است که چون مرید
شیخی شدی بعد از او شاید شیخی دیگر گرفتن ، این سخن نزد اولیاء
و اهل تحقیق خطاست .

تا پذیرند خلق از دل و جان
هم بود در جهان جان اعمی
چونکه آلت نماند چون بوئی
یا که بی دست کشت گیرائی (۳)
هیچکس بی درخت خورد بری
هیچ این فکر را مکن دیگر
از تو پنهان مثال نور دل است
گرچه سوبش زجان شتابی تو
نیست راه آنکه شیخ نو جویند
نیست مردی که سوی غیر روی
عهد را گیر و از وفا میسند
نیست این راست پیش اهل نظر
این چنین زهر و نیش نوش مکن
تا نگردی چو اشقیا مذموم
تا شود قطره ات ز دادش بیم
صافی و پاک و عالم و عامل
هیچ نبود بر او ز نقش اثر
خودیش رفته و نمائده بخدا
چون نباشد چنین شاید زد
هر یکی گفته دائما ز اله
در ره فقر صد نوا داریم

گفت یزدان صریح در قرآن
هر که باشد در این جهان اعمی
آلت داد تا ورا جوئی
هیچکس ره برید بی بائی (۲)
هیچکس بی دو دیده دید سری
این محال است و جهل از این بگذر
آن دلی کو برون آب و گل است
هیچ حظی از او نیابی تو
بس خطا باشد اینکه میگویند
اولین شیخ را بگیر قوی
چونکه گشتی بـاولین بخرسند
که بگیری بر او تو شیخ دگر
باطل است این سخن بگوش مکن
تا نمائی ز گنج حق محروم
شیخ نو گیر تا رهی از غم
لیک شیخی که باشد او کامل
مردم باشد در او صفات بشر
دیده او بحق بود بینا
دست در هر کسی نباید زد
صد هزار اند مدعی در راه
دمدم بخشش و عطا داریم

حالشان نیست آنچه میگویند
گفته این نوع و صد چنین دونان
نیک کن احتیاط در ره دین
جوی از او بوی اولین شیخت
عین شیخت بود در آن مظهر
کوزه گر گشت آب جوی نگشت
تا بروید درون تو گنزار
تا چو او چشم روح بگشائی
تا روی بی قدم بچرخ وصال
ور نگیری تو دست او ز بله
زرگری را که میرد استادش
هیچ از صنعتش نیاموزد
تا نگیرد بجای او استاد
در همه کار ها و حرفت ها
بایدش جست اوستاد دگر
وَر نماید وفای سرد که من
اوستاد من است در دو جهان
از چنان خر بدان که ناید کار
چون غرض ز اوستاد صنعت اوست
گر بصورت هزار گون باشد
همه باشند يك چو آب از جو
هرزه دان آن سخن که میگویند
که تو بر شیخ خویش شیخ مگیر
گر بیدی اینچنین در این عالم
همه را یاد او رسانیدی
بخت از او نامدی رسول دگر

روز و شب عکس آن همیجویند (۱)
با خلاق ز حرص يك دونان
هر خسی را بسروری مگزین
چون بیابی بود یقین شیخت
دامش گور چونکه نیست دگر
می خور از آب صافیش چون کشت
تارهی از خودی و نفس چو خار
تا چو او هر نفس بیفزائی
تا ز نقصان رهی رسی بکمال
دان که گم کرده ای ز غفلت ره
روز و شب گر کند ز جان بادش
گر چه خود را زیاد او سوزد
می نگردد ز زرگری دلشاد
چون ز استاد ماند کسی تنها
تا که کامل شود بعلم و هنر
توانم بر جز او رفتن
هستم از جان و دل و را جویان
هیچ ناموزد و بماند خوار
صنعتش را بجو گذر از پوست
تو بمعنی نگر که چون باشد
منگر در نقوش خم و سبو
این گروه پلید خام نزنند
گر کسی گویدت جز این میذیر
يك نبی نامدی بجز آدم
بخدا و ز غم رهانیدی
نبدی غیر آدم اندر خور

ذکر حمد و وفات بس بودی همه را زان طریق بگشودی
 کی بدی فرض بر صغیر و کبیر گرویدی بانبیای نذیر
 نشدی خصم جانسان کافر نبدی در جزای کفر سقر
 پس بدان کان سخن کز است و خطا تا نگردی تمام جوی استا
 در تقریر آنکه چلبی **حسام الدین** قدس الله سره العزیز

خود را در واقعه بولد نمود و گفت که هر ولی و اصل را که پیایی
 در حقیقت آن منم مقصود از او حاصل شود [والسلام]

با **ولد** نه **حسام** دین در خواب گفت چون سائلی شنو تو جواب
 تا جهان قایم است ما هستیم هیچ پنهان نثیم در دستیم
 گر چه پتخانه را بگردانیم هر که از ماست داند آن کاینم
 نور حفیم در لباس بشر نور حق چون مسیح و تن چون خر
 این عدد وصف جنس مرکوب است کو عدد آن طرف که محبوب است
 شاه صد گونه اسب برهیند گاه بر ماده گاه بر شیند
 گاه بر افری (۱) سوار شود گاه بر مادیان براه رود
 شه همان باشد و دگر نشود گرچه مرکب هزار گونه بود
 شاه نور حق است و تن مرکب شاه چون آفتاب و تن کوکب
 بهر تو سر زنیم از بدنی تا دهیمت ز نو طریق و فنی
 تا که گردی تمام در ره حق رسدت نو بنو ز عشق سبق
 تا رهی در جهان همچون دام تا رسی همچو واصلان در کام
 یافتم بعد خواب آن کس را گشت بر من سر نهان پیدا
 گفت نیکم ببین که من آنم در تن آب و گل چو مهمانم
 آمدم تا کنم ز نو یاری برهانم ترا ز اغیاری
 لیکن از من مگو (۲) بخلاق خبر این چنین کنج را تو تنها بر
 زانکه این نیست لایق حیوان نخورد زین ابا (۳) بجز انسان

(۱) افری ، خ . استری ، حص ؟ (۲) لیکن از من مکن ، خ
 (۳) ابا در فارسی بمعنی آش است . انا ، حص

قوم بیدین حسود مردان اند
هیچ ایشان از این نعم نخورند
کار نافع نیاید از ایشان
دشمن یوسف اند این کرگان
تا بده است از قدم چنین بوده است
انسیا را بدشمنی کشتند
آنچه قایل کرد با هایل
همچنان قوم عاد و قوم ثمود
نوح دایم بنوحه بد مشغول
هم خلیل و مسیح و هود و کلیم
هم ز بوجهل احمد مرسل
نسل ایشان بر است در عالم
واجب آمد حذر از این خامان
همه خود بین خود پسند بده
من و تو زیر برده یارانیم
تو ز من گوی و من ز تو گویم
در عدد گرچه ما دو چون دو پریم
مرغ را سربك (۴) است اگر دو پر است
دست را گرچه هست انگشتان
همچنین چون دو شخص یار شوند
هر دو باشند يك چو هر دو بهم
چون عددها بوند يكدل و جان
گر بصورت ز همدگر دوریم
این ندارد نهایت و آغاز

زانکه در جسم نقش بیجان اند
برده ما ز دشمنی بدرند
بلکه آتش زنند در خویشان
گرچه خود را نموده اند اخوان
هیچ قرنی نبی نیاسوده است
جامه شان را بخون در آغشتند
گرگ با خر نکرد و کرگ (۱) بییل
چه نکردند آن گروه حسود
از ستمهای آن گروه فضول
دیده از دشمنان عذاب الیم
دیده آن رنجها که لاتسأل
از قدم تا پدید گشت آدم
زین گروه پلید خود کامان
همه زین روی در جهیم شده
در لباس دو جسم يك جانیم (۲)
تو مرا جوی و من ترا جویم
يك بود دو چو یار يكد گریم (۳)
در گذر تو زیر که اصل سراست
چشم بگشا و جمله را يك دان
چون دو جسم ارچه در شمار شوند
می نمایند راه را بقدم
رو بمضی و جمله را يك دان
چه تفاوت کند چو يك نوریم
چنگ آن قصه را دبی بنوازا (۵)

(۱) بكاف تازی در اول و فارسی در آخر بمعنی کرگدن که دشمن
فیل است (۲) یکسانیم ، حص (۳) همدگریم ، خ (۴) یکی است ، خ
(۵) این بیت در خ نیست .

در بیان آنکه چون چلبی حسام الدین قدس الله سره از دنیا نقل کرد خلق جمع شدند و ولد را گفتند که بجای والد بنشین و شیخی کن. تا اکنون بهانه میکردی که حضرت مولانا قدسنا الله بسره الغزیز چلبی حسام الدین را خلیفه کرده بود. دراین حال که او نقل کرد باید که قبول کنی و بهانه نیاوری و منقاد شدن ولد و قبول کردن شیخی را.

همه شافع شدند لایه کتان
زانکه پیوسته مهربان تو بود
زانکه بد پیش والدت مختار
حق تعالی چواین قضا را راند
خلق را شو امام و راهنما
هیچ کاری نیاید از لشکر
گرچه کوه اند کمتر از گاه اند
تا که در پاش سر نهد گردون
همه در آرزوی دید تو اند
همه بنهاده سر بیای تو اند
همه را میشود چو زر ز تو کار
بنده است اینچنین گزین خرمن (۱)
ساکنان زمین که ، فراشند
پیش این رفعت و زدست شوند
کرد از ایشان ولد قبول و شنید
در جهانی که نیستش جائی (۳)
بی وجود بشر بشهر عدم

خلق جمع آمدند پیر و جوان
کای ولد جای والد آن تو بود
کردیش با حسام دین ایشار
چونکه رفت او بهانه ایت نماند
بعد از او کن قبول شیخی را
سر این قوم شو که بی سرور
بی شه اسپاه جمله گمراه اند
تخت را کن بیخت خود مقرون
اهل گردون همه مرید تو اند
همه حیران فکر و رای تو اند
همه را از تو میرسد ادرار
در جهان خوسه چین این خرمن
اهل گردون چو این چنین باشند
فهم کن تا چگونه بست شوند
همچنین این سخن دراز کشید
بر سر تخت رفت بی بائی (۲)
بی قدم رفت جان بسوی قدم

(۱) کس ندیده است اینچنین خرمن ، خ (۲) پایان ، حص (۳) جایان ، حص

گشت غواص در چنان دریا
بر مریدان نثار کرد آن را
خاق حیران شدند و گفتند این
آنچه در عمرها خود حاصل
هر دمی میبرد مرید از او
گشت راه نهان از او پیدا
مدت هفت سال گفت اسرار
شرق تا غرب رفت آوازه
مشکلاتی که بسته بود گشاد
دشمنان جمله دوستان گشتند
خشم یوسف برفت از اخوان
آنچه یوسف نکرد کرد این آن
حلق را زنده کرد از نو باز
برده از پیش سرها برداشت
فجفج افتاد در همه شیخان
دورها خیره مانده در دورش
کفر او بر فرود بر ایمان
خویش خوب همچو ابروی است
از همه در گذشت و میجوشد
چون جزا نیست پس چه جویان است
بی نشان میرود ز راه درون
تا که گردان شده است چرخ کبود
خاص خاص خداست از آزال

بدر آورد تحفه (۱) گوهرها
زندگی داد جان و ایمان را
که زهی قطب پادشاه گزین (۲)
زاویسای گزیده واصل
میشود در جهان فرید از او
جاهلان را همیکنند دانا
بر سر تربت پدر بسیار
که شد آئین حق ز نو تاره
این چنین تحفه هیچ شیخ نداد
از سر حشم و کینه نگذشتند
خشم را کشت این زحم بیان
خشم را برد از دل یاران
در در جمله کاشت صدق و نیک
علم عشق بر هوا افراشت
کاین چه مستی است وین چه علم و بیان
خوشر از راحت است هر جورش
صورتش بهتر از هزاران جان
بهر از راستی از این روی است
گرچه پیش است بیش میکوشد
در وصال از چه روی بویان است
نیست آنجا خود اندرون و برون
غیر او را چنین مقام نبود (۳)
هیچکس را نبوده این اجلال

(۱) طرفه ، حص (۲) چه شه است ای عجب که دید چنین ، خ
(۳) از این بیت تا چهل ونه بیت بعد «فهم این سر بعقل نتوان کرد»
از نسخه مجلس حذف شده است .

قل و حالش ز جمله افزون است
 اینچنین قل را چه باشد حال
 تا بدانی که حال او ز قدم
 آنچه حق گفت باوی اندر سر
 نشود حاصل آن سعی و جهاد
 داد بی حد عطا مریدان را
 همه بردند بی شمار عطا
 زان عطا گر کنون نیند آگاه
 عاقبت آگه و حیرت شود
 گر بطفلی عطا کند سلطان
 نشود طفل از آن عطا دلشاد
 گر شود بالغ و خردمند او
 بر بدو نیک و خیر و شر آگاه
 داند این کان بود عطای عظیم
 گله اسب را بکودک خرد
 بل رمد زان عطا ز بی خردی
 قیمت گله گر بود بسیار
 مرغکی گر دهی بوی خندد
 از دو صد گله خوشترش آید
 هست آن گله داد مرد خدا
 اوست شعاع نور آن خورشید
 از چنین داد بی خبر باشد
 آنک ازین نور عشق بی خبر است
 هر که او زین عطای بی پایان
 از چنان گنج در ترح آمد
 شاد گردد ز صنع نر صانع

حظه بی قل او دون است
 کن قیاس و دو چشم دل میمال
 بد فزونتر ز رهروان بدم
 نرسد کسی بدان زطاعت و بر
 خیره در کارهای او اوتاد
 بر ز انوار کرد هر جان را
 از کبیر و صغیر و پیرو فتی
 گرچه شان از کرم نمود این شاه
 در علو بر تر از اسیر شوند
 گله بی شمار از اسبان
 چون خبر نیستش که شاه چه داد
 بپذیرد ز عاقلان پند او
 گردد و راست بوید اندر راه
 شاه گردد ز جود شاه کریم
 چون ببخشی نداند او که چه برد
 که نه نیکی شناسد و نه بدی
 پیش طفل اندک است و بی مقدار
 شادمانه دل اندر آن بنهد
 چونکه یک مرغ در برش آید
 کو دمی از خدا نگشت جدا
 که شد از نور اوروان خورشید
 گرچه خور نور بر سرش باشد
 مشمر از بشر و را که خراست
 بی خبر ماند طفل راهش دان
 وز یکی پول در فرج آمد
 صنع از صانعش شود مانع

رمد از ملکت بقا آن دون
چه بود خاک بشنو و دریاب
هر چه هست اندراین جهان میدان
اطلس و تاج زر بود خاکی
اول آن خاک بود و رنگی یافت
آنقدر کار رنگ از او برود
عقل از رنگ کمی رود از راه
رنگهای ابد ز بیرنگی است
ز بهار است رنگ سرخ و سپید
گونه گون رنگهای خوش در باغ
آن بهاری که اینهمه زوی است
همچنین فهم کن تو معنی را
اصل بیرنگی است رو سوی اصل
منعم گردد بیش اصل وجود
تا همه نقش ها ز تو زاید
ذات پاکت بخود بود قیام
لیک این صنیع ها نمی ماند
بهر آن سر بهازد این سر را
محو گردد ازین خودی کلی
صاف گردد ازین همه اوصاف
نیست گردد تمام از هستی
فهم این سر عقل نتوان کرد
درد دین برده سوز کفر بود
هر که را درد نیست درمان نیست
گرچه ماند بجان مخوانش جان

(۱) زنکه او زنده نیست ، خ

جان دهد بهر خاک آن ملمون
گر نشی همچو منکران در خواب
جمله خاک است از طعام و زنان
زان سبب عاقبت شود خاکی
جهت رنگ بر تو چون مه تافت
همچو اول که بود خاک شود
رنگ و بو را کجا خرد آگاه
پیش بیرنگ رنگها رنگی است
بر درخت چنار و بر گل و بید
بنموده ز باغ بی صباغ
پاک از رنگها ز داد حی است
چشم بگشا گذار دعوی را
جهد کن تا شود بآنت وصل
تا شود از تو صد جهان موجود
نونی از صنیع تو رود آید
صنعه ها هم ز تو رسد دایم
خنک آنکس که سر حق داند
هلد این خانه جوید آن در را
رهد از نیکی و بدی کلی
بی سرو پا کند بکعبه طواف
بی می و ساغری کند مستی
آلت فهم این بود غم و درد
قفل جان زین کلید باز شود
جان کزو زنده نیست آن جان نیست
زانکه زنده نگشت (۱) از جانان

زنده از چار عنصر است آن جان
 باشد آن نور او ززیت و فتیل (۱)
 تا بود زیت زنده باشد آن (۲)
 لیک آن گز خدا بود زنده
 قایم از حق بود نه ز آب و زنان
 همچو خورشید چشمه نور است
 زانکه بی علت است آن نورش
 دارد ارذات خود چو زرنیکی

چون چراغی که شب شود روشن
 نیست باقی چو بحر با چون نیل
 چونکه زیتش نماند میرد آن (۳)
 باشد او بی زوال و پاینده
 مدد اوست دایم از ممان (۴)
 هست باقی و از فنا دور است
 نیست معلول (۵) شادی و سورش (۶)
 همه لطف است و سر بر نیکی

در بیان آنکه اولیا را سه حالت است. یکی آنست که حالت بدست
 او نیست گاه گاه بنا خواست او بر او فرود آید باز بنا خواست او برود
 این مقام ضعیف است. و یکی آنست که حالت بدست اوست هرگاه که
 خواهد چون بخواندش بیاید مثل بازی که مطیع باز دار باشد، این مقام
 میانه است. و یکی دیگر آنست که شخص عین آن حالت شود، این
 مقام تمام است. و چنین کس (۶) قطب باشد

در طریق خدای بی زوال (۷)
 از عنایات و رحمت باری
 بیش آن حالت است چون آلت
 گاه غمناک داردش گاه شاد
 که بر آن حاکم است آن سرور
 نه دهد انتظار و نی یابد
 شود این را بعکس آن آلت
 که بود آن ورای چرخ و زمین
 می نگردد (۸) جدا از آن راحت

اولیا را مقام هست سه حال
 حالتی هست کان بود طاری
 نبود حاکم او بر آن حالت
 حالت او را برد چو که را باد
 حالتی دیگر است ازین بهتر
 هر زمانی که خواندش آید
 همچو باز مطیع آن حالت
 حالتی دیگر است برتر از این
 که شود شخص عین آن حالت

(۱) زیت قلیل، حص (۲) او، خ (۳) جانان، خ (۴) معلوم،
 حص (۵) سورش، خ (۶) و این شخص، حص (۷) جل و
 جلال، حص (۸) نشود او، خ

همچو مسی که ز رهد از اکسیر
قطب را باشد این مقام بلند
میکنم غاش هر جمی اسرار
تا که خود را زنی برین سهو محک
هر کدامی (۱) ازین سهای دانا
وان کزین هر سه حالت است برون
نبود آدمی بود حیوان
باز هم این بدان کز آن سه نفر
غالب آنست کان (۲) میانه رهد
نادر افتد که این چنین کس را
مخلص است او از آن خطر دارد (۳)
ممکن است این که رهنان بلا
اولین را که حالتش گه گاه
حالت او را مطیع و رام نشد
ناگهان میشدی بوی مفرور
خطر او بود دو صد چندان
زانکه گر آخرین نفس گه موت
چونکه حاکم نهد بر آن حالت
ر بیاید در آن نفس نیکوست
آخرین کوست قطب بیهمتا
زانکه گشته است عین آن حالت

نپذیرد بهیچگون تغییر
نرسد هم این بدان شنید
از مقامات و منزلت احرار
هیچ اندر دلت نمائند شک
اولی اوسطی و یا اعلی
نکنش یاد کوست ناقص و دون
گر چه باشد بصورت انسان
ایمن است آخرین زرنج و خطر
چونکه حالت مطیع اوست جهد
سر برد تیغ تیز مرگ و فنا
در سفر چونکه سیم و زردارد
بزنند و برند از او کالا
آید آنگه شود از آن آگاه
هیچ با وی چنانکه خواست نبد
هم بنا کام از او شدی بیرون
نادرا یابد او ز خوف امان
حالتش نابد آن شود زو فوت
کی شود سوی او روان حالت
ور نیاید بدانکه وای بر اوست
ایمن است و بزرگ در دو سرا
کی ز راحت (۴) جدا شود راحت

(۱) کدامین ، حصص (۲) غالب است این که آن ، خ (۳) یعنی
المخلصون علی خطر عظیم (۴) یعنی این حالت در قطب کامل مقام
حق الیقین و تحقق عینی و شهود واقعی است نظیر علم حضوری وای
هیچ ذاتی از مقام و شؤون ذاتیه اش جدا نمیشود ، چه ثبوت شئی بر
خودش ضروری است . در نسخه مجلس بجای راحت اول (حالت) است
و بشرحی که نموده شد متن صحیح تر مینماید

دو بی نیست اندر او که رود
نیست جسمی که آن شود مقسوم
علم و حلم اند هر دو اوصافش
همه اشیا از او برند عطا
بدهد او عطا و (۲) نستانند
علم و حلم و هزار وصف دیگر
ذات او اصل و فرعها اوصاف
همه را او بدوزد و بدرد
اولیا را خرد که خاصان اند
آنکه حق شان خرید باقی اند
چون نگشتی چنین زجهل گزاف
صد هزارش چنین صفت بیش است
هر کسی گرد نیک و بد گردد
همه جویند او و او خود را
همه عالم بر او شده عاشق
هر کس از فعل نیک نیک شود
چون بر آهن کنند نقش نگو
آورد بهر نقش یک دینار
قیمت او را ز نقش شد نه ز خود
همچو آن آهن است گوهر بد
حالت مرگ از آن شود خالی

هر یکی سوی اصل خویش شود
نیست علمی که گردد آن معلوم
او چو عفا و عشق حق قافش
ز آسمان و زمین و عرش علا (۱)
بی ز استاد علمها داند (۳)
همه از وی چو روشنی از خور
همه از نیک و بد ز درد و ز صاف
دو جهان را بیک جوی نخرد
باقیان را هلد چو بیجان اند
و آنکه حقشان فروخت عاقی اند
از چه رو میزنی ز فقر تولا (۴)
تو بسی در حجاب و او پیش است
دائماً قطب گرد خود گردد
همه با یار جفت او عذرا
بر جمال خود او بده عاشق
بدی قطب به ز نیک بود
گر چه بی نقش بدبهاش تسو
گر کنندش مزاد (۵) در بازار
چون رود نقش از او بماند رد
علم او عاریه است نیست ز خود
همچو از ملک زیور مالی

(۱) عرش و خلا ، مخ (۲) علوم ، حص (۳) بی معلم علوم میداند ،
حص (۴) این بیت و بیت بعد در مخ نیست (۵) بضم میم و زاء نقطه
دارالف کشیده یعنی در معرض میزید که نوعی از خرید و فروش است ،
و بفتح اول یعنی توشه دان مناسب مقام نیست . در حاشیه نسخ اصل
مراد براء بی نقطه نوشته است .

بخلاف آنکه زر بود ذاتش
نبود قیمتش ز نقش و نگار
گر کنندش صلیب یا محراب
هر دو را نرخشان بود یکسان
غیر عارف چو معرفت گوید
شنو آن را از او که سود بری
ور بگویند حکایت دنیا
مشو آنرا از او که گمراه است
مار و یار است اندر او مضمهر
مار در وی نمودن سقر است
لیک آنکس که قطب دوران است
هزل او همچو جد بود نافع
همچو توحید کفر او بردت
از شکر گر کسی کند صد چیز
شکل شیر و پلنگ و کژدم و مار
پیش عاقل بود همه مطلوب
ننگرد عاقلی بنقش بدش
هر مریدی که شد ز شیخ آگاه
حر کاتش کند ورا زنده
چونکه شد حالت مریض چنین
و آنکه با شیخ یار غار است او
تو مریدش مبین مرادش بین
باشد از روی نقش و نام مرید
همه را بین زحق که گردی چست
هر که گردد ز سر حق آگاه
عارف الحق معدن الاسرار

باشد از خود جیوش و رایانش
نشود گه عزیز و گاهی خوار
نشود رد ز گردش اسباب
زر نگردد ز نقش بد ارزان
او در آن دم خدای را جوید
زانکه صد تقح از شنود بری
یا ز شکر و شکایت دنیا
زانکه غافل ز ذات الله است
یک سقر جوید و یکی کوثر
یار در وی کشنده شرر است
نیک و بد زو بدان که یکسان است
باشد از بستی جهان رافع
در جهانها کزان رسد خردت
نقش گرگ و شغال و مردم نیز
گونه گون بشمار از این سیار
نکند نقش ها ورا محجوب
همچو شکر بجان و دل خوردش
بیند افعال شیخ را ز اله
هر چه بیند شود ز جان بنده
بیشک او رستم است در ره دین
در ره عشق شهسوار است او
تو غلامش مبین قبادش بین
بود از روی جان چو شیخ فرید
تو زحق غافل از آنی سست
دو جهان را شود ز خوف پناه
مثل الشمس منبع الا نوار

هائىم فيه عقل اهل الارض
هو فى الخلق دائماً حنان
مظهر الحق جسمه الطاهر
هو فى الخلق رحمة و امان
در گذر زین سخن بخور باده
نقشها را بشو ز تخته جان
بگذر از نقش ها اگر جانی
صور و نقش ها بود چون شب
چون شود آفتاب جان طالع
همه کردند لا چو یخ از خور
همه گویند بی زبان که خدا
گشت یخ نیست تا شما آئید
نشد آن نیست با شما آمد
گر نخوردی نبات خاکی آب
می نماند فنا و نیست فنا
نی که برف و یخت فنا بنمود
نبود از چمن دگر بد تر
میشود قوت گل و نسرين
شو خمش خویش را بحق بسیار
بهر آنت که ساخت خواهد کرد
غم تو بیهده است حاکم اوست

جسمه فى القلوب روح محض
ليس فى قلبه سوى المنيان
كل من لا يحبه كافر
حبه فى الجنان الف جنان
چون گل ازخس خویش شوساده
شو چو خورشید ساده نور افشان
نقد معنی بجو چو زان گانی
صبح باشد جمال حضرت رب
از سوى آسمان دل لامع
غنیچه ها از زمین برآرد سر
گفت با یخ برو و بفرجه بیا
این جهان را ز نو بیا رانید
درد هر برگ را دوا آمد
شجر یزکی شدی کش و شب
بنگر در فنا هزار بقا
بین که چون شد انا رو سبب و مرود
چون بیستان رود نکو بنگر
میهد کفر و میرود در دین
دست و پائی مزین بوی بگذار
هیچ سودی ندارد این غم و درد
گذر از پرده ها ببین رخ دوست

در بیان آنکه اولیا را يك مقام است که اگر آن را بخاق پیدا
کنند خلق را هستی نماند و همه عالم نیست شوند چنانکه از آفتاب
قیامت جمادات آسمان و زمین و صور چون یخ و برف بگدازند و
يك آب شوند.

گر کنم باز من سر افغان
 هر چه گفتند رهروان قدیم
 همه گردند نیست همچون برف
 گر کم فاش آنچه می دانم
 نی ملل ماند و نه مذهب کیش
 زهر و با زهر يك شود بر تو
 نكفی فرق آب را از حاك
 فی زمین میشود بسی فاك
 پس تو ار خویشتن مبر امید
 نان مرده که جامد است و خموش
 گرچه خود مرده و جامد است آن
 چون که شد هضم در تن زنده
 سر مه چون درد و دیده نیست شود
 پس چو در نیستی بود هستی
 ار چه گویم منم چنان و چنین
 نیستی چون عروج سوی سماعت
 هر که کم گشت از همه پیش است
 هر که کم را گزید افزون شد
 هر که کلامی نگشت از خود لا
 نیستی باشد اصل هر هستی
 هستی ما ز نیستی است بدان
 گر بصورت بدیگران مانیم
 سیم شان را مجو که بشمرده است

وضع های جهان شود ویران
 زغم و شادی و زانو ز بیم
 زانکه شرح من است مهرشگرف
 و ر کند جلوه سر پنهانم
 بر تو یکسان شوند مرهم و ریش
 قهر گردد چو لطف درخور تو
 بیش تو چه زمین و چه افلاك
 میشود دیو هم بجهد ملك
 بر دهی آخر ار کنونی بید
 نی تن و جن از او بود در جوش
 نی دلو روح را عماد است آن
 از سکون رست و گشت جنبنده
 نام ها خواند و برای رود
 چه در هست خویش را بستی (۱)
 نیست شو تا شوی تمام گزین (۲)
 هر که در هست ماند خود را گاست
 کم زنی اختیار درویش است
 هر که بیشی گزید غبون (۳) شد
 کسی کند فهم معنی الا
 می جان نوش تا رسد مستی
 هست ما نیست همچو هست کسان
 دیگران نقش محض و ما جانیم
 صافشان نزد اهل دل درد است

() بیت در خ اینطور است :

چون که در نیستی بود هستی
 پس چه در هست خویش را نیستی
 (۲) دوصد چندین ، خ (۳) ملعون ، خ

جان ز ما جو چو یار جانا نیم
روح ما بی چگونه و چون است
بی نشانیم و هر نشان از ماست
ما چو بحریم و عالم از ما کف
این جهان چون کف است و جان دریا
کف بود درد و درد درد حور
بگذرد و عظمه بگو آن (۲) سر
بر جهانها (۳) ست ذکر آن قصه (۴)
پند را نیست مبداء و مقطع

فر ز ما بر که اصل هر کانیم
نی درون است آن (۱) نه بیرون است
دمدم صد روان روان از ماست
ز ازل داشتیم عز و شرف
هر که کف را گزید ما داعمی
رخت را صاف پیش صاف مرد
بر جان را فرای از ره بر
حک آن که برد از این حصه
کرد باید رجوع با (۵) مرجع
رجوع کردن بدان قصه که **ولد را چلبی حسام الدین قدسنا**

الله بسر العزیز در خواب نموده بود
هست مردی در این جهان پنهان
ظهرش خاک و باطنش زرباک
ذات او نور آسمان و زمین
کوچه شکل است وجه بدیع نگار
کس ندید اندر آب و گل چو وئی
نیست مانندش اندر این دوران
همه عالم چو جسم او چون جان
وصف او کرده بد بمن در خواب
همچنان است بلکه صد چندان
گشته ام کمترین غلام درش
پیش از این آنچه خورده بودم من
اینقدر کان بفهم می آید
گویم از بشنوی بصدق زمن

مثل نقره و زر اندر کان
تن او ست و جان او چالاک
گر ترا هست نور چشم بیهن
بی نظیر است در میان کبار
دل و جان مثل او نیفت حئی (۶)
در زمان و زمین و کون و مکان
همه عالم قراضه او چون کان
شد **حسام الحق** لطیف جواب
نتوان کرد شرح او بزبان
قا شدم هست میخورم ز برش
بیشمار است ناید آن بسخن
گفتهش پیش عاقلان شاید
چند حرفی ز سرگذشت زمن

(۱) هم ، خ (۲) زان ، خ (۳) جاناها ، خ (۴) قصه ، خ (۵)
رده ، خ (۶) چئی ، خ

چون که زائیدم از تن مادر
 باره ای چون بزرگتر گشتم
 بعد از آن از برنج و شهد و شکر
 چون ز خوردن گذشتم اندر جوع
 بی دهانی طعام ها خوردم
 بشریت برفت و دل چو ملک
 چونکه از خود گذشتم آخر کار
 نیست این را نهایت و پایان
 میروم من گهی چپ و گه راست
 رو مکن اعتراف بر مسکین
 در شکستش مرو عجب چیز است
 نی ز نار است نور آن سرور
 غیر او شیخ و استاد معجو

شیر شد بعد خونم اندر خور
 لوت خوردم ز شیر بگذشتم
 شد غذا میوه ها ز خشک و ز تر
 حکمت از من برست چون ینبوع
 بی کف از وی نواله ها بردم
 گشت بران ورای هفت فلك
 بحر گشتم مرا مجوی کنار
 کو درون و کجا بیاو زبان
 دم مزن کاین نفس زحق برخاست
 گرچه زفتی و خوب و با تمکین
 فصل او بی بهار و بایز است
 نبود آن طرف شه و چاکر
 زانکه نبود در این جهان چون او

در بیان آنکه جانها در عالم معنی پنهان بودند زشت از خوب
 ظاهر نمیشد حق تعالی ارواح را در قوالب و اشباح فرستاد تا خوب از
 زشت پیدا گشت که السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی
 بطن امه . و در تقریر آن که چون شاگرد از استاد اندک آموزد هرگز
 استاد بدو فخر نکند بلکه از وجود او ننگ دارد ولیکن از آن
 شاگردی که صنعتش را عظیم آموخته باشد [فخر کند] و در حقیقت
 فخر کردن از او فخر کردن از خود باشد از آنرو میفرماید پیغمبر علیه
 السلام که الفقر فخری

جان ها را خدای بی همتا
 بود در بطن ام یکی و یکی
 از ازل بود آن شقی کافر
 مختلف آفرید در مبداء
 بود يك عکس آن بدو بدخو
 از قدم بود این تقی بافر

جان علوی تقی از اول بود
چونکه اندر نقوش پیدا شد
جان احمد برفت بر بالا
هر که باشد ز امت احمد
خبر و ماست احمد مرسل
همه چون ذره ایم از خور او
امتش گر چه خلق بسیار اند
ظاهر فعل او به خلق رسید
امتش خلق از یکی روی اند
آنچه او دیدو یافت از ورزش
امتش را حق از چه بنوازد
اولیا امت گزین وی اند
وارثان اند قال و حالش را
دان که شاگرد مقبل آن باشد
وانکه در صنعت است او ابر
باشدش ز استاد اندك چیز
نبود آن مویش باغ تمام
کی پسندد ز دل ورا استاد
لیك آن کس که صنعتش آموخت
فخر آرد وی از چنان شاگرد
فخر فخری رسول از آن فرمود
فخر از خویش کردنی از غیر
چونکه شاگرد استاد شود
خمره چون گشت بر زخم غسل
امت کامل اولیای حق اند
رهبر او بود در پیش رفتند

جان سفلی شقی از اول بود
خوب والا و زشت رسوا شد
جان بوجهل ماند تحت ثری
اندر آخر رود بسوی احد
که همه مشکلات از او شد حل
شبه چبود بنزد گهر او
اولیا در میانه مختار اند
باطن و سر به اولیای رشید
از همه روی اولیا اویند
نرسد با کسی ر آمرزش
وصل جز بر خواص نفرزد
گر زخاك حجاز ورزری اند
زانکه دیدند خوش جمالش را
که چو استاد پیشه دان باشد
همچو استاد کی شود سرور
همچنان کز رزی دومت مویش
بل بود همچو جرعه ای از جام
کی کند فخر از او میان بلاد
همچو او شمع دانشش افروخت
نام او را همیشه سازد ورد
که بد از اولیا قوی خشنود
فهم کن گر تراست در جان سیر
در میانه دگر دوی نبود
هر دورا يك مبین مباحث حول
زانکه سرمست ز لقای حق اند
همچو او در وصل راسفتند

از چنین قوم فخر چون نکند
زانکه این آب عین آن آب است
مدح يك بان اگر کنی بزبان
نیست حاجت که تو جدا گوئی
نان ها گرچه سخت بسیار اند
آنکه عاقل بود همی داند
کی غلط او فتد اگر بشمار
پیش عاقل هزار باشد يك
همه اعداد آسمان و زمین
همچو نانهاست پیش او همه چیز
کی رسد در چنین مقام سنی
عقل آنکس که بود خوب و بلند
فهم کرد او که اینهمه اعداد
آنکسی را که نور (۲) تمیز است
هر که را عقل بیش فهمش بیش
عقل مردان حق که عقل کلی است
فهم ایشان بود بلند و عظیم
سر هر چیز را چنان کان هست
کاین زمین چیست بهر چه شده است
واسمان کز نقوش بیرون بود
جیست عرش و چراست هم کرسی
از قدم پیش از حدوث جهان
همچو روز است پیدایشان پیدا
هر چه پیش تو هست نا معقول

فخر او در حقیقت است از خود
هر که او غیر دید در خواب است
نانها جمله داخل اند در آن
هر یکی را چو دو ثنا بوئی
هر یکی نام و صورتی دارند
از عدد در احد همی راند
نام يك چیز را کنند هزار
نفتد از نقوش نان در شك
بر او يك بود یقین دان این
زانکه دادش خدای آن تمیز
بجز از اولیای راد غنی
عدد نان و رازده (۱) نفتد
هست يك چیز از اصل واز بنیاد
داند او ذات جمله يك چیز است
مرد عاقل گزیده باشد و بیش
عقل ها خار و عقلیان چو گل است
همچو فهم مسیح و نوح و (۳) کلیم
يك دانند از بلند و ز پست
بیشتر زانکه شد چسان بد است
از چه شد نقش چونکه بیچون بود
همه دانی چو زاولیا بررسی
صنعمائی (۴) که بود بی دوران
زانکه حق کرد جمله را بینا
نزد ایشان بود همه مقبول

(۱) ره ، خ (۲) هر که را اندکیش ، خ (۳) فهم کلیم ، خ
(۴) صنع ها را ، خ

از کلوخ و حجر سخن شنوند
نی بدادود کوه هم آواز
نی ستون ناله کرد چون احمد
گفت نالان باحمد آن استن
نیک گماشت قدیم من بودم
مصطفی چون شنید ناله او
سازمت يك درخت تازه وتر
یا چو مؤمن نهم ترا در خاک
گفت این باید که آن (۱) باقی است
چون ستون جماد جست بقا
ترك آن کرد و از بقا سر زد
میوه و برگ نقد را بگذاشت
بشت بر نقد کرد چون مردان
تو کم از کوه و از ستون بده ای
چوب را بود آن چنان همت
کو گزیند حیات دنیا را
ترك گوید جهان سرمد را
عیش سه روزه دروغین را
چند دانه اش چو مرغکی بفریفت
این جهان دانه است و دوزخ دام
ظاهرش خوب و باطنش زشت است
لطف دانه ات هم بکشد سوی شست
هر که ازین دانه ها گریخت رهید

ساکنان پیششان چو کبک دوند
شد در الحان و نغمه هاد مساز
ساخت در موضعی دگر مسند
که مرا از فراق زار مکن
از فراقت عظیم فر سو دم
گفت از رحم مرو را که بگو
که برند از تو تا قیامت بر
تا شوی حشر با صحابه پاك
لطف تو این شراب راساقی است
دیدگان برگ و بر شوند فنا
بر چنان دولت ابد بر زد
علم نسبه چون شهان افراشت
کرد رو سوی آن جوان مردان
کاین چنین عاشق جهان شده ای
بر چنین نفس باد صد لعنت
بگذارد صلات عقبی را
ملکت جاودان بی حد را
خرد از جان فروشد اودین را
دانه در دام بود از او نشکیفت
منه از جهل سوی کاش گام
حقش از عین قهر بسرشت ست
تا چو مرغت کند زدادش ست
وای بروی کزین خطر بجهود

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام را پرسیدند از راه بهشت و

دوزخ. فرمود که راه بهشت خارستان است و راه دوزخ گلستان که حفت الجنة بالمکاره و النار بالشهوات. و در بیان آنکه در آدمی نفس معنی (۱) است که صفتش حالی بین (۲) است و مدد از دیوان دارد. و عقل معنی است. که صفت او عاقبت اندیشی و پایان بینی است و مددش از فرشتگان است. و جان معنی است منبسط که صفت و اثر او حیات است. و دل معنی است و لطیفه ای که چون در دو فکر متردد باشی که عجب این کنم یا آن آخر بهر کدام که فرود آئی و آنرا صائب دانی آن جوهر و لطیفه دل است. و ذات معنی است که میگوئی دل من جان من عقل می. اینهمه (۳) را از خود بچیزی اضافه میکنی آن چیز ذات است.

مصطفی گفت با صحابه عیان هست راه بهشت خارستان هر که در راه خار زار رود هر که او راه گلستان بگزید هر که او تالخ زیست شیرین مرد عاقبت بین بود یقین عاقل صفت عقل عاقبت بینی است عکس او نفس شوم دون پلید عقل را چشم سوی آخرت است نفس را شهوت است مطلوبش مدد عقل داریم از ملک است نفس بد چونکه شیر دیو مزید

در بیان ره جحیم و جنان راه دوزخ بود گل و ربان دان که جانش مقیم خلد شود بیگمان دان که در جحیم خزید عاقبت بعد زهر شکر خورد نقد حالی گزید هر غافل هر چه کرده است میکند دینی است عاقبت ننگریست خالی دید سوی خلد و ثواب و مفرت است ذوق حالی است کرده مملویش چون ملک عقل نیز از فلك است جنس او بود از آن و را بگزید

(۱) مغیب، حص. در چند جای (۲) بینی، خ (۳) آن همه را آخر بچیزی، خ

ملك وعقل هردو يك نوراند
 نفس بد را ز عقل نيك بدان
 هر يكي را ز سيرتش بشناس
 روح را دان كه معشئ است بسيط
 نيست جز زندگي در او صفتي
 كشف گردد ز جنبش حيوان
 بهمين وصف جان شود معلوم
 بز چون پيش آيدت كاري
 متردد شوي كدام كنم
 زان دو كارت يكي كه شد مختار
 هر كدامين طرف كه شد غالب
 چونكه گشت اينهمه (۱) برت ظاهر
 ذات را هم بجو كه دريابي
 آن اضافت كه ميكني تو بخود
 تن من جان من هميگوئي
 ذات آن من بود يقين ميدان
 آنچه گوئي بمردمان تو ومن
 چون اضافت كني بخود زبان
 از سروپاي و دست و هر چه جز آن
 آن اضافت كه ميكني جان را
 ذات تو باشد آن مشار اليه
 آن مضاف اليه ذات تو است
 پس يقين شد كه غير اين همه اي
 هر چه اندر تو هست بنمودم
 تا ببيني چه گنجها داري
 تا كه گردی بخوابستن مشغول
 عقل را از ملك جدا نكني

ديو با نفس مست دييجور اند
 دوست عقل است و نفس دشمن جان
 تاروي در عيان رهي ز قياس
 ساده يك سان بسان بحر محيط
 كس نيابد جز اين بر اوصفتي
 كاندرو مضمر است و پنهان جان
 غير اين نيست اندرو مكتوم
 از بدونيك چون گل وخاري
 تا كه مقصود خود تمام كنم
 آن لطيفه بود دل اي دلدار
 ميل تو آن دل است اي طالب
 از صفات پليد و از طاهر
 گر ز اهل نماز و محرابي
 از دل و روح و جسم و هوش و خرد
 چونكه اندر سخن هميپوئي
 گشت سر فاش از جوانمردان
 ذات آن است اي عزيز زمن
 از دل و عقل از تن و واز جان
 كه از آن مانند بي ز گمان
 يادل و عقل و هوش و ايمان را
 همه همچون رعيت اند لديه
 يك بود ذات را مگو كه دو است
 از ازل تو شبان اين رمه اي
 قفل را بي كليد بگشودم
 گهر و لعل بي بها داري
 بشناسي فرشته را از غول
 روي را جز سوي خدا نكني

هم بدانی که نفس و دیو یکی است
 دان که دل هم در اندرون شاه است
 عقل هم چون وزیر اندر تن
 هر چه زاید ز عقل مرد بود
 و آنچه زاید ز نفس باشد زن
 لشکرش بیشمار و حد و کران
 فکر عقل لشکر کیوان
 از بری و ز دیو لشکرها
 دل سلیمان و جمع دیو بری
 پادشاهیش را ز خاتم دان
 گزینود ختمش سلیمان است
 امر انگشتی است باش دار
 زانکه خاتم چو دیو از تو برد
 چون که آدم شکست امر خدا (۲)
 حله ها زو برید و شد عریان
 ناله میکرد زان غبین شب و روز
 نزد حق توبه اش چو گشت قبول
 هم توار توبه رو سوی امرش
 شاه گردی چنانکه بودی باز
 تخت و مملکت زحق شود حاصل
 چون ترا (۳) توبه نصوح بود
 خاتم امر را نگه میدار
 دزد اگر غافل بود رخت
 ای خنک آنکه باشد او بیدار
 شود از دست دزد دین ایمن
 اول اصلاح خود کن ای سره مرد

شودت این یقین ترا چه شکی است
 بیشمارش غلام و اسپاه است
 باقیان چون چشم ز مرد و زن
 چون طبیب آن دوا ی درد بود
 رای زن بد بود برویش زن
 فکرها اند لشکرش میدان (۱)
 فکر نفس لشکر دیوان
 بعداد در صدور پیکرها
 پیش او لشکرند چون نگری
 امرو حکمش ز خاتم است روان
 ورنه در قدر کم ز دیوان است
 تا نیفتی ز سروری ای یار
 بعد از آن کس بیک جوت نخرد
 رفت بیرون ز جنة الماوی
 ماند اندر فراق حق گریان
 زاتش هجر بود اندر سوز
 شد میسر ازان سپس مأول
 تا بنوشی ز ساقیان خمرش
 هر طرف صیدها کنی چون باز
 گر کنون فاصلی شوی واصل
 پیش حق رتبت چونوح شود
 هین بدیوش ز غافل میسار
 نشوی غافل آر بود بخت
 بر سر رخت و بخت دین هشیار
 اینچنین کس بخود بود محسن
 تا که اصلاح کس توانی کرد

(۱) فکرها را در او چو لشکر دان ، خ (۲) چونکه بشکست

آدم امرش را ، خ (۳) از تو آن ، خ

عدل اول بخود کن ای طالب
 ورنه چون ظلم میکنی خود بر (۱)
 آنکه باخود نکرد عدل بدان
 هر که او گشت راست در ره هو
 چون توهستی بدست نفس اسیر
 سوی خود حلق را چرا خوانی
 خربش را اول از خطر بجهان
 چون که (۲) ایمن شوی از این طوفان
 دستشان را بگیر و آن سوکش
 همه را مبخوران از آن نعمت
 ورنه در چاه نفس چون افتی
 در بن چه چه ساختی مسکن
 مانده ای دور از آن وطن اینجا
 آب شورش چو بر توشد شیرین
 خو گرفتگی در این مقام کرم
 شد فراموش آن جهان قدیم
 و انچنان باده ها و مستیها
 و آن ندیمان خوب جان افزا
 و آنکه با حق بدی ز عهد الست
 در تفسیر این آیه که الست
 بود از حق الست از تو بلی
 چون رسید امر اهبطوا بروان
 حق فرستاد این طرف جان را
 تا بدانند هر بلی نه بلی است
 يك بلی بد قوی و يك بدست
 يك بلی بود از سر تحقیق

تا که بر نفس بد شوی غالب
 کی کنی عدل بر کسی دیگر (۲)
 نکنند عدل برستم ز دگان
 همه کژها شوند راست از او
 غرقه بحر جهل و قهرو ز حیر
 گر تو در بند خیر اخوانی
 گرد ایمن ز رهنان بجهان
 خلق را سوی امن آنکه خوان
 سوی آن باغ و گلشن وجو کش
 کاندرا او نیست زحمت و نغمت
 کم زگاهی اگر چو که زفتی
 شد فراموش آن قدیم و ط-ن
 سالها در میان خوف و رجا
 کفر او گشت بیش تو چون دین
 گشت بر تو خوش این مقام کرم
 که بدی باملك جلیس و ندیم
 کز باندی است دور و بستیها
 که برون اند از زمین و سما
 بی شراب و قدح خوش و سرمست
 قالوا بلی و در شرح مراتب بلی ها
 بلی و کام جست از تو بلی
 شد روان سوی جسم زود روان
 تا کند فاش سر پنهان را
 يك بلی ز اسفلست و يك ز علی است
 يك بد از کژیکی ز راست درست
 يك بتقلید بود ای صدیق

رتبت هر بلی شده ممتاز
روحا چون شدند در اعباح
نقل کردند از آن مقام لطیف
روح بیچون درآمد اندر چون
تا که در غیبت او کند طاعت
نشود غره در جهان غرور
زانکه ایمان بغیب آوردن
به بود زانکه در حضور خدا
چونکه شه باحشم (۱) شود پیدا
کم و ناکام رام گردد او
بل زهیت چو برگ که لرزد (۲)
از بناگوش در طلب بوید
لیک این نیک دان که آن ساعت
زانکه اندر حضور قسمت نیست
یک بغیبت به است از صد آن
گاه غیبت بود حضور عظیم
پس عبارت یکی صداست اینجا (۳)
با وجود نوانع این خدمت
نقد را میهد بی نسیه
رنجها می کشد بر آن امید

دور از همدگر چوبلخ و حجاز
شاد و خندان چوراح در افداح
جا گرفتند در جسم کثیف
تا شود زانچه بود و هست افزون
بی هر طاعتی برد راحت
باشد از غیر حق همیشه نفور
طاعت حق در این جهان کردن
گرچه آمیخته بود بریا
بنده کی سر کشد ز خوف آنجا
چون که بی پرده شده نماید (۴)
دائما طاعت خدا ورزد
وزد و جان رضای حق جوید (۵)
هیچ مقبول ناید آن طاعت
بد کی راس هیچ منت نیست
که بود در حضور ای همه دان
داشتن پاس امر شاه کریم
زانکه زاد او میان خوف و رجا
میکنند بر امید آن زحمت
زانکه بر وعده میکند تکیه
که (۶) بود روز حشر روی سپید

-
- (۱) شاه و حشم ، خ (۲) کام و ناکام گردد او محکوم -
نیک گردد اگرچه بد مذموم ، خ (۳) همچو برگی زهیت او لرزد ، خ
(۴) از این بیت تا پنج بیت بعد در نسخه مجلس نیست - و در عوض
این سه بیت را دارد .
گرچه او را بود از آن راحت
لیک چون باشد او ز شه غائب
گاه غیبت اگر بود حاضر
(۵) طاعت او یقین به است آنجا ، خ (۶) تا ، خ
نیست منت در آن نفس طاعت
مانده از بعد جان او خائب
دارد او پاس امر بی آمر

میزید تلخ تا مرد شیرین
مردمان را از آن خدا افزود
زانکه با این موانع بپسند
کرد مسجود جمله آدم را
هر که از نسل او رود ره را
خدمت حق کند در این دنیا
رتبتش از ملک شود افزون
پس خدا بهر امتحان اینجا
حد هر يك چو خور شود پیدا
که کدام است قلب و نقد کدام
شد یکی رهبر و یکی رهزن
چون خطاب الست کرد خدا
آن بلیها اگر چه یکسان بود
در حقیقت نبوده اند یکی
مفاوت بد آن بلبهاشان
کردشان حق جدا ز همدیگر
بر همه نقد و قلب پیدا شد
زان سبب از فرشتگان بزدان
ظاهرا گرچه از ملايك بود
محك نقد و قلب گشت آدم
چون وجودش بدید شد زعدم
کفر او گشت بر همه روشن
اینچنین امتحان بهر دوران
در بی هر نبی نبی دیگر

ترك راحت میکنند بی دین
بر ملايك که کردند مسجود (۱)
روی می آورند سوی احد
زانکه در وی نهاد آن دم را
برد از صدق نام الله را
تا برد صد ثواب در عقبی
گذرد عاقبت ز نه گردون
روحها را گسیل کرد که تا
بر غنی و فقیر و پیر و فقی
فاش گردد بر خواص و عوام
در جهان هر سوئی ز مرد و وزن
همه گفتند بلی جواب آنجا (۲)
ظاهراً جمله يك صفت بنمود
يك بزاد از یقین و يك ز شک
فرق هر يك گذشته از کیوان
تا که شد فرشتان عیان چون خور
نقد والا و قلب رسوا شد
کرد ابلیس را جدا میدان
باطناً بود کافر و مردود
از ملايك جداش کرد آن دم
شد جدا روحها چو شادی و غم
زانکه چون خار بود در گلشن
رفت بر انبیا و امتشان
زان فرستاد مختلف پیکر

(۱) چو کردندشان موجود ، خ (۲) بجای این بیت و بیت بعد

در خ اینطور است

چون الست از خطاب رحمان بود آن بلیها اگر چه یکسان بود

هر یکی را زبان و اخلاقی
تا که باطل زحق جدا گردد
نبئی چون رسید زامت پیش
از یکی خشم و جنگ و قهر و جفا
امت اولین اگر چه بدند
زانکه پیمانه می پرستیدند
هر دو چون پریدند از يك نور
چون همه انبیا یکی نوراند
همه آب لطیف آن نهرند
هر که مرغابی است میداند
آب را ماهیان ز جان جویند
مار خاکی ز آب برهیزد
گرچه مار است منکر دریا
پیش این شهد و پیش آن زهر است
منکر آن نبی چو ماران اند
خاکیان گرد آب کی گردند
قوتشان دائماً چو خاک بود
قند را سگ باستخوان نخرد
قند طوطی خورد که گوینده است
هر کسی قوت خویش میجوید
امت آن نبی اگر ز نظر
کمی بگفتی که آن نبی دگراست
تشنه دیدی که آب را نخورد
مدح کوزه کند ننوشد آب
هست بیگانه او یقین از آب
خلق بعضی مقلدان بودند
نبی ایمانشان ز علم و نظر
جماعه انبیا شدند محک

هر یکی نامدار آفاقی
تا که هر يك باصل واگردد
از یکی نوش دید و از يك نیش
از یکی مهر و صلح و لطف و وفا
امت آخرین نبی نشدند
نور پیمانه را نمیدیدند
هر که دو دیدشان بماند اودور
وز یکی خمر مست و مخموراند
گرچه بر منکر و عدو قهرند
بحر را واندر آب میراند
تا در آن آب شادمان بویند
از لب بحر و جوی بگریزد
مرغ آبی بود ز جان جويا
نزداین لطف و نزد آن قهر است
گرد گلزار همچو خاراند
زانکه رسته ز خاک چون گردند
میلشان کی بسوی آب شود
چون بیابد حدث بعشق خورد
قوت خود را به صدق جوینده است
سوی مطلوب خویش میبوید
میشدی پیش این نهادی سر
یا خود آن آب بود این شرراست
یا کسی کو فروشدش نخرد
گفته با آب کوزه را دریاب
همچو مارا است قوت او ز تراب
همه نی از موحدان بودند
بوده در نقش دین بسر کافر
تا هویدا شود یقین از شك

مصطفی چون رسید در دورش
امتش همچو او گزیده شدند
نامشان گشت امت مرحوم
رحمة العالمین از آن است او
پیش از او بوده امت واحد
همه مقبول و نیک در ظاهر
چون محمد رسید گشت جدا
شده ابوذر صدق جان (۱) صدیق
بولهب همچو دیوشد مردود
قلب از نقدها جدا شد از او
یک شد اندر جهان چومه پیدا
یک چو فرعون ماند بی عونی
هر نبی بود چون محک بجهان
شد از ایشان جهان شب چون روز
هیچ چیزی شود ز روز نهان
این جهان چون شب است دان که دراو
خوش رود قلبها نهان در شب
قلب را رونقش بود شب تار
زانکه پنهان شود بشب (۳) عییش
تا نگردی چو جاهلان مغبون
لیک در روز میشود پیدا
روز روشن کساد قلب بود
درم زیف [۵] میشود مهجور
زانکه ذات نبی بود چون روز
مینمایند بی حجاب از او

کرد رحمت خدای بر دورش
زامتان دگر سزیده شدند
تا نمانند از خدا محروم
که برد زو عطا بدو نیکو
نبند اندر میانه یک ملحد
شده یگرننگ مؤمن و کافر
بد زنیکو و زشت از زیبا
شد ابوجهل ملحد و زندیق
گشت سلمان (۲) عزیز همچون هود
همه بنمود بی حجابی رو
گشت یک چون بلیس دون رسوا
زین نمط بیشمار هر لونی
گشت از ایشان عیان سر پنهان
زان که بودند نور ظلمت سوز
نشنید این کسی ز کس بجهان
هست پنهان یقین بدو نیکو
بیع با آن کنند خلق اغلب
زان رود خوش روانه در بازار
چون خری ها نکو طالب (۴) عییش
تا نگیری بجای زر مس دون
نقد از قلب و زشت از زیبا
قیمت او بروز فاش شود
همچو در کعبه بریط و طنبور
زاو شود شیر نر جدا از یوز
مؤمن از کافر ولی زعدو

(۱) گشت ابوبکر در جهان ، خ (۲) عثمان ، خ (۳) دراو ، خ

(۴) چون خری شب قوی بجو ، خ (۵) یعنی ناسره
و واخورده .

آن زر صاف روز را طالبد
زانکه در نار به شود پیدا
که چسان است و چیست مقدارش
نقد در نار خوش شود رخشان
لیک آن قلب را ببین در نار
بیش خورشید مصطفی بنگر
بی غطا رسته خیز و محشر را
هر طرف آزاری و عیسائی
بی حجابی نموده نیکو وبد
یک نموده سیاه همچون قیر
قدر یک رفته تا به فتم چرخ
یک چو او گشته عالم و عامل
کرده همچون قیامت کبری
باز گردیم سوی آن تقریر
راه حق را همیزند شب و روز
از زن و مرد از او کسی نرهید
خلق را کرد از خدا محروم
نبود دشمنی از او بدتر

آتش با فروز را طالبد
بیش صراف عاقل و دانا
نزد او روشن است معیارش
همچو در ناغا گل خندان
چون همیگرددش سیه رخسار
گر تراست عقل و جان و نظر
عز و ذل و خلیل و آزر را
هر طرف قبطی و موسائی
از همه جنس بی شمار و عدد
یک چو مهر و چومه سپید و منیر
قدر یک کمزگاه و همیز و مرخ (۱)
قطب و هادی و فاضل و کامل
جان هارا بدید در تنها
که چه ذات است نفس بر تزویر
چه نکرد این شرار مردم سوز
غیر عاشق ز چنبرش نجهید
تا که گشتند همچو او مذموم
بشنو شرح او ز پیغمبر

در معنی این حدیث که اعدی عدوك نفسك التی بین جنبیک . این تن را
که دوست تر از همه میداری (۲) و بروی لرزی از او قویتر دشمنی نداری
مصطفی گفت بدترین دشمن
پند اورا بهیچ نوع قبول
مرترا نفس تست اندر تن
مکن ارچه همه بود معقول (۳)

(۱) مرخ بفتح اول و سکون دوم و خاء نقطه دارد بر وزن چرخ
بمعنی درخت و چوب آتش زنه است . دو چوب آتش زنه را آنکه در
زیر دیگری است مرخ و زنده و آنکه بر زبر است عفار و زند
گویند . در مثل تازی است که « فی کل شجر نار و استمجد المرخ
والعفار » (۲) میدانی ، حص (۳) مقبول، حص .

هرچه گوید خلاف آن میکن
عقل مرد است و نفس باشد زن
قصد خون تو دارد آن دشمن
زود بهر خدایش کن قربان
زانکه احمد بمرگ کرد آنکشف
مرده بود از حیات نفس تمام
نفس را کشته بود پیش از مرگ
چون شوی کشته همچو او آنگاه
نفس را کش تو زود چون احمد
نفس را کش که مار رهن اوست
نفس فرش است تحت فرش بود
چون کنی بیخ نفس را از بن
تن ما آلت است در کف جان
قال از حال میشود پیدا
گر بود حالت خوش و زیبا
و ربود حالت تو زشت و بلید
حال بد را بدل کن ای طالب
چون که آمد ز حال خوش قرآن
بیش از موت موت این باشد
موت تبدیل روح حیوانی است
رستن از جهل و جمله علم شدن
اینچنین موت را که خواند موت
چون که از نفس بدشوی توجدا
وصل چه چونکه جام حق خوردی
دوی اینجا بود که هستی تست
عدد اندر چراغهاست بدان
گرترا در چراغها شکلی است
نی که يك گوهر است دایم جان

شاخ زشت است بر کنش از بن
هرچه زن گویدت برویش زن
مرد باش و بزنی و را گردن
ناشود کشف معنی قرآن
تا نمرد او نگشت قرآن کشف
نمید از هستیش بر او جز نام
بهر حق کرده غیر حق را ترك
گردی از حال کشتگان آگاه
ناشوی زنده و رسی باحد
عقل یار است و رهبر و نیکوست (۱)
عقل عرش است فوق عرش بود
بخششت حق ز جود علم لدن
هیچ آلت ز خود نشد جنبان
تاچه حال است در توای جویا
چشم باطن از آن شود بینا
همه گردند از آن سفیه و بلید
تا که قال خوست شود غالب
گشت آن قال معجزه بجهان
اینچنین موت نورها باشد
اینچنین موت خلق انسانی است
يك گشتن زخشم و حلم شدن
اینچنین یافت را که خواند فوت
رسدت وصل در جوار خدا
بی دوی عین ذات او گردی
يك بود آن طرف که هستی تست
نورشان بی دوی بود یکسان
در بقین رو بدان که نور یکی است
گرچه هستند بی عدد ابدان

(۱) از این بیت تا «هستی آدمی است شهر عظیم» ، بیست و

يك شعر از خ حذف شده است

تا بد از هر بدن برون تابش
 کوست يك گوهر و نگردد دو
 هستی آدمی است شهر عظیم
 فکرها اند خلق نی اجسام
 جسم از اندیشه میشود جنبان
 هر کجا گویدش برو برود
 پس یقین شد که جسم آلت اوست
 خلق زنده بدان که افکار اند
 جسم چون مرکب است و فکر سوار
 صور آب و گل بود محدود
 در چنان شهر کاین چنین خلق اند
 عقل و نفس اند اندر آن حاکم
 شهنه و نایب خدا خرد است
 حکم عقل از در او بود نافذ
 باشد آن شهر خاص از آن خدا
 تا ابد دائماً بود معمور
 اندر آن شهر باغها و قصور
 ذکر حق بشنوی ز بازارش
 همه دایم بروزه و بنماز
 همه از جان و دل بحق مشغول
 تا خدا هست باشد آن باقی
 و رشود نفس حاکم اندر شهر
 اندر آنجا چو عقل شد معزول
 نایب دیو شد در او بر کار
 غافل از حق همه صغیر و کبیر
 همه محکوم حکم دیو لعین
 همه مشغول اندر او بفجور
 همه را عشق مردان و زنان
 خویشان را همه سپرده بدیو
 و بود حکم هر دو اندر شهر

تابش را بین و دریابش
 گرچه خود را نماند از من و تو
 اندر او صد هزار خلق مقیم
 جسمها فکر را چو آلت رام
 که سوی خانه گه سوی دکان
 هر چه فرمایدش تن آن شنود
 فکر مغز است و جسم باشد پوست
 زانکه تنها بفکر بر کارند
 هر کجا راندش رود ناچار
 فکر ها بیشمار و نا محدود
 نیم بدخو و نیم خوش خلق اند
 آشکارا وهم نهان حاکم
 شهنه دیو نفس شوم بداست
 نفس معزول گردد و کاسد
 شود ایمن زرنج و خوف و بلا
 هم اهالیش غرق عیش و سرور
 سقف و دیوارشان همه از نور
 بوی حق آیدت ز گلزارش
 بصفا و بهشق و صدق و نیاز
 همه را حاصل اندر و مأمول
 از شراب طهور حق ساقی
 آخر آن شهر را بسوزد قهر
 گشت منصب از آن نفس فضول
 مردمش گشته زو همه فجار
 نفس دروی امیر و عقل اسیر
 برده ایمان ز جمله آن یبدین
 همه را از زنا و خمر سرور
 همه را ذوق از کباب و زنان
 همه اندر ضلال رفته ز ریو
 نیم اولطف دان و نیمه قهر

در تفسیر این آیت که **فمنکم کافر و منکم مؤمن هم کفر و ایمان** در تو مضمّن است، وهم زمینی وهم آسمانی تا آخر الامر کدام صفت

غالب شود که **الحکم للغالب**

در تو جمع است کفر وهم ایمان در نبی گفت تا شوی موقن بنگر زین دو کیست عالتر هر کدامین که بر تو شد غالب سر میزان همین بود میدان غالب اندر درم چو نقره بود و ربود غالب درم مس بد پس یقین شد که حکم غالب راست نبود این حدیث را آخر رجوع کردن بقصه شفاعت مریدان و پذیرفتن ولد سخن ایشانرا

و بمقام والد خود بشیخی نشست

چونکه بنشست بر مقام پدر کمترینی که بد بعقل حقیر بیعده مرد و زن مرید شدند خلفا ساخت در طریق پدر زانکه ازدور اهالی هر شهر مانده بودند در وطن ناکام خویش و فرزند گشته مانعشان واجب آمد کز این طرف هرجا تا نمانند تشنگان لقا خلفا پر شدند اندر روم روم چی بل همه جهان برشد نور این خور گرفت عالم را همه گشتند مقتدا بسزا

داد با هریکی دفیئة زر (۲) گشت فرزانه و علیم و خبیر همه اندر هنر فرید شدند کرد در هر مقام يك سرور همه بودند تشنه این نهر همچو مرغان بسته اندر دام اینطرف آمدن نبود امکان برود يك خلیفه ای از ما خشك و بی آب از چنین دریا تا نماند کسی زما محروم قطره جملة زین عمان درشد دید این هر که دارد آن دم را هریکی شبع و پیشوا بسزا

(۱) در تو هم کافر است وهم مؤمن ، خ (۲) داد با هر گدا خزینه ، خ

همه گشتند لعل از این خورشید
 ره بریدند جمله چون مردان
 تا نبشتیم بهر شان شجره
 همه صادق شدند چون فاروق
 هر یکی را جدا مرید شدند
 هر کسان دید دان که ما را دید
 بتن ارچه نموده ایم جدا
 تو بجان درنگر گذر از تن
 بنشانندیم هر طرف نایب
 زانکه نایب بود بجای منوب
 چون بود دور جوی آب صفا
 باغ چون دور باشد و اشجار
 این چنین سنت از خداست روان
 زانکه هر کس ندارد آن قوت
 هر کسی را کجاست آن رتبت
 هر نبی گشت واسطه که زهو
 تا نمانند بی نصیب از حق
 از نبی بشنوند امرش را
 همه امر خدا بجای آرند
 همه اندر رضای او کوشند
 تا زکات های نفس پاک شوند
 در تو مغمر پلیدی و پاک است
 جهد کن تا ز زشت بازرهی
 تارهد (۱) خویت از آن زشتی
 چون شوی خوب سوی خوب روی
 حق جمیل و جمال را خواهد
 ورنه از تو این زمان زشتی
 درد را کن دوا بیند حکیم
 بعد از آتش دوا ندارد سود
 خودیت هست کان زشتیها
 نبود خود تجارتی به از این

همه را از خدا رسید نوید
 همه برخاستند از تن و جان
 باغشان داد بیداد ثمره
 صیت ایشان گذشت از عبوق
 خلق بسیار مستفید شدند
 زانکه جمله یکیم در توحید
 جان جمله یکی است در دوسرا
 تا که گردد یکی ما روشن
 تا نمانند از این عطا خایب
 هست همچون مغاب نایب خوب
 تشنگان را بود چو جوی سقا
 حاصل آید مرادها ز ثمار
 میفرستد رسول هر دوران
 که برد بی نبی زحق رحمت
 که شود زاهل منزل و رؤیت
 بند و پیغام آورد این سو
 همچو طفل از نبی برند سبق
 زانکه ساقی نبی است خمرش را
 و آنچه کرده است نهی بگذارند
 همه از نار عشق او جوشند
 سوی خلاق خوب و صاف روند
 نیم خاکی و نیم افلاکی است
 از بدی نقل کن بسوی بهی
 بردت بحر عشق بی کشتی
 جنس آنی باصل خود گروی
 گذر از قال حال را خواهد
 خوبیت گم شود در آن زشتی
 ورنه ناسور گشت و ماند (۲) مقیم
 این زمان کن وجود خود را جود
 زشت را کن برای خوب فدا
 که بری تو زشت خوب گزین

عوض قلب زر صاف بری
عوض جسم جمله جان گردی
عمر ده روزمات هزار شود
رنجها يك از تو بگریزند (۱)
فارغ آبی ز کاسه و از دیگ
در جهانی روی که، و تش نیست
چون که بیسرشوی سری یابی
عیش و طیشت زحق بود باقی
زان نثی از حقوق حق شاگرد
ورنه اینجا چو منعمت پیدا
کمی کنی تو حقوق آن نعمش
کوراگر اوفتد بود معذور
خلق کورند از آن کنند خطا
زان بود توبه این طرف مقبول
هست ایمان بغیب مردم را
وعده ها را شنیده از قرآن
هم شنیده که جاهلان لثیم
چون نشد آن شنیده شان دیده
همه اعمالشان بشك مقرون
کم کسی مخلص است در ایمان
گر کنی طاعت و نماز اینجا
رسدت عاقبت جزا بی آن
ورنه در آخرت چو کشف شود
همه پوشیده ها عیان گردد
سر های درون شود پیدا
روی نیکان شود سپید چو ماه
یوم تبيض وجوه گفت خدا

عوض زهر قند و شهد خوری
عوض يك قراضه کان گردی
بلکه ببعده و بشمار شود
مرگها جمله از تو برهیزند (۲)
بر تو یکسان شوند گندم و ریگ
وقت یابی دراو که فوتش نیست
چون مس از کیمیا زری یابی
نکنی بر حقوق حق عاقی
که بر از غفلتی توای ماکر
گردد و بخشدت هزار عطا
چونکه پیدا بود چو خور کرمش
دیده و رکبی فتد چو دارد نور
کور لابد که گم کند ره را
که نکردند کشف سر ز فضول
نیست گوهر بجیب مردم را
که رسد در جزای خیر جنان
بروند از فعال بد بجحیم
گنج طاعت بماند پوشیده
کم کسی راست نور ذوق درون
طاعت هر کسی ندارد جان
ورفزائی زدل نیاز اینجا
از خدای کریم حورو جنان
برده از پیش چشمها برود
این جهان محو آن جهان گردد
يك گردد عزیز و بد رسوا
روی بدکار همچو قیر سیاه
یوم تسود وجوه (۳) بهر جزا

(۱) بگریزد (۲) برهیزد (۳) اشاره به آیه قرآن: یوم تبيض وجوه و تسود وجوه

نی زمین ماندو نه چرخ و فلک
که نگرده در آن زمان محکوم
توبه ها آن زمان ندارد سود
زانکه وقت درودن و دخل است
ورنهالت بود زخار ای شوم
طاعت و صوم و ذکر تخم تو گشت
گر بکشتی تو بدروی اکنون
مفلسان را بود مقام جحیم
این ندارد کران ولد خلفا
حق کند جلوه با سپاه ملک
از هزاران یکی شود مرحوم
ناله و گریه ها بود مردود
تمرگیری نهالت از نخل است
میوهات زان شجر رسد ز قوم
دار دنیات بود موضع کشت
ورنه مفلس بمانی و مغبون
مؤمنان (۱) را بود سرای نعیم
کرد در روم هر کجا (۲)

در بیان آنکه شمس الدین و شیخ صلاح الدین و چلبی حسام

الدین قدس الله سرهم که خلفای حضرت مولانا قدسنا الله بسره العزیز
(۳) بودند در ولایت و بزرگی و علوم مشهور نبودند. از تقریر ولد همچون
مولانا شهرت گرفتند و مشهور شدند اگرچه ولایت و بزرگی ایشان عظیم
پنهان بود چون آفتاب ظاهر گشت (۴)

گرچه بدو والدش قوی مشهور
همه او را ز جان مرید بدند
اولیای که والدش بگزید
بعد والد شد از ولد پیدا
شرحشان کرد از دل و از جان
یکدمی کرد شرح طاعتشان
یکدمی شرح قال جانیشان
هر یکی را کرامتش چون بود
هر یکی را چه شکل صحبت بود
هر یکی را چگونه بود ارشاد
نبد او همچو شمس دین مستور
در زمان ولد مزید شدند
نی ز تقلید بل ز غایت دید
که چسان داشتند کار و کیا
بر ملا تا شنید پور و جوان
یکدمی عزت و قناعتشان
یکدم از حالت نهانیشان
در نماز استقامتش چون بود
هر یکی را ز حق چه رتبت بود
هر یکی را چه نوع بخشش و داد

(۱) منعمان (۲) هر طرف (۳) مولانا رضی الله عنه (۴) شد

بنمود و رهید خلق از شك	حاصل احوال جمله را يك يك
همه بودند مرده زنده شدند	همه از نومرید و بنده شدند
که نبود این سر آن زمان مفهوم	همه را گشت بیگمان معلوم
حال ایشان بنزد پیرو فتی	شده است از وُلد کنون پیدا
پیش ایشان کبیر گشته صغیر	که ندارند در جمال نظیر
زانکه نامد چوهرسه در دو جهان	قربشان بود از اولیا پنهان
خاصگی حق و قریب بدند	جمله اولیا حبیب بدند
همه جان داده خلق بدجان را	همه مظهر بدند یزدان را
همه بی جسم روح محض بدند	همشان دستگیر خلق بدند
کس از ایشان نداده هیچ نشان	شده اند این زمان چو حق پنهان

در بیان آنکه قطب پادشاه اولیاست . دولت اولیا و کار و کیای (۱)

ایشان اگر چه عظمت عظیم دارد اما پیش عظمت قطب اندک است و بیمقدار . آن عظمت‌های ایشان در او اثر نکنند و از آن گرم نشود ، زیرا عظمت او صد هزار چندان است ، و در تقریر این خبر که اولیائی تحت قبایی لایعرفهم غیری .

تاچه سردارد او عجب در سر	قطب از جمله است چیز دگر
نکنند هم ز حالشان گرمی	که ندارد ز حالشان گرمی
حالشان پیش مشگ (۲) او سعد است	قرب ایشان بنزد او بعد است
همه جفت اند و هم چو حق اوطاق	وصل ایشان بنزد اوست فراق
لیک کی قرب خاص خاص شود	برحق هر کس ارچه خاص بود

(۱) کارکیائی ، حص . تعبیر کارکیائی بصورت ترکیب دو کلمه یعنی کارفرمائی و سالاری در فرهنگها ضبط شده و در کتب قدیم مانند مرزبان نامه هم آمده است . کاروکیا بصورت عطف بمعنی شأن و مقام در این مثنوی مکرر آمده است . از جمله در هفده شعر پیش از عنوان « که چسان داشتند کاروکیا » (۲) شك ، حص

قرب این قرب هست بمقدار
میردار در گلو برد بنجشگ (۲)
کی بود همچو گنج یک صره
چون براو پلنگ هست زبون
گرفزونی سوی فزونی ران
بی نشان را نما بنقش و نشان
تا شود بینوا غنی و ملی
تا سیه رو شود چو ماه سفید
تا شود کور از آن نظر بینا
پیش آید بعشق و نگربرد (۴)
زانکه آن راح کشتی نوح است
نوش گردد بنزد او هر نیش
این چو دانست سوی رنج رود
به ز حلوا بود برش زوین
تن چه بلکه فدا کند دل و جان (۵)
زانکه او سر سر هر نور است
روحها پیش روح اوست جسد (۶)
سر شه هر گدا کجا داند
گرچه بنهفته در قباب منهد
گذر از نقش و رو بین وحدت
چون براند آن ظروف از یک آب
تارسی بی حجاب درباری

قرب او پیش خود بود بسیار
لقمه باز کی خورد بنجشگ (۱)
بار استر کجا کشد کرم
چه زند پیش شیر روبه دون
آخرون اند سابقون میدان (۳)
سخنی گو که کس نگفته است آن
تا که گردد عدو ز عشق ولی
تا که هر ذره ای شود خورشید
تا شود قطره زان گهر دریا
تا که مرده ز گور برخیزد
راح دل را خورد اگر روح است
نکند سرکشی و آید پیش
رنج پیشش یقین چو گنج شود
تلخ خواهد نخواهد او شیرین
پیش او درد به زسد درمان
اینچنین کس ز فهمه دور است
فهم هر کس بکنه او نرسد
ذات و وصف و را خدا داند
گفت حق اولیا لباب منهد
می نگنجد دوی در این وحدت
گذر از خنب و آن سبو دریاب
از صور در گذر اگر یاری

(۱) بمعنی گنجشگ (۲) در دهان گر کند مرد بنجشگ ، خ

(۳) ولانا فرموده است

زین سبب فرموده است آن ذوفنون رمز نحن الاخرون السابقون

(۴) بگریزد، حص (۵) تن چی بلفدا کند صد جان ، خ

(۶) عقل از او علم قدر خویش برد ، خ

برده است این جهان و خالق از وی
اینچنین برده هر کسی که درد
هر کرا دل بود درآند سهل
رستمی کو چو مصطفی ای عم
غم و شادی است برده بینا
آسمان و زمین حجاب کینند

مانده دور از جمال حضرت حی
گوی بی سولجان ز جمله برد
هر که بیدل بود شود بوجهل
تا برآند درون شادی و غم
هر که آن را درد شود اعلی
خبر و شرف و ضرر حجاب و بند (۱)

در بیابان انا الحق گفتن منصور حلاج رحمه الله علیه در حالت
مستی و فتوی دادند مفتیان آن عصر بقتل او تافتنه نشود و خلق از دین
بدر نیابند و پند دادن دوستان او را که از این سخن باز آیی و توبه کن که تا
ترا نکشند و اصرار کردن او در سخن . و در تقریر آن که قالب آدمی همچون
مهمانخانه ای است که دایما خلق غیبی در آن می آیند و می روند ، الا خانه
مرده و منجمد چه خبر و آگاهی دارد که در او چه مهمانان نزول میکنند
مگر در خانه زنده باشد که از مهمانان آگاه شود

نشیندی حکایت منصور
که بگفت او صریح با آن خالق
همه گفتندش این سخن بگذار
قدر داری پیش ما ز قدم
گرچه جست از تو این سخن باز آ
گفت من راستم نگر دم از این
نیست این آن سخن که باز آیم
که چه زاید مرا از این گفتن
من در این رنج گنج می بینم
عاقبت چون که تن نخواهد ماند
که ز سر داد نست تخت و سری
گاهش تن بود فزایش جان

شهواری و رایت منصور
که منم حق در این تن چون دل
خویش را در چنین بلا مسپار
بسوی این خطر منه تو قدم
ترك جفدی بگوی شهبازا
کی شود کافر آنکه دارد دین
پی این چیست من هم میایم
و ز چنین راز عشق نهفتن
میفزاید از این کمی دینم
مهر تن را دل من از جان راند
او بماند که شد ز خویش بری
عین درد است پیش من درمان

برگ درمرگ یافت هر درویش
 نیست این را کرانه ای ظاهر
 هستیم را چوخانه ای میدان
 دمبدم خلق غیب چون باران
 گه گه آن شاه نیز هم پنهان
 میکند دعوی خدائی او
 من که از خرمش یکی گاهم
 من چه دانم که شه چه میجوید
 بخیلی منم ورا بنده
 لیك دان کز خیال تا بخیال
 در خیال ولی است عین وصل
 کو خیال ای بسر که ما حالیم
 شاهدان پیش حسن ما زال اند
 هر که عاشق بود ورا یاریم
 نیستم از شمار این خلقان
 پیش از این جسم و جان بدم آن نور
 در زمین و زمان چو من کس نیست
 مکن از من گذر که در دوران
 در دلم جز خدا نمیگنجد
 گر تراست چشم باز ببین
 ورتو کوری از اصل مادر زاد
 کود اصلی نبیند آن مه را
 گردش جان روی بر جانان
 زانکه تن از وصال محجور است
 آدمی هست چون طعام و چودیدگ
 نیمش از بست و نیمش از بالاست
 کفر و دین اندر و چوروغن و دوغ

مرهم جان خویش ازدل ریش
 عذر آن گفت را کنم ظاهر
 هر نفس گونه گون در او مهمان
 میرسند از جهان بی پایان
 میرسد چون سرور اندر جان
 چه گنه دارم اندر این تو بگو
 کی بگویم کزان دم آگاهم
 وان سخن را چرا همیگوید
 گرچه دانم کزو بوم زنده
 هست فرقی عظیم و نیست محال
 در خیال شقی و بال و ضلال
 بر رخ خوب او چو لیك خالیم
 نزد این قد چون الف دال اند
 با کسی کوست غافل (۱) اغیاریم
 چشم بگشا مرا ببین و بدان
 هم هملن مکن تو فکرت دور
 خیره هر سو مروم اینجا بیست
 همچو من کس نباید از پیران
 تن من از خدا همیجنبند
 خویم را که هست فتنه چین
 از چنین حسن کی شوی دلشاد
 هر کسی کی سزد چنان شه را
 ورتنی عاقبت شوی ویران
 لیك جان از شعاع آن نور است
 نیم او از زراست و نیم از ریگ
 نیمش از دون و نیمش از والاست
 چون لباس نو و کهن در بوغ

نظر ماست کیمیای درست
نظر اهل تن بود بر پوست
همه گفتند در جواب او را
آن گروهی که از تو باخبرند
عذرت از منکران هم نخواهند
توبه کن زین بگو رفت نکو
گفت از تیغ نیست ترس مرا
چونکه در علم نیست پلایم
بیش عاشق چه قدر دارد سر
گرچه خصمان کنند بردارم
بند بگست و بند نپذیرم
لیس للعاشقین خوف الموت
فی الهنا طالبون للافلاس
لیس للراس عندهم مقدار
يشهدون الحیوة فی الاضرار
لهم العشق قبله و صلات
زین نسق ماجری بسی کردند
آن همه پندها در او نگرفت
کرد اصرار اندر آن دعوی
بس کشیدند بر سر دارش
جان بجانان سپرد بی دردی
همچنان میرسید آن آواز
همه گفتند فتنه افزون شد
نار دروی زدند تا سوزد
بر سر نار نقش انا الحق شد
برهراگر بنشسته گشت همان

نور ماهست رهنمای درست
نظر اهل دل همه در دوست
گرچه گفت حق است در دوسرا
بهر تو بیش خصم چون سپرند
زانکه از سر کار آگاهند
تا کنند تیغ در غلاف عدو
عالم چه دهید درس مرا
اینقدر را عجب نمیدانم
بر او چون یکی است زهر و شکر
من از آن دار وصل بردارم
زاتش عشق سوخت تدبیرم
لا یبالون من حدیث الفوت
لا یخافون من فداء الراس
ماسوی الله عند هم اغرار
یلتقون الامان فی الاخطار
لهم الفقر حشمة و صلات
حجج بيشمار آوردند
همه را کار او نمود شگفت
نی زعفرانی شنید و نز فتوی
چون چنین بود میل دلدارش
روی او تازه گشت چون وردی
بسوی گوش جملگان آن راز
خلق از دین و کفر بیرون شد
تا که آن فتنه بیش نفروزد
چون نگشتی چنین چو او آن بد
اندران خیره ماند بیرو جوان

فتنه افزود و خلق سغبه (۱) شدند
 آتشش چون که گشت خاکستر
 بر سر بحر شد بنشسته همان
 همه از جان و دل محب شدند
 خود کمین قدرت است این زایشان
 صدهزاران چنین و بل افزون
 گرچه اول از او نفور بدند
 باد دادند و روت بحر اندر
 خاص و عام آن بدیدو خواند عیان
 گرچه در دشمنی مجد بدند
 همچو يك قطره از یم عمان
 بنمایند باتو کن فیکون

در بیان آنکه هر نبی و ولی بر همه معجزات و کرامات قادر بود.
 اگر چه هر یکی معجزه و کرامتی ظاهر کرد، الا بر تمامت قادر بود.
 بحسب اقتضای هر دوری چیزی نمود. یکی شق قمر کرد و یکی مرده
 زنده کرد. و همچنین الی ما لا نهایه. چنانکه طیب هر رنجوری را
 دوائی دیگر کند لایق رنجش نه از آن است که همان مقدار میداند اما
 در آن محل آن میباشد، نظیر این بسیار است. چون اولیاء و انبیاء
 علیهم السلام مظهر و آلت حق اند هر چه آلت کند در حقیقت صانع
 کرده باشد همچنانکه قلم در دست نویسنده مختار نیست اختیار در دست
 کاتب است پس چون از صورت ایشان معجزه ها و کرامتها را حق تعالی
 مینماید چون توان گفتن که حق بر بعضی قادر نیست این سخن و این
 اندیشه فی الحقیقه کفر باشد.

هر ولی جمله کرامت داشت
 آن یکی از ضمیر خلقان گفت
 آن یکی نور داد ایمان را
 آن یکی از کلام مستی داد
 گرچه هر یک یکی دوزان افراشت
 آن يك از روشنی هر جان گفت
 آن یکی شرح کرد جانان را
 آن یکی کم زنی و پستی داد

(۱) سغبه بسین و غین نقطه دار یعنی فریفته در کتب نشر فارسی
 همچون راحة الصدور راوندی و مرزبان نامه مکرر است

آن یکی بر هوا نهاد قدم
آن يك از سنگ چشمه کرد روان
هر یکی را هزار چندان بود
وانبیای گزیده تا آدم
معجز هر یکی دگرگون بود
آن یکی مرده زنده کرد بدم
زان یکی نار تیز شد گل تر
از یکی کوه ناقه ای زائید
آن یکی آب از زمین جوشید
از یکی شد چوموم آهن سخت
هر یکی بود بر همه قادر
همچو نقاش چست پرهنری
نیست کو غیر آن نمیداند
یا که خیاط يك قبائی دوخت
یا که عالم زدانش و تقوی
هیچ گویند کو همان داند
یا طبیبی دهد یکی دارو
کس نگوید که علمش آن قدر است
نی که يك آب میکنند صد کار
گاه از او آسیاب در کار است
بمحل رسد کند کاری
هست این را مثال بی عدوحد
قدرت از حق بود نه از اجسام
انبیا آت اند و حق بر کار
آب اگر چه شود زلوله روان
اصل آن آب باشد از دریا

آن یکی زد بر آب نقش و رقم
آن يك از نار نگاشتن و ریحان
اندکی بهر خلق گر چه نمود
مثل موسی و عیسی مریم
هر یکی سوی حق رهی بنمود
وان يك از چوب ازدهای دژم
زان یکی شد دو نیمه قرص قر
مدتی پیش منکران پائید
وز یکی کوه و دشت بخروشد
وز یکی شده هزار بخت چوتخت (۱)
گر چه جمله زيك نشد ظاهر
کو کند شکل مرغ یا شجری
جمله نقش را همیداند
توان گفت کو جز آن ناموخت
چون دهد بهر سائلی فتوی
یا از این بیش گفت نتواند
تارود خلط و صاف گردد رو
وز بجز آن علاج بیخبر است
در بسائین و روضه و گلزار
گاه از اوباغ و کشت بر بار است
لایق آن محل دهد باری
در گذر زین عدد گرو باحد
زانکه معنی حق است و باقی نام
همه بی اختیار او مختار
نبود اصل آب لوله بدان
گر چه از لوله ها شود پیدا

ثمن چو لوله است و قدرت حق آب
اولیا مظهر حق اند نه حق
مظهر باد برگ و شاخ تراست
کره باد از نظر دور است
چون رسد باد گردد او آلت
همه بینند در سرش آن باد
لیک اگر شاخ تر نجنبیدی
روی را اگر کنی بهر طرفی
نقش خود را عیان کجا بینی
مگر آئینه ای بدست آید
همچنان روی باد از که ودست
زانکه جنبان شوند چون آید
آینه باد شاخ تر باشد
قدرت و معجزات از حق خاست
پس بود جمله معجز از یک ذات
میتوان گفتش این بدان تقدیر
هر نبی معجزات آن همه داشت
هر یکی آن قدر نهد که نمود
بهر امت رسید معجزه ای
هر نبی وفق حال امت خود
اولیا را همه چنین میدان
همه از خود نهی و از حق بر
همه را آن کرامت و داد است
گذر از نام و جمله را یک بین
نطقشان از خدا بود نه ز خود

در مسبب نگر گذر ز اسباب
حق از ایشان دهد بخلق سبق
کس نگوید که باد در شجر است
اصل و فرع وی از شجر دور است
همچو صوفی کند بسر حالت
همه دانند که درخت نژاد
باد را چشم کس کجا دیدی
زیر و بالا و سوی هر غری
از جمالت نشان کجا بینی
تا در آن نقش روت بنماید
نمسلد مگر ز شاخ و زکشت
همه بیجان شوند چون آید
لیک (۱) شاخی که بر شجر باشد
که بود معجز آن طرف که خداست
ذات را گیرد در گذر صفات
که کنی فهم از من این تقریر
گرچه هر یک دوسه از آن افراشت
هر یکی صد هزار چندان بود
برد از هر نبی امام مزه ای
کرد انعامها ز نعمت خود
همه هستند از خدا گویان (۲)
در صدف گشته قطره هاشان در
همه را آن علوم و ارشاد است
چون بحق قائم اند جمله یقین
شده فارغ همه ز نیک و ز بد

(۱) خاصه ، حمی (۲) از این بیت تا سر عنوان بعد یعنی هجده

بیت ، از نسخه مجلس حذف شده است

این بدو نیک ضد همدگرند
 ضدو ندرا نباشد آنجا جا
 آن طرف وحدت است بی اعداد
 فعل و قول همه بود از حق
 غیر ایشان سخن زخود گویند
 علم بر جانشان شده است روان
 بر همه آن علوم عاریه است
 عاقبت علمها باصل روند
 چون نگشتی تو عین علم اکنون
 بیخبر چون جماد مانی تو
 آن جهان از تو چون نهان باشد
 گوش و هوشت بود سوی دنیا
 آن فواید بتن رسد نه بجان

کمی در اعداد اهل دل نگرند
 هست دل از ورای خوف و رجاء
 ره ندارد در آن سرا اعداد
 دهمدهشان دهد خدای سبق
 گرچه از علم و از خرد گویند
 حفظ ندارند هیچ از آن ایشک
 همچو در چوب کاب جاریه است
 صاف چون رفت دوده محض شوند
 کمی شوی واقف از علوم درون
 گر سوی بیسوئی نرانی تو
 علم تو بهر این جهان باشد
 بیخبر باشی از سر عقبی
 باشد آن علم بهر این ابدان

در بیان آنکه همچنانکه تن آب و گل طیبیان دارد، جان و دل
 رانیز هم طیبیان هستند و ایشان انبیاء و اولیاء اند. اطباء میگویند
 که این بخور و آن مخور تا جسم بی رنج باشد و قوت گیرد و انبیاء و
 اولیاء میگویند که این بکن و آن مکن تا جان صفا یابد و فربه شود از این
 رو میفرماید مصطفی علیه السلام العلم علمان علم الابدان و علم الادیان
 خلق را درد و چیز فایده است
 علم ابدان و علم ادیان است
 علم دینی شفا و ارواح است
 انبیا و اولیا حبیبان اند
 علم ایشان علاج جان و دل است
 نه که هر رنج را علاج دگر
 رنجها را علاج گوناگون
 لایق هر مزاج دارو ساخت

تن و جان را از آن دو مانده است
 مالم هر دو علم دیان است
 علم طبی علاج اشباح است
 کاندرا اصلاح دین و ایمان اند
 علم ماب درد و ای آب و گل است
 هست و هر جسم را مزاج دگر
 در کتب شرح کرد افلاطون
 چونکه اسباب رنج را بشناختی

این طیبیان از آن آب و گل اند
 گویدت این طیب دوغ مخور
 گویدت آن بیا دروغ مگو
 تا ز خلط گناه گردی باک
 گویدت این بنوش باده ناب
 گویدت آن که آب کم خور و نان
 این بگوید بخور تو داروی کار
 آن بگوید گذرزخشم و زکین
 این بگوید بخور غذای لطیف
 تا که رویت چو گل شود خندان
 آن بگوید که در نماز افزا
 تا رهی زین جهان چون سحین

این بگوید لباس نرم بپوش
 تا شوی فربه و زضعف رهی
 گوید آن روز و شب مجاهده کن
 گوید این عیش کن بنقدامروز
 گوید آن رنج کش که گنج بری
 فرق ببعد شناس از این تا آن
 رمز موتوا شنو ز قول رسول
 نشود حاصل آن بقیل و بقال
 صوفی آن بود که ذوق و فرح

وان حبیبان از آن جان و دل اند
 تا که بلغم نگردد افزون تر
 رو قناعت گزین حرام مجو
 تا روی چون فرشته بر افلاک
 که پیری که تاشوی کش و شاب
 تا بکاهد تن و فزاید جان
 تا رود از گل تو خلط چو خار (۱)
 تا که برها دهد نهاله دین
 بجزر باش از طعام کشیف
 چون مه چارده شوی تابان
 کبر را کم کن و نیاز افزا
 بر شوی چون ملک بعین

چرب و شیرین خوش است از آن خور و نوش
 رنج بر جسم خویش از چه نهی
 بعد از آن روی حق مشاهده کن
 کام ران و زناز صبر مسوز (۲)
 سر فدا کن که بیسری است سری
 تن نپرورد هر که دارد جان
 تا نمیری گجا شوی مقبول
 جوی آن را ز جوع و ترک منال
 سر زند زاندر و ن بگاه طرح

در بیان آنکه حق تعالی دنیا را که ممات است حیات نمود و بخلق
 و عقبی را که حیات است ممات نمود. و در تقریر آنکه الجوع طعام الله
 یحیی به ابدان الصدیقین

(۱) از این بیت تا «این بگوید لباس نرم» از روی نسخه مجلس
 افزوده شد (۲) در فراق زنان خوب مسوز، خ

بسط در قبض جوی ای جویا
 آنچه مرگ است زندگی نمود
 و آنچه آن زندگی جاوید است
 این جهان آخرش فنا و هب است
 کرده ای ترك آن زندانی
 نعل بین واژگون میفت از اسب
 گنج در رنج جوته در راحت
 بطاب هم طعام را در جوع
 سیر از جوع شو نه از بریان
 جوی در نیستی توهستی را
 خصم دین را بکش بخنجر لا
 در رهش شو فنا که مانی نو
 توی تست اندك از بسیار
 توی تست حار و دلبر گدل
 توئی تست كف بر آن دریا
 از نبی راجعون شنوای ای یار
 كفك دریا یقین که از دریاست
 خنك آن صورتی که معنی شد
 فرع بود و اصل خود پیوست
 دید خود را چنانکه اول بود
 جوهر عشق گشته بود عرص
 از غرض میشود هنر پنهان
 خویش گشت از غرض مستور

زندگی در گذار (۱) و مرگ و فنا
 دهمدم رغبت در آن افزود
 نفس تو زان نفورو نومیداست
 و آن جهان اصل زندگی و بقاست (۲)
 اندرین مانده ای ز بیجانی
 عکس آن را گزین گذار از کسب
 فسحت (۳) از سینه جویانه از ساحت
 باده و نقل و جام را در جوع
 جهد کن تا زغم شوی شادان
 هم بجویی شراب مستی را
 تارسی بی حجاب در الا
 گرد نادان که تا بدانی تو
 بی توئی خود ترا گجاست کنار
 توی تست جزو و دلبر کل
 نیست شو بازرو در آن دریا (۴)
 كفك بگذار و رو بدریا آر
 نقش جایگمان هم از بیجاست
 باز گشت آنچنان که اول بد
 شاه گشت و زبندگی وارست
 گرچه اندر فراق احول بود
 چشم او کور کرده بود غرض
 فی که یوسف پنهان شد از اخوان (۵)
 گرچه اندر جمال بد مشهور

(۱) گذار ، خ (۲) عطاست ، خ (۳) قسمت ، حص

(۴) این بیت و بیت بعد از روی نسخه مجلس نوشته شد (۵) چون
 غرض آید هنر پنهان شود . وعین الرضا عن کل عیب کليلة - ولکن
 عین السخط تبدی المساویا

آنچنان حسنه‌شان چو گرگ نمود
ذات قاضی چو گشت رشوت‌خوار
گفت ظالم عایدش چو شکر
همچو حق عادل است قاضی راست
مصطفی گفت عدل يك ساعت
عدل گستر در این جهان امروز
گردد از عدل این جهان معمور
عدل تخم گزین بود میکار
خلك آن جان که تخم عدل بکاشت
صدر جنت شود و را مسکن
عمر اندر چنان شود بی‌حد
هست انواع طاعت اندر راه
عدل را چونکه قدر بدافزون
مرتبه عادلان چو هست اعلا
عدل خلق خداست در انسان
چون بری از صفات حق ای یار
یار او خود توفی چه مینالی
گذر از تن چو اندر او جانی
چشمه را آب دان مخوانش خلك
رو بهل درد و گیر صافی را
در اگر در حدت فتد ناگاه
دست را در حدت کند بی او
آدمی کمتر از حدت نبود
دردل او در آ در او (۴) کن جای

زانکه هریك یراز عرضه‌ها بود
پیش او هر عزیز باعد خوار
گفت مظلوم هر چه ناخوشتر
آن چنان ذات بر فرودونکاست
بهتر از شصت ساله طاعت (۱)
تا که فردا شوی شه پیروز
هم شود چن در آن جهان سرور
تا برش بدروی در آخر کار
در چنان صد چنان عوض برداشت
نی ز خوف سقر در آن مأمن
آنچنان عمر را نباشد عد
هریکی را عوض رسد ز آله
لاجرم اجر عدل شد افزون
بس برو در جهان تو عدل افزا
ظلم باشد ز عیبت شیطان
خوشتن را مگیر از اغیار
گنج او را همیشه حمالی
زرجان را تو (۲) بوته و کانی
گرچه زاید ز خلك هست آن پاك
هر وافی گذار جافی را
کی هلد در حدت و را آگاه
جویدش اندران حدت هرسو
در زنت (۳) خدای به نشود
مرم از صورتش بمعنی آی
در بیان آنکه هر کرا آن نور هست که فرشتگان را بود طین آدم

(۱) از اینجا تا ده بیت بعد از خ حذف شده است

(۲) چو ، حص (۳) نعمت ، خ (۴) دردل آدمی در آ، خ

اورا از اسب نیفکند و نور خدا را در آدم بیند ، بلکه هر که کاملتر باشد در سنک و کاه و چوب و در همه اشیاء و ذرات خدای تعالی را بیند . چنانکه **ابایزید بسطامی** رحمه الله دید و فرمود که ما رأیت شیئا الا ورأیت الله فيه ، و در تقریر آنکه حق تعالی اولیا را بر اسراری مطلع کرده است که اگر شمه ظاهر کنند نه آسمان ماند و نه زمین ، الا محال است که ایشان نیز پیدا کنند زیرا حق تعالی اگر ایشان را امین ندیدی خزاین اسرار را بدیشان نسپردی مولانا قدسنا الله بسره العزیز میفرماید

«دو جهان بهم برآید سرشور و شر ندارم»
نقصد در غلط از آب و ز طین
نبود هیچ سر ازو پنهان
جز خدا را نبیند آن آگاه
دید حق را چو داشت آن تمیز
چون نظر کرد نیک دید الله
هیچ دیدی چد از گلشن بو
بر او چه کمیز و عنبر خام
همچو جوی نصیب و آب در او
شرح این گر کنم درد زهره
نیست گردم من و دو عالم نیز
زند آتش درون روح و بدن
دایم از جان رضای حق جوید
پیش اغیار بر زبان ناورند
خازنان گزین جبار اند
شود اندر زمان جهان ویران
بی خلائی نه بیش ماند و نه کم
سوی معنی رو و گذر از اسم

«بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن
هر که او کامل است در ره دین
نور آدم برش شود تابان
بلکه در سنگ و چوب و در که و کاه
نی که شه بایزید در همه چیز
در کمین برگ کاه آن آگاه
نیست خالی جهان ز حضرت هو
لیک آن کش گرفته است شام
بود از هردو بوی بیخبر او
آپ دروی وز آب بی بهره
گر بگویم درون حکمش چیز
خضم او باشم اندر آن گفتن
آن که دانست این کجا گوید
سر حق اولیا نهان دارند
زانکه جمله امین اسرارند
گر نمایند سر بخلق عیان
همه هستی نهند رو بعدم
نور حق اند منکر اندر جسم

سر حق اند جمله هوش مبدار	گر نئی کر زمن شو اسرار
گفت بامن خدا که هر که ترا	نشود خاین است در دو سرا
ما یکیم و دوی نمیکنجد	جان تو دائماً زما جنید
تو نئی در میان همه ما ایم	هر دمی از تو روی نمایم
هر که ز دبرتو دان که برمازد	رد تو بشر ما بود هم رد
هر که او پیش تو بود مقبول	پیش ما هم یقین شود مقبول
بر لب بحر ما توئی مینا	هیچ مینا نشد ز بحر جدا
گرد مینا کسی شود گردان	که بود قصد حشرش از دل و جان
تایکی کشتنی نکو جوید	کاندران بحر بی خطر بوید

در بیان آنکه همنشینی اولیا همنشینی با خداست . زیرا ولی خدا از هستی خود مرده است و همچون آلتی است در دست قدرت خدای تعالی ، مثل قلم در دست کاتب هر چه از قلم آید آن را اضافه بکاتب کنند نه بقلم . چنانکه مصطفی علیه السلام میفرماید که من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف . و در ایراد حکایت بایزید قدس الله سره که در حالت مستی فرمودی که سبحانی ما اعظم شأنی و لیس فی جبتی سوی الله ، در حال هشیاری مریدانش تشنیع کردند که چرا چیزی میگوئی که در شریعت کفر است و فرمودن او که الله الله ، اگر دیگر چنین سخن گویم همه کاردها بکشید و مرا سوراخ سوراخ کنید

همنشین خدا بود هر کو
 با ولی خداست همزانو
 هر چه دوراز وصال و از دیدی
 کرده بیرون زجه سرخالق
 کو بگفتی زجوش عشق و ووله
 قصه بایزید نشیندی
 چون زمستی دمی شدی هشیار
 نیست درجه ام بجز الله
 یار و اغیار رو بوی کردی
 همجو کز خواب کس شود بیدار
 زان کز او داشت هر کسی دردی

جمله گفتند این سخن گفتی
دعوی خاقلی کند مخلوق
بنده ای کشی بود حیات از جان
ذره ای را که از خوراست امید
گفت من نیستم از این آگاه
خر گه از نیک و بد چه میدانند
کی خبردار باشد آن خرگاه
از چه رومن چنین سخن گویم
هر گجا راندم روم گردان
ما رمیت اذر میت کت خدا
تیر گفتارت از کمان من است
هستیت در کفم چو یک تیشه است
سر کنم از تو تا ببینندم
آنکه نگزیندم یقین کور است
همچو باد صباست روح وزان
من از این گفت سخت بیخبرم
بار دیگر اگر بگویم این
پاره پاره کنیدم اندر حال
روز دیگر چو گشت از آن می مست
در میدان فتاد شور و غلو
تبغ بر شیخ کارگر نامد
زخم بر خود زدند نی بروی
خونشان شد روانه چون جوئی
تن خود زخم کرده بیرو جوان
شیخ چون با خود آمد ن رادید
گفت چون است و این چه افغان است
همه گفتند کانچه فرمودی

شبهی را بجای در سفتی
مکسی کی پرید بر عهوق
خویش را چون شناسد او بزدان
از چهره گوید او منم خورشید
تن من هست همچو یک خرگاه
تا که هر کس در او چه میخواند
که در او بنده است یا خود شاه
چون در آن صولجان یکی گویم
نیم از خود دوان در این میدان
مصطفی را که ای گزیده ما
هر چه داری تو از جهان من است
صنعت از تیشه نیست از پیشه است
بدو صد جان و دل گزینندم
گر سلیمان بود کم از مور است
هست تازه از و گل ابدان
چون شما ام من آدمی نه خرم
هر یکی بر کشید یک سکن
نی امانم دهید و نی امهال
باز آن گفت را گرفت بدست
هر یکی تیغ میزدند در او
هر طرف کش زدند در نامد
همه شان را بریده شد رگوبی
او افتادند هر یکی سوئی
خاق در کارشان شده حیران
آه و افغان جمله را بشنید
هر یکی از چه روی نالان است
چونکه از ما عتاب بشنودی

که زنیدم بتیغ چون خونی
تیغ خود برتن تو کار نکرد
عکس شد کارو ما هلاک شدیم
غرض از زخم تیغ افکار است
زانکه طعن زبان بود چو سنان
آن خلد در تن این خلد در جان
طعن ایشان در او نکرد اثر
خون خود ریختند از آن افکار
جمله را رفت نور ایمانشان
او همان بود و بلك از ان بهتر
شیخشان گفت اگر گهر دارید
سر این راز عشق فهم کنید
از همه رخت بعد از آن افکار
عاهیش را ز نو غلام شدند
همه را شدیقین که آن سلطان
نیستش در زمانه هیچ نظیر
کفر او جان جان ایمان است

چون بگویم ز سر بیچونی
زخم بر خود زدیم گاه نبرد
شد یقین که گناهکار بدیم
که مدام آن سلاح اغیار است
کی قویتر بود سنان ز زبان
پیش این درد آن بود درمان
در دل و جان خود زدند شرر
باز ایشان شدند از آن افکار
دود ظلمت برآمد از جانشان
کس بگل کی گرفت چشمه خور
وگر آن نور در بصر دارید
سیر بر تر ز عقل و وهم کنید
همه کردند بی ریا اقرار
همه از جان مطیع و رام شدند
سر حق است و نور هر دل و جان
همچو شمس است در نفوس منیر
درد او اصل درمان است

پشیمان شدن مریدان از آن حالت و خود را ملامت کردن که
چرا گفته شیخ را حق ندانستیم چون از ما کاملتر و داناتر و بیناتر است
همه گفتند کای شه ممتاز
چونکه دیدن نمیتوانستیم
که توئی صد چوما بعلم و تقی
زهد و تقوای ما زداد تو است
طغی خود کی رسد بدانش پیر
چون نگفتیم کانه چه او گوید
در نمکسار نی که هر مردار
گرچه ما را نبود دیده باز
چون بعقل اینقدر ندانستیم
جان ما از تو یافت ذوق بقا
حاصل جمله از رشاد تو است
چه زند پیش بحر حوض و غدیر
همه از وحی امر هو گوید
چون در افتد نمک هو د ناچار

چه عجب گر زحق شود بنده
قطره چون باز رفت در دریا
نی که اکسیر چون رسد در مس
چونکه در معده رفت قلیه و نان
در رحم چون رود ز شخص منی
چونکه کارند دانه را در خاک
سوی بالا همبرود هر دم
زانکه هستی او زارض و سم است
بدت آسمان زمین مادر
هرچه زاد از زمین و از گردون
نیم علویش راند بر بالا
بیخ او بسته گشت اندر خاک
متواتر ز آسمان بزمین
تربتها و تحفه های نهان
از مطر میشود به بر برها
سنگ را لعل میکند خورشید
میبرد دمدم زمین ز سما
باز این آسمان کزوست عطا
آن عطا از جناب حق دارد
زین سبب جان آدمی بخدا
قالبش گرچه هست شد ز جهان
هستیش چون ز نور و نار شده است
نور را میل سوی نور بود
عاقبت جنس سوی جنس رود
ناریان اندرون نار روند
درخمی کان بود پر از باده
درد او بین که چون بیست رود

نور باقی و جان یابنده
بحر خواند یقین و را دانا
زر کند صاف چون زند بر مس
میشود بعد هضم قوت جان
میشود آدمی خوب و سنی
میزند سر ز خاک بر افلاک
بی سر و پا همبرود هر دم
نیمش از بست و نیمش از بالاست
زاید از نسل هر دو شاخ و ثمر
هست در وی نهفته عالی و دون
نیم سفلیش ماند در ادنی
سر او کرد روی بر افلاک
میرسد از خورو مه و پروین
بهر دریا و خشکی و که و کان
وز مطر بحر درگزین درها
نقره و زر دهد بکان ناهید
صد هزاران هزار جود و عطا
ببرو بحر و شاخ و برگ و گیا
ور حقش ندهد از کجا آرد
میکند میل کو بود زانجا
جان او از جهان همیشه جهان
نور بر نار تن سوار شده است
نار را میل هم بنار شود
فرع با اصل خویشن گردد
نوریان در کنار یار روند
نیک بنگر مباحث تو ساده
صاف بالا غذای مست شود

هر يك آخر باصل خویش گریخت	آسمان بازمین اگر آمیخت
که بود آن ورای فکر و گمان	هست رازی دراین میان پنهان
نی جهان ماند و نه مرد و زن	اگر آن راز را بگویم من
که مکن شرح من را منما	دولیم را بیسته است خدا
نیست گردد یقین تن و جانم	گر بگویم سری که میدانم
خیره سر گردد از نهیب ملک	ذره ذره شود زمین و فلک

دریای آنکه عالم معنی چون آب است و صور چون کف
 و یخ که در فراق دریای معنی منجمد شده اند از این روی در و دیوار
 این عالم را جماد میگویند که یخ گرفته است و در او نرمی و
 وروانی نیست، عاقل یخ را آب می بیند زیرا موقوف نظر آفتاب است
 که باز آب شود. عالم و صور اول معنی بودند و علم محض بیچون
 و چگونه، باز آخر چون آفتاب قیامت در تابدمعنی شوند که کل شیئی
 يرجع الی اصله (وکل شیئی هالك و الا وجهه)

هستی این جهان بود چون برف	شرح این سر چو آفتاب شگرف
گر یخ و برف کوه کوه بود	از تف آفتاب آب شود
منجمد شد جهان چو این سوشد	صورت و سوی گشت و بیسو شد
علم بوده است عالم هستی	بند آنجا بلندی و بستی
زاد از آن علم آسمان وزمین	نقش کرسی و لوح و عرش برین
زاد از بحر صاف کفک چو درد	هر که در کفک مانند آخر مرد
کفک بر روی بحر چون برده است	خلق را برده در سقر برده است
کفک از بحر مینماید تر	تشنه را تریش برده ز سر
نشنه مانده بسوی او حیران	کفک تن را گزیده از دل و جان
هست معنی چو آب و صورت کف	نقد کف را مگیر اندر کف

صورت كفك را گذار ای جان
 ارجمی را شنو بگوش خرد
 جوش بحر آب كف برون انداخت
 چون كه اندر فراق بحر بماند
 كه تو صافی بپیش صاف بیا
 آب صافی كه گشته بود جدا
 كفك رالطف و خویش زیم است
 از نم یم شده است او مطلوب
 نزد خالق عوام لیک خواص
 قلب را همچو زر برد نادان
 مزه همچون زراست و صورت مس
 جامه عاریه نبوشد او
 زانكه داند بوی نخواهد ماند
 مزه نقش خلق عاریه است
 آب اگر چه ز كفك گشت روان
 تو یقین دان كه كفك خشك شود
 چشمه ای جو كه آب ازو جوشد
 تا همیشه از او تو آب بری
 بی ز صورت بجوی معنی را
 از زرا ندود زر یقین برود
 مزه همچون زرو جهان چومس است

باز در بحر رو روان و دوان
 تا ترا آن ندا باصل برد
 آب با كف كجا تواند ساخت
 بحر بازش بسوی خویش بخواند
 شدن صاف درد نیست روا
 متصل شد چو اولیا بخدا
 زانكه ازیم ورا نصیب نم است
 دان زرا ندود او چو زرم محبوب
 چون ندانند نقره راز رصاص
 رنگ زر دید و گشت سغبه آن
 مزه عاریتست برتن و حس
 كش بود عقل و دانش نیکو
 ترك آن راز جان و دل را خواند
 هم چو در كفك آب جاریه است
 لیک در كفك عاریه است بدان
 گردمی آب اندر او نرود
 چمن روح آب از او نو شد
 جاودان در بهشت عشق چری
 ترك كن زود لاف و دعوی را
 هیچ از زر زری جدا نشود
 مزه بی دغل و رای حس است

در بیان آنكه لذت های دنیا مستعار است . در حقیقت
 دنیا از خود لذت ندارد ، زشت است و ناخوش بواسطه مزه خوش میشود
 همچون عجزه ای كه خود را بگلگونه و اسپیداج بیالاید بواسطه آن تزیین
 خوب نماید پس خوبی مزه است كه همه زشتها بوی خوش نمایند
 گاه طفلی مزه ز شیرت بود بعد از آن از طعام روی نمود

باز مر زرد زکعب و لعب دگر
 هر دمی بایکی کنی یاری
 شخص برجا و آن مزه رفته
 مزه اش مینمود او را خوش
 همه چیز از مزه شود محبوب
 مزه را جو برون این اسباب
 مزه را روهم از مزه بطلب
 هر که او از مزه بود شادان
 جنت از بهر آن (۲) بود باقی
 که همه سر بر مزه است و خوشی است
 ز آفتاب است این جهان روشن
 خانه از خود ندارد آن تف (۴) و تاب
 چون که شب آفتاب کرد غروب
 خانه ها پر شوند از ظلمت
 نور در خانه ها چو عاریه بود
 لیک آن نور کز خوراست روان
 مزه را دان چون نور از خور حق
 میشود زشته ها از او زیبا
 ز آسمان و زمین مزه چو رود
 همچو آن نور خور چو شد بنهان
 هر که آن نور را ز خور داند
 لاجرم دائماً بود بر نور
 هست جنت مزه جهان دیدار (۵)
 مره جان و جهان ورا قالب
 مزه زان آفتاب همچون تاب

باز از شاهدان سیمین بر
 مزه از وی دهد ترا باری
 عشق او در تو مرده و خفته
 سبب آن مزه بد او دلکش
 چون مزه رفت گشت نامطلوب
 بی لب و کام و جام نوش شراب
 تا رسی زان مزه بحضرت رب
 بی (۱) خرابی است دایم آبادان
 وانکه دروی رود شود باقی (۳)
 اندر اویی بیاله باده کشی است
 صفه و صحن از ره و روزن
 اگر عقل هست رو در باب
 شناسی تو زشت را از خوب
 عوض رحمت آیدت زحمت
 رفت خود ماندند کورو کبود
 هست با خور مدام در دوران
 بهمه میرسد وی از بر حق
 میکند خوب زیر را بالا
 لطف و خوبی هردو زشت شود
 گشت تاریک صفه و ایوان
 همچو آن نور سوی خورراند
 بی غم هجر وصل در مسرور
 هست صحت مزه و جان (۶) بیمار
 مزه قایم بذات حضرت رب
 از چنین تاب هیچ روی متاب

(۱) بن ، خ (۲) زاهدان ، حص (۳) ساقی ، حص

(۴) تب ، حص (۵) دیوار ، خ (۶) مزه جهان ، خ

قهر و لطفی که هست جمله از اوست
آن بر از ذوق و این عذاب الیم
زین مکدر زمان و هر چه در اوست
اندک (۳) این سوا از عمان جوئی است
نیک باینک و بد بید گرود
اهل دوزخ بدوزخ ای همه دان
جان مستان سوی سرور رود
چون شود بی حجاب پیدا سر
سر جافی در آن مضاف رود
سر این اوفتد ز تبغ جفا

خوش و ناخوش صفات حضرت هوست
لطف او جنت است و قهر جحیم
زان منور جهان و هر چه در اوست
نیک و بد زان دواصل چون بوئی است
عقب هر یکی باصل رود
اهل جنت روند سوی جنان
زاده نور سوی نور رود
جزوها سوی کل روند آخر
سر صافی بیحر صاف رود
سر آن سرزند زعین وفا

در بیان آنکه این معانی غریب نادر بخشایش سید برهان الدین

محقق ترمذی است رضی الله تعالی عنه که مرید و شاگرد مولانای

بزرگ بهاء الدین محمد المعروف بولد قدس الله روحه العزیز بود.

داد برهان دین محقق دان (۲)
سبق برده ز سابقان سبق
کرد پیدا نمود برهان را
همچو خورشید چشمه انوار
فرد بود او بعشق و علم لدن
دایم اورا بصدق بستودی
خانه هوش او شدی ویران
نشدی پیش چشم او مستور
که ندارد در این جهان همتا
همه را رهبر است اندر غیب
همچو از اختران مه تابان

این معانی و این غریب بیان
گفت در گوشم آن گزیده حق (۳)
نکته هائی که کس نگفت آن را
جان او بود معدن اسرار
زاولیا کس چو او نگفت سخن
سخنش را هر آنکه بشنودی
مست گشتی و واله و حیران
هر که دیدی رخ و را از دور
بی معرف شدی بر او پیدا
زاویای خداست بی شک و ریب
بود پیدا میانه خلقان

(۱) آنکه ، حص (۲) این بیت درخ نیست . اما بیت دیگر

بطور دیگر ضبط شده است که در حاشیه نوشته ایم (۳) گفت برهان

دین محقق حق ، خ

ماه از اختران نه ممتاز است
 طفل شش ساله را شدی معلوم
 زبده اولیای یزدان بود
 گرچه جمله ورا غلام بدنند
 هر کسی قدر خویش دانستش
 زآنکه احوال او چنان کان هست
 آشکارو نهان از این روی است
 گشت پیدا نما ز روی کرم
 لیک اورا هزار بحر دگر

کی بگوید که صعوه چون از است
 که نظیرش نیامد اندر روم
 همچو حق آشکارو پنهان بود
 لیک در فهم نا تمام بدنند
 آن قدر دید کو توانستش
 جز خدا هیچکس ندانسته است
 که نهان بحر و در عیان جوی است
 از عطاهاش شد نم مایم
 هست پنهان ز چشمهای شر

در بیان آنکه حق تعالی کریم است و خلائق را برای آن آفرید
 که او را بشناسند و بدانند و ببینند اینکه روی نمینماید از بخل نیست بلکه
 از غایت کرم است ، زیرا خلق تاب آفتاب دیدار او را ندارند اگر بی
 حجاب روی نماید در حال بسوزند پس نور خود را اندک اندک بواسطه ها
 میرساند تا از آن منتفع شوند و قوت گیرند . چنانکه مادر طعام و نان
 میخورد تا در او شیر میشود و در صورت شیر نان و گوشت را بطفل خود
 میخوراند . اگر عین نان و گوشت را در دهان او کند و بخوراند طفل
 در حال بمیرد . همچنانکه آدمی لذت گیرد از آتش بواسطه حمام و
 آب گرم ، لیکن اگر در عین آتش رود سوخته شود مرغ سمندری باید
 که در عین آتش درآید و آن ولی خداست

ذره ای ز آفتاب گشت پدید
 گر نماید جمال بی برده
 نی زمین ماند و نه هفت سما
 قدر طاعت همیرسد نورش
 کی تواند جمال او را دید
 نیست گردند خواجه و برده
 نی پس و پیش و پستی و بالا
 زنده زانی که دیده ای دورش

گر نماید بتو رخ از نزدیک
نی که گرمی ز آتش است ترا
چون بحمام گرم بنشین
خوشت آید درون آن گرمی
عرق آید ترا و گردی باک
رسد ز آب گرم آن لذت
آن خوشی گرچه ز آتش است بتو
که بسوزاندت یقین ر حال
چون سمندر شی مرو در نار
بر لب جوشین بشو جامه
زانکه از جو هزار ذوق بری
اندرو هر طرف روانه شوی
ایمن آئی در او ز غرق و خطر
آن قدر آب نافت باشد
هم همان آب کزوی است حیات
نی که جیحون و نیل هم آب است
دارد این صدهزار گونه مثال
مه بیمثل را مثال مگو
ز آسمان چهارمین خورشید
از سوم آسمان اگر تابد
در زمان سوزد و شود بی بر
تابش خور (۱) ز دور مر حمت است
همچنین هم خدای بی ز زوال
عمل و عمل را چو واسطه کرد
تا بدین واسطه رسد نورش
بدعا تو وصال او جوئی

گرچه کوهی چو موشوی باریک
نافع و خوب از حجاب و غطا
گرمیش را بعشق بگزینی
بپذیرد تنّت از آن نرمی
تن خشک از آن شود نمناک
که خوشی اش نمایدت جنت
لیک بی واسطه مرو تو دراو
نی امانت دهد نه هم امهال
ترك دریا کن و بجو رو آر
پند بشنو مباش خود کاهه
تن بشوئی و غوطه ها بخوری
همچو کبک دری دوانه شوی
آب جو زان نمایندت چوشکر
از غم و رنج دافت باشد
چون که شدیش گشت عین ممات
لیک از آن مرگ شیخ و هم شاب است
بی مثالی ببر ز عشق مثال
پیش عاشق جز آن جمال مگو
میکند جلوه بر گل و بر بید
تابش را زمان نه بر تابد
نیست گردد جهان ز خشک و ز تر
نامدن سوی ما ز مکرم است
تافت بر ما ز راه حکمت و قال
نور خود را بر این دورا بده کرد
از کرم میکند ز خود دورش
هر دم (۲) کی بینمت گوئی

ورجوات بگوید ای مسکین
از منت این قدر وصال نکوست
گر زبحرم فزون شود آبت
بی سرو شوی تو ای جويا
اندك اندك ببر زمن قوت
تا که آن آب (۱) را تو بر تابی
ارنی گفت مست و از کلیم
از تودیدار نیست هیچ دریغ
زانکه بی مبخ بر تو گر تمام
بر تو بهر تو نمیتابم (۳)
مادر از مهر طفل خود را شیر
وردهد مرورا از اول نان
بس دعاها که میشود مردود
نی زبخل است رد آن سائل
بخل بر خوان رحمتش نبود
جوده شامل علی الاشیاء
منك سال الوجود من عدم
افت تحبی قلوب من ماتوا
انت للكل فی العطاء کفیت
یر تقی منك سورة الاشباح
صورتی منك صار کا لمعنی
امثلا من جمالکم ذاتی
ایس ماض هنا ولا استقبأ
انا فی البحر غارق معدوم
صورتی لا و ذاته الا

که زمن نیستی جدا تو یقین
بخشت از بحر بیحدم يك جوست
بفظه ات نیست گردو حوایت
نیست گردی چو جان روی بیجا
تا که آخر رسی در آن رؤیت
هرچ ازو شنوی تو دریایی
لن ترانی جواب داد علیم
مه من بهر تست (۲) اندر میخ
نیست گردی ترا کجا یام
که نداری به آمدن تابم (۴)
میدهد تا شود جوان هم ببر
در زمان میرود شود بیجان
از بر پادشاه حی و دود
زانکه سوزد زتاب بی حائل
هیچکس بی نصیب از او نرود
نوره قد احاط بالاحیاء
انت تنشی الشفاء من سقم
انت تقضی امور من فاتوا
کل شیئی وعدت فیه و فیت
تجتنی من جناتك الارواح
صورتی فیک حار کالمعنی
لا ابالی انا من الاتی
بعد ما فزت منك بالاقبال
راح علمی و قلبی المعلوم
لا ثقل عندنا اخی من لا

(۱) تاب ، خ (۲) بهتر است ، خ . و در حاشیه (بهرتست)
تصحیح شده است (۳) نمی آیم ، خ (۴) یایم ، خ

فیت صورتی لیدی الواحد
چون بمیرد یقین قن عابد
چونکه مرد او بین که میجوید
همه عشق است و جمله گان آلت
عشق را بین گذرا زین واز آن
مدد از عشق میرسد هشدار
اروئی زنده کرگلی گر خار
مور زنده زحق سلیمان هم
حاق او جمله بخشش است و سخا
طفل در تب اگر غسل جوید
کندش روترش که ترش است
به کند مر ترا به ای ورزند
رحمتش طفل را بود زحمت
عکس بیند چو جاهل است از کار

انا رحمت و من هو الواحد
کی بود بعد مردن او ساجد
عشق او بی تمش بجان پوید
نیست از آلت ای پسر حالت
هیچ جز عشق را مبین و مدان
نیست جز عشق در جهان بر کار
دامن عشق را ز کف مگذار
همه را رزق میدهد هر دم
خار را سازد از کرم خرما
بدر از مهر عکس آن گوید
بهر از جمله میوه هات به است
کز دگر میوه هاست رنج و گزند
گنج نعمت نمایش نعمت
خفته کی گردد آگه از بیدار

مثل آوردن حکایت مرد خفته را که دهانش باز مانده بود ماری
در دهانش رفت سواری عاقل آن را بدید . گفت اگر این مرد را از
حال آگاه کنم از ترس زهره اش بدرد به از این نیست که بالزام و زخم
چوب او را از این میوه های کوه در خورد دهم و زیرو بالایش بسیار
بدوانم و باشد که قی کند و مار با آن قی از شکم او بدر آید و همچنان
کرد . اولیاء نیز اگر از زشتی نفس بخلق خبر دهند زهره شان بدرد
و از اطاعت و کوشش بمانند لیکن ایشان را بطریق بر عملی دارند که
عاقبت از نفس برهند

خفته را شنو که در صحرا
رفت اندر رهان او يك مار
باز بودش دهان بسوی هوا
خفته از خواب خود نشد بیدار

شہسواری زدور آن را دید
گفت اگر آگہش کنم از حال
بر نباید زدست او کاری
هوش و فهمش رود شود لاشی
آن بہ آید کز او کنم پنهان
رای آن دید کش بضرب و شکوہ
بدواند چہار سوی او را
تا از آن حالتش بیاید قی
گرز را بر کشید و سویس تاخت
خفته بیدار گشت گفت ای وای
زخمہا میزنی بہشت و برم
من چہ کردم ترا چہ کین است این
سخت بیرحمی چہ مردی تو
نیک دوری ز شفقت و ایمان
ہمچو گرگ درندہ ای ملعون
گفت او را سوار ہر زہ ملا
بخور این میوہ ہای کہ را زود
میزدش گرز ہا کہ بر خور ازین
می نہشتش کہ آید او بقرار
بعد از آن میزدش کہ زود برو
ہیچ نگذاشتش کہ آساید
میزدش گرز بی محابا او
چونکہ بیحد دوید آن طالب
مار با میوہ ہای خوردہ از او
مار را چون بدید آن غافل
روی کرد او بدان سوار و بگفت
ورنہ گرتو نمیبیدی این مار

چہ کند چارہ اش بیند بشید
زہرہ او بدرد اندر حال
اوفند بیخبر چو دیواری
بل نہاند اثر ز ہستی وی
تا شود مار از او جدا آسان
بخوراند بسی زمیوہ کویہ
ہم خوراند ز آب جوی او را
مار باقی برون شود از وی
خفته را سوسو بگرز انداخت
ہمچو گویم چہ میبری از جای
گشت پر زخم از تو پا و سرم
نی چوتو مؤمنم چہ دین است این
بی گنہ خون من بخوردی تو
ہست جانت ولی نداری آن
نکنی فرق از عزیزو ز دون
آنچہ میگویمت بگیر ہلا
ہم از آلو و سیب و ازامرود
گر بود ترش و گر بود شیرین
چون خورا نید میوہ بسیار
زیرو بالا مثال پیک بدو
از چنان بیخودی بخود آید
گاہ بر بہشت و گاہ بر بہلو
شد زنا گاہ قی بر او غالب
بدر آمد روانہ شد ہر سو
چہل از او رفت شد قوی عاقل
شکر حق را کہ باتو گشتم جفت
خواست کردن مرا ہلاک و فکار

تو خدائی عجب ویا که رسول
بدر و مادرم نکرد این را
هست دنیای دون برم فانی
مار نفس است در درون شما
زهره‌تان درد از مهابت آن
شرح زشتی نفس اگر بزبان
سرو پاگم کنید از هیبت
نتوانید هیچ راه برید
جهت مصلحت کند پنهان
تا نگردید کل زخود نومید
نفسان را کشد بحکمت او
نفس ناراست شیخ نور خدا

که بعیا ببردیم ز سفول
تو نمودی بمن ره دین را
داد آن هردو بود حیوانی
شیخ آن را اگر کند پیدا
نیست گردید از صلابت آن
آورد در شما نماند جان
عقل و روح از شما کند غیبت
توانید سوی چرخ برید
شیخ آن را و ناورد بزبان
تا چومه پر شوید از آن خورشید
تا رهید از چنین عظیم عدو
میرد از نور نار ای جویا

در معنی این حدیث پیغامبر علیه السلام که جز یامؤمن فان

نورك اطفاء ناری

نشبدی حدیث پیغمبر
گفت دوزخ بمؤمنی بچنین
زانکه نور تو کشت نار مرا
کل دوزخ چو کشته گشت از او
دست در شیخ زن که تا برهی
کارت از وی شود نکو نه زجهد
بعد مدلول از دلیل مگوی
بعد وصلت مگو ز هجر دگر
زانکه بعد از وصول جستن تو
بعد ملاح صورۃ المعلوم
بعد ما فزت انت بالممدلول
طلب الماء فی الفلاة قبیح
بعد تحصیل مقصد ترجو

که چه گفت آن شبهه سرور
که گذر از من ای ولی گزین
داد برباد کار و بار مرا
چون بود حال نفس جزو بگو
از بدیها و رونهی بهی
برد او از تو زهر و آرد شهد
بعد معلوم هیچ علم مجوی
نیست نیکو ازین سخن بگذر
جستن آب باشد اندر جو
طلب العلم بعده مذموم
شرح ذکر الدلیل منك یزول
طلب الترب فی الفلاة قبیح
یافته چیز را دو باره مجو

بعد ما صرت واحداً حقاً
 هوباق و ماسواہ يزول
 صرت بالله قائماً ابداً
 بخشش شيخ روح باقی دان
 شاهد و شمع و باده است عطاش
 ذوق را يك بين مبین تود و چیز
 چون در آن ره دوئی نمیگنجد
 محو شو در احد گذر ز عدد
 بگذر از اسم در مسمی رو
 قطره بودی بجوش و دریا شو
 هین ممان ز اصل خویش و آی به پیش
 زانکه زنده توئی و عالم درد
 نی تو که را همیکنی از جا
 این جهان را بود حد و پایان
 هر که این دید بر سما پیرید
 درد آن عشق پرده ها درد
 چون نمائی تو آنکه آید او
 نی که چون تو مطیع من گشتی
 هردو چون پر شدیم از ذوقی
 يك بود شوق در همه ابدان
 شوق بیشك برد ترا بجنان
 در فغانم ز ننگ عالم دون
 شاهد و باغ آورد در پیش
 نقشهای جهان حجاب دل اند
 من نمودم اگر کسی بیناست
 هر یکی از شما دو صد گنجید
 چون ملك بر سما همی پیرید

غير لقیام فيك لا بقی
 كل من ليس فی هواء يحول
 شارباً من سلاه رعداً
 آنچنان روح خمر و ساقی دان
 هست هر سه یگی مگیر جدش
 مکن اورا جدا چو جوز و مویر
 توممان چون توئی نمیگنجد
 تا بری از خدا هزار مدد
 اسم را هل بیا مسمی شو
 ترك بستی کن و بیلا زو
 در تو هست اصل آن گرای بخویش
 تو بزرگی عظیم و عالم خرد
 گرچه تو يك توئی و که صد تا
 وان جهان را نه حد بودند کران
 پرده ها را ز شوق حق بدرید
 بلکه هم ارض و هم سما درد
 پس بدانی که نیست کس جز تو
 هم مرا روح و هم بدن گشتی
 هردو باشیم زنده از شوقی
 بهل ابدان و شوق را يك دان
 در جنانی که هست شد ز جنان
 که کند خلق را بخود مفتون
 نوش بنماید و بود آن نیش
 زانکه موجود جمله زاب و گل اند
 داند او گنجهای روح کجاست
 گرچه در قالب شش و بنجید
 بر سما صفا همی پیرید

همچو جان میروید بی سروبا غلط غلطان زجای در بیجا
 همتان بدگمان که نور منید گرچه درچار میخ حبس تنید
 نیست اندر جهان عشق دوئی از دوئی در گذر که جمله توئی
 این سخن را حد و نهایت نیست رو زرهان دین بگو مکن ایست

در بیان مرید شدن سید برهان الدین محقق ترمذی رضی الله
 عنه حضرت مولانا بهاء الدین و الحق ولد را عظم الله ذکره در بلخ
 و دیدن مفتیان بلخ پیغامبر را علیه السلام در خواب که در خیمه برزک
 نشسته بود و بهاء الدین ولد را استقبال کرد و باکرام و اعزاز از
 تمام بالای خود نشانید و بمفتیان فرمود که بعد از این اورا سلطان العلماء
 خوانند و آمدن مفتیان بامداد باتفاق تا آن عجایب را که در یک شب
 دیده بودند عرضه کنند که دوش چنین دیدیم پیش از آنکه بسخن آیند
 حضرتش جمله را بعین آن صورت که ایشان دیده بودند بعلا مات تمام
 بیان فرمود، بیهوشی و حیرت آن جماعت یکی در هزار شد و پیوسته
 ضمائر خلائق گفتمی و برسر آن فایده های دیگر فرمودی که سر سر
 ایشان بود و از آن خبر نداشتند.

در جوانی ببلخ چون آمد خواست کان جایگاه آرامد
 جد ما را چو دید آن طالب که برو بود عشق حق غالب
 لقبش بد بهاء دین ولد عاشقانش گذشته از عدد وحد
 جمله اجداد او شیوخ کبار همه در علم و در عمل مختار (۱)
 اصل او را نسب ابوبکری زان چو صدیق داشت او صدری
 مثل او کسی نبود در فتوی از فرشته گذشته در تقوی
 همچو او در جهان نبود عالم بنده اش بود عادل و ظالم

بود اندر همه فنون استاد
 بو حنیفه اگر بدی زنده
 فخر رازی و صد چو بوسینا
 همه چون طفلکان نوآموز
 خوانده سلطان عالمان اورا
 مفتیان بزرگ اندر خواب
 مصطفی اندرون خیمه بنواز
 ناگهانی بهاء دین ولد
 مصطفی چونکه دید جست ازجا
 برد بهلوی خویش بنشاندش
 گفت از آن پس بمفتیان این را
 جمله سلطان عالمان گوئید
 بامدادان باتفاق همه
 بردرش آمدند تا گویند
 پیش از آنکه کنند عرض او گفت
 دادشان از مقام و حال نشان
 جمله پیشش فغان بر آوردند
 خیره گشتند در کرامت او
 دائماً او ضمیر خلقان را
 تا بدانند کاهل ذوق و صفا
 نمایان گزین خلاق اند
 هر چه خواهند در دو کون شود
 دیورا چون ملک کنند بدم
 حاکم مطلق اند در عالم
 همه از عکس نورشان روشن
 آفتاب حقایق اند همه

حق بوی علم را تمام داد (۱)
 بر در او زجان شدی بنده
 چه زدندی (۲) پیش آن بینا
 آمدندی بخدمتش هر روز
 مصطفی قطب انبیای خدا
 دینده يك خیمه کشیده طناب (۳)
 زده تکیه بصد هزار اعزاز (۴)
 از در خیمه اندرون آمد
 پیش رفت و گرفت دستش را
 زان ملاقات گشت بیحد خوش
 که از امروز این شه دین را
 در رکابش بجان و دل بوئید
 از سر صدق بی نفاق همه
 سر آن خواب را از او جویند
 خوابشان را و سر نکرد نهفت
 همه را کرد او تمام بیان
 بی دف و نای شورها کردند
 وز خیر های با علامت او
 باز گفתי برای برهان را
 یافتند از خدای کار و کیا
 هریکی پادشاه آفاق اند
 از بدو نیک جمله پیش رود
 هم ملک را کنند دیو دژم
 لطف از ایشان رسیده بر عالم
 خار دلها ز لطفشان گلشن
 زندگی دقایق اند همه

(۱) تمام بداد ، خ (۲) چه بدندی ، حص (۳) بشنیدند
 ز احمد این القاب ، خ (۴) از اینجا تاشش بیت بعد در خ نیست

همه گفتن برای اجسام است
 عدد موجها اگر شد صد
 پس کتم زین سخن که رمز بس است
 گشت سپیدم ریدش از دل و جان
 در مریدی رسید او بمراد
 چشمهای و را گشاد چو باز
 بی نوا آمد و نواها یافت
 چشمه عشق از دنش جوشید
 عین غمهاش ذوق و شادی شد
 خار هجرش ز وصل گلشن گشت
 مس جانیش ز نار عشق کداخت
 شهوت ناریش از او شد نور
 نیست شد از خود و بحق پیوست
 مرد پیش از اجل بدل شد حال
 عمر بشمرده را چو داد سدد
 همچو دانه که (۳) شد فنا در خاک
 گوهرش جوش کرد و دریا شد
 شد براو تنگ این جهان فنا
 شد میسر و را (۲) در آن رفتار
 عاقبت قطب گشت در عالم
 چون ز آدم گذشت در رتبت
 هست نقره همیشه ساجد زر
 پایه پایه است نردبان جانا
 چونکه کم طالب است افزون را
 بیست جوان شده است پنجه را

زانکه هر جسم را جدا نام است
 بحر را بنگر و گذر ز عدد
 هر کرا اندرون خانه کس است
 تا روان را کند ز شیخ روان
 زانکه شیخش عطای بیحد داد
 تاسوی شاه خویش آید باز
 رفت از وی کدر صفاها یافت
 جان او باده بقا نوشید
 سوی عشقش چو شیخ هادی شد
 شب تارش چو روز روشن گشت
 گشت زر چون بکیمیا در ساخت
 گشت موسی وقت در تن طور
 گشت روح و زبند جسم برست
 زنده گشت از جلیل جل جلال (۱)
 از خدا عمر باقی سرمد (۲)
 با دوصد برگ سر نزد چالاک
 ترک پستی گزید و بالا شد
 رفت همچون ملائکه بسما
 عالم وصل و ملک دیدار
 سجده گاه ملک شد و آدم
 لاجرم آمدهش کند خدمت
 همچنان زر کند سجود گهر
 پایه زیر ساجد بالا
 پس کند سجده برد اکسون را
 خواجه میر (۵) سر نهد شہرا

(۱) بی زوال ، خ (۲) بی شمار عمرابد ، خ (۳) چو ، خ

(۴) گشت مقدور او ، خ . و در حاشیه ، میسور (۵) خواجه و میر

هر که از تو فزون بود شه تست زانکه تو اختری و او مه تست
ظاهر آ گر نشی و را واجد لیك هستیش باطناً ساجد
در حقیقت غلام اوئی نو گر بصورت و را نحوئی تو
تو مرید وئی و بیخبری طفل خردی و غافل از بدری
بنده ای وصف شه کجا گوید شرح او را مگر خدا گوید
این ندارد کران از آن شه گو ترك اختر کن و از آن مه گو

در بیان آنکه چون بهاء الحق والدین قدس الله سره از قوم بلخ
و [محمد] خوارزمشاه رنجید از حق تعالی خطاب آمد که از این ولایت
بیرون رو که من ایشان را هلاک خواهم کردن . سبب خرابی آن ولایت
و هلاک آن قوم از آن شد . همچنین هر قومی را حق تعالی هلاک نکرد تا
پیغمبر آن زمان از ایشان نرنجید که تادل اهل دلی نامد بدرد *
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد . و در تقریر آمدن مولانا بهاء الدین ولد
بقونیه و مرید شدن سلطان علاء الدین و کرامت های بعین (۱) دیدن
و عشق باز یس حضرت (۲) بهاء الدین ولد قدسنا الله سره بعد و از نقلش
هفت روز تعزیه داشتن و عرس دادن و سوار شدن او و تمامت اهل قونیه
را مالها بخشش کردن .

چونکه از بلخیان بهاء ولد گشت دلخسته آن شه سرمد
ناگهش از خدا رسید خطاب کای یگانه شهنشه اقطاب
چون ترا این گروه آفردند دل یاک ترا ز جا بردند
بدرا از میان این اعدا تا فرستیمشان عذاب و بلا
چون که از حق چنین خطاب شنید رشته خشم را دراز تنید
کرد از بلخ عزم سوی (۳) حجاز زانکه شد کارگر دراو آن راز

(۱) کراماتهای بعین ، خ (۲) عشق بازهای او با حضرت ، خ

(۳) را ، خ

بود در رفتن و رسید خبر
کرد تا تار قصد آن اقوام (۱)
بلغ را بستد و بزاری زار
شهر های بزرگ کرد حراب
قهر های خدا ندارد حد
هر نبی را همین خطاب آمد
که جدا شو از این گروه حسود
تا کنم من هلاك ايشان را
يا کنم غرق جمله را در آب
توان گفت در ره آن سلطان
چه کرامتها که در هر شهر
گر شوم من بشرح آن مشغول
سالها آن تمام خود نشود
لارم آمد از آن گذر کردن
آمد از کعبه در ولایت روم
از همه ملك روم قونیه را
بشنیدند جمله مردم شهر
همچو گوهر عزیز و نایاب است
نیستش در همه علوم نظیر
رو نهادند سوی او حلقان
آشکا را کرامتش دیدند
همه بردند از او ولایت ها
چند روزی برین نسق چو گذشت
بعد از این هم علاء دین سلطان
آمدند و زیارتش کردند
گشت سلطان علاء دین چون دید

که از آن راز شد بدید اثر
منهزم گشت لشکر اسلام
کشت از آن قوم بیحد و بسیار
هست حق را هزار گونه عذاب
دوزخی را بلا بود سرمد
در سؤالش زحق جواب آمد
که زجمل اند خوار و کور و کبود
کشم از باد و خاک ایشان را
یا نهامشان در آتش پرتاب
که چها داده ما کهان و مهان
مینمود آن عزیز وزبده دهر
فوت کرد از آن سخن مأمول
همه عمرم در آن حدیث رود
وزمهات خود خبر کردن
تا شوند اهل روم از و مرحوم
برگزید و مقیم شد آنجا
که رسید از سفر یگانه دهر
آفتاب از عطاش پرتاب است
هست از سرهای عشق خمیر
از زن و مرد و طفل و پیر و جوان
زوجه اسرارها که بشنیدند
همه کردند ز او روایت ها
که و نه مرد وزن مریدش گشت
زاعتقاد (۲) تمام با میران
قد بد و را زجان خوردند
روی او را بعشق و صدق مرید

چونکه. و غطش شنید شد حیران
دید بسیار ازو کرامتها
که نهد قطره اش اول از آن
چون که (۱) این مرد راهمی بینم
دل همی لرزدم ز هیبت او
همه عالم ز ترس من لرزان
هیبتی میزند از او بر من
شد یقینم که او ولی خداست
دائماً با خواص این گفتی
بعد دو سال از قضای خدا
شاه شد از عنای او محزون
آمد و شست پیش او گریان
گفت این رنج هم از او زائل
گر شود نیک بعد از این سلطان
همچو لشکر کشیش کردم من
چون بدیدیش هر زمان سلطان
شه چو گشتی روانه سوی سرا
اگر این مرد راست میگوید
وقت رحلت رسیده است مرا
زانکه گرم شوم بظاهر نیز
همه عالم شوند مست خدا
همه از کارها فرو مانند
حالت جمله چون چنین گردد
نشود یافته خورش پوشش
زانکه آن شهریار اهل سلوک
چون جهان را هنوز مهلت هست
عمر دارد هنوز این هستی

کرد او را مقام در دل و جان
یافت در خویش ازو علامتها
روی کرد و بگفت بامیران
میشود بیش صدقم و دینم
میهراسم بگاه رؤت او
من ازین مرد چیست یارب آن
که از آن لرزه میفتد در تن
در جهان نادر است و بیهمتاست
روز و شب در مدح او سفتی
سر بیالین نهار او ز عنا
هیچ ازین غصه اش نماند سکون
با دو چشم بر آب و دل بریان
شود ارهست حق بما مائل
او بود من شوم رهیش از جان
خدمت او کنم بجان و بتن
باز کردی اعاده آن پیمان
او بگفتی بحاضران که هلا
از عدا بود ما همی جوید
رفت خواهیم از این جهان فنا
یادشاه این جهان شود ناچیز
همه چون من روند بی سروبا
همه حیران عشق هو مانند
عشقشان دائماً قرین گردد
خلق مانند جمله از کوشش
گفت دارند ناس دین ملوک
گرچه خود نیست هست او بیوست
ماند خواهد بلندی و بستی

تا نگردد خراب عالم تن
نقل فرمود جانب عقبی
شد ز دنیا بسوی رب جلیل
مرد وزن گشته اشک خونین ریز
از غمش سوخت بنده و آزاد
جمله پیش جنازه با سلطان
از زن و مردواز شریف و خسی
چون کنم شرح آن کزان ماته
که برون شد جنازه ای ز آنسان
دل چون شیشه اش زدرد شکست
تا بخوردند قانع و طامع
جهت عرس آن شه و الا
از دو چشم اشک و خون در افشان کرد
خلق جمع آمدند پیر و جوان
که توئی در جمال مانندش
همه بنهاده ایم سوی تو رو
از تو خواهیم جمله مایه و سود

بس یقین شد که رفت خواهیم من
خود همان بود ناگه از دنیا
چون بهاء ولد نمود رحیل
در جنازه اش چو روز رستاخیز
نار در شهر قونیہ افتاد
علما سر برهنه و میران
هیچ در قونیہ نماند کسی
که نشد حاضر اندر آن ماتم
در جهان هیچکس نداد نشان
سه زغم هفت روز بر نشست
هفته ای خوان نهاد در جامع
مالها بخش کرد بر فقرا
روز و شب در فراقش افغان کرد
تعزیه چون تمام شد بس از آن
همه کردند رو بفرزندش
بعد از این دست ما و دامن تو
شاه ما زین سپس تو خواهی بود

در بیان نشستن مولانا جلال الدین قدسنا الله بسره العزیز
بر جای والدش مولانا بهاء الدین ولد رضی الله عنه و بعلم عمل و زهد و
تقوی و فتوی همچون پدر آراسته شدن . و رسیدن سید برهان الدین
محقق عظم الله ذکره بطلب شیخ خود بقونیہ و شیخ را نایافتن و فرزندش
مولانا جلال الدین را دیدن که در علوم ظاهر بغایت شده بود و بمرتبه
پدر رسیده و بدو گفتن که بعلم وارث پدر شدی الا پدرت را غیر از
این احوال ظاهر احوال دیگر بود . و آن آمدنی است نه آموختی ،
بر رسته است نه بر بسته . و آن احوال از حضرتش بمن رسیده است ، آن

را نیز از من کسب کن تادر همه چیز ظاهراً و باطناً وارث پدر گردی
و عین او شوی

شست برجاش شه جلال الدین
چون پدر گشت زاهد و دانا
مفتی شرق و غرب گشت بعالم
علم دین احمدی افراخت
که پدر اوست و ز پدر افزون
ببقراران شدند از او ساکن
داد با هر کسی عطای دگر
و ان کسی کو نداشت آن گوهر
از عطاهاش کس نشد محروم
داد با هر يك آنچه لایق اوست
آن عطا در زبان نمیگنجد
میکنم قصه ها (۱) که بنمایم
چونکه دستور نیست از یزدان
خواه و ناخواه گشته ام راضی
نیست این را نهایت و آغاز
مدتی چون بماند در هجران
گشت بسیار و اندر آخر کار
گفت شیخ بدان که در روم است
این طرف عزم کرد آن طالب
آمد از عشق شیخ خود تازان
گشته از شیخ برچو جام از می
چونکه شادان بقونیه رسید
همه گفتند آنگه میجوئی
هست سالی که رفت از دنیا

رو بدو کرد خلق روی زمین
سرور و شاه جمله علما
از جهان جهل در نوشت بعالم
هر که آن داشت مرورا بشناخت
حرکاتش ز یکدگر موزن
همه در ظل او ز خوف ایمن
شد از او يك چو ماه و يك چون خور
مر و را کرد بی فک اخت
برد محمود از او وهم مذهب
همه ره برده در حقایق دوست
تن من زین سبب همی رنجد
زان نمودم دمی بیاسایم
که رسد هر تنی بعالم جان
کرده ام ترك حالی و ماضی
سوی آن قصه (۲) رو گذراز راز
طالب شیخ خویش شد برهان
داد با وی خبر یکی ز کبار
نیست پنهان بجمله معلوم است
عشق شیخش چو شد براو غالب
با هزاران تبختر و نازان
همچنان کز شکر شود برنی
شیخ خود را ز شهریان پرسید
هر طرف بهر و همیوئی
رخت را برد باز هر عقبی

جسم خاکیش رفت اندر خاک
گفت سید که شیخ اندر ماست
عین شیخ ز من نماند اثر
آب اگر در هزار کوزه بود
آب جوید ز کوزه تا بخورد
مؤمنان را ازین سبب يك خواند
چونکه ما عاشق خدای خودیم
در محبت نگر گذر ز عدد
نیست این را نهایت و آخر
کرد آغاز و گفت جلوه کتمان
خاق رابس بخویش دعوت کرد
شهر جمله مرید او گشتند
همه گفتند تویی بهاء ولد
در گمانشان نبود هیچ خطا
گفت از آن پس بشه جلال الدین
ليك بد والد تو صاحب حال
قال اورا گرفته ای بدو دست
تا تمامت تو وارثی باشی
وارث والدی تو اندر پوست
از مرید پدر چو آن بشنید

جان پاکش گذاشت از افلاك
همچو روغن نهان شده در ماست (۱)
هیچ دیدی شکر جدا ز شکر
عافل از کوزه ها زره نرود
تشنه در نقش کوزه کی نگرد
که بر آن جمله نور خویش افشانند
همه زین رو یکیم و بیعدیم
بیعد بین جمال و لطف احد
ماز گو تاچه گفت آن فاخر
که منم شیخ بیخطا و گمان
گشت از جان غلام اوزن و مرد
در درون تخم مهر او کشتند
بلکه هم سر سرو نور احد
صد چنان بود آن شه والا
گر چه در علم نادری و گزین
جوی آن را و در گذر از قال
همچو من شو ز حال او سرمست
نور اندر جهان چو خور باشی
مغر من برده ام نگر در دوست
گشت جان و بگرد تن تنبید

در بیان مرید شدن جلال الحق والدین قدسنا الله بسره العزیز
سید برهان الدین محقق رضی الله عنه را و مدت نه سال در صحبت او
بودن و بعد از آن نقل کردن سید برهان الدین و مولانا جلال الدین
بمجاهده و ریاضت مشغول شدن و بکمال شیخی رسیدن و عین او گشتن

و قطب زمان خویش شدن چنانکه کاملان و واصلان و قطبان اولین و آخرین محتاج عنایت او بودند .

همچو مرده پیش او افتاد
گریه اش برد و کان خنده اش کرد
دیده اش را گشاد و هادی کرد
تا ابد زنده اند بر دردان
دائماً همچو بیخ فسرده بود
درد پیش خدای بندگی است
مشنو از کسی که گردش نیست
مرد بی با چگونه راه رود
آنچنان یا برد ترا بسما
مرد بی درد کی امان دارد
در تن خنب مانده چون درد است
مرد بیدرد را مغواش مرد
لشکری کی شکست نامردی
دل افسرده بی وصال بود
مرغ بی بر کجا رسد بمنال
تا رهاند ز چون ترا بیچون
جهد کن تاروی ز حبس برون
چون ز عشق است دور افلاطون
تا که شد مثل او بقال و بحال
زانکه یکدل بدند در معنی
کرد رحلت سوی سرای بقا
روز و شب کرد روی سوی خدا
علم جستجوی را افراشت
از سر صدق و سوز و ناله و درد
رفت همچون ملک بچرخ برین

شد مریدش زجان و سر بنهاد
پیش او چون بمرد زنده اش کرد
کشت غم را و عین شادی کرد
درد دردش کشید چون مردان
مرد بی درد دان که مرده بود
درد در جان نشان زندگی است
نیست بنده هر آنکه دردش نیست
هر کرا درد بیش پیش بود
اندرین راه درد باشد پا
مرد بیدرد زشت جان دارد
مرد بی درد زنده مرده است
تن زجان زنده است جان از درد
حامله کی بزاد بیدردی
وصل بی درد و غم محال بود
مرغ جان راست درد چون پروبال
گریه و سوز و ناله کن افزون
زانکه حبس است عاشقان را چون
اندرین گفت کی رسد هردون
بود در خدمتش بهم نه سال
همسرو سر شدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا
ماند بی او جلال دین تنها
خواب و خور را در آن هوس گذاشت
پنج سال اینچنین ریاضت کرد
عمل و درد را چو کرد قرین

ببعد شد کرامتش پیدا
ده هزارش مرید بیش شدند
مفتیان بزرگ و اهل هنر
خاص وعامش مرید و بنده شدند
وعظ گفتمی ز جود بر منبر
سر های نهفته را گفتمی
صیت خویش گرفت عالم را
گشت اسرار از او چنان مکشوف
در چنین دعوت و بحق مشغول

بیش هر پیر و نزد هر برنا
گرچه اول ز صدق دور بودند
دیده او را بجای پیغمبر
چون نبات از بهار زنده شدند
گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر
هر زمان صد هزار در سقتمی
کرد زنده روان آدم را
هر مریدش گذشت از معروف
عاشق را مراد از او بحصول

در بیان آنکه از دور آدم تا این غایت احوال اولیای کامل و عاشقان
و اصل ظاهر شد و خلق رو بدیشان آوردند و احوال بزرگی ایشان را
همه شنیدند و قبول کردند و اهل علم ظاهرأ از حال ایشان بیخبر بودند
تا حدی که منصور حلاج رحمه الله علیه را از غایت بیخبری بردار
کردند و آویختند. باز بالای عالم اولیاء عالم دیگر است و آن مقام معشوق
است، این خبر در عالم نیامد و بهیچ گوش نرسید **مولانا شمس الدین**
تبریزی عظم الله ذکره جهت **مولانا جلال الدین** قدسنا الله بسره العزیز
ظاهر شد تا او را از عالم عاشقی و مرتبه اولیائی و اصل سوی عالم معشوقی
برد زیرا از ازل گوهر آن دریا بود که کل شیمی بر رجع الی اصله

ناگهان شمس دین رسید بوی
از ورای جهان عشق آواز
شرح کردش ز حالت معشوق
گفت اگر چه بیاطنی تو گرو
سر اسرار و نور انوارم
عشق در راه من بود پرده

گفت انی زتاب نورش فی
برسانید بی دف و بی ساز
تا که سرش گذشت از عیوق
باطن باطنم من این بشنو
نرسند اولیا با سرارم
عشق زنده است پیش من مرده

اولیائی که صرف معشوق اند
حالشان چون بگفت در نامد
علم ظاهر ز فقر اگر دور است
اهل ظاهر ز فقر نادان اند
گرچه عاشق راست ملک بقا
اهل ظاهر زدند بر منصور
همه از جهل کشته دشمن او
اندر این دور اگر ابدی منصور
خضم گشتی و قصدشان کردی
دعوتش کرد در جهان عجب
شیخ استاد گشت نو آموز
منتهی بود مبتدی شد باز
گرچه در علم فقر کامل بود
عاشق راستین بود نادر
سخت نایاب در جهان چو گهر
حال عاشق چو باشد ای بسراپن
حال معشوق را که چون باشد
اهل دیدار می ندانندش
چون ندارند زان جمال خبر
شمس تبریز بود از آن شاهان
جنس آن بود هم بدان پیوست
رهبرش گشت شمس تبریزی
پیش از این گفته ایم قصه او
که چها رفت بروی واصحاب
چه جگرها که خون شد از هجران
سوز کزوی فتاد در عالم

برتر از مرتضی (۱) و فاروق اند
میشان را بگو کی آشامد
سر ایشان ز فقر مستور است
فقر از آن گره بدان سانند
ملك معشوق هست از آن اعلی
زانکه بودند از جهانش دور
زانکه از سر او نبیدشان بو
حال ایشان بر او شدی مستور
در سیاست بدارشان بردی
که ندید آن بخواب ترك و عرب
درس خواندی بخدمتش (۲) هر روز
مقتدی بود مقتدی شد باز
علم نو بود کو بوی بنمود
باشد از مردمان نهان چون سر
کم کسی یافت زو نشان و خبر
چشم جان را گشاونيك بین
آن ز شرح و بیان برون باشد
زانکه نشنیده اند مانندش
جای دیگر همیکنند نظر
دعوتش کرد لاجرم سوی آن
از ره جان بجان جان پیوست
آنکه بودش نهاد خونریزی
در سر آغاز جوی آن را تو
چون شدند از فراق او احباب
یار و اغیار از غمش بفرغ
آتش افروخت در بنی آدم

همه را بسته کرد آن دم دم اشگها شان روانه شد چون یم
توان گفت شرح این ای غم سنگ بگذاخت ز آتش آن غم
غم حق اصل و مایه شادی است در خرابش نهفته آبادی است

در بیان آنکه غم آخرت زندگی بار آورد و غم دنیا دل را
پژمرده کند . زیرا دنیا گندم نما و جو فروش است بظاهر خوب
مینماید و در حقیقت زشت است ، عجوزه ایست که خود را میآراند و
در نظر خوب و جوان مینماید ، بسحر و مکر مردم را از راه میبرد
رهزن راه خداست ، قلب را زر مینماید و بدرا نیک و نیستی را هستی
شهوات و چرب و شیرین دنیا بزبان حال و سوسه میکنند آدمی را
که گرد ما گرد تاسود بری و سود آن کلی زیان است

غم دنیا مخور زیان دارد	غم دین خور که سود آن (۱) دارد
جان بکاهد ز غصه دنیا	دل ببالد ز انده عقبی
بهر حق رنج هست گنج عظیم	بهر دنیا بود چو زهر الیم
غم و شادی این جهان عبث است	ظاهرش مشک و باطنش خبث است
پوست بر آدمی بود تزیین	زیر آن خون و بلغم و سرگین
چون عجوزه است صورت دنیا	مینماید ز رنگ و بو زیبا (۲)
بر فریب است و مکر آن غدار	تا نیفتی بدام او هشدار
قلب او را مکن چون نقد قبول	درمش کمتر است از یک پول
هین بیازار او مشو مفتون	تا نیفتی چو ایمان مغبون
هر که با او کند خرید و فروخت	جهت خود زیانها اندوخت
خلق بسیار از او بدرد و حنین (۳)	مفلس و بیمراد شسته حزین
جز ولی و نبی کسی نرهد	غیر ایشان ز دام او نجهید
زوشده انس و جن بدام جحیم	گشته محروم از عطای نعیم

(۱) آن زمان ، حص (۲) کرده خود را بحیله ها زیبا ، خ

(۳) غبین ، خ

همه از ذوق دانه اش در فح
روز محشر کنند از او افغان
خنك آن جان كزو بود بحذر
ور نظر افتدش بر او ناگاه
قند دنیا برش بود چون سم
همچو افی نمایدش دنیا
از چنین ازدها نیافت بنام
ذكر و صوم و صلوة دافع اوست
دین همیگردد از نماز افزون
اینجهان را چون نقش دان و چوبوست
وعده هایش دروغ و بیمهز است
دعوت میکند بسوی نعیم
نفس بد سوی اوست رهبر تو
عقلی ضد وی است در خواهش
داروی تلخ اگر دهد خردت
گرچه تلخ است طفل را مکتب
اندر آخر نمایدش معکوس
سبب لعب كودك بدرای
وانكه بازی و هزل را بگذاشت

مانده و گشته هیزم دوزخ
از کبیر و صغیر و پیر و جوان
نکند سوی او بمیل نظر
جاء دنیا نماید او را چاه
شادی و عشرتش سراسر غم
زو گریزد رود سوی عقبی
غیر آن کو گریخت در الله
خنك او را كه طاعت حق خوست
هر كه دین را فروخت شد مغبون
دشمن است ارچه مینماید دوست
مغز برنغز هاش چون چغز است
تا بدین حيله ات برد بجحیم
در پیش چون روی برد سرتو
زین فزایش بود وزان کاهش
خوش بخورتا زرنج و اخردت
بهر بازی رمد ز علم و ادب
ماند اندر ندامت او منكوس
خوار و مردود گشت در دوسرای
رایت بخت چون شهان افراشت

در بیان آنكه كارهای دنیا همه بازی است و در آن كارها هیچ
فائده و حاصلی نیست . همچنانكه كودكان یکی پادشاه شود و یکی
وزیر و یکی سرهنك و یکی امیر و بعضی لشكر . بدان هیچ قلعه و
ولایتی حاصل نشود . اینهمه عمر ضایع کردن باشد در بی فائدگی .
چون پیر شوند و بزرگ از آن پشیمان گردند و گویند كه چرا عوض بازی
علم و ادب نیاموختیم . سبب جهل خواری و بینوائی میکشیم . اکنون
عمر دنیا را حالت طفلی دان ، و شهوات و شاهدان و جاه و مال را

آن بازی دان که در آن حاصلی نیست جز پشیمانی . و آخرت راحالت
پیری دان که بر تو مکشوف میشود که آنچه شیرین مینمود تلخ بود ،
و آنچه جاه چاه ، و آنچه خوب زشت ، الی مالا نهاییه . چنانکه حق
تعالی میفرماید انما الدنيا لعب ولهو و زينة . زینت از آن میفرماید که
ذاتش از خود خوب نیست بتزین خوب مینماید . و در سوره دیگر
میفرماید که زین للناس حب الشهوات . مزین نمود شهوات خود را بخلاق همچون
مس زراندود و یا چون عجوژه آراسته بظاهر خوب و بیاطن زشت ، خویش
دروغ و زشتیش راست چنانکه قلب

ناسرائی اگر بوی سازی
غیر طعاعات و خیر سهو و کعب
که ز خود نیست او لطیف و جوان
خویش زیبا کند بالابش
تا نماید رخس بدان نیکو
تا بدان مردم افکند در شست
نیک دریاب اگر توئی دین
خوب بیش تو لیک نیک ببین
بهر قلبش فدا مکن دینت
هیچ حق زین نفرمودی
وین بی امتحان نیک و بد است
مگر او را نه حد بود نه شمار
در جهان کم کسی زد امش رست
نرهمی زو مگر که اندر گور
تو مگو ممکن است از او پرهیز
شود از من خراب او را و کر
دست را سوی کاسه اش نبرم
سر زنی او کند ترا بامال

کار دنیا بود یقین بازی
در نبی نام اوست لهو و لعب
زینتش گفت باز در بی آن
همچو یک پیر کو بارایش
سرخ و اسپید مالد اندر رو
زینت عاریه بخود بر بست
گفت در سوره دگر زین
شهوات جهان شد از تزین
که بر او عاریه است آن زینت
او گراز خویش خوب و خوش بودی
ماش آراستیم و خوب شده است
ساحره است این عجوژه مکار
دستمات را بمکرو دستات بست
بر نیائی بوی بقوت و زور
ناله کن زود در خدای گریز
من بر آیم بوی بحیله و مکر
چرب و شیرین ز خوان او نخورم
نکند سودت این اگر صد سال

وز چنین چاه پر بلا بجهی	مدد از حق رسد مگر که رهی
چاره او بعون باری کن	زور را ترك گوی وزاری کن
وز چنین خندقت بجهاند	تا ز جنگش خدات برهاند
پاس دارو گذر ز اغیاری	گرچه اینرو دهد ترا باری
تا نمائی پس و برانی پیش	جهد راهم از او بدان نه زخویش
زانکه بی جهد کس ندید اورا	جهد دانی چرات داد خدا

در بیان آنکه در مخلوقات و مصنوعات آدمی است که مختار است و باقی مجبوراند اختیاری ندارند. چنانکه آتش قادر نیست که گرمی نکند و آب نتواند که تری نکند و آفتاب نتواند که روشنی ندهد. پس آدمی در محل حساب از آن است که مختار است و برسد و نیک قادر است. و اگر گوید مجبور و قادر نیستم خلاف میگوید زیرا یشیمانی او برکار کرده مکذب دعوی اوست

که تو باشی زرای خود برکار	زان سبب آفریدت او مختار
چهر بگذار و شو مطیع اورا	قدرت داد بر همه اشیا
از جماد و نبات و از حیوان	غیر انسان ز دیو و از پریان
از بدونیک و از گل و از خار	هم زخاک و ز باد و آب و ز نار
همه مشغول آنچه مأموراند	نیستشان اختیار و مجبوراند
ز اب آید تری و هم نرمی	نار سوزاند و کند گرمی
برگ گل کی خلید چون خاری	آید از هر یکی دگر کاری
کار دیگر نیاید از ایشان	بهر آنشان که ساخت الرحمن
هر چه خواهی کنی و بتوانی	لیک تو که ز نسل انسانی
سوی طاعات و بر روانه شوی	بای از آن داده تا برام روی
راست نه دست و پای را برجا	هست در حکم تو دودست و دوبا
بجز از راستی مگیر بدست	تو بپاراه کز مرو که بداست

دادت آلت که کار خیر کنی
 تو بعکس از چنین نکو آلت
 آلت داد مهر معماری
 نیکوئی کن بآلت از مردی
 جرم خود را بگو که از قدر است
 رو مکن بر قضا حواله آن
 جرم خود بر خدا منه دیگر
 بر خدا این گمان بد است عظیم
 هیچ دونی روا ندارد این
 گر زنده بیگناه کس کس را
 پس تو این خلق چون رواداری
 اعتقاد بدت چو این باشد
 گرترا درد و رنج پیش آید
 تو یقین دان که کرده ای کاری
 لیک آن جرم را نمیدانی
 توبه کن زود و ناله کن بخدا
 نرسد بیگناه بر سر کس
 تا نیاید زمن جنان جرمی
 زان گناه ارچه من نمیدانم
 چون جزا با گناه نمیداند
 جرم تخم است هر که آنرا کاشت
 دانه جرم را پیوشانید
 هر یکی دانه است شکل دگر
 شد زهر تخم صورتی پیدا
 همچنین جرمها و طاعت ها

سوی راه صواب سیر کنی
 گردن خود زنی بهر حالت
 تو خرابی کنی و بد کادی
 گرم رو باش و بگذر از سردی
 اینچنین اعتقاد چون قد راست (۱)
 کنز تو می آید آن خط و زیان
 گوش خود را مکن بقاصد کر
 که کند بیگناه را بجحیم
 که کشد بیگناه از کس کین
 همه لغت کنند آن خس را
 بر خدائی کزو رسد یاری
 خور دین بر تو نور کی باشد
 وز بی ذوق نوش نیش آید
 زان سبب میکشی چنین باری
 تا از آن آیدت بشیمانسی
 گو که دانم یقین که هیچ جز
 توبه کردم توئی پناهم و بس
 کی رسد دریش چنان غرمی
 توبه کردم ببخش بر جانم
 بخشد آنکس که جمله میداند
 حق از آن طرفه صورتی بنگاشت
 کرد آنرا نهال و رویانید
 همچو ریحان و همچو نیلوفر
 که نماند بتخم ای جویا
 جمله بخشند در زمین خدا

(۱) از اینجا قاسمی بیت بعد « روز کی چند رنج را بگزین »

از نسخه مجلس حذف شده است

می نمایند جزا بنقش گناه
 عدل هر جرم را جزائی داد
 نی ز دانه شجر همیزاید
 هیچ ماند بدانه شجری
 هیچ دزدی بدار میماند
 همچنین دان که شرو خیر ترا
 صورت شرو شور گشت جحیم
 گرچه در خیر رنج تن باشد
 رنج تن صحت دل و جان است
 دور کی چند رنج را بگزین
 تارهی عاقبت ز حبس عمی
 خود تو خانه ایست در بسته
 رو بر او دل منه اگر جانی
 چونکه خواهد خراب گشت آخر
 استیش مینهی که تا باید
 بکباب و شراب آبادان
 چون برای فناش ساخت خدا
 صد هزاران چو تو چنین کردند
 چرب و شیرین و نعمت بسیار
 سودشان خود نکرد و کرد زبان
 همه در زیر خانه پست شدند
 بیده رنج بروی از چه بری
 ترك تن هر که کرد زنده بماند
 ترك او دان که عین یافتن است
 در زمین هر که دانه ای انداخت
 دانه عمر بهر حق در باز
 عمر معدود تو شود بیعد

اینچنین کرده است حکم آله
 صورتش بر خلاف جرم نهاد
 نی ز نقطه بشر همیزاید
 هیچ ماند بقطعه بشری
 هیچ گلشن بخار میماند
 بیعد صورت است در بیجا
 صورت برو خیر خلد نفیم
 حق بر آن رنج گنجها باشد
 اینچنین درد عین درون است
 ترك دنیا کن و خور غم دین
 از خودی بگذری رسی بخدا
 بر تو آن عاریه است و بر بسته
 ورنه آخر بزیار او مانعی
 از چه ای روز رشب و راعمر
 خود نباید ولی فرود آید
 میکنی تا نگردد او ویران
 کی پذیرد وی از علاج بقا
 تن خود را بنواز پروردند
 داده تن را که تا شود یادار
 خانه شان شد خراب ناگاهان
 زانکه از جام جسم مست بدند
 ترك تن گوی تا بهر شبری
 بی فرس در جهان جانها راند
 گمراه است آن کسی که بند تن است
 صد عوض یافت چون یکی را باخت
 تا که بر تو خدا کند در باز
 عیش محدود بر دهد بیحد

عمر فانی رود شود باقی
هر که در ترك برگ خود بیند
گرددت در بهشت حق ساقی
ترك را او بهشق بگزیند

در بیان آنکه هر که در ترك کردن عوض بیند ترك بر او آسان
شود بلکه عاشق ترك گردد . چنانکه کشتاورز از خانه و انبار غله را بیرون
میآورد و بهشق تمام در صحرا میافشاند زیرا یقین میداند که عوض یکی
ده و بیست خواهد برداشتن . و صورتهای این بسیار است چنانکه مصطفی

علیه السلام میفرماید که من ایقن بالخلف جاد بالعطیه

مصطفی گفت هر که کرد یقین	که رسد ترك را عوض در حین
جود کردن بر او شود آسان	چون عوض میبرد و صد چندان
نی هر آن کس که دانه میکارد	دانه ز انبار خویش می آورد
در زمینش همیافشاند خوش	تا یکی را عوض برد دهد و شش
هر که منعی کند از آن کشتن	گوید او هست چهل از این گشتن
من يك دانه شست بردارم	کی از این کار دست بردارم
اینچنین بند بند کار من است	عکس این گوید آنکه یار من است
دوست کی گویدم که تخم مکار	دشمن این را بگوید و مکار
دشمنی را بهل مکن منعم	از چه رو میکنی از این دفعم
چونکه او را عوض شده است یقین	دانه بی ترس افکند بزمین
و عده حق شدت اگر باور	که سری را عوض دهد صد سر
بس چرا بر سرت همیلری	مذهب عاشقان نمپورزی
هر چه داری فدا چرا نکنی	روز و شب روی با خدا نکنی
هر که او ترك کرد هستی را	نستی را گزید و پستی را
هستی یافت از خدا سرمد	گشت يك قطره اش یم بیحد
خودئی کان شود فدای خدا	منگر از خداهش دور و جدا
قطره ای کاندرون بحر رود	محو گردد ز خویش و بحر شود
آنکه قادر بود که گردد شاه	از چه رو باشد او یکی ز سپاه

همه را چون نمیتواند برد از چه اندك بود چو كودك خرد
 در بیان آنكه عالی همت آنكس است كه بخدا مشغول شود و خود
 را فراموش نكند چنانكه خودی او نماند هستی حق هستی او شود چنانكه
 گوید « کی بود ما زما جدا مانده * من و تو رفته و خدا مانده » و
 درن همت آن كس است كه بخودی خود مغرور نشود و بدین قدر هستی
 قانع گردد . همچنانكه طفل خرد را اگر صد سراسب ببخشند شاد نشود
 و بمرغی شادمان گردد . و در تقریر آنكه عمر را بهائست كه اگر خانه
 های پر زر بدهی يك ساعت عمر توانی خریدن كه الیواقیت تشری بالمواقیت
 و الیواقیت لانتشری بالمواقیت . اینچنین عمر را بی عوض ضایع میکنی
 بنگر كه در آخر چه حسرتها خواهی خوردن .

كودك از مرغی شود دلشاد	گنج عالم بود برش چون باد
زان بود دایمش بمرغ نظر	كه ندارد ز ذوق گنج خبر
خوشی این جهان بود بدو دون	پیش آن ذوق و عشرت بیچون
وای آن كس كه این بر آن بگزید	آخر كار دست خویش گزید
دید عمر عزیز رفته بیاد	هیچس را چنین غمینه مباد
عمر يك روزه را چو نیست بها	تو عوض گردهی درو زرها
توانی خریدنش میدان	ساعتی عمر را بگنج جهان
اینچنین عمر میرود ضایع	كاله نفروخت بی عوض بایع
تو چنین كاله بیعوض دادی	كی در این غبن باعدت شادی
غمین این را نه حد بود نه کران	كه دهی عمر بیعوض آسان
چون به از عمر در جهان نبود	عمر را سخت گیر تا نرود
عوض عمر عمر خواهی جان	ورنه عمر از گفت رودارزان
صرف كن عمر خویش را بخوا	تا بری در جزاش عمر بقا
نی كه در خاك هر چه میكاری	همین آن را ز خاك برداری

حاصل آید ترا بوقت درو
صد هزاران چنین هنر اندوخت
چه کند باتو در نکو کاری
عوض يك قراضه ای صد کان
هیچ در خانه کاله ای مگذار
بلکه يك صد شود چو از تورود
چون زجان محو یار گردی تو

گندم از گندم وز جو هم جو
این کفایت زمین زحق آموخت
چون زمین این کند ببین باری
بهر يك جان دهد هزاران جان
هر چه داری برو بحق بسیار
تا ز تو هیچ چیز کم نشود
صد چه بشمار گردی تو

در بیان آنکه هر نفسی که آدمی در دنیا میزند و آن را در نظر
نمیآورد عندالله هیچ ضایع نیست و عاقبت همه پیش خواهد آمدن از
خیر و شر، چنانکه میفرماید که فمن يعمل مثقال ذرة خیراً یره ومن يعمل
مثقال ذرة شراً یره

از بدو نيك ای بخود غره
از شرو خیر همچو روز بدید
کن حذر ز آنچه آن نمی باید
شادجانی که که تخم طاعت کشت
عوضش زانی که بی شمر گشتی
بحذر باش زینهار از بد
بگریز از بدی و نیکی کار
يك بینداخت صد عوض برداشت
در بقا رفت و یافت کار و کیا
نفس دوش زبون و مضطر شد
بر فنا و بقا بود حاکم
رهر و است او و رهنمای فتاد
کرد پاك از درونه مادون را
هرچ پنهان بد آشکار بدید
هر کرا رنج هست میماند

در نبی گفت حق که يك ذره
جمه اعمال خویش خواهی دید
ننگر تا ز تو چه می آید
کاخر کار بر تو خواهد گشت
کاشکی خود همان قدر گشتی
يك بدت را مکن ز حرص دو صد
بد چون مور را مکن چون مار
خك او را که تخم نیکی کاشت
شد در آخر ز اغنیای خدا
در جهان بقا چو سرور شد
هر که بر نفس خود شود حاکم
بر سر نفس هر که پای نهاد
آنکه او کشت نفس ملعون را
بی حجابی جمال یار بدید
هر کرا گنج هست میراند

بر شیرین ز باغ میچمند
چه شود بامن ای رفیق بگو
یا چه گفتمی و یا چه کردی دوش
که همه چون تند و من جانم
کودکان را بدان سرافرازی است
چون خدایش دهد از آن بهتر
چونکه دادت خدای حرم ز
غیر حق در دلش کجا شیند
که بود یار او بجز باری
بر زحق دان همیشه آن دل را
نیست آن قوت روزی حیوان
همچو کالا عزیز و هم دون است
عام مادون رسد بمادونان
لایق عقل شخص میگوئی
یا چه حالت بر او بود غالب
کی بداند خسی بهای سخن
لایق تست با تو یار و ندیم
هرچه آن سود تست بنماید
تا که دارد همیشه در کارت
زانکه آن علم را نمیدانی
بنده را کی بود مهابت شاه
بحر اورا کسی ندیده کران
رو بخر بهشی و هوش فروش
را آن مستی و قدح نوشی است
جانب الصحوات یا حادی
هی فی السكر تبرئی الاعمی

آنکه نوریش هست می بیند
هرزه ای را اگر نداند او
گر ندانم من آنچه خوردی دوش
چه زیان دارد آن چو میدانم
هرچه در پیش عاقلان بازی است
عقل عاقل نجوید آن دیگر
ارجوی نقره کی کنی تو نظر
آنکه مردم خدای را بیند
این مکن باور ار خرد داری
حق چو زو دور کرد باطل را
زو خورد قوت دائماً انسان
علم های خدا دو صدگون است
علم افزون رسد با افزونان
نی تو چون در سخن همپوئی
چه قدر فهم دارد آن طالب
بر قد او بری قبا ی سخن
هم بر این قاعده خدای قدیم
در خورت گوید و بیفزاید
قدر طاقت نهد خدا بارت
گر فروتر دهد فرومانی
غرش شیر ناید از روباه
کار های خداست بی پایان
وصف اورا گذار و باده بنوش
هوش اصلی درون بیهوشی است
لب العشق مسکر هادی
قهوة العشق تحشر الموتی

مَرَكَبُ الْعَشَقِ مُوَصَّلُ الْعَشَاقِ	فَلِهَذَا ارَادَةَ الْمُشْتَقِ
قَهْوَةُ الْعَشَقِ مُشْرَبُ الْأَرْوَاحِ	شَرِبَهَا فِي الرِّيَاضِ بِالْإِقْدَاحِ
قَدَحُ الْعَشَقِ فِكْرَةُ الْإِبْدَالِ	ذَلِكَ يَنْجِيكُمْ مِنَ الْإِضْلَالِ
قَدَحُ الْفِكْرِ فِي الْقُلُوبِ يَدُورُ	جَرَيَانُ الصَّفَاءِ مِنْهُ يَفُورُ
سَكْرُهُ غَايَةُ الْمُنَى اطْرَبُ	دَائِمًا مِنْ سَلَاةٍ أَشْرَبُ
هَرُ كَهَا وَمَسَتْ مَأْوُدُ أَزْ مَسَتْ	مَرْدُ هَشِيَارِ ارَايِنِ بَعِيدُ وَجْدَانِ
مِي مَانُوشِ أَگَرِ تَوْنِي خَمَارُ	سَادِگِي كُنْ كِه تَا شَوِي عِيَارُ

در بیان این حدیث که اکثر اهل الجنة البله . و در تأویل این حدیث که : من عرف الله كل لسانه ، و من عرف الله طال لسانه . ظاهر معنی این حدیث متناقض مینماید زیرا میفرماید که هر که خدا را شناخت زبانش لال شد . و باز میفرماید که هر که خدا را شناخت زبانش دراز شد . الا متناقض نیست زیرا معنی این است هر که خدا را شناخت از غیر سخن خدا زبانش لال شد و در ذکر خدا زبانش دراز شد و از آنکه ابله میفرماید ابلهان نادان را نمیخواهد ، بلکه ابله‌ای که از همه عاقلتر است چنانکه شاعر گوید : (دیوانه کسی بود که او روی تو دید و آنکه ز تو دور ماند و دیوانه نشد) معرفت حق از کمال عقل باشد و کمال عقل آن است که چون تجلی حق بدورسد بیهوش شود . هرگز طفل پنج ساله از صورت خوبی بیهوش نگردد . زیرا آن ذوق و لطف را ادراک نکرده است پس برقرار خود بماند و متغیر نشود . بخلاف عاقلی و بالغی که از آن جمال بگذارد و بیهوش شود . اکنون دانسته شد که از اکثر اهل الجنة البله کسانی را میخواهد که از غایت عقل و معرفت نادان شده‌اند و بیهوش گشته چنانکه گفته‌اند

تا بدانجا رسید دانش من که بدانسته ام که نادانم
 هر که قدرت حق را که همچون آفتاب است ببیند، بر قدرت
 چون ذره خود کی نظر اندازد و هر که علم بی پایان خدا را مشاهده کند
 قطره علمی را که بوی رسیده است چه وزن نهد. پس هر که حق تعالی را
 دید و صفات خود را فراموش کرد، از خود بینی رهید و خدایین شد.

ابلهان اند و ساده و نادان شد
 فی چنان ابله‌ی که خوار و رداست
 و آنچه بر فایده است جویند اند
 سخت دانا و آگه و بیدار
 گشت لالو ز گفتگوی برید
 شد زبانش دراز در دو سرا
 همچو گفتن که رو بیار و میار
 فی تناقض نمایند نه خطا
 زان سخن گز برای نفس رود
 شود او را زبان عظیم دراز
 زین طرف شسته زان طرف پویا
 زین طرف لنگ و زان طرف رهوار
 بیخودانه بجنب حق میرو
 جان فدا کن برای جانا نه
 فی بلندیش ماند و فی پستی
 فی چنان کز ازل بود نادان
 راز شاهان کجا رسد بخشی
 سر بیسر کند شهی و سری
 مردگی رفت از او و کل جان شد
 زانکه شد قوت نور هر دیده
 هر طرف همچو نور دیده رود

مصطفی گفت اکثر اهل جنان
 ابله‌یشان ز غایت خرد است
 ز آنچه بیفایده است نادان اند
 گشته نادان ز غیر یار و زیار
 هم نمی گفت هر که حق را دید
 باز فرمود هر که دید خدا
 مینماید تناقض این گفتار
 لیک تاویل اگر کنی بسزا
 گویمت کز چه روی لال شود
 چون زحق گوید و زند دم راز
 زین طرف لالو زان طرف گویا
 زین طرف خفته زان طرف بیدار
 پیش علم خدای نادان شو
 پیش خرمن مگو زیک دانه
 هر که دیدش گداخت از هستی
 این چنین ابله‌ی است اهل جنان
 سر این را نکرد فهم کسی
 سر بنه پیش ما که سر ببری
 فی که نان چون فدای انسان شد
 سنگ سرمه چراست بگزیده
 چونکه در چشم رفت نور شود

گشت حالم ز سرمگی دورم
غوره بودم کنون شدم انگور
بلکه از من دوکون پرنور است
همجو ابر سیاه بیش قمر
کی ببینند چون نهان شد ماه
ماه در پیش او عیان باشد
ماه باشد چو اوست بر زبرش
بگزیند کسی که دارد آن
دشمنان دوست را کجا دانند
طفل در فهم عقل درماند
او ترا جان و تو ورا جانی
گر فرشته بود و گر بشر است
جنس تست او مگو که نیست زانس
حق شمرش ز سنك و زمره جنس
هشتمینش (۱) شمر داز آن مردان

سرمه گوید در آن فنا نورم
در فنا گفت من حقم منصور
بحر نورم چه جای انگور است
جسم من برده است بیش نظر
ساکنان زمین جز ابر سیاه
ليك آن کو بر آسمان باشد
دائماً بی حجاب در نظرش
ابر تن را چگونه برمه جان
اولیا را هم اولیا دانند
عقل باید که عقل را داند
هر کرا تو بصدق خواهانی
جنس تو باشد او مگو دگراست
گرچه نبود ز روی صورت جنس
نی که سگ چون که میل کرد بانس
چارمینش بخواند در قرآن

در بیان آنکه آدمی را بهر چه میل است و محبت دارد (۲)
جنس آن است ، بشرطی (۳) که میل و محبت بی غرض باشد . و آن
محبت دلیل کند که جانهای ایشان از عهدالست از يك جنس بوده است
که المرء مع من احب چنانکه گفته اند که عن المرء لانسال واسأل جلیسه
و در تقریر آنکه هر کسی را از غذای او شناسند . و غذا دو نوع است
یکی حسی و یکی عقلی . حسی نان است و گوشت و آب و غیره و
عقلی علوم و حکمت است . اکنون بعضی را میل بفقہ است و بعضی را

(۱) هفتمینش ، حص (۲) خ ، دارند دارد (۳) لیکن چون
بی غرض باشد آن دلیل خبثیت کند که از عهدالست جانهای
ایشان از يك اصل بوده باشد ، خ

بمنطق بعضی را بتفسیر و بعضی را بدواوین عطار و سنائی
رحمة الله علیهما . و بعضی را بدواوین شعریه مثل انوری و ظهیر
فاریابی و غیره (۱) هر گرا میل بدواوین انوری و شعرای
دیگر، از اهل این عالم است ، و آب و گل بر او مسئولی است و
هر گرامیل بدواوین سنائی و عطار است و فوائد مولانا قدسنا الله
بسرہ العزیز که مغز مغز است و نفز نفز و زبده سخن سنائی و عطار
دلیل آن است که از اهل دل است و از زمرة اولیاء .

مردمان را ز همنشین بشناس	اینچنین گفته است خیر الناس
میل با چیست بدان کافی	گر بتن تن و گر بجان جانی
عاقلات ز جنس آن شمرند	کی مسی را بجای نقره خرنند
يك حکایت شنو براین معنی	تا نماند شکست در این معنی
بچه ای زاده بود از آهو و گرگ	گشته مشکوک پیشی خرد و بزرگ
که عجب آهواست یا گرگ این	هست لحمش چه حال اندردین
نزد مفتی بیامدند عوام	تا پرسندش از حلال و حرام
که اگر جزو گرگ باشد این	نبود گوشتش حلال یقین
و گر او جزو آهو زبیاست	خوردنش بیگمان حلال و رواست
گفت مفتی جواب مطلق نیست	گر بگویند مطلقش حق نیست
در میانتان چو شبهت و قیل است	پس جواب شما بتفصیل است
پیش آن بچه استخوان و گیاه	بنهید و کنید جمله نگاه
تا کدامین طرف کند رغبت	زان هویدا شود وحل و حرمت
گر خورد او گیاه را آهوست	و رخورداستخوان سگ و سگ خوست
چون براو آهوئی است غالبتر	هست قوتش گیاه تازه و تر
حکم در چیزها چو غالب راست	ز اندکی مس عیار سیم نکاست
زانکه نقره فروتر است از مس	نشود از حدث فرات نجس

هستی آدمی زارض و سماست
نیم حیوان و نیم اوست ملك
غالب میل او بین در چیست
میل او گر بود بعالم دون
دانکه حیوانیش بود غالب
شکس این گربود ورا میلان
ملکش بخوان ورا مگوی بشر
چون شود قوت او کلام خدا
باشد اندر بشر فرشته یقین
مردمان را بخلاق دان نه بخلق
دقی بگذار و شخص را بنسب
مرغ جان را قفس شده است این تن
مرغ جان نی زن است و نی ماده
مرغ را بین واز قفس بگذار
گر بود صد جوال گندم پر
وربود بر زرز زرش خوانی
خاطرت کی رود بسوی جوال
تن جوال است و خلق چون گندم
خلق چون شکر است و تن چو جوال
صورت این جهان یقین فانی است
دل منه بر جهان اگر مردی
چند روز است عاریه این تن
جز خدا هیچکس نخواهد ماند
دل برو بست واز جزاوبرید
در دل خویش کرد اورا جای
خیر حق را نکرد هیچ نظر

نیم از اعلی و نیمش از ادنی است
تن بود از زمین و جان ز ملک
روز و شب صحبتش نگر با کیست
نکند ترکناز بر گردون
حیوان بست را شود طالب
بسوی آسمان و عالم جان
زانکه همچون ملك بری است ز شر
طرب و عشرتش ز جام خدا
جای او چون ملك چرخ برین
زانکه خلق است شخص و خلق الجوداق
در تن چون صدف بجو گوهر
يك قفس مردگشت و يك شدن
هست ازین هر دو وصف آزاده
قفس جسم را بجوی بشمر
ننگری در جوال و گویی بر
ور ز شکر تو شکرش خوانی
نکنی هیچ از جوال سؤال
طالب گندم اند و نان مردم
خلق را جو گذر ز قبل و ز قال
اینجهان را مکن گزین فانی است
ورنی دان که چون جهان سردی
از خدا گو گذر ز حیل و فن
خنك آن جان که نام او را خوانند
عشق او را بجان و دل بخوید
جستن حق مدام گشتش زای
شبه چبود چو یافت مرد گهر
در بیان آنکه مخلوقات سه نوع اند یکی فرشته و یکی حیوان

و یکی آدمی . بر فرشته قلم نیست زیرا غیر طاعت و ذکر کاری دیگر از او نمی آید ، همچون ماهی که زنده از آب است ، او نیز بدان زنده است . پس در طاعت و ذکر اوراثوایی نباشد ، زیرا غذای خود می خورد و کار خود میکند و بر حیوان نیز هم قلم نیست زیرا بخواب و خور و غفلت زنده است و بجهت آنش آفریده اند قابلیت کار دیگر ندارد ، در حیوانی و غفلت خوش است و فارغ و ایمن او اورا نه بهشت است و نه دوزخ . اما آدمی که نیمش فرشته است و نیمش حیوان صفت فرشتگی طاعت می خواهد و صفت حیوانیش غفلت و خواب و خور این هر دو صفت دایم در جنك اند ، فرشتگیش بالا میکشد و حیوانیش زیر . پس قلم بروی است و معاقب اوست ، که چرا میل بشغلی که بهتر است نمیکند ، چون قابلیت و استعداد آن دارد که کار نيك کند بدرا چرا اختیار کرد . پس جزاش دوزخ باشد . و چون جهد نماید و با نفس حیوانی محاربه کند صفت ملکی را در خود زیادت گرداند و بر کافر نفس غالب آید ، مقامش بهشت شود و درجه او از فرشتگان بالاتر باشد ، زیرا با وجود چندین موانع جهد ها کرد و جهد نمود و رنج بر خود نهاد و بخلاف طبع خود کارها کرد و طاعت را گزید پس مقامش بالای ملائکه باشد چنانکه مصطفی علیه السلام میفرماید که ان الله خلق الملائكة و رکب فیهم العقل و خالق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائكة و من غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم .

دان که مخلوق جمله سه شکل اند
 يك گره از دو چیز مختلط اند
 آنکه جسم اند محض حیوان اند
 وانکه عقل اند جملگی ملک اند
 حیوان و ملک ز نار جحیم
 زانک ازایشان جز آن نیاید کار
 نیست طبع فرشته جز طاعت
 حیوان نیز جز ز خواب و ز خور
 چون خداشان برای این آورد
 آدمی کز دو چیز هستی یافت
 نیمش از نور و نیمش از طین شد
 کفر دروی ز طبع حیوان است
 هردو دایم مخالف اند دراو
 حیوانش کشد سوی شهوات
 در نزاع اند و جنگ روز و شبان
 چون صفات ملک شود غالب
 ملکش بنده گردد و چاکر
 همه از وی برند نور و ضیا
 عکس این گر صفات حیوانی
 در حقیقت بود کم از حیوان
 که ز حیوان هزار راحتهاست
 از چنان تنگ واجب است گریز
 ذات زشتش بل از جماد کم است
 در نبی نی اشد قسوه اش خواند
 گفت از سنگ آب میزاید
 مار خشکی است صورت حیوان
 مار ماهی است آدمی در یم

يك گره جسم و يك گره عقل اند
 نیم از عقل و نیم جسم نژند
 وانکه جسم اند و عقل انسان اند
 همه تسبیح گوی بر فلک اند
 ایمن و فارغ اند هم ز نعیم
 حق تعالی نکردشان مختار
 دایم از طاعتش بود راحت
 نتواند گرفت کار دگر
 کسی توانند کار دیگر کرد
 تارو بود و را دو نوع بیافت
 نیمش از کفر و نیمش از دین شد
 دین دراو چون فرشته پنهان است
 يك بسفالش کشد یکی بعلو
 ملکش هم کشد سوی طاعات
 گاه این غالب آید و گاه آن
 گذرد از فرشته آن طالب
 همه چون پا بوند او چون سر
 زانکه اوراست ملک و کار و کیا
 غالب آید بر او ز نادانی
 بهر این گفت اصل در قرآن
 و آنچه ان کس بر از بدی و جفاست
 قاتوانی ز صحبتش برهیز
 زانکه سرمایه بلا و غم است
 چون حدیث چنین کسی میراند
 وز چنین نفس جز بدی ناید
 ماهی یم فرشته کیوان
 هردو وصفش ز جنگ اندر غم

تو بدان نام خوانش ای طالب
دانش ذات زان نشان صفت است
که نجس بود از اصل یا طاهر
زانکه از اصل بود او کافر
مار زشت است و ناریش غالب
نوش گل رفت و نیش خاری ماند
او ببیند که زنده جان دارد
تا ابد شاخ اوست بر برو مرگ
از خدا زنده شو که تا مانی
آخر الامر خواهد او مردن
شود او وقت مرگ زیر و زیر
زانکه نورش ز شمع جسم بود
زان بشیخ فنا شود مقتول
که چو چشمه زخود همزایه
لاجرم روشن است از اوهریت
زانکه اورا کسی نگیرد
نی از این قالب برا کند
لاجرم زنده اند بی اعجاب
هر زمان نو بنو عطا دارند
پیش بینا چو روز پیدا اند
بر جهان نور و رحمت افشانند
بر زمانها مدام چون ذکر اند
زیر و بالا و جمله اشیا
از بدو نیک خلق آگاه اند
کی نهان ماند از خدا سرها
بهر هر زشت میوه نشانند
زانکه او خوب را طلب بود
بلکه رخ را سیه کند زانگشت

تا کدامین صفت شود غالب
ماهش خوان چو غالب آن صفت است
ذات را وصف میکنند ظاهر
گشت شیطان ز وصف بدخاسر
ور بود وصف ماریش غالب
وصف نوریش رفت و ناری ماند
آخر کار هر که آن دارد
آنچه جان است نیست قلیل مرگ
جان حیوان یقین شود فانی
آنچنان جان که زنده است از تن
هستیش چون بود ز خواب و زخور
همچو نور چراغ کشته شود
نور از خود نداد آن معلول
نور خورشید از آن همیابد
نور او نیست از قلیل و ز زیت
هیچ بادی ورا نمیراند
روح و حبی زخود بود زنده
انبیاء را بود چنین ارواح
زندگی جمله از خدا دارند
در تن همچو خنب دریا اند
هر چه هست است و نیست ایشانند
در درونها روانه چون فکر اند
زنده زیشان چو حوت در دریا
مظهر نور و علم الله اند
چون فنا اند و نیست غیر خدا
داند اسرار لیک پوشاند
جلوه خوب هم بخوب بود
خوبش رایش زشت سازد دشت

چون نخواهد و را شود محزون
نی که برده چو خواجه را خواهد
هنر خویش را نماید بیش
کی هنر را از او کند پنهان
نکند هیچ جنبش موزون
پیش او قربت و لقا خواهد
تا کند خواجه را رنوده خویش
بل فزاید بر او دو صد چندان

در بیان آنکه منکر شیخ منکر نیست از او منکر است .
و آنکه نزد شیخ نمیآید از رد شیخ است . و آنکه از شیخ کرامتی
نمی بیند نیست که شیخ را کرامت نیست ، شیخ از سرتاپا همه کرامت است
الا چون آن مرید را نمیخواهد خوبی و کرامت خود را از او پنهان
میدارد . شیخ صفت خدا دارد که تخلقوا باخلاق الله حق تعالی
خوب است خوب را دوست میدارد که ان الله جمیل یحب الجمال .

جلوه ها شیخ بر مرید کند
نکند جلوه بر نفوس لثیم
خود چه گفتم مرید و شیخ یکی است
میل جنسیت است در تحقیق
جنس را دان عقل نی بزبان
جنس گندم بود یقین گندم
هر کرا بیفرض همیجوئی
عین اوئی وزو بئی تو جدا
این بیان و معانی بیحد
آنکه چون او نبود در عالم
عالم از خورش چو ذره بدند
همچو او در جهان نیامد کس
گر چه ارباب دل همایان اند
حال او را نکرد فهم کسی
نبد آن خسروی که گنجد او
شاه شاهنشاه بدو افزون
جلوه کی بر خس مرید کند
دوزخی را کجا دهند نعیم
خبر بود آن که در یکیش شکمی است
هیچ دیدی بگاو اسب رفیق
خویش را از خیال وطن برهان
مردمان اند جنس با مردم
بیگمانی بدان که تو اوئی
همچو موجی درون آن دریا
هست موروتم از بهای ولد
آنکه بود او خلاصه آدم
عارفان از یمش چو قطره بدند
او هما بود و باقیان چو مگس
چونکه با او رسند درمانند
گرچه هر شاه و قطب جست بسی
در بیان و زبان و شرح نکو
از حد مدح و از ثنا بیرون

توان گفت مدح او بزبان
مدح دشنام اوست گردانی
زانکه این جمله مدحها و ثنا
مدح شهنه اگر کنی شه را
او مرا یار و من ورا یارم
ذره ای زو بصد جهان ندم
خاص از اخوان چو زادم از مادر
چون کنم مدح او میندار این
تو ز نام و لقب مرو از راه
امتان از محبت احمد
هم مرا والدیم ز عشق پدر
بود از شهر بلخ ابا عن جد
علمای سرآمده بر او
ز آب علمش که بود بی پایان
همه چون مور گرد خرمن او
بود در هر فقهی چو دریائی
هیچ علمی نماند از او پنهان
علم کسبیش بوده است چنین
اندران علم کاولیا دانند
هر مرید از عطاش قطب زمان
اولیا است جرعه جامش
سائلی کرد از او بصدق سؤال
چون بد احوال بایزد و جنید
شرح فرما (۴) بما که تا دانیم

مدح نسبت بدوست قدح بدان
بهر را قطره از خری خوانی
قطره‌ای باشد از چنان دریا
بود آن مدح پیش شاه هجا
دردو عالم وی است دلدارم (۱)
خاک بایش باسمان ندم
لقب آن شهم نهاد پدر
خوشتن را همی دهم تمکین
که مرادم ازین بود آن شاه
نی محمد کفند نام ولد
کرد همنام آن شه سرور
در فضیلت نداشت عدونه حد
بود همچون که پیش جوی سبو
همه را بر شده خم تن و جان
همه محتاج علم و هر فن او
در همه علم فرد و یکتائی
بود استاد جمله استادان
در علوم لدن نداشت قرین (۲)
بود هم مقتدا و بمانند
گشته و در گذشته از کیوان
شده خاص از لطافت عامش
کای خداوندگار و قطب رجال (۳)
از چه رو گشتنشان خلا بق صید
چونکه جویای وصل مردانیم

(۱) یار من اوست من ورا یارم مونس هم و بست و دلدارم ، خ

(۲) کن عطائش را قیاس ازین ، خ

(۳) کرد روزی از او سؤال مرید کای خداوندگار و قطب فرید ، خ

(۴) شرحشان کن ، خ

خوش بخندید و گفت از سرناز
سرسری گفت وزان سخن بگذشت
تو ازین درنگر که پیش خدا
کانچنان اولیای کامل را
سرسری بی تفری آسان
زین قویتر بده است احوالش
قال وحالش ز جمله برتر بود
همه اختر بدند و او خورشید
وز بزرگیش قصه ای بشنو
رفت روزی بباغ سیر کنان
گشته از عشق واله و حیران
زان گدازش چنان همی بالید
سخت اوزا خوش آمد آن حالت
چون ترا دارم و توئی کس من
با چنان حالتی مرا بنواز
بر لب جوی این تمنا برد
در زمان اندر آب نوری سبز
نور میکاست و او همی بالید
نور بروی چو عاشقان حیران
عشق بازی بین میان دو یار
عشق حق باخود است نی کسی

نیک مردم بدند و اهل نیاز
هیچ از حالتی که داشت نگشت
تا چسان قرب بود آن شه را
کز ازل داشتند کار و کیا
نیک مردان بدند گویدشان
هیچکس بو نبرد ز اجلالش
در میان درر چو گوهر بود
همه اسپه بدند و او جمشید
تا شود کهنه نهادت نو
برزنی خوب دید چند جوان
همه اندر گداز و او نازان
کاندر ارض و سما نمیگنجید
گفت ای حق بحق اجلالت
زنده جانم بتو چو از جان تن
تا بیالم بصد هزار اعزاز
بای جد در طلب قوی افشرد
کرد جلوه که تا شود او کبر
بر لب جو نشسته و میدید (۱)
او چو عشق گشته جلوه کنان
نیست دو در گذر از این گفتار
چه زندیش دوج بحر خسی

در بیان آنکه اولیاء اسرار حق اند و هر که سر خود عشق بازی
کند با خود کرده باشد، بکسی دیگر نکرده باشد. پس از این روی حق تعالی
عشق بازی بخود میکند همچنانکه بمصطفی علیه السلام میفرماید که لولاک
لما خلقت الافلاک اگر تو نمیبودی آسمان و زمین را نمیآفریدم یعنی برای
آن آفریدم که تا من که خدایم بیدار شوم چنانکه میفرماید کنت کزاً مخفياً

(۱) نور میکاست تا بالد او غلط غاغان پیشتر اسرجو مخ

فاحببت ان اعرف (۱)، گنجی بودم پنهان خواستم که پیدا شوم . هر که زیرك است و عاقل داند که این هر دو سخن یکی است

زان باحمد خطاب شد لولاك	که برای تو ساختیم اولاك
ور بودی مراد صورت تو	نشدی آفریده يك سر مو
نی ملايك بدی و نی انسان	نی جماد و نبات و نی حیوان
انبیا جمله همچو چاووشان	از تو با خلق داده اند نشان
که پی ما همبرسد سلطان	چشم دارید مقدمش را هان
همه را اوست دستگیر و پناه	هر چه او خواهد آن کند الله
نی که از امر او قمر شکافت	هم دل سخت چون حجر شکافت (۲)
گشت حکمت از او چو چشمه روان	تا از آن آب خورد عقل و روان (۳)
سنگ ریزه نه در کف و جهل	نام احمد ببرد پیدا سهل
گفت نام خدا و احمد را	تا که برداشت برده و سد را
لااله بگفت و الاالله	که رسولی و خالق را تو پناه
نی که تنها بجیش عالم زد	عالم حکم و کفر بر هم زد
صد هزاران عجایب دیگر	که در آدم یگان یگان بشمر
عاجز آئی تو از شنیدن آن	چون ندارد صفات او پایان
سر حق اند انبیای امین	سر بود در درون شخص گزین
نی خلاصه درون دل سراسر	نی که مقصود از عمل ایبراست
هر کس از سرخویش فخر آرد	زان سبب در درون نهان دارد
سر چو شاه است باقیان لشکر	از دل و روح گیر و از پیکر
همه زو زنده اند و بر ز ثمار	اندرین باغ و بوستان اشجار
هر کس از سرخود بود سرمست	سر دل نی بلند باشد و پست
صورت است این بلندی و بستی	زین دو بگذر از ان می ارمستی
دو نگنجد بدان در این وحدت	زحمتمی نیست در یم رحمت

(۱) فخلفت الخلق لاعرف ، خ

(۲) خواستش را چو بر سما دریافت ، خ

(۳) از اینجا تا پنج بیت بعد در خ نیست

اندر آ در یمش که يك بينی
از خدا کومگو ز غیر خدا
چشمها باز کن ممان احول
تو از ایشان مباش و يك سوشو
قاببینی جهان نو هر دم
غم و شادی بهم چو ضدانند
چون غم آید فنا شود شادی
هر چه را ضد بود بقا نبود
نی که از رنج میرود راحت
نی ز مفتاح یافت قفل گشاد
نی که شد نیست از ممت حیات
نی چو باران رسید گردنمانند
هست این را هزار گونه نظیر
يك اشارت بر است عاقل را
نی که فرموده است در قرآن
نبود شمس و زهریر بحشر
چون قیامت یقین جهان بقاست
لاجرم نبود اندر او سرما
که ز گرما همی رود سرما
در قیامت بدان نگنجد این
در قیامت فنا ندارد راه
اینچنین شرح کرد در قرآن
گردد آن روز سرها پیدا
هر که خوب است می نگردد زشت
راه مردان و رای نیک و بد است
همچو بحر محیط بیحد اند
منگر در جسم ظاهر شان

چونکه در دین روی همه دینی
چون نئی زو بهیچ نوع جدا
گرچه بر است در جهان احول
بی جمع صفا ز جان میرو
از و رای جهان شادی و غم
هر دو باقی از آن نمیمانند
کی رود بنده راه آزادی
ضد از ضد بدان که نیست شود
نی که قفل است ضد مفتاح
گشت از وی خراب و بی بنیاد
صحت رفت چون رسید عنایت
نی چو درمان رسید درد نماند
اینقدر بس بود بعقل خمیر
نکند سود شرح غافل را
شرح این راحق ارشوی جویان
کی بگنجد دو ضد اندر نشر
ضد نگنجد چو ضد ز ضد فناست
هم نمینند اندر او گرما
هم ز سرما همی رود گرما
کی بقا را بود فناش قرین
ملك باقی است مالکش الله
مالك يوم دين منم یزداین
نیک والا و بد شود رسوا
دائماً باشدش مقام بهشت
بی قدمشان سفر ز خود بخود است
ليك پنهان ز جسم چون سداند
بنگر در روان طاهرشان

تا که از جانسان شوی زنده
ای خنک آنکه دید ایشان را
عشق ایشان گزید در دو سرا
رفت مانند نوح در یم روح
خور خود را بدید اندر خود
از نقوش جهان جهید و رهید
روی معشوق را که نیست بدید
سر زد از هجر سوی بحروصال
خویش را دید بحر بی پایان
در رمی کاندر او بود بخت
زانکه آن سو چو سود خود بینی
صحبت من زجان و دل بگزین
جان چگویم که سر جانانم
منم آن دلبری که میجوئی

بی فنا و زوال پاینده
خویش را ترك کرد و خویشان را
گشت فارغ ز زیر و از بالا
در گذشت از غدو زامس و صبح
بر او بعد از آن چه نیک و چه بد
سوی آن سو که نقش نیست رسید
بی تن و جان و بی دودیده بدید
یافت در وصل صد هزار نوال
رسقه از جسم و گشته مطلق جان
میکشی آن طرف زجان رخت
بر همه سوبه اش بگزینی
تا شوی با خبر ز عالم دین
هر کش آن هست داند این کانم
بهر او سو سو همیوئی

در بیان آنکه هر که ولی خداست راستین او را خودی نماند و
پیش از مرگ ضروری که آن مرگ بیخبران و عوام است پیش عظمت
خدای تعالی مرد و تمام نیست گشت ، بامر موتوا قبل ان تموتوا از خدا
هست شد زندگی یافت ، اینچنین ذاتی نمیرد و تا ابد باقی باشد زیرا
هستی مردارش در نمک لان وصال پاک گشت و سر بسر نمک شد همه
عالم مرید چنین شبنم باشند اگر داند و اگر نداند زیرا خوشبهای
عالم همه از بر نواوست ، همچنانکه زر اندود هم از کان زر باشد هر که
بزر اندود روی آرد از زر روی نگر دانیده است بلکه روز و شب روی
بزر دارد و ساجد و عابد زر است لیکن زر اینجا مستعار است عاقبت
نخواهد ماندن پس خدای را بوجهی بندگی میکنند که بخدا نرسد .

بر این تقدیر معلوم میشود که همه عالم مرید شیخ اند و بهر سوی که رو میکنند بشیخ رو میکنند و شیخ را میپرستند الا خبر ندارند.

تن و جانت از آن بیاساید
نقش بگذار و رو بمعنی آر
در درونشان چو مهر رخشانم
نی که خاک از وجود زرگان است
گرچه اندر نقوش مستورم
همگان سوی من همپیوبند
هوس من پر است در سرشان
از بدو نیک و سرد و گرم یقین
روز و شب جمه ازدل و از جان
هست سودم از او و سرمایه
همچو موجم بجوش از آن دریا
بی حجابی یقین شد ستم آن
یک بود آنهمه باطف و تری
که منم تشنه را دوی گزین
زانکه عطشان شود از او ریان
تا که اول زجو جدا نشود
آب شیرین صاف جان افزا
گرچه از جو برون درون سبوست
نیست کثر راست است در معنی
هیچ وقتی زلجه دریا
نیست غایب از او چو عقل از سر
میکند سجده خلق ارض و سما
نور پاک خدا ز ذات خدا
خالقت اوست نه بیایش سر
عوض هر برت دهد بری

هر چه اندر جهان خوست آید
آن خوشیها همه منم هشدار
کان همه صورت اند و من جانم
لطف اجسامی که از جان است
همگان عاشق اند بر نورم
همگان غیر من نمیجویند
غیر من نیست هیچ در خورشان
همه ذرات آسمان و زمین
ساجدان منند و ذکرکنان
زانکه نور حق درین سایه
نشدم هیچ من جدا ز خدا
دویتی نیست آشکار و نهان
گرز صد کوزه آبجوی خوری
آب هر کوزه گر بگوید این
سخنش را قبول کن از جن
آب در هیچ کوزه ای نرود
گرچه از جوی گشته است جدا
لیک آن خاصیت که داشت دراوست
با وجود فراق آن دعوی
بر چنان آب را که نیست جدا
هست قایم بدو چو نور بخور
برسد گر بگوید این که مرا
هیچ عاقل نگفت هست جدا
اینچنین نور را مگوی دگر
تاسرت را ببخشد او سری

در تفسیر این آیت که اثتیا طوعاً او کرهاً. و در معنی وان من

شئی الا یسبح بحمده

کرد تا تو پذیریش از جان
از صغیر و کبیر و دشمن و دوست
جمله اندر عبادت اند بدان
که ندارند آخر و پایان
يك گره مانده از نماز جدا
يك گره در زنا زمره و وزن
کار اینها گریز از راحت
طاعت يك بکره و قصدش طمع
يك گره پاك و يك گروه پلید
همچو شداد و بلغم و نمرود
هر یکی در بدی امام و روی
هیچ با کسی نمانده در گلشان
باشد از خوب و زشت و راحت ورنج
مؤمن و صالح و نکو کردار
تا که باشند جمله زو بر کار
با تو گویم که گرددت این فهم
منتظر را ز انتظار کشد
در بسته کند بسوی تو باز
وصل یابی چو حضرتش جوید
کرد فصد گزیدگان چو یزید
زانك از او قایم است آن بجهان
نیتش حرص و طمع زندگی است
تا نه لقمه حرام بحلق
میکند و دان ز حرص و ز طمع (۱)

غرض این را خدای در قرآن
گفت ارض و سما و هر چه در اوست
از وحوش و طیور و هر حیوان
باز هم زین گروه آدمیان
يك گره در نیاز و ذکر خدا
يك گره دزد و ملحد و رهن
کار آنها ز جان و دل طاعت
طاعت يك گروه هست بطوع
نقشهای غریب کرد بدید
رفته اندر فجور و فسق فرود
اندر آن کار راسخ اند قوی
قابلیت برفته از دلشان
حق چو خواهد که در سرای سپنج
کافر و دزد و خائن و غدار
همه را نقش کرد بی برگار
حکمت این چو هست دور از وهم
ليك ترسم که این دراز کشد
خود خدایت بگوید از ره راز
تاهمت آن بود که حق گوید
هر که دزدی و خائنی بگزید
بندگی خداست آن میدان
ليك مقصود او نه بندگی است
میستاند بفساد مال از خاق
نیگوان با هزار رغبت و طوع

(۱) ليك نيكان بطوع خویش کنند و آن بدار به حرص یش کنند ، خ

جسته این از برای خود راحت
این بر از رنج و آن ز ذوق شره
خاشع اند و بحق بودندشان رو
از جماد و موات و از احیا
هر یکی بی زبان مسیح ماست (۱)
هست از ما روانه شادی و غم
بی کنایت صریح در قرآن
همه رازوست در دو عالم زیست
در تن شخص این جهان جان است
سر و پاها ز جان روان باشد
نگر از باد گرد گردان را
بر دلش هیچ گرد نندشند
هر کسی را که هست عقل مبین (۲)
همچنان کز تن بشر جان را
چون در اسرار در معنی سفت
در زمین و در آسمان چیزی
گشت چون آینه جهان بر ما
ای خنک آنکه باشد او حاضر
تا شود صانع در آن پیدا (۳)
تا شناسی و دانیش ز آن کرد
گویش مدح آشکار و نهان
سوی او میل تو شود غالب

کرده آن از برای حق طاعت
آن بود طایع این همیشه کره
بس همه خلق از ولی وعدو
زین سبب گفت جمله اشیا
از بدو نیک و از کزو از راست
ذاکران اند چار عنصر هم (۲)
قبض و بسط از خداست (۳) رو بر خوان
همه حق است غیر حق خود کیست
از وفور ظهور پنهان است
در تن زنده نی که جان باشد
تن بهانه است بین در او جان را
عاقل از گرد باد را بیند
همچنین اندر آسمان و زمین
خوش ببیند جمال رحمان را
زان سبب بایزید این را گفت
که ندیدم در این جهان چیزی
که نبود اندر آن خدا پیدا
این جهان آینه است و ما ناظر
صنع صانع از آن نمود ترا
هنر خود بدان (۶) نماید مرد
بر گزینیش از همه اقران
از دل و جان شوی و را طالب

چار عنصر کران دو خاک و هواست ، خ

(۱) هر یکی بی زبان مسیح ماست

(۲) آب و نار هم ، خ

(۳) وی است خ

(۴) متین ، خ

(۵) تا ببینی در آن و را پیدا ، خ

(۶) هنر خویش ازان ، خ

همچنین حق نمود صنعت خود
که ندارد بعلم همتائی
شودت هر زمان فزون حیرت
دورگردی ز خلق چون معجون
ناظر کار های هو باشی
نی زیبگانه گوئی و نز خویش
ز خم جوئی کشی سراز مرهم
رنج او را بگنج ها ندهی
غم او را خری بصد شادی
درد درمان بود ز درد مردم

تا بینی ورا بچشم خرد
غیر او نیست شاه و مولائی
سرو پا گم کنی در این فکرت
مست باشی همیشه چون ذوالنون
هر دمی جان و دل براو باشی
به ز نوشت نماید از وی نیش
نشوی از بلای او درهم
مس او را بکیمیا ندهی
در خرابش رسی به آبادی
درد افزای ای بسر هر دم

در بیان آنکه خوشیهای دنیا که درمان مینماید درحقیقت درد است ،
و شیرینش تلخ است ، و خویش زشت . ناری است نه نوری ، لاجرم بدوزخ
میرد که اصل اوست که کل شیئی يرجع الی اصله . و در تقریر آنکه
اولیا را مقام نه دوزخ است و نه بهشت چنانکه میفرماید فی مقعد صدق
عند ملیک مقتدر . اگر کسی که نزد پادشاهی رود برای سود خود از
پادشاه امیری و منصب طلبد پادشاه را برای خیر خود دوستدار باشد نه
برای نفس پادشاه . بخلاف کسی که عاشق شاهی شود از او مال نطلبد
بلکه مال خود را فدای او کند . غرض او از شاهد شاهد باشد نه خیر
او . پس زاهدان از ترس دوزخ و سود بهشت خدا را میپرستند و اولیاء
بعکس ایشان خدا را برای خدا میپرستند . و در بیان آنکه هر که
تن را نکشت و زبون نکرد آخر کار علف دوزخ شود . آدمی در حقیقت
جان است و خود را تن پنداشته است چنانکه سنائی فرموده است .

« تو جانی و انگاشتستی که جسمی تو آبی و پنداشتستی سبویی »

خودی اصل را گذاشته است و تن بیگانه را که دشمن است و از او خواهد جدا شدن روز و شب میپرورد و خود را بینوا و گرسنه و برهنه میدارد .

مرهمش سر بر سر همه ریش است
 مینماید چو گل ولی خار است
 زیر هر شادیش نهان صد غم
 گر نهی گام بکشدت ناکام
 زان سبب کافرش زجان بنده است
 زو گریزش همیشه آئین است
 مال بگذاشت از برای مثال
 میکشد بهر راحت عقبی
 غم و شادی او نثار هباست
 همچو ماضیش دان چه گر حالی است
 ضایع است آخرت شود مکشوف
 فوت گشت از تو آنچنان دولت
 بهر عقبی زراعت بودی
 در بهشت اندرون خوش و مسرور
 کاین جهان کشتزار آخرت است
 از بد و نیک بدروی آنجا
 بعد مرگت چگونه باشد حال
 چه جوابت بود بوقت سؤال
 تا ابد دوزخش شود مأوی
 بود او را مقام صدر بهشت
 زین دو بیرون بود مقام او را
 آن حق است و هم بحق گردد
 چون از او غیر او نمیبود
 سرکشان را چو دزد باشد دار

نوش شهوت بدان که پرنیش است
 لذت و ذوق این جهان نار است
 همچو دام است ودانه این عالم
 پی دانه چو مرغ اندر دام
 خوبی این جهان فریبده است
 هر کرا عقل عاقبت بین است
 ترك حالی گزید بهر مثال
 خنك آنكس که رنج در دنیا
 ذوق دنیا كشنده همچو وباست
 جد و هزلش زفایده خالی است
 عمر کان نیست با خدا مصروف
 گرچه دادی ز دست از غفلت
 گر در آن عمر طاعت بودی
 گشتی ز اغنیا بگام نشور
 نی روایت ز شاه مغفرت است
 هر چه امروز کاشتی فردا
 چون نکشتی چه بد روی ای ضال
 چون کند روز حشر عرض احوال
 بد عمل را بود عذاب جزا
 صالحی کو نماز و طاعت کشت
 وانکه او مرد از خودی اینجا
 فارغ از دوزخ و بهشت بود
 بی سر و پای سوی حق پویک
 بندگان را بود ز شاه ادرار

تا ابد زنده باشد او از شاه
 شد نمک رست او زخیر وز شر
 نیکیش رفت و هم بدیش نماند
 گر زمن نیست باورت تو نمک
 ما سوی حبه مضی و کبت
 کیف یبقی الظلام عند النور
 منه ابدی الوجود والامنا
 ینتفی وفق ما هو الموعود
 غیر وجه الحبيب فی فنی
 هو بعدی لنفسه ساقی
 ما یری من وجوده آثار
 منهم الحق یدعی الدعوی
 باک گشتند جمله از من و ما
 زیت شد قوت نور در قندیل
 پیش بحرش سیوی تن بشکن
 از تن دشمن مرید برید
 تن چو حیوان برای قربان است
 وحی او گشت بیگمان قرآن
 سوی دوزخ چو کافران کشدش
 هر دم از چه مراد او جوئی
 تا شود همچو خرس آن سگ خو
 یار را ده طعام اگر نه خری
 غیر آن پیش اوست دانه و دام
 تا از آن قوت قوت افزاید
 چون که جانی غذای جان میخور
 می نابی مگو کدویم من
 هر که معکوس کرد کافر اوست
 تن کجا ره برد بعالم جان
 تن چو خاکی است هم بخاک رود

بندم چون مرد از خود ای آگاه
 در نمکسار چون فتاد بشر
 اندر اوبك رگ از خودیش نماید
 از قدم تا بفرق گشت نمک
 مات من نفسه و منه نبت
 اثر الامر ابدل المأمور
 اثر الامر ابدل العدم
 امره هكذا علی الموجود
 لهب الصد منذ احرقنی
 انامت و وجهه باقی
 ليس فی الدار غیره دیار
 هكذا الواصلون فی المعنی
 همچنین اولیا در آن دریا
 دان که جان است قابل تبدیل
 قابل وحی جان بود نی تن
 شاد آن کس که روی جان را دید
 یافت خود را و دید کو جان است
 هر که کردش بامر حق قربان
 هر که تن را نکشت تن کشدش
 چون توجانی چرا ز تن گوئی
 چرب و شیرین نهی پیش عدو
 یار خود را بیک جوی نخری
 یار را حکمت است و علم طعام
 قوت هر چیز جنس او باید
 از تن و از غذای تن بگذر
 آب صافی مگو سبویم من
 عشقمازی بدوست کن نه بدوست
 هر که باصل رفت اصلش دان
 چن زیباکی است سوی باک رود

فرع هر چیز سوی اصل رود تن خر چون مسیح جان نشود
 لایق زر ز راست نی مس دون شو ملک تا روی تو برگردون
 دیو را نیست راه سوی ملک مگر آن کو گرفت خوی ملک
 باک شو تا روی بر پا کان منشن در حدث چو بیباکان

دربیان آنکه پاکی باطن را آبش شیخ است . لابدکه ناپاک از آب
 پاک شود . حرفتها وصنعتها که کمترین چیزهاست بی استادی و معلمی
 حاصل نمیشود؛ شناخت خدای تعالی که مشکلترین و عزیز ترین کارهاست
 و بالای آن چیزی نیست از خود کی میتوان بدان رسیدن . حق تعالی
 برای آن کار نیز معلمان پیدا کرد و آن انبیاء و اولیاء اند علیهم السلام
 بی حضرت ایشان آن کار بکس میسر نشود . آنکه بی استاد دانست نادر است
 و برنادر حکم نیست . وهم آن نادر برای آنست که خلق دیگر از او بیاموزند
 و چون آموختند و بمراد رسیدند ، چه از غیب و چه از استاد . باز نباید گفتن
 بمرید واصل که از آن شیخ که تویافتی من نیز بروم و از او طلب دارم
 از توقبول نمیکنم . همچنانکه نشاید گفتن که من از پیغمبر و یا از شیخ
 نمیستانم بروم از آنجا بطلبم که ایشان یافتند . از این اندیشه آدمی کافر
 شود زیرا این همان است ، مثالش چنان باشد که شخصی چراغی افروخته
 باشد دیگری هم که طالب چراغ باشد گوید که من از این چراغ نمیافروزم
 چراغ خود را بروم از آنجا بیافروزم که تو افروخته ای ، این سخن نه موجب
 مضحکه باشد .

شیخ پاکت کند بگیر او را چون بلبیدی مهل چنان جورا
 رفع چرك و حدث از آب بود چونکه در آب رفت باک شود
 کس ز خود هیچ پیشه ناموزد بی چراغی چراغ نفروزد

شمع مرده ز زنده زنده شود
 پیشه نور است و پیشه ور چو چراغ
 نادری باشد آنکه بی استاد
 بهر این آید آنچنان نادر
 هر چه گوید ترا همان ورزی
 در زئی را از او بیاموزی
 آنکه بی واسطه اش رسید آن کار
 و آنکه از وی بواسطه آموخت
 تو همانش بدان و بل افزون
 این مگو تو که اولین استاد
 گرز يك شمع بر شود صد شمع
 آخرین را تو اولینش دان
 شمع خود خواه از آخرش گیران
 گر بگیرانی از دهم شمعت
 ز آنکه دانی که هر دو يك نور اند
 هر مریدی که اوز شیخ رسید
 همچون زن مرید بار دگر
 صد هزاران چنین ز یکدیگر
 همه را يك بین به چشم خرد
 نور چون شاه و ضمیع چون مرکب
 گرچه اندر شمار بسیار اند
 شمع بگذار و بنگر اندر نور
 صور شمع رهنان تواند
 خنك اورا که از صور برهید
 رو بمعنی نهاد و راه برید
 هر که بمعنی گزید بیناشد
 همه بودیم از قدم معنی
 اصل معنی است چون زيك اصلیم

مرده ماند چو پیش او نرود
 جور استاد کش گریز از لاغ
 بنهد پیشه را ز خود بنیاد
 تا در آن پیشه زو شوی قادر
 و گر آن پیشه ور بود درزی
 تا چو او خاص جامه ها دوزی
 گشت پیش جهانیان مختار
 به از او جامه های مردم دوخت
 چون در آن کامل است و هم وزون
 هست ازین به چو عود از شمشاد
 در بی همدگر سراسر جمع
 چون يك اند آن دو بی خطا و گمان
 ز اولین خواه فرق نیست بدان
 نبود هیچ از اولین طمعت
 روشنی شبان دیجور اند
 نور دل را به چشم روح بدید
 کرد از خود سوی خدای سفر
 چونکه کردند از حجاب گذر
 تا ترا آن نظر ز جهل خرد
 نور چون ماه و شمع همچون شب
 شمع ها ليك يك صفت دارند
 گر شدی نور روشن بر نور
 دشمن دین و عقل و جان تواند
 وز چنین چاه بر خطر بجھید
 بسوی منزل وصال پرید
 هر که در نقش ماند اعمی شد
 هر که دانست رست از دعوی
 زان سبب جمله طالب و صلیم

عاقبت جان شویم چون جانیم
 جان باصلش چگونه آرامد
 فارغ آمد در آن زمایه وسود
 کاندرا آنجا مدام بود مقیم
 وز (۱) چه راحت بود بگو بامن
 آب را از سبو به آید جو
 دانکه در جو بود دوسد چندین
 در کم آمد ز جمله افزون اند
 ظاهراً جفت و باطناً همه طاق
 علمشان نیست از کتاب و ورق
 سرها گشت بیشان پیدا
 باغشان یافت از خدا بروبرگ (۲)
 زنده زایشان بود جنان و جنان
 بی ندو بی ضدند چون یزدان
 زانکه نور حق اند در دوسرا
 بی حق آن نور هیچ جا نرود
 همچو موجی که جوشد از دریا
 چاشنی از شکر جدا نشود
 سر بنه تا نماید این سر روی
 زین جهان چو دام خوش بجهی
 چون بحبل خدای دست زنی
 دل و جان را در این طلب پاشی
 دل و جان را ز غیر پردازی
 بی فراقی رسی بملک وصال
 زنده ماننی در آن لقا دایم
 بست در بندگی میان را جست

در صور چند روز مهمانیم
 تن که عاریت است خوش آمد
 در تن عاریه چو جان آسود
 چون رود در مقام واصل قدیم
 چون بیاساید اندر آن مامن
 روح چون آب و جسم همچو سبو
 در سبو چون بود خوش و شیرین
 اولیا در تنند و بیرون اند
 عین وصل اند در جهان فراق
 تا ابد جمله قائم اند بحق
 ملک آنجا رسیدشان اینجا
 زانکه مردند بیشتر از مرگ
 همه بی تن شدند مطلق جان
 ذاتشان قادر است در دو جهان
 نبوند از خدای هیچ جدا
 نور حق دان ز حق جدا نبود
 جزو لایفک است آن جو یا
 نور خور بی خورای بسر نبود
 این محال است و محال مجوی
 طالب این سر از شوی برهی
 هم رسی اندران مقام سنی
 دائماً اندر این هوس باشی
 خویش را بر حق چو در بازی
 بر شوی آنگه از جمال و جلال
 همچو ایشان شوی بحق قائم
 ای خنک آنکه جستنی را جست

(۱) در، خ (۲) از اینجاست اینجاست و نه بیت بعد «نایبان حق اند در دوسرا»
 از نسخه مجلس حذف شده است.

عمر را کرد در طلب مصروف
باشد از شوق مضطرب دایم
بی خور و خواب باشد از هوس او
همچو سیماب بیقرار بود
جز ره دوست راه نسپارد
تروخشگش که هست باد دهد
جان سپردن بود برش آسان
زندگی یابد او ز جان دادن
مرده ماند دلی که جان ندهد
جان سپردن طریق مردان است
چون نفس میزنی بهر ساعت
ور نیاید ز لب نفس بیرون
دادن جان را چنین میدان
نی که خورشید نور افشان است
بلک از آن داد در فزونی است
همچو چشمه است نور او جوشان
بلکه سودش همیشه در جوش است
تا بهمانی تو زنده در معنی
شودت این یقین که مرگ ترا
زندگی از جهان بسر مرگ است
مرده بینش بظاهر ارزنده است
داند این هر که او بود عاقل
نهد دل بر آنچه باقی نیست
گذرد ز اختر و مه و خورشید
طلب او بجد بود چو خلیل
دم هر آفتابی بود و رددش
غیر حق پیش او شود همه لا
گردد از خود فنا بحق باقی
صرح وحدت چنین بود میدان

بی کسل همچو شبلی و معروف
گرچه یقظان بود و گرنایم
دمدم زین هوس زند نفس او
روشن و گرم همچو ناز بود
در دل او غیر یار نگذارد
در غمش جان خویش شاد دهد
نبود طاعتی و را به از آن
هر نفس تازگی دران دادن
اینچنین جان ز مرگ بد نجهد
زانکه این درد را دوا آنست
نی ترا میرسد بتن راحت
جان بر آید ز جسم کن فیکون
همچو عشاق جان خود افشان
کی ازان داد او پشیمان است
زانکه نور برون درونی است
چشمه را کی ز جوش گشت زیان
فهم کن این اگر ترا هوش است
فتدت اطلاع بر معنی
دائماً زندگیست در دو سرا
گرچه باغش مزین از برگ است
زندگی آن بود که پاینده است
گذرد چون خلیل از آفل
نکند بر هر آنچه بهندایست
چون بود در جهان جان جمشید
رو نیارد بغیر رب جلیل
نور وجه خدا پرد گردش
دایم از لا رود سوی الا
خود بخود حق شود و را ساقی
چون بری از خودی رسد بتو آن

چون در آن در رسی نمائی تو
هست باشی و نیست این عجب است
چون ازین گوش و هوش باك شوی
مس چو زاکسیر زر شود میدان
نطفه چون رفت در تن مادر
گرچه آنست لیک نیست همان
شود آن خواب عین بیداری
همچو آن مس بود که چون زر گشت
عین ذاتش چو گشت ازان حالت
گر بگوئی همان مس است رواست
زانکه تبدیل شد ز حال بحال
بود این گفت راست بی سهوی
در عبارت همین توان گفتن
این سخن را نه حد بود نه کنار
ذکر مردم کنم که بینا اند
نایبان حق اند در دو سرا
گفتشان از خدا بود نه ز خود
تا خدا بود بوده اند ایشان
سر حق اند اولیای خدا
همه باهم چو موج در بحر اند
پیش ایشان ملک غلامان اند

همچو حق حکم ها برائی تو
شرح این ازو رای کام و اب است
سر این را بگوش جان شنوی
آن بود آن و هم نباشد آن
نی همان نطفه است گشته بشر
همچو نائم که گردد او یقظان
گردد آن چهل علم و هشجاری
همه شش دان اگر چه زان برگشت
شد زر با عیار بی آلت
ور بگوئی که نی بود هم راست
این چنین دان تبدیل ابدال
کشف تر گردد ارشوی محوی
در جان کی بلب توان سفتن
باز کردم بشرح آن احراز
نور جان کلیم و سینا اند
پیشوا و عزیز و راهنما
پیش ایشان مگو ز نیک و ز بد
تا بود هم بوند درویشان (۱)
هیچکس دید سر ز شخص جدا
وصف ذاتش چو لطف و چون قهر اند
بری و دیو و انس دربان اند

در بیان آنکه اجرام موجودات از آسمان و زمین و تمامت نقوش
و صور حجاب و پرده عالم غیب و جهان معنی اند. لیکن این پرده بر

(۱) خ، این بیت را نیز دارد :

دانش از داد کی جدا باشد گرچه بر خالق علمها باشد

بیگانگان است نه اولیاء . همچون جوی نیل که در کام سبطیان آب بود و در دهان قبطیان خون . دست آدمی در حق دوست نوازش و مرهم است و در حق دشمن گرز و زخم است . اکنون اجزای عالم همه آلت حق اند چنانکه هفت اعضاء آلت روح اند . پس با کسانی که حق را خوش است ایشان نیز خوش اند . و با کسانی که حق خوش نیست ایشان نیز ناخوش اند

بر اعادی حق نه بر احباب
پیش آن کس که اوست اهل نظر
مانده اندر جهان آب و گل اند
دیده شان يك نشان ز غیب ندید
خون همیشد ز خشم بر قبطی
ترش گردد ز دیدن اغیار
چون بکاری رود بنزد کسان
اندر آید ببیشان بسجود
از سر مهر و لطف چون خویشان
شود او نیز بر زبض و زکین
پیش ایشان بتیغ و گرز رود
از کم و بیش و از غریز و مهین
همه از جان و دل بحق نگران
با که دارد جفا و با که وفا
بر یکی نو بهار و بر يك دی
بر یکی لطف و بر یکی همه قهر
بر یکی دیو و بر یکی همه حور
آفرینش چو سایه اش بدر بی
چندش سایه راز شمش بدان
که نمی از خواص چون آدم

همه اجرام کون گشته حجاب
نقش غیب اند این نقوش و صور
پیش آنها که رد و کور دل اند
غیب را این صور نکرد پدید
نیل نی آب بود بر سبطی
همچو شخصی که خوش بود با یار
نی که سرهنگ از بر سلطان
گر بود شاه از آن کسان خشنود
صد تواضع کند بر ایشان
و بود شاه از آن گره خشمگین
تشنه خونشان چو گرگ شود
همه اجزای آسمان و زمین
پیش حق اند همچو سرهنگان
تا بهر کس چگونه است خدا
همگان همچنان شوند بوی
بر یکی زهر و بر یکی بازهر
بر یکی نار و بر یکی همه نور
همچو شخصی است گوئیا آن حی
سایه از خود کجا شود جنبان
با تو بیگانه فان بود عالم

از تو بیگانه گشته است خدا
از که و دشت و نهر میترسی
نی که در غار مار بیش رسول
نی سیلیمان ز مورچه بشنید
که بموران حذر همی فرمود
بانگ حنا نه نیز معروف است
پیش از این قصه ستون گفتم
سنگ ریزه نه در کف بوجهل
بانگ هر سنگ از کفش بشنید
هم همان شب مه دو هفته شکاف
نی عصا مار شد بدست کلیم
نی زمین همچو لقمه قارون را
گشت آتش خلیل را گلشن
مثل این معجزات در قرآن
ذره های زمین و هفت سما
دائماً در رضای حق کوشند
بر ولی نرم چون عذاب شوند
رو رضای خدا بدست آور
همه گردند با تو یار و ندیم
هر که ترسد ز حق از او ترسند
چون کسی را خدا شود یارش
شیر مرکب شود ز خوف او را
چون عنایت بود بوی همراه
هر که گردد گزیده الله
خایان را امان بود ز خدا

زان سبب معرض اند ارض و سما
خائنی زان ز قهر میترسی
گشت زائر که تا شود مقبول
چون بنزد يك لانه شان برسید
از سم اسب شاه و خیل جنود
که بنالید از فراق و بهخت
تا چسان گشت او و چون گفتم
شد نبی را مقر چو مردم اهل
خویش و بیگانه و مرید و مرید
چون از احمد اشارتی دریافت
نی ز اصحاب گشت کلب علیم
ز امر موسی بخورد آن دون را
بر همه تیغ بد بر او جوشن
ذکر کرده است گونه گون بزدان
همه هستند بندگان خدا
بر عدو همچو شیر بخروشند
بر عدو چون سقر عذاب شوند
تاشوندت ز جان و دل چاکر
نبود از بلنگ و شیرت بیم
آفرینش همه ز پست و بلند
کی گزندی رسد ز اغیارش
سر نهد چون ببیند آن رورا
نی خطائی رساندش نه تباہ
شود او را مطیع بنده و شاه
ایمنان راست خوف و رنج و بلا

در بیان آنکه از خدا ترسیدن مقام بزرگ است که المخلصون

علی خطر عظیم ، هرگز موش از شیر نترسد ، ترس موش از گربه باشد . اهل دنیا موش صفت اند چه مرتبه آن دارند که از خدا بترسند . بلکه ترسشان از شحنه و عس باشد که جنس ایشان است . و در **تکلیف** آنکه عقل ترازوی این جهان است ، مرد بی عقل را تمیز نباشد ، مردار را از پاك نداند . و باز عقل تنها تمیز کلی ندارد مگر درد حق باوی یار شود ، آن درد عقل را تمیز راست بخشد تا تواند راه خدای تعالی را بریدن و بمنزل وصال رسیدن . درد عقل را آلت خود گرداند در طلب عقبی و ملاقات خدا .

مورکی کی ز ازدها ترسد
لیک بی ترس میرود بر شیر
نکند قصد موش شیر عنید
آنکه ترسد ز حق غریب کس است
یا رضیعی ز مار و از کژدم
بیش نادان یکی است مرهم و ریش
بیخرد بیخبر ز نیک و بد است
فرق داند میان خوار و عزیز
زانکه بی درد عقل باشد خام
بعد از آن رأی او متین گردد
چون رسد درد حیدر عقبی است
که گزیند ره پسندیده

می نگردد قربنی نفس فضول
نهر اسد ز شاه و از والی
هر نفس رأیت نو افرازد
کی کند فهم آنچه او داند
در مکان شاه لامکان گردد

از خدا جز ولی کجا ترسد
نرود موش بیش گربه دلیر
لابق گربه است موش باید
خوف خلقان ز شحنه و عس است
هیچ گوساله ترسد از مردم
هر کرا عقل بیش خوفش بیش
خوف و دهشت وظیفه خرد است
عقل باید **که** تا کند تمیز
باز تمیز عقل نیست تمام
عقل با درد چون قرین گردد
عقل بی درد رهبر دنیا است
عقل را درد بخشد آن دیده

دائماً با خدا شود مشغول
همت بست او شود عالی
بر سر چرخ با ملک تا زد
مصحب عشق را زجان خواند
مالك ملک جاودان گردد

نشود حال او بشرح بیان
چونکه برده است آب صافی را
زانکه باشد ورا زخاک عذاب
آبشان نقل و هم شراب بود
زهر باشد یقین بر ایشان
دائماً بحرشان بود مأوی
بعد لاشان مقدم در الاست

این شود بلکه صدچنین ای جان
کمی کند کفک بحر را پیدا
مرغ آبی نخواهد الا آب
بستر ماهیان از آب بود
غیر آب از شکر بود جهان
اولیا ماهی اند و حق دریا
غیر دریا بنزد ایشان لاست

در بیان آنکه طلب دواست و راه نیز دو، سید برهان الدین محقق را
رضی الله عنه پرسیدند که راه را پایان هست یا نه. فرمود که راه را پایان هست اما منزل
را پایان نیست زیرا سیر دواست یکی تا خدا و یکی در خدا، آنکه تا خداست
پایان دارد زیرا گذرازیستی است و از دنیا و از خود اینهمه را آخر است
و پایان. اما چون بحق رسیدی بعد از آن سیر در علم و اسرار معرفت
خداست و آن را پایان نیست.

راه دیگر در اوست بی پایان
این چنین راه را کران و حداست
آخری دارد این جهان وجود
بینهایت بدان ره دل را
زین جهان فنا سفر کردن
نیست امکان گذر چو وصل خداست
بی نشان است ره که در دریاست
سیر واصل نهان و بیچون است
سیر فی الله شد کنونش حو
نشیدی که کل یوم شان
سرعرش است جان طاهرشان
چه خیر سایه راز نیک و زهد

گرچه الاست منزل ره دان
ره دو نوع است یک گذر ز خود است
زانکه هستی تن بود محدود
آخری نیست راه منزل را
میتوان از خودی گذر کردن
ایک از آن منزلی که دار بقاست
راه خشکی و منزلش پیداست
بعد وصلت سفر دگرگون است
سیر الی الله داشت اول او
سفر واصلان چنین میدان
سایه حق جو گشت ظاهرشان
سایه جنبد ز شخص نی از خود

دهدیشان ز حق سبق باشد
 هرچه سایه کند ز شخص بدان
 زین سبب گفت خالق دو جهان
 نفس تاریک ضد این نور است
 بیش عشاق وصف حال بود
 مرد عاقل در این بود ابله
 عشق ویرانی دکان آمد
 عشق از پرده میبرد بیرون
 عشق بانگ و عار مانوس است
 لیک عشق است خاک هر چاکر
 فارغاند از لباس و از تزیین
 همه امدای مال و دکانند
 ننگ دارند دایم از هستی
 سوی جانان روند جلوه کنان
 با ملائک در آسمان گردند
 جانسان بر تر از قمر باشد
 گر هزاران تفند یک جاناند
 بیش خالق عظیم محبوباند
 عشقشان را بجان خریدندی
 که روان سوی یم نه چون جویند
 کالویای خدا نهان گشتند

سیر ایشان چو سیر حق باشد
 بدو نیک ولی است از یزدان
 مارمیت اذرمیت در قرآن
 مرد خودین ازین سخن دوراست
 بیش خلق این سخن محل بود
 مرد عاشق از این شود آگه
 عقل معمار این جهان آمد
 میکند عقل پرده را افزون
 عقد در بند نام و ناموس است
 عقل خواهد که تا شود سرور
 خاک باشی است عاشقان را دین
 همه از حواجگی گریزاناند
 گاه مستی کنند و گاه بستی
 نیستی را طلب کنند بجان
 همچو جان از نظر نهان گردند
 تنشان گرچه در نظر باشد
 همدگر را همه همیدانند
 گرچه از چشم خلق محبوباند
 خلق اگر لعمه ای بدیدندی
 خاکدان را از آن همیجویند
 سقبة این جهان از آن گشتند

در بیان آنکه اگر عالم اولیا ظاهر گشتی، کفر و ایمان یکسان شدی
 و اگر کسی را خلاف آید که پیغامبر خود را بهمه نمود ابو جهل با ابوذر (۱)
 چرا یکسان نشد، گوئیم که آن نمودن بقبالان بود زیرا وجود نبی

همچون آفتاب است که بر بدونيك تابان است ، خوب را از زشت ممتاز میکند چنانکه در قیامت بدونيك پیدا شود که بوم تبیض و جوهر و تسود و جوهر . اما در دنیا پنهان اند از آنکه دنیا شب است و آخرت روز همه چیز در شب پنهان باشد و بروز ظاهر شود . پس نمودن آن است که آفتاب بسنك لعل مینماید و او را گوهر باقیمت میکند . اما باقیات را باین وجه مینماید که سنك را از لعل میشناسد و شبه را از گوهر ، آن نمودن بمقبولان باشد نه بمردودان ،

همه یکسان شدی ولی و عدو
مونس و غمگسار گشتندی
همه دشوار ها نمودی سهل
کس ندیدی قرین یار اغیار
بر رسمی کجا بدی اسمی
زانکه شرك از همه زدوده شدی
روح صافی شدی ز دام و دغل
بنمودی هر آنچه می شاید
پس آن گونه گونه خلق انگیخت
پس برده لهان ز شخص بلید
جهل را تا ز بیخ بر نکند
نکند فرق زاغ را از باز
نشناسد که کی پس است و که پیش
نیک و بد بیش و کم صواب و خطا
بعد از آن نیک و بد نیامیزد
هر گروهی بجنس واگردند

گر نمودی یکی بخلقان رو
خلق اغیار یار گشتندی
بوالحکم از کجا (۱) شدی بوجهل
همه گلشن بدی نبودی خار
روح گشتی هرید بی جسمی
بی حجاب آن جهان نموده شدی
همه گشتی چنان که بود اول
لاشدی هر چه آن نمی باید
برده کون را خدا آویخت
نیک و بد صاف و درد باک و بلید
تا که هر گول فهم آن نکند
همچو در لیل تار دیده باز
پیش او گرگ یک بود با میش
روز محشر شود همه پیدا
این جهان که شب است بر خیزد
همه از همدگر جدا کردند

دانه ها زیر خاك يكسان اند
چون ز صور بهار نشر شوند
سر هر دانه ای شود پیدا
میشود زنده بعد مرگ زمین
چون سرافیل نوهار آید
برگها سرکنند ز گور شجر
حشر خلقان چنین بود درنشر
آنکه این حشر میکند بجهان
همچنین در قیامت این خلقان (۲)
يلك بود ابيض و يكي اسود
کافران را بود مقام جحيم
روز از آن خواند حق قیامت را
يوم دين گفت بشنو از قرآن

زانکه از چشم خلق پنهان اند
همه از گور خاك حشر شوند
در نظر نيك و بد شوند جدا
از دم نوهار نيكو بين (۱)
از زمین مرده دانه ها زايد
با دو صد غنچه از برای ثمر
بيشك این را بدان گذر از نشر
هم کند حشر جماعه خلقان
از لحد سرکنند پير و جوان
گردد ابيض قبول و اسود رد
مؤمنان را بود سرای نعيم
که نهانها شود در او پیدا
زانکه از وی فناست لیل جهان

در بیان آنکه دنیا لیل است و آخرت نهار . اهل دنیا مظهر لیل اند
و اولیاء مظهر نهار و نهار يك چیز است گاه در مظهر مینماید و گاه
بی مظهر . حق تعالی قیامت را يوم دين خواند ، پس آخرت روز باشد
زیرا در روز روشن بد و نيك پیدا شود ، دوزخی از بهشتی ممتاز گردد .
انبیاء و اولیاء که مظهر نهار اند حکم نهار دارند که از وجود ایشان
مؤمن الخ کافر و منکر از مقرر ممتاز میشود . از وجود آدم ابلیس از
ملائکه جدا گشت و همچنین از وجود موسی ، فرعون و اتباعش و
واز وجود ابراهیم ، نمرود و اشیاعش و از وجود مصطفی ، ابو جهل
و ابولهب و جنس ایشان . دنیا و اهل دنیا لیل اند ، لیل خواب آورد

(۱) تابنج بیت بعد در خ نیست (۲) همچنان در قیامت این

میدان ، حص

از آن سبب خلقی در خواب غفلت غرقند که در لیل دنیا اند. پس باید که بخاصیت خوابشان گران باشد.

اینجهان همچو لیل و آن چو نهار
خواب غفلت از آن شده است گران
ساقی لیل خلق را ز شراب
که بصد بانگ بر نمی خیزند
حالت مرگشان کند بیدار
لیل خواب آورد یقین همه را
آنکه در لیل باشد او بیدار
مرگ را دیده است او پیشین
مرد عاقی اگر چه مخلوق است
صورت او قیامت کبری است
زین قیامت عطا و بخششهاست
این و آن يك روز چو نور خداست
هر دو را خاصیت بود یکسان
هر دو هستند آفتاب منیر
نقد با قلب پیش این خلاقان
چونکه شب و روز شد پیدا
مصطفی روز بود چونکه عیان
نه که بویکر مد عزیز و گزین
همگان را چو روز شد معلوم
این می بود و او سراسر زر
غیر بوجهل صد هزار دگر
مؤمنان نیز صد هزار هزار
نیست این را نهایت و مبدأ
سر این آن بود که دانی تو

این بود چون دی آن بود چو بهار
که می لیل بیحد است و گران
آن چنان کرده است مست و خراب
از هفا خون خود همی ریزند
از چنین بیمی بد هشیار
در خور آرد گیاهها رمه را
نفس او را ز خفتهگان مشمار
زندگی بایدت بوی بنشین
جان او نور و سر فاروق است
و ان قیامت که آید آن صغری است
و ان قیامت برای زجرو جزاست
این قیامت بدان کزان نه جداست
هر دو اسرار را کنند عیان
نیک و بد را نموده بی تغییر
در شب تار میرود یکسان
قلب بیشك یقین شود رسوا
گشت شد آشکار هر پنهان
نی ابو جهل گشت خوار و لعین
کاصل هستی بد او و این معدوم
شبه بود این و او یگانه گهر
همه چون او شدند اهل سقر
اهل جنت شدند ازان مختار
سر این بشنوی ز من فردا
نیستی جسم جمله جانی تو

خرد همچو قراضه زانی تو
مغر نغزی گذر ز نقش و زبوست
چشم بگشاو در نگر خود را
زانکه نیک و بد است در توروان
اصل این هر دو از کجاست بدین
تا یقینم شود که دیده وری
توانی از کنون بدی ز قدیم
هم سوی حق نگر بخود منگر
تا بدانم که روی خود دیدی

که ندانسته ای که کانی تو
تا ببینی که نیست غیر تودوست
نیک را گیر و ترک کن بد را
فرق کن هر دورا و نیک بدان
هر یکی را ز اصل خود بگزین
از بد و نیک جمله با خبری
با خدا دائماً جلیس و ندیم
هیچ مگسل از آن جناب نظر
زان صفات که بد نگر دیدی

در بیان آنکه نور انبیاء و اولیاء و مؤمنان قدیم است و قایم
بخدا، حدوث و عدد در صورت ایشان باشد نه در معنی شان. از اینرو
می فرماید پیغامبر علیه السلام که کنت نبیاً و آدم بین الماء والطين. و از
آن سبب يك نفس اند که همه زنده بنور حق اند چون نظر بنور ایشان
کنی جمله را يك بینی. و اگر بصورتشان نگری متعدد نماید همچنانکه
آفتاب در صد هزار خانه می تابد خانه ها متعدد اند اما نور یکی است از
این جهت مصطفی صلوات الله علیه مؤمنان را نفس واحد خواند که
آن یگانگی مخصوص بدیشان است، باقی همه متعدد اند ظاهراً و باطناً
مثلاً هر کس را در خانه خود چراغی هست از مردن چراغ یکی خانه
دیگری تاریك نشود. زیرا هر یکی جدا چراغی دارند. الا چراغ خانه
مؤمنان چون آفتاب است که اگر غروب کند یا منکسف گردد همه
خانه ها تاریك شوند. و در تقریر آنکه هر که مدح اولیا میکند در
حقیقت مدح خویشتن است چنانکه مولانا قدسنا الله بسره العزیز میفرماید

مادح خورشید مداح خوداست
 که دو چشمم روشن و نامرمداست
 دم خورشید جان ذم خود است
 که دو چشمم کور و تاریک و بداست

در عدم گنج مخفی بودم
 که بدم با خدای من همدم
 سر اویم مخوان یکی را دو
 ما قدیمیم و حادث است آدم
 نورباکش قدیم از ازل است
 لاجرم جز بحق نیارامد
 نیست از خور جدا یقین دان این
 نشوند از خدا جدا آنها
 این یکی مردگشت و آن يك زن
 شد یکی عالم و یکی عامی
 هر یکی را جدا بحق رازی
 دو ندید آنکه معنوی افتاد
 زین صفتهاست يك ذات احد
 سوی معنی کند همیشه نظر
 جز یکی را بعشق نگریند
 سبب خانه ها نمود اعداد
 کی کند نور را ز نور جدا
 چونکه عقل است یار ورهبر او
 همچو آن خانه هاست بر ز ضیا
 تافته است اندرونه دلشان
 همه زان رو يك اند و منصورند
 همه مانند بی ضیا و رشد
 مصطفی چون حدیثشان میراند

مصطفی گفت من نبی بودم
 بود در آب و گل هنوز آدم
 تا خدا بود بودم با او
 ما بدیم و نبود این عالم
 صورتش حادث است کز وحل است
 جان مردان چو نور حق آمد
 نور خور گرچه او فتد بزمین
 رش نور حق اند آن جان ها
 همه را يك بین اگرچه بتن
 شد یکی رومی و یکی شامی
 هر یکی را زبان و آوازی
 در صور باعد این همه اعداد
 در نقوش است ضد و ند و عدد
 آنکه نبود و را نظر بصور
 لاجرم بی حجاب يك بیند
 نور خور در هزار خانه فتاد
 ليك آن کوست عاقل و دانا
 نور صد خانه يك بود بر او
 همه اجسام اولیای خدا
 نور حق همچو آفتاب عیان
 همه روشن ز تاب آن نور اند
 گر خدا نور خود بخویش کشد
 نفس واحد از این سببشان خواند

باقی خلقی نیستند چنان
 جان ایشان بدان که حیوانی است
 آن چنان جان زتن بود زنده
 جان وحیی از آن مرد حق است
 جان حیوان فزاید از خور و خواب
 مینماید چو جان ولی جان نیست
 نور معلول دارد او چو چراغ
 زنده از زیت و از فتیله بود
 اینچنین جانها نیند یکی
 چون بمیرد چراغ يك خانه
 زانکه هر خانه را چراغی هست
 نشود او ز مرگ این غمناك
 بخلاف شعاع شمس و قمر
 همه ایوان و خانه های جهان
 چون در ایشان فتد خسوف و كسوف
 همه گردند از آن جرج غمگین
 اتحاد و یکی در آن نور است
 پس نباشند جانها همه يك
 جان وحیی است كو بود عرشی
 جان وحیی بحق بود غایب
 همه فانی شوند و او باقی است
 اینچنین قوم اگر بوند هزار
 همچو امواج دان مددها شان
 موج از بحر کی جدا باشد
 عین بحراند موجها میدان
 این سخن را بذیری تأویل
 تا بخود ره دهد ترا دریا

نور حق نیست در دل ایشان
 آنچنان جانها چو تن فانی است
 نیست چون جان وحی پاینده
 زانکه بگذشته از نهم طبق است
 نیست گردد چو نبودش اسباب
 زانکه روشن ز نور جانان نیست
 نیست آن نور را ز زیت فراغ
 چونکه این دونماض نیست شود
 زانکه برانداز نفاق و شکی
 هیچ همسایه غم خورد زان نه
 نور این را از آن فراغی هست
 نكند جامه بهر این او چاك
 که بدان روشن است خانه و در
 زین دو برند جمله روز و شبان
 پر شوند از ظلام صحن و سقوف
 همه مانند مضطر و مسکین
 نور معلول از این صفت دور است
 کوسرای یقین و كوچه شك
 روح حیوانست اسفل و فرهی
 هستی او حق بود دایم
 زانکه آن روح را خدا ساقی است
 همه را يك نگر گذر ز شمار
 از یکی بحر بین مددها شان
 گرچه در سفل و بر علا باشد
 گرچه هستند هر طرف جنبان
 تا روی سوی بحر همچو نیل
 تا ترا گوهری بکند بینا

جان بزم ردهات هود زنده
در صف اولیای او باعی
باده نوشی ز دست آن رندان
سکر از آن خمر بیخمار کنی
دائماً در خدا شوی نگران
ای که در مدح اولیا فردی
هر دمی وصف اولیا گوئی
گرچه داری ز دادغان در دست
مشک خالص شدی و یا بوئی
مست قالی و یا همه حالی
آمد اندر دلم جواب از هو
چون فانی ز خود کجا گوئی
محو یاری بخود کجا گروی
چون شدی همچو آینه صافی
لافت از اولیا بود نه ز خود
بنماید نقوش جمله ز تو
لیک این را بدان میفت غلط
هر ولی را جدا ثنا گفתי
نی از ایشان بری چو مشگ از آب
آب باران علمت از بالا
میل از نسبت است تا دانی
میل حیوان بسبزه و بستان
میل طاعت بود ز جنسیت
بهر خیرات و بندگی خدا
گه کند میل در صلوة و صیام
هیچ ددی هتر بخر میلان
اینچنین میل از مجاز بود
میل مردان بود ز غایت صدق

کندت همچو خویش پاینده
نگزینی طریق اوباشی
برهی زین جهان چون زندان
عشرت و عیش بشمار کنی
هم عطا ها دهی تو با دگران
از چه رو گرد خود نمیگردی
سوی خود یک نفس نمیپوئی
دوغ خوردهی و یا زخمی مست
بهر صافی شدی و یا جوئی
یا خود از هردو مانده ای خالی
که از ایشان بگو نه از خود تو
اندر آن صولجان چو یک گوئی
هست از اوئی ز خود چو نیست هوی
دیگر از خویشتن کجای لافی
چونکه در تو نه یک ماند نه بد
گرچه بی نقش و صورت است آن رو
گرچه گفתי از این طریق و نمط
در ثنائان هزار در سفتی
همچنانکه برآزیم است صاحب
میکند خالک بست را خضر
غیر را همچو یار کی خوانی
میل انسان بطاعت رحمان
جان مؤمن از آن کند نیت
هر دم از جان و دل بصدق و صفا
گه کند فکر در قعود و قیام
ور کند میل کی بود میل آن
در حقیقت نه از نیاز بود
عشق باید که رو کند در عشق

هر که باشد محب درویشان بیگمانی یقین بود ز ایشان

در بیان آنکه اصل دین محبت حق است، و جمله علمها برای آن است که آدمی را محبت حاصل شود. و اگر باشد زیاده گردد. محبت بیعمل فایده دهد اما عمل بی محبت فایده ندهد. دلیل بر آنکه شخصی جزمها و گناههای بسیار خود را روزی بحضرت **مصطفی** علیه السلام یک یک عرضه داشت. تا حدی که **مصطفی** صلعم از آن گناههای بی حد در تعجب ماند. آخر الامر گفت یا رسول الله اینهمه هست الا شما را عظیم دوست میدارم، فرمود که چون مرا دوست میداری آزمائی که المرء مع من احب و من احب قوماً فهو منهم. اگر عمل بی محبت فایده کردی ابلیس بعد از چندین طاعت مردود و ملعون نگشتی. در عمل مکرور یا گنجد اما در محبت هرگز نگنجد. مثلاً اگر کسی بشخصی خدمتها کند و دلداریها و تواضعها کند بنیت اینکه او را ایمن گرداند و چون فرصت یابد سرش را ببرد. دانی که آن عملها همه مکر بوده است. طاعت های باریای پر غرض همین حکم را دارد. و در تقریر آن که اولیاء بر همه اسرار واقف اند و مطلع الا مصلحت نیست که راز را پیش نا اهل فاش کنند که اگر مصلحت بودی خود حق تعالی نیز بدیشان بنمودی

دوست دارد زجان و دل بصفای	مصطفی گفت هر که قومی را
مؤمنش دان و گر بود کافر	هست از ایشان گذر کن از ظاهر
که منم در عنا ز نفس فضول	گفت شخصی ببلایه پیش رسول
سوی خمر و زنا همی بویم	جز دروغ و سقط نمیگویم
گرد طاعات و ذکر می ننتم	هیچ وقتی نماز می نکنم
میدهم بیگناه را دشنام	خورشم جمله از وجوه حرام

دزدی و خائنی بود کشیم
 ببعده عیبهای بد دارم
 زین نمط گفت از سحر تا چاشت
 آخرش گفت کای رسول خدا
 عاشقم بر تو و خدای تو من
 آن همه هست و اینکه میگویم
 مصطفی ساعتی مراقب شد
 سوی بسوی جست حال و را
 دید او را میان اهل صفا
 رو بدو کرد و گفت ای طالب
 چونکه مارا تو دوست میداری
 زانکه ایمان محبت است از جان
 ور بود آن برای این باشد
 ذات ایمان محبت است بدان
 گر ندانی تو نام نان و خوری
 قوت پا و دست تو گردد
 ور که بی نان تو نام نان ببری
 گردد ایمان قبول بی اعمال
 ور بود هر دو هست این بهتر
 اسب بی زین بکار می آید
 لیک زین هیچ جای می نبرد
 عشق چون اسب بدان عمل چون زین
 ور بود هر دو بهتر و خوشتر
 رمز گفتیم فهم کن این را
 نظر حق بدان که برگل نیست
 گر کنم شرح این تمام بساز
 راز آن به که بس نهان باشد

هیچ از کار خیر نندیشم
 لایق بند و کشتن و دارم
 حال خود را تمام عرضه چو داشت
 دوست دار توام بصدق و صفا
 جان دهم زین هوس برای تو من
 راستم سوی کثر نمیپویم
 در طلب چونکه خلق او آن بد
 تا جوانی دهد سؤال و را
 در صف سالکان راه وفا
 خیر تو هست بر شرت غالب
 دان که از مائی و نکو یاری
 نی رکوع و سجود بی ایقان
 با چنین صدق آن گزین باشد
 لیک نامش کنند خلق ایمان
 سیر گردی از آن وقوت بری
 دشمن از مشت پست تو گردد
 هیچ از نام نان بری نخوری
 لیک بی آن بود عمل اضلال
 جامه زیبید چو پوشدش مهتر
 ره بریدن بدو همی شاید
 تو بر آنی بر مشین که ره نبرد
 ترک زین کن بجوی اسب گزین
 هر کرا این دو شد عود سرور
 روز دل جوی نه ز گل دین را
 جز که بر عرش اعظم دل نیست
 فاش گردد در این جهان آن راز
 برده عیب گمراهان باشد

زانکه برده است این جهان گذر
خوب وزشت از کسان نهان ماند
نبود غیر حق بر آن عالم
زانکه بر جملگان توانا اوست
یا خود اهل دلی که حق بین است
ایزدش کرد محرم اسرار
مؤمن است و بنور حق بیناست
هست با حق چو قطره اندریم
کافران چون نم اند اندر خاک
آن باصل خود است پیوسته
آن در آمیخت با حیات ابد
نیست اینرا نهایت ای دمساز
تا شود فهم کاندرون وصل است
هر چه بیرونی است کل فانی است
زاندرون شخص را بود قیمت
کی فریید جوال مردم را
اولیا را محب از آنی تو
گر بصورت کنون مسلمانی
عشق نی مؤمن است و نی ترسا
نقشها در جهان خاک بود
قبله عاشقان بود معشوق
زانکه فاروق فرق بین باشد
نیک و بد پیش او بود پیدا
اوست صراف وقت در دوران
پیش او کی بود تقی چو شقی

تا نگرود در او هویدا سر
گوهر هر دو را خدا داند
کیست در برده عادل و ظالم
بر همه بی حجاب بینا اوست
دیدن سرهای آئین است
پروریدش بنصرت انوار
بلکه يك لحظه از خدا نه جداست
نیست در خاک مانده همچون نم
مؤمنان رفته در همان چالاک
وین درین خاکدان شده بسته
وین بماند اندرین جهان چون سد
باز گردد بگو حکایت راز
وانچه بیرون رود همه اصل است
در تو باقی درون ربانی است
نقش بیرون بود همه زینت
طلبند از جوال گندم را
که چو ایشان از آن جهانی تو
در حقیقت و رای ادبانی
این دور نیست ره در آن دریا
پیش آن موج نقش آب شود
نبرد بوز عشق جز فاروق
نی ز تقلید شاه دین باشد
هست بر حالت همه بینا
قلبها را شناسد از زرکانی
زینف را کی خرد بجای نقی

در بیان آنکه آدجی اوست که ممیز باشد تا تواند فرق کردن

میان حق و باطل و دروغ و راست و قلب و نقد. از این رو می فرماید

پیغامبر علیه السلام که المؤمن کیس ممیز . در هر که تمیز باشد بنقش ظاهر فریفته نشود همچنانکه صراف بنقش درم و سکه آن فریفته نمیشود ، مردان حق صرافان اند . قدر را از قلب و حق را از باطل میدانند و جدا می کنند . و در تقریر آنکه مدح اولیاء می کردم شیطان از سر رهنمی که خلق اوست گفت از مدح دیگران ترا چه فایده ، و خواست که مرا از آن طاعت باز دارد . همچنانکه بشخصی که دایم یارب میکفتی گفت چند یارب میگوئی ، چون ترا لمیکی جواب نمیرسد . بدین طریق آن رهرو را از راه برد تا سالها از ذکر و طاعت بماند . بعد مدتها از حق تعالی بوی خطاب رسید که ترك یارب گفتن چرا کردی . گفت از آنکه لبیک جواب نمیرسید . حق تعالی فرمود که آن یارب گفتن تو عین لبیک گفتن من است ، آخر من ترا بر آن میدارم که یارب میگوئی . و اگر چنین نیست دیگران چرا نمیگویند . پس بخود آمد و دانست که آن منع مکر شیطان است . باز بر سر رشته افتاد و بیارب گفتن مشغول شد .

مصطفی گفت مؤمن است عزیز	زانکه اور است راستهن تمیز
کیس است و ممیز آن طاهر	نکند التفات بر ظاهر
گر بود صورتش چو مه زیبا	ور بود در همه فنون دانا
ور بود خوی او خوش و شیرین	همه بیرون و اندرون چون تین
پیش مؤمن بدان که پوست بود	کی از آن نقشها ز راه رود
زان همه بگذرد بدل نکرد	روز و شب آن طریق را سپرد
دایم از نور حق بود نظرش	هم ز علم لدن بود خبرش
کل من کان عاقلاً مختار	لیس للجسم عنده مقدار
عنده لا اعتبار للأجسام	عنده الجسم محبس و ظلام

بطلب العالم عقله الطاهر
عاشق الحق جسمه كالقلب
ما سوى الله عنده سقر
كل من لاله سوى المحبوب
روح من ذاق من سلافة
وانذى ليس عاشقاً في الدهر
صورة قد حلت عن المعنى
وان تنى كوى بود برازمعنى
كى شود سرها از او پنهان
هيچ پنهان شود ز حق اشيا
كى بماند خفى ز نور خدا
نور چشمان او چو نور خداست
اهل دل را مگو كه مخلوق اند
آن طرف كان گروه ميرانند
نيست با وزير هيچ آنجا (۲)
بى نشان است آن ره بيجون
راهشان عاشقى است بى شب و روز
يست سوزى كه آن زبان دارد
گرفتند سوزشان بگورستان
روضة و گلستان بوالعجبى
بوى آن گل گذشته از كيوان
بى گلى كاخر آن شود معدوم
بل گلى كز خدا بود زنده
هيچ در گش نريزد اندر خاك

سره معرض عنه الطاهر
طالب النفس روحه كالقلب
غير لقيه ضايع هدر
هو فى الدهر واصل طابوب (۱)
آمن فى ظلال رافته
آحر الامر مهلك فى القهر
هى كالبرق ضوئه بفتى
زوبرند اهل دل همه فتوى
چونكه نوريست از يزدان
اين نگويد كسى مگر اعمى
در زمين و آسمان سرى بخود آ
لاجرم سرها بر او پيدا است
زانكه ايشان ورأى عيوق اند
بى نقوش و صور همه جانند
شد بر آن علم پرده اين اسما
كى كند عزم آن سفر هردون
دل و جانشان ز عشق در تفت و سوز (۳)
مردگان را ابد زبان دارد
رويد از گورها دو صد بستان
رسته بى باغبان و بى سببى
چرخ از آن بوى گشته سرگردان
بگدازد ز نار همچون موم
رنگ و بويش هميشه پابنده
خيرت خوبيش شده افلاك

(۱) كل من لاله هوى المحبوب هو فى الدهر هالك منكوب ، خ
(۲) نيست آنجا نه زير و نه بالا ، خ (۳) دلشان بى زيار اندر
سوز ، خ

همه را برگ باشد از برگش
 کی بگنجد چنین سری بزبان
 من که از جن و دل در این راهم
 من که بیخود شدم در این سودا
 میدوم همچو گوی در میدان
 نی مرا منزلی و نی جایی
 نیستم مقصدی در این رفتار
 اندر آن ره که میروم از جان
 هستم جمله زو شده ویران
 که چرا میکند خراب مرا
 از من خسته دل چه میجوید
 عشق او زیرک است و من ساده
 گفتگویم از اوست از من نیست
 زانکه جان صانع است و تن آلت
 هم ز حق میرسد بمردم دون
 زانکه بدرا بدی سزاوار است
 بگذر از بند و بند را بگشا
 زانکه گفتارهای قوم قدیم
 همه بودند اندر آن معذور
 راه ماطرفه است و بیچون است
 مثل ما کس ندیده در دوران
 خنک آنکس که یار باشد او
 عین روی است روی ما میدان
 اندکی چون نمود نامش بوست
 لیک یک باشد اندک و بسیار
 همه عالم یک است و نیست دوی
 این سخن مغز سرها آمد

شرح این را مگوزبان در کش
 دم مزن زین سخن بنبد دهان
 من که از عاشقان الله
 پیش من نیست بستی و بالا
 هر طرف سو بسوی از چوگان
 نی سری و نه دست و نی بایی
 فرد میبویم اندرین گلزار
 نبود اولی و نی پایان
 گشته عقل من اندر این حیران
 هر دمی مست بی شراب مرا
 نکته بامن چرا همی گوید
 چه شود مرد ساده زان باده
 جنبش از جانهاست از تن نیست
 دایم از جان رسد بتن حالت
 ناخوشیها ز حضرت بیچون
 هر که او نیست نهکخو خوار است
 بی حجابی نما بما ره را
 گرچه نیکوست پیش ماست سقیم
 از چنین قال و حال عالی دور
 برتر از عرش و فرش و گردون است
 گنج عشقیم اندر این ویران
 بمشامش رسید از این گل بو
 بید این هر کراست عین عیان
 چونکه بسیار شد یقین دان روست
 یک گهر را ز چهل دو شمار
 شودت کشف چون دمی زتوی
 خنک آن دل کزین بیارامد

رسد آنجا که هیچکس نرسید
سخن من بدان که نیست سخن
گرچه در ظرف حرف آمده است
این سخن را مگو همین سخن است
این سخنها برد ترا آنجا
عاشقان اند آن طرف بویان
همه در بحر نور حق غواص
هر یکی پادشاه بیهانند
هر دو عالم ز نورشان زنده
شرح ایشان نگنجد اندر حرف
عاشقان را طریق و ملت نیست
رنگها را مجوی در بیرنگ
باز گردم بدان حدیث نخست
کرد منعم ز مدحت مردان
مدتی ماندم اندر آن پابند
آمد الهام از خدا که هلا
کاینچنین ظنهای ز وسواس است
رهزن صادقان رهرو اوست
این بدان ماند ای پسر بشنو
بود وردش ز جان و دل یا رب
گفت شیطان بوی که ای ابله
زین همه بانگ یارب ازل و تو
گر بدی یارب برش مقبول
چون از او این شنید شد خاموش
مدتی چون بر او گذشت چنان
برسیدش که ای مرا جويا
گفت کردم بسی ندا یارب

بی حجابش شود خدای بدید
زانکه کشف است و مغز علم لدن
پیش بینا شگرف آمده است
کاندر آن بحر این سخن سفن است
که بود آن ورای خوف و رجا
آنچنان تخت و تخت را جویان
همه بی با و سر شده رقا
همچو حق بی شریک و خویشاوند
نیست چیزی که نیستشان بنده
همچنانکه یمی درون ظرف
عشقشان را غبار علت نیست
زانکه آنجا نرومی است و نه رنگ
که چسان برد دیو رختم چست
تا بمانم ز غصه سرگردان
لب بستم ز مدحت و از بند
زین گمان گران سبک بدو آ
نی که ابلیس دشمن نس است
میکند دوست را جدا از دوست
که همیکرد ذکر يك رهرو
تن نمیزد دمی نه روز و نه شب
چند ازین بانگ و سوز و شید و وله
هیچ لبیک نامد از رب تو
برسیدی ز حق قرا مسئول
سردگشت و نماند دروی جوش
ناگهانی خطاب حق از جان
از چه گشتی خمش نمی گویا
دائماً بی ملال و ونج و تعب

خوش بدم روز و شب در آن گفتن
خود چه گفتم نبود خواب مرا
گفت شخصی که بس کن این غوغا
چونکه از حق نمیرسد لبیک
چون بگویم رسید آن گفتار
شد زبانم ز ذکر تو معزول
بس ورا گفت در جواب خدا
عین آن یارست نه لبیک است
نه بامرم بده است یارب تو
که بود ورد روز و شب یارب
ورنه خود دیگران بجز تو چرا
هیچ یارب شنید کس زایشان
چون تو بودی بدین دعای مخصوص
ناقص این بود خود که ذکر مرا
و سوسه دیو این چنین باشد
نی که اندر بهشت آدم را
بهریک دانه گندم آن سنگ دون
اتقیا را زند ره آن ملعون
ورنه باقی همه جنود وی اند
او چو شاه است و جملگان لشکر
کی بدیشان بلیس بردازد
زین سبب مخلصان خطر دارند
اغنيا را بود ز دزد هراس
ورنه مفلس چه ترسد از دزدان
بلکه مفلس بدزد از دزدان
هست این را بیان و شرح دگر
لیک اگر من بدین شوم مشغول

گاه بیداری و گاه خفتن
عاشقان را چه خواب ای مولا
چند گوئی تو یارب ای جویا
چند هرسو همی دوی چون بیک
رفت خمر از سرم بماند خمار
چون بدانستم اینکه نیست قبول
از چه رو دیدیم ز ذکر جدا
قوت پا جدا کی از بیک است
می جهانیدم آن بن از لب تو
از دل و جان و کام و لب یارب
یاد می ناورند هیچ مرا
یا دعا از زبان بدکیشان
از چه بنمود آن ترا منقوص
ترك کردی و عمر رفت هبا
گرچه بر چرخ و بر زمین باشد
چون خورانش از هوسون دم را
کرد از جنتش سبک بیرون
تا کندشان در این شری مغبون
جمله رسته ز تار و بود وی اند
او چو جان است و جملگان پیکر
خویش را کس چگونه اندازد
که ز دین رخت و سیم و زردارند
زان بودشان ز دزد دایم پاس
چونکه کیسه اش تهی است هم انبان
بر باید چوسگ از ایشان نان
کاندر آن گم شود عقول و فکر
قوت خواهد شدن یقین مأمول

پس بدان ذکر ومدحت پاکان
چون کنی ذکر اولیای خدا
دان که آن مدحها از آن تو است
چونکه اذکر میشوی مذکور
عین آن نام را که خوانی تو
نی که گردد ز نار افزون
چونکه شد بیشتر شود دریا
باید الا که جنس باشد آن
چونکه از غیر جنس این نشود
قطره ها ز اجتماع زود روند
رانکه هستند جنس همدیگر
شده ز آمیختن چو سیل فرات
گشته این زهرگ ازان وصلت
جسته ازدست رهنان همه شان
آتش و خاک و بادشان خوردی
قطره از تیغ خور کجا رستی
از چنین رهنان بصحبت رست
جانها را چو قطره ها میدان
رفته عمر همه در این اشغال
بازگرد و بگوی آن قصه
قصه اولیای حق را کوی

سخت نیکوست زان طریق ممان
اولیا را مدان ز حویش جدا
زانکه این یکدلی بری ز دوست
شکر کن باش دائماً مشکور
بیگمان دان یقین که آنی تو
هم شود آب از انبهی جیب خون
نی دخان چون فرود گشت سما
همچو هیزم درون آتشدان
میرد آتش چو اندر آب رود
همچو سیلی بسوی بحر روند
حالشان ز انبهی شود خوشتر
یافته از وجود جمع حیات
از عدد رسته رفته در وحدت
شده در حصن و قلعه عمان
همه را خشک و منعدم کردی
گر نه با قطره ها پیوستی
تا بدان بحر بیکران پیوست
شغل دنیا چو رهنان عوان
مانده دور از خدای بی زوال
تا برد مستمع از آن حصه
وصلشان را زجان و دل میجوی

در بیان آنکه هر ولی اول قطره ای بود ، از غایت صدق و محبت
و نهایت طلب و مودت حق آخر دریائی شد . پس هر ولی دریائی است
بی پایان و هر دریائی از این دریا ها از دریای با عظمت پر رحمت حق
همچو موجی است و موجها در دریا متفاوت اند . موج مولانا قدسنا الله

بسمه العزیز از همه موجها بیشتر است و بیشتر هر کرا همت عالی باشد

بریش زند و پیش دود

گرچه اول چو قطره بد جویا
بی زتحت و زفوق اعلا گشت
هم کرامات او مطابق اوست
هریکی را چنان کرامات است
سر زده فوج فوج برهر اوج
گشته مانند موجها پیدا
هست با هم چو عیسی و مریم
گرچه بحرش بر اوج میباشد
نیست آن موج هیچ ازدوریا (۱)
هر که شد غرق آن شود عمان
سوی آن بحر بیکرانه رود (۲)
همچو امواج آمده بالا
جوش این زان گذشته بالاتر
زیر اوسط بمرتبه ادنی
موجش از بحر جان قویتر خاست
بی اثر چون در آفتاب سراج
آشکار و نهان چو مولانا
پیش او جمله سرها پیدا
بود خاص الخواص آن سلطان
گرچه نسبت بدوست این اثر
بحر از ناودان چه بنماید
عقل کل گشته اهتمامی او

هر ولیتی ز حق شده دریا
در تن چون سبوی دریا گشت
هرولی را مقام لایق اوست
غرض از بحر ها مقامات است
هریمی را کرامتش چون موج
وانگه آن بحر ها ز بحر خدا
نیست آن موجها جدا ازیم
موج ازیم کجا جدا باشد
مینماید جدا ولیک جدا
سرور بحر ها بود عمان
هر کرا همت بلند بود
اینهمه بحر ها ز بحر خدا
مقاوت بود ز همدیگر
یک بود اوسط و یکی اعلی
سرور جمله چونکه مولانا است
پیش موج عظیم او امواج
نامد اندر جهان چو مولانا
قطب قطبان بد آن شه والا
هیچ چیزی نماند از او پنهان
شرح این میرود در این دفتر
وصف او در بیان کجا آید
همه را بحر از غلامی او

دوئی نیست اندران یکجان ، خ

بسوی بحر بیکران بوید ، خ

(۱) مینماید جدا ولیک بدان

(۲) هر کرا همت است آن جوید

همه را زوشده دکان ویران
خویش را در مهالك افکنده
در غم او که هرچه بادا باد
شده از عشق او همه خمار
بل ز خمیری که نام اوست طهور
عوض ذکر شعر خوان گشته
بلکه شعری که مغز راز بود
راه حق را در او بهین تقریر
ترس نی از صراط وبرزخشان
کرده با حلق نسیمه را ایشار
از سردید و غایت تمبیز
بی حجابی همه خدا بینند
که حق آنرا بوصل خویش آراست (۱)
دان که از قشر سوی مغز نهند
مغز دین تا ابد بماند حی
خلق گفتند ترك دین کردند
باطن دین اولیای گزین
اولیای ~~كبار~~ را کافر
هیچ قوت ز نقش آن نبوی
مست نقشی نه مست نقاشی
فهم این قوم چون توانی کرد
که همه بی خورش چو که زفتند
عقل کل را نهفته زیر جنون
نزد صاحب دلان گزین گشته
شده از گفتگوی حادث پاك
بی دهانی ز راه جان گویان
سهل از ارشاد او عزیز دشید

سرووران بقا در او حیران
همه از عشق او پراکنده
دین و دنیای خویش داده بیاد
زاهدان گزیده مختار
نبی زخمیری که آن بود ز انگور
صلحمان جمله میخوران گشته
نی چنان شعر کان مجاز بود
ظاهرش شعر و باطنش تفسیر
رفته فکر بهشت و دوزخشان
زده بر نقد وقت صوفی وار
عشق حق را گزیده بر همه چیز
سر دین اند اگرچه بی دین اند
دین مقبول حق خود ایشان راست
ظاهر دین اگرچه ترك کمند
قشر دین عاقبت شود لاشی
چونکه آن قوم این گزین کردند
کی کند فهم خلق ظاهر بین
همه گفته ز کوتاهی نظر
تا تو نان را نخائی و نخوری
تا تو مرهون نقش دین باشی
تا نبخشد خدا ترا این درد
اندر اخلاص حق چنان رفتند
عین اخلاص گشته اند و فزون
نقش دین هشته جان دین گشته
برده از روی آب جان خاشاك
بی زبان کرده علم عشق بیان
شیخ مرشد بد او و گشت مرید

نفسش بد مبارك و ميمون هر مریدش گذشته از ذوالنون
 نبرد هیچ از گزیده او سدجو عطار و چون سنائی بو
 در بیان آنکه مرید راستین اوست که احوال و تقرب شیخ را که
 بخدا دارد ظاهراً و باطناً اکتساب کرده باشد و بمقامات شیخ رسیده،
 باعتبار ماكان اورا مرید خوانند، و الا در حقیقت عین شیخ باشد. این
 چنین مرید را تفضیل مینهیم بر اولیای گذشته نه هر مرید ناقص را که
 راه شیخ چنانکه حق آن است نبریده باشد و نرفته. در طلب سست بوده
 باشد و از رنجها گریخته، و کاهلی ورزیده. و بکلی خود را فدای حق
 ناکرده، و مراد های نفس را کردن نازده، و نفس خود را در جهاد ناکشته
 اوصاف حیوانی بر او غالب و ملکی مغلوب. اینچنین کس را بنام اگر
 مرید خوانند اسمی باشد بی مسمی فافهم.

زان مریدان صلاح هین بدیک که از او داشت نور حور و ملک (۱)
 راه حق را نبریده بود چو شیخ برده ها را دریده بود چو شیخ
 بود يك قطره گشت صد دریا چونکه شد محو شیخ آن جویا
 اضطرابش نمی نشست دمی جز لقای خدا نداشت غمی
 بقراری سوی قرارش برد در صفا رفت و وارheid از درد
 نیست شد از خود و زحق شده است همچو قطره بیحر در پیوست
 همه او گشت و شد مبدل حال گشت قائم بذات جل جلال
 با چنین کس مگو ز شیخ و مرید چونکه شد همچو شیخ قطب و فرید
 عین شیخ است این مرید عیان زانکه هستندی دوتن يك جان
 آب را باز چون بجو ریزی يك شود آب گر نیامیزی
 زانکه يك بوده اند هر دو زاصل از حجاب است در نظر این فصل
 چون حجاب صور درید و نماند آب معنی بجوی وحدت راند

(۱) از اینجا تا ۱۳ بیت بعد از نسخه مجلس حذف شده است.

شیخ را راستین مرید این است
نی مرید مرید گز ره شیخ
از چنان تخت و بخت جز نامی
از چنان کار و بار و جاه بلند
که فلان روز شه چنین فرمود
در فلان باغ خوش بهم گشتیم
آش و تنماجها بهم خوردیم
در فلان خانه شب بهم بودیم
گاه رقصان و گاه دست زنان
دیده از شاه جمله ظاهر او
گفتگوی تهی از او برده
وانگهانشان گمان که ما بردیم
ذوق گفتار را گمان برده
گرمی گفتشان چنان از راه
گفت تنها بدان که برنهد
مردن است این طریق نی گفتار
نشیده است هیچکس بجهان
هیچ دیدی که کس ز نام شراب
نقش ها میکنند بر دیوار
نقش دیوار هیچ سایه کند
یا کسی میوه ای از او چیند
قال بی حال را چنین میدان
حاصلش آن بود که دانی این
کانه گوید بود همه حالش
صد چنان باشد او که میگوید

که همیشه چو شیخ حق بین است
بی نصیب است و نیست آگه شیخ
نشدش حاصل و سرانجامی (۱)
شد بافسانه از خری خرسند
وان فلان شخص را بسی بستود (۲)
تخم پندش درون جان (۳) کشتیم
هر یکی صد نواله زو بردیم
یک نفس تا بروز نفنودیم
که شنیده ز شاه علم و بیان
غافل از سر و ذات طاهر او
زان بماندند جمله افسرده
از شراب طهور او خوردیم
کاین بود خمر صاف بی درده
برد تا ماندند از الله
نرسد آن کسی که سر نهد
چونکه مردی رسید وصلت یار
که شود سیرکس ز گفتن نان
گشت سرمست یا فتاد خراب
گونه گون از درخت و برگ و ثمار
یا کسی زان برای هیمة کند
یا کسی زیر سایه اش شنید
نیستش حاصلی مرو سوی آن
که کسی هست در زمانه چنین
حالش افزون بود بل از قالش
شاد جانی که در پیش بوید

(۱) چونکه نشنید ماند او خامی ، خ (۲) راه حق را عیان

بما بنمود ، خ (۳) پند اودر درون خود ، خ

خود چه گفتم ز قال حالت او
گر بگنجد بکوزه بحر زلال (۱)
از ره قال فهم او نکنی
حال از قال اگر نموده شدی
لیک از قال آنکه دارد حال
همچو کنز نقش و صورت دیوار
زانکه هر نقش را بود اصلی
بی حقیقت مجاز کی باشد
قلب بر نقد گشته است گواه
کر بود درد عشق همره تو
در جهان بقا جهان گیری
گوی را چون ربودی از میدان
آن مریدش که شد بمشوق مرید
بر ملک رفت همچنانکه ملک
بود هم زان یکی **حسام الدین**
وان شهابی که پیش از او بودند
شرحشان کرده ایم خود زین پیش
خلاق و خلقی که بودندشان گفتیم
پیش ما خود مرید ایشان اند
هر مریدی که راهشان نرود
چونکه دایم مراد تن جوید
هر که تن پرورد شود حیوان
هر که باشد ز خواب و خور زنده
نقد بیند شود بدان مغرور
غافل از دام دانه میچیند
ابله است و عظیم بیخرد است

کی شود ظاهر و عیان بر تو
حال او هم بگنجد اندر قال
بحر را فهم از سبب نکنی
زنگ شکها زدل زدوده شدی
برسد بیگمان بشهر وصال
فهم گردد درختها و ثمار
کس نبیند فراق بی وصلی
بی ضرورت نیاز کی باشد
که صوابی تو من خطا و تباہ
تو شوی شاه و درد اسپه تو
چون شدی میر عشق کی میری
همه هستی توئی یقین میدان
راه حق را بعون او ببرید
گفت باحق ز جان و دل اناک
که شد او مقتدای اهل یقین
بر همه اولیا بیفزودند
می نگنجد در این بیان کم و بیش
آنچه دیدیم هیچ ننهفتم
که بر ارواح نور افشان اند
کی چو ایشان قبول شیخ شود
او کجا سوی ملک جان بوید
وانکه جان پرورد بود انسان
خر تن را بود ز جان بنده
همچو کودک بیباختن مسرور
نقد را به ز نسیم می بیند
از در رهروان عشق رد است

هر که باشد خدای را جویان
 هر دو را تابید بر ندهد
 تا نمیرد کجا شود زنده
 میر گردد اگر بمیرد او
 همگی جان شود اگر جسم است
 سر بر سر آن شود اگر این است
 نی ز اکسیر میشود مس ذر
 مرد حق بیگمان زحق گوید
 از حق آمد بحق رود باز او
 منگر در من ای برادر خوار
 جسم من خار و عشق من چو گل است
 همه مائیم و این جهان هیچ است
 عکس خوبی ماست حسن جهان
 نی ز جان است رونق اجسام
 جسم بیروح را بگور نهند
 روح را حس نمی تواند دید
 هم ز تدبیر و رای او عالم
 از شهی عالمی شود آباد
 این صفات آن روح حیوانی است
 روح وحیی که نور یزدان است
 آنکه فانی است چون چنان باشد
 نی ز شرق است و نی ز غرب آن نور
 آسمان و زمین بدو زنده است
 چرخ و ماه و ستاره زو گردان
 پس عیان گشت اینکه جان جهان
 چرخ بر جسمشان بود غالب
 عکس این بر هزار چرخ و فلک

بایدش خواستن ز جسم و زجان
 نرسد با خدا ز خود نرهد
 در دو عالم چو عشق پاینده
 چون ملایک سوی حق آرد رو
 در مسمی رسد اگر اسم است
 گر بود کفر بعد از آن دین است
 نی ز دریاست قطره ها گوهر
 غیر حق را دلش کجا جوید
 موج را نی بیبحر باشد رو
 نی که گلزار میدمد از خار
 شهر عشقم من و جهان چو بل است
 غیر ما سر بر سر بدان هیچ است
 رونق از ما گرفت کون و مکان
 نی ز باده است سرخ شیشه و جام
 تا ز گندش جهانیان برهند
 لبت از او تازه است و خوب و بدید
 نی مزین همی شود هر دم
 مردمانش ز عدل او دلشاد
 که بس از مرگ عاقبت فانی است
 صد هزاران هزار چندان است
 آنکه باقی است بین چسان باشد
 هر دو عالم از او بود معمور
 آفتاب از عطاش تابنده است
 خلق در کار هاش سرگردان
 اولیا اند با دلیل و بیان
 چرخ مطلوب و جسمشان طالب
 روحشان حاکم است و رشک ملک

گر نخواهند زود بنوردند	آسمانها بحکمشان گردند
حاکم و نایب اند درویشان	بر همه چیز قادرند ایشان
لیک جانشان بود بزرگ و شریف	تنشان گرچه هست خرد و ضعیف
بهر در قطره ای روان گشته	شمس در ذره ای نهان گشته
کرد اندر دو چشم خرد تو جا	نی که این نور هم چو صد دریا
میزند موج از چنین جائی	نور صافی و همچو دریائی
کوه و صحرا و دشت بگرفته	سر موجش بر آسمان رفته
یافت در چشم خرد تو گنج	چونکه نور چو بحر ای دانا
بهرها گنجد از عنایت رب	چه عجب باشد از در این قالب

در بیان آنکه اولیا و ملک باطنشان و جمال روح بیچونشان از چشم حس پنهان است . همچون صورت جرمی و تنی ندارد پنهان مانده است . و صورت عالم ذره ای است از ملک باطن ایشان . جهت آنکه این جهان ظاهر و محسوس است بس هول و بزرگ و زیبا و خوب مینماید اگر از معنی و باطن ایشان ذره ای محسوس گشتی و بصورت درآمدی عالم خرد و حقیر نمودی چنانکه گفته اند اگر عقل محسوس شدی و مصور گشتی آفتاب روشن از شب تاریکتر نمودی . و اگر حماقت محسوس گشتی شب تاریک از روز روشنتر نمودی . و در تقریر آنکه آدمی مرکب است از صورت و معنی و شیطانی و رحمانی دمبدم از اندرونش حوران بهشت و دیوان دوزخ سر می کنند و روی مینمایند تا بر او کدام رک و صفت غالب است و یکدامین صورت مناسبتش بیشتر است . رغبت بدان کند تا قبله و معشوقش آن شود . لاجرم آخر کار عین آن گردد و بدان حشر شود

گر بدی نور اولیا پیدا آسمان وزمین شدی رسوا

بنمودی عظیم خرد و حقیر
گفته اند از خرد شدی پیدا
بنمودی عظیم تار و کثیف
ورحماقت چو تن عیان بودی
پیش آن بحر آسمان و زمین
چشم حس را مبر سوی معنی
راه جان را بجان توان رفتن
ملك معنی بدان که بیحد است
بر معنی گشا بهل پا را
تا ببینی جمال معنی را
هست معنی چو آفتاب سما
هر دو هستند با تو نیک نگر
بهترین را گزین چو دانایان
زین که داری چرا تو بیخبری
خوشتن را بدان چه چیزی تو
نور یزدان درون قالب تست
خوشتن را بدیدگان نوراست
هر که بشناخت خویش را نیکو
سوی شیطان اگر همیپوئی
ور بعکس آرزوت رحمان است
مینمایند هر دمت ز درون
که نموده فرشته گه شیطان
تا کدامین ترا شود مختار
راه عصیان و راه طاعت را
خواه رو سوی نور اهل نعیم
چون نداری ز اصل قوت این
دامن اهل دل بگیر که تا

همچو موئی میان طشت خمیر
تیره گشتی چو لیل شمس سما
پیش آن نور باك صاف لطیف
بر آن شب چو روز بنمودی
هست مانند كفك خرد و مهین
محو حق شو گذر کن از دعوی
کی توان با تن آنچنان رفتن
صورت آنرا حجاب وهم سد است
ترك جا کن بجوی بیجا را
بگذاری خیال و دعوی را
هست صورت حقیر همچو سما
که کدامین به است ای سرور
تا نمائی شقی چو خودرایان
عمر را بی عوض همی سپری
خوار منشین که بس عزیزی تو
خنك آنکس گه نور حق را جست
از لطافت اگر چه مستور است
هم خدا را شناخت بی ریب او
در حقیقت تو بیگمان اوئی
آخر الامر جات رضوان است
گاه نقشی عزیز و گاهی دون
گونه گونه گهی از این گه از آن
حشر با او شوی در آخر کار
چون که بنمود حق بتو پیدا
خواه رو سوی نار اهل جحیم
که گزینی بعشق راه گزین
دهد راه در سرای بقا

قوت بخشد از ضعیفی تو	زو شوی فربه از نحیفی تو
دهدت دیده تا شوی بینا	بی کتابی ترا کند استنا
نظرش کیمیای بی ربی	زر شوی زو نمادنت عیبی
بردت آن طرف که منزل اوست	بی حجابی نمایدت رخ دوست
صحبتش را گزین گزان صحبت	دل رنجور تو برد صحت

در بیان آنکه لابد است که شیخ وسیلت گردد و رهبر ، و بی شیخ ممکن نیست که کس بحق رسد . و اگر ممکن بودی حق تعالی پیغامبران و مشایخ را نفرستادی ، و اگر نادرا کسی بی شیخ رسد ، آنکه بواسطه شیخ رسد کاملتر باشد ، و دلیل بر این شخصی هر روز خدای تعالی را چهل بار میدید و از سر مستی حال خود را بخلق میگفت . کاملی گفتش که اگر مردی برو **ابایزید** را یکبار ببین ، او بجواب گفت که من خدای **بایزید** را هر روز چهل بار (میبینم بیش **ابایزید** بچه روم . او باز گفت که اگر مردی یکبار **بایزید** را ببین . چون ماجری دراز کشید آن شخص عزم **ابایزید** کرد . **بایزید** را معلوم شد . دریشه مهیب میگشت ، از بیشه باستقبال آن طالب بیرون آمد . چون آن طالب **ابایزید** را بدید بر تافت ، در حال بمرد . زیرا او خدا را بقدر قوت خود میدید . چون از آن قوت و مقام که **بایزید** میدید بر او تجلی کرد بر تافت ، در حال جان بداد . اکنون مقصود از بیشه فکر و علوم **بایزید** است که اگر از مقام خود بیرون نیامدی صد هزار سال آن طالب بعلو و مرتبه او نرسیدی . پس از مقام خود نزول کرد که کلموا الناس علی قدر عقولهم لاعلی قدر عقولکم ، تا آن طالب او را تواند دیدن و فهم کردن هم توانست .

صحبت شیخ به ز طاعتهاست زیر رنجش نهفته راحتهاست

دادا و بحر و جهد وجود تو جو سه بوست
 من ثياب الجنان و العرفان
 وعلى البحر يظهر الدر
 حشره فاهر بصور الله
 هو ان كان منك فى الظاهر
 هو من امر ربه الاعلى
 هو فى الدهر طالب واجد
 منه بأتيك خالق الكونى
 نبرد سالها بجهد كسى
 كار نайд ز جیش بی سرور
 بی ز رهبر حجاب نفس درید
 پیش این پختگی بود او خام
 کو درختی که خود بخود افراخت
 این بود همچو غوره آن چون تین
 آنکه باشیخ رفت بهتر از اوست
 تا از آن سر زند ز تو سر نو
 گرچه هستم بجسم از این بستی
 زانکه پیوسته در لقای خداست
 جلوه هر روز تا شب چل بار
 که خبردار بد ز سر آله
 تا شوی یش واصلان مختار
 چونکه بی برده ای منم حق بین
 چون تمام ز من چه میجوئی
 که سوی شیخ بایزید بتاز
 بهتر است ای عزیز من هشدار
 بتد من گیر تا شوی آگاه
 آخر او را سوی نیاز کشید

سر علم و عمل عنایت اوست
 نظر الشیخ البس العریان
 و على البر یخرج البر
 عینه ناظر بنور الله
 آله الحق قلبه الطاهر
 فعل جسم الولی فی الدنيا
 خالق السفلى والعلی واحد
 نظر الشیخ یفتح العینین
 آنچه از وی بری تو هر نفسی
 گمراه است آنکه رفت بی رهبر
 نادری باشد آنکه راه برید
 وان چنان نادری که رست از دام
 کو درختی که باغبانش ساخت
 این بود تلخ و آن بود شیرین
 اینکه بی شیخ رفت اگر چه نکوست
 اندر اینجا حکایتی بشنو
 گفت مردی بخلاق از مستی
 لیک جانم بلند تر ز سماست
 بی حجابی مراست از جبار
 گفت با او بلطف یک آگاه
 رو بین بایزید را یکبار
 کرد انکار و گفت بگذر ازین
 بخدا واصلم چه میگوئی
 گفت اندر جواب او را باز
 دیدن روی او ترا یکبار
 از چهل بار دیدن الله
 ماجراشان درین دراز کشید

سخنش را قبول کرد از جان بود در بیشه با یزید مقیم حال آن شخص شد براو پیدا چونکه آن شیخ نزد بیشه رسید زانکه دانست ضعف حالش را بیشه‌ای کان پراست از شیران لازم آمد برون شدن او را چون برون شد ز بیشه روی نمود شیخ را يك نظر بر او افتاد مرد طالب بمرد و بیجان شد طافت دید بایزید نداشت گرچه او را ز حق تجلی بود چونکه بر قدر بایزید بتافت همچو آن کوه ذره ذره شد او از چنان مرگ شد ز نو زنده گرچه خلقان خدای را بینند باز هم هر ولی که مختار است مصطفی نی بجبرئیل امین شب اسری و رای عرش و خلا جبرئیل امین بماند آنجا نی مرا تو بدین طرف خواندی چون درین ره سفیر من تو بدی گفت حد و مقام من ای جان يك سرانگشت اگر نهیم یا پیش بعد از این مر ترا رسد رفتن هر ولی راست از خدا دیدار و رفعا برای فهم بخوان

بسوی بایزید گشت روان با خدا یار و همنشین و ندیم کی شود سر نهفته از بینا بدرآمد ز بیشه شیخ فرید کو ندارد در آمدن آنجا کی کند روبی در آن شیران تا نگرود هلاک آن جویا پیش از آن که کنند گفت و شنود بر نتابید و در زمان جان داد خانه‌اش سیل برد و ویران شد کی بود گرمی سحر چون چاشت لیک بر قدر طاقش بنمود نور رؤیت براو چو طور شکافت نی از اورنگ ماندونی هم بو زنده کامران باینده لیک کی همچو اولیا بینند ز ایزدش قدر قرب دیدار است چونکه در راه حق شدند قرب چون رسیدند قرب او ادنی گفت احمد بوی که پیش در آ چیست مانع چرا ز ده ماندی از چه بس مانده‌ای بگو چه شدی تا بدینجاست زین گذر نتوان سوزم این را پذیر بی کم و بیش که همه جان شدی نماندت تن برتر از همدگر چنین بسیار بعضهم فوق بعض در قرآن

آنکه از تاب بایزید بمرد
هر که باشمخ خود دهد سر و سر
بیشه بایزید روحانی است
غرض از بیشه علمهای وی است
گر بدی او مقیم فکرت خود
پس ز حالات خود برون آمد
لایق حال او سخن فرمود
این همه احتیاطها را کرد
در زمان نیست گشت و جان بسپرد
لایق او نمود و تاب نداشت
زان که يك جرعه زان شراب نکو
جرعه ای زان شراب بسیار است
ذره ای آتش را به بیشه فتاد (۲)
عالمی را چو خورد يك ذره
آسیا سنگ اگر بود صدمن
اندکی از عزیز بسیار است
ای بساکو بصورت است بزرگ
پاره ای لعل بر وی افزاید
پس بظاهر مرو چو ساده دلان
سخنی چند کز ولی افزاید
سالها از یکی سخن شنوی
از یکی به از او بکمتر گفت
پس فزون این بود نه آنکه بحرف
همچنان در جهان معنی هم
حال باشد همیشه شخصی را

آنچه میجست بعد مرگ ببرد
در جهان بقا شود سرور
بیشه شیرو گرگ حیوانی است (۱)
که برو برگ و شاخ آن ز حی است
کی رسیدی بدو پهای خرد
تا که طالب بوی بیارامد
خویش را قدر او بدو بنمود
هم که طاقت نداشت آن سره مرد
رخت را سوی ملك جانان برد
طاقت جرعه ای شراب نداشت
کارگرتر ز صد خم است و سبو
اندکی را از آن مگو خوار است
بیخ و شاخ و درختها ننهاد (۳)
پس حقیرش مبین مشو غره
درمی لعل از اوست به بتمن
خوار بسیار را چه مقدار است
همچو کوهی عظیم زفت و سترگ
آن بزرگش هیچ ننماید
چشم باطن گشا ببین و بدان
بر هزاران کتاب افزاید
هیچ از آن وعظ او فزون نشوی
گرددت آشکار سر نهفت
سخت بسیار مینمود و شگرف
کم بود بیش و بیش باشد کم
مستمر روز و شب خلا و ملا

(۱) حیوان نیست ، خ (۲) فتد ، خ (۳) بیخ و شاخ و

درختها ننهد ، خ

وان یکی را بهر دو روز و سه روز
 گرچه این اندک است و آن بسیار
 دائماً گر خلد ترا خاری
 لیک اگر يك دمت گزد ماری
 گرچه این اندک است بسیار است
 کافری گر کند بجد طاعت
 طاعت و ذکر مؤمنی گه گاه
 این مثالست مثل نیست بدان
 همچنین بنگر اولیا را هم
 اندک از يك بود قوی بسیار
 يك دعای ولی خاص خدا
 این تفاوت که اندرین قال است
 قال از حال میشود پیدا
 هر تفاوت که در صوربینی
 حالهای چویم که بی قال است
 گرچه جمله لطیف و موزون اند
 هر یکی را بود مقام دگر
 يك چو خور باشد و یکی چون ماه
 از یکی آن رسد ترا در حال
 کندت این بیک نظر بینا
 آن برد درد چشم را بدوا
 آن برد علت از تن رنجور
 قبالان را کند معالجه آن
 آنچه ممکن بود برآید از آن
 شود آنچه بخواهد او آن را
 لیک این نادر است و کمیاب است
 شمس تبریز داشت این قدرت

افکند نار عشق اندر سوز
 قدر هر يك بدان گذر ز شمار
 یا کند نیش کینکت افکاری
 بود این زان فزون بسیاری
 خلش خار پیش آن خوار است
 نبود بی نماز يك ساعت
 هست بهتر از آن بنزد آله
 تا کنی فهم ازین مثال تو آن
 چشم بگشا ازین مشو درهم
 زانکه هست او هزار درمقدار
 بود افزون ز صد هزار دعا
 نیست از قال بلکه از حال است
 همچو از باد گرد در صحرا
 آن زمینی است نیک اگر بینی
 بنهفته درون ابدال است
 لیک از یکدگر در افزون اند
 يك بود همچو شهید و يك چو شکر
 يك بود چون امیر و يك چو سیاه
 که نیایی ز دیگری صد سال
 گرچه از مادر آمدی اعمی
 این دهد بی دوا دو چشم ترا
 این کند مرده زنده چون دم صور
 وین بنا قبالان دهد صد جان
 و آنچه ناممکن است ازین آسان
 جان دهد چون مسیح بیجان را
 قبله اولیا و اقطاب است
 غیر او را نشد چنین نصرت

ایکه نوید گشته ای پیش آ
او کند پاکت از همه آثام
این یقین دان که در جهان صفا
هست اندر میانشان فرقی
يك سلیمان بود یکی چون مور
هست این را نظایر ببعد
همچنین کن قیاس باقی را
در جمادات این مراتب هست
خاك و سنگ است از مس افزونتر
نقره هم بیشتر بود از زر
هر چه کمتر بقیمت افزونتر
اندکی جوی کان بود بسیار
صحبت عاقلی دمی بجهان
گرچه گوهر بحجم خرد بود
گر شمار درم بود بسیار
مرتبه اولیا چنین میدان
این سخنهاست نادر و نایاب

هیچ مندیش از گناه و خطا
دهدت مزد حج بی احرام
اولیا و خواص یزدان را
در بزرگی ز غرب تا شرقی
يك بود چون سهاویك چون هور
چون کنی خوض اندر این بخرد
ليك يك دان همیشه ساقی را
يك بقیمت بلند و دیگر پست
همچنان مس ز نقره و از زر
زر بود هم فزون ز لعل و گهر
تو بمعنی نگر گذر ز صور
ترك بسیار کن که باشد خوار
به ز صد ساله صحبت نادان
زو هزاران بزرگ هست نشود
پیش دردانه باشد اندك و خوار
همچنانکه در او زر و مرجان
كس ندیدش نهایت و پایاب

در بیان آنکه بعضی اولیاء مشهور اند و بعضی مستور مرتبه
مستوران بلندتر است از مرتبه مشهوران و از این سبب مشایخ بزرگ
سرآمده همواره در تمنا و آرزوی آن بوده اند که از آن مستوران یکی را
بیابند . و انبیاء نیز همچنین (۱) آرزو داشتند ، حکایت موسی و خضر
علیهما السلام در قرآن مذکور است . و ندا کردن مصطفی علیه السلام از
سر صدق و عشق که و اشواقه الی لقاء اخوانی و بتضرع و ابتهال طلبیدن

از حق تعالی ملاقات خاصی را و فرمودن حق تعالی که خاصی از خواص بر تو خواهد آمدن و گفتن مصطفی علیه السلام با عایشه رضی الله عنها که یکی از خاصان حق بر در ما خواهد آمدن ولیکن اگر اتفاقاً من در خانه نباشم (۱) اورا بنوازش و دلداری در خانه بنشان تا آمدن من . و اگر این معنی متعذر شود و مقبول نیفتد ، باری حلیه صورت اورا بقدر امکان ضبط کن تا بمن شرح کنی حلیه اورا ، که در شنیدن حلیه ایشان فایده عظیم است .

اولیای میانه مشهور اند	اولیای یگانه مستوراند
غیرت حق شده است حارسشان	زان بماندند از نظر پنهان
هیچ شیخی نبود کو ز خدا	می نجستی لقای ایشان را
در عوض حق هزار گونه عطا	داده و گفته لب از آن مگشا
شاهدان مرا نبیند کس	ور ببیند فنا شود بنفس
شاهد بندگان که مخلوق است	چند روزی مجاز معشوق است
از خلائق نهان کنند او را	تا همه کس نبیند آن رو را
چون بود در مجاز غیرتها	تو از این کن قیاس ای دانا
که چگونه (۲) است غیرت یزدان	شاهد خویش چون کند پنهان
نبی محمد که بود شاه رسل	قطب و هادی و رهنمای سبل
گفت با عایشه که من بدعا	طلبیدم وصال خاص خدا
بعد بسیار ناله و زاری	حاجتم شد قبول از باری
داد وعده که خاص من بر تو	خواهد آمد ز لطف بر در تو
لیک اگر اتفاق من اینجا	نیدم ضبط کن تو نقش ورا
دعوتش کن درون خانه بصدق	مینگر خوش در آن یگانه بصدق (۳)

(۱) زنهار توحلیه اورا نیکو ضبط کن که با من بگوئی و وصیت عظیم فرمودن ، خ (۲) چسان ، خ (۳) زانکه هست او ز اصل چشمه عشق ، خ

حلیه اش را نویس در دل خویش
آن زمان کو رسید پیغمبر
زد در مصطفی و گفت که کو
عایشه بر درآمد و بنیاز
گفتمش ای شه دمی بخانه درآ
گفت نی کار دارم ای بانو
عایشه ضبط کرد حلیه او
چون زمسجد رجوع کرد رسول
بوی آن مرد زد ز خانه براو
با من از نقش و صورت آن خاص
عایشه چون بگفت حلیه او
بعد از آن گشت از خوشی بیهوش
زانچنان بیهوشی چو باز آمد
بر زبانش روانه کشت اسرار

تا کنی شرح نقش آن درویش
بود اندر نماز مسجد در
آن طلبکار ما شه حق خو
کرد او را هزار نوع اهزاز
تا ببینیم بی حجاب ترا
برسانی سلام ما با او
از دهان و ز چشم و از ابرو
تا کند در وفاق خویش نزول
گفت با عایشه که زود بگو
تا دل و جان شود ز قید خلاص
اشکش از چشمش در روانه چو جو (۱)
همچو دریا درآمد اندر جوش
قطره اش بحر پر ز راز آمد
مستمع غرق شد در آن انوار

در بیان آن که هر روز مصطفی علیه السلام وقت غروب باصحابه
بیرون شهر رفتی و روی سوی یمن کردی و فرمودی که انی لاجد نفس الرحمن
من قبل الیمن و با آن بو عشق بازیها کردی و وجد و حالت نمودی و از
خوشی آن بیهوش گشتی و سر بر زانوی یکی از صحابه نهادی و در خواب
رفتی باقی را دستوری نیست گفتن و العاقل یکفیه الاشارة « در خانه
اگر کس است يك حرف بس است ». و در تقریر آن که جنید رحمه الله
علیه در خلوت از حق تعالی مقامی میطلبید، جوابش دادند که آن مقام
بصد چله حاصل نشود، لیکن برو در فلان شهر پیش احمد زندق تا این
مقصود از او میسر شود. برخاست و عزم آن شهر کرد. چون بر رسید

دلش نمیداد که احمد زندیق گوید. می‌رسید که احمد صدیق در این شهر کجا میباشد. ماهها سرگردان گشت نشان او نیافت. آخر الامر چون عاجز شد احمد زندیق گفت نشانش دادند. چون پیش او رفت احمد بوی گفت که از آن زمان که از شهر خود بطلب من بیرون آمدی از همه احوال تو خبر دارم چندانکه اندیشیدم که با تو چگویم لایق حال تو در خود سخنی نیافتم زیرا سخن من عظیم بلند است لیکن طریق آن است که پیش تو برخیزم و چرخ بزنم تا تو در روی من نظر کنی و مرادت حاصل شود.

میکشید از او ایس بوز یمن
وصف او را بگفت آوردی
زانکه او نیز داشت آن بورا
مانع آمدن جز او نشدش
منع کردیش آن زن مقبول
خدمت من کن و مرو ز اینجا
زانکه جوئی لقای پیغمبر
زانکه بود از خواص آن بانو
شد روانه او ایس بر معنی
رحلت مصطفی ز خلق شنید
گشت او را بدان گروه تلاق
همه از حال او پی‌رسیدند
که چگونه است حال و احوالش
چون نیامدی چه بود احوال
نتوانستمش ضعیف گذاشت
چون خبرشان نهد ز سر نهفت

باز آن پیشوای اهل ز من
هر دمی رو سوی یمن کردی
جذب احمد همیکشید او را
لیک یک مادری ولیه بدش
چونکه کردی او ایس عزم رسول
بند دادی ورا خلا و ملا
خدمت من بود ترا بهتر
خدمت والده همی کرد او
والده اش چون گذشت از دنیا
چونکه اندر جوار مکه رسید
رفت پیش صحابه آن مشتاق
چون صحابه نیاز او دیدند
ضبط کردند جمله ز اقوالش
گفت او را یکی که چندین سال
گفت او مادرم عنائی داشت
خنده آمد صحابه را زان گفت

گفت هر يك كه ما پدر مادر
مرد عاشق ببین چه میگوید
طنزشان فهم شد بدان آگاه
جست از ایشان نشان بیغمبر
داد آن يك نشان ز قامت او
وان یکی از بیان و معرفتش
وان يك از معجزات و شوق قمر
از زمین بر فراز هفت سما
گفت او نیست این نشان نبی
همه گفتند کانیچه دانستیم
تو اگر به ز ماهمی دانی
برشد از در و گفت گویم من
قصید کرد او که تا نشان گوید
حرف ناگفته زد برایشان نور
طافح و مست بست افتادند
هستی جملگان گداخت تمام
از خودی سوی بیخودی رانندند
راه صد ساله را بیک ساعت
همه غواص بحر جان گشتند
همه را جستجو دگرگون شد
همه از هجر سوی وصل شدند
همه اختر بدند ماه شدند
اول امت بدند و آخر کار
اینچنین هم چنین را افتاد
بهر يك حالتی عظیم بلند
آمدش از خدا جواب صریح
کاین چنین حالتی که جوانی
نشود آن امل ترا حاصل

کشته ایم از برای بیغمبر
وصل معشوق کس چنین جوید
اندر ایشان بخشم کرد نگاه
هریکی نوع نوع دادخبر
وز رخان وز چشم و از ابرو
وان يك از خلق خوب و خوش صفتش
وان یکی از عروج او شبدر
وان یکی از وصال و قرب خدا
بدهیدم خبر ز جان نبی
با تو گفتیم تا توانستیم
زود تر گو مکن گرانجانی
وز دل جمله شرك شویم من
سر آن شاه دو جهان گوید
همه گشتند بیخودان ز سرور
عقل و هشی را بیاد بردادند
از رخ ماه دور گشت غمام
بر دل را ز گل بیفشاندند
ببریدند اندر آن ساحت
همه بر خلق درفشان گشتند
همه را نور دیده افزون شد
فرع بودند جمله اصل شدند
همه بنده بدند شاه شدند
هریکی شد خلیفه مختار
چونکه در چله بود آن مه راد
میفکند از نیاز و عشق کمند
بشنید او بحرف و صوت فصیح
تو نیایی بجهد تا دانی
بجز از صحبت شهی کامل

بفلان شهر رو تو ای صدیق
چون بیابی ورا رسی بمراد
گشت عازم جنید چون بشنید
سوی آن شهر شد چون بیک دوان
چونکه جوینده است یابنده
اندر آن شهر هر طرف میگشت
دل ندادی که گویدش زندیق
کیست اینجا نداد کس خبرش
قرب یک ماه گشت سرگردان
گشت عاجز بگفت بیزارم
بس پیرسید که احمد زندیق
گفت شخصی ورا که زود بگو
داد باوی نشان جای و مقام
در بزد گفت احمدش که در آ
زانهمه حالا که بر تو گذشت
در زمانی که از خدا آن حال
کرد بامن حوالات ز کرم
لیک این هم بدان کزان ساعت
فکرتم بود این که با تو سخن
هیچ چیزی بخاطرم نامد
سخنم نیست لایق حالت
لیک چرخ زخم برابر تو
چون که بر رویم اوفتد نظرت
گرد آن مطلب یقین حاصل (۲)
پیش او همچو چرخ چرخ زد

برس ماوی احمد زندیق
برهی زین عنا و رنج و جهاد
امر حق را زجان و دل بگزید
تا که دردش بیابد آن درمان
سوی احمد شد او شتابنده
تخم مهرش درون جان میگشت (۱)
می بگفتی که احمد صدیق
گرچه بسیار جست در بدرش
چون ز صدیق کس نداد نشان
زان ادب که برد ز دلدارم
بچه جای است و در کدام فریق
تا دهیمت نشان ز مسکن او
رفت آنجا که تا رسد در کام
نیستم غافل از تو ای دانا
واقفم نیک و هیچ فوت نگشت
طلبیدی حقت نداد وصال
تا ترا من بدان مقام برم
که شدی طالب چنین طاعت
چه نسق گویم از علوم لدن
که بدان جان تو بیارامد
میکنم من بیان باجمالت
تا شود کشف سر آن بر تو
شود از حال در زمان خیرت
قرب یابی شوی بدان واصل (۳)
یافت زان چرخ او مقاصد جود

(۱) گاه در کوچه ها و گه در دشت ، خ

(۲) مقدور ، خ (۳) قریب یابی بدانچه بودی دور ، خ

در بیان آنکه سربناهل نشاید گفتن که او را زیان دارد . زیرا هر سخن را سری است و هر سری را سری دیگر هر که سخن را داند و سر سخن را نداند ناچار کثر رود و باز سر پیش سر سر همچون سخن است ، کسی که سر سر را نداند شنیدن سر زیانش دارد از این سبب موسی علیه السلام آن شخصی را که از حضرتش زبان و حوش و طیور التماس میکرد منع میفرمود و میگفت سلیمانی باید که ازدانش زبان مرغان زبان نکند ، در حق تو دانستن آن (۱) زهر قاتل است . باز وی لابه میکرد و موسی منع میفرمود تا سؤال و جواب از حد گذشت . آخر الامر گفت ای موسی اگر همه نباشد باری زبان خروس و سگ که در خانه و بردند بیاموز تا محروم نروم . موسی زبان آنرا در آن آموختن (۲) مشاهده میفرمود ، چندانکه منعش میکرد ممکن نمیشد و پند موسی را قبول نمیکرد ، تا عاقبت آندو زبانرا بوی آموخت و فرمود که یقین دان که از دانش این زبانمند خواهی شدن .

نزد دانا عظیم مرغوب است	گرچه این نوع نکته ها خوب است
هر که او سر کار را داند	از چنین قصه غصه بستاند
همه را این برد سوی مطلوب	همه را زین رسد فواید خوب
تا برد از فرشته بالاتر	مویخ جان را دهد هزاران بر
افتد از کوری خود اندر چاه	و آن که نادان بود از آن درگاه
سر دل را عیان بپند زبان	پیش مکن هیچ نزد نادانان
زانکه بیجان از او شود پیچان	راز دل را مگو بهر بیجان
نی زبانی که آید آن بزبان	داد او را زیان شنودن آن

(۱) سلیمانی باید که از دانست زبان مرغان زیانش نکند در حق تو دانست آن ، خ (۲) او را در آن آموخت زبان ، خ

هر کسی نیست قابل اسرار
 ور بگویند سر بدو ناگه
 در سود از نتیجه آن
 باز سر را سر بست بس پنهان
 هر که از سر سر نشد آگه
 نشود حکم (۲) سر ورا معلوم
 دانش آن نیاردش در کار
 حکم سر را کند کثر و معکوس
 خویشتن را بتبع او کشد او
 دوزخی از برای خود سازد
 اینچنین کس اگر نداند سر
 بس ورا عجز بهتر و طاعت
 هر که با لایق کلیم کشد
 در دعا هر دو دست باز کند
 عاجزانه بجنید اندر کار
 نیست قدرت مطابق نادان
 چون سلاح است قدرت اندر دست
 لیک از دست عاقل هشیار
 آنچه بایست و نیست (۷) پاره کند
 چیز ها را بجای خود نهد او
 هر چه آن کردنی است بگزارد
 عالمی را کند بلطف آباد
 مؤمنان را چو حق دهد قدرت
 اندر ایشان شود همه راحت

سر زجاهل نهان کنند احرار
 سر نهوشاند از کس آن ابله
 بلکه بیحد و بیشمار زیان
 کان بود چون قراضه این چون کان (۱)
 لاجرم گم کند ره آن ابله
 چونکه سر سرش نشد مفهوم
 کثر رود در طریق حق ناچار
 تا از آن باز او شود منکوس
 دل و جان را سوی سقر کشد او
 سر سر را زجهل اندازد (۳)
 رسد از صوم و از صلاتش بر
 که ز طاعت برد عوض راحت
 رخت را جانب کلیم کشد (۴)
 بندگی را (۵) دوصد نیاز کند
 تا که آخر نگردد او افکار
 زان نداده است با همه یزدان
 خویش نادان بدان کشد پیوست
 مینماید جهاد باهنجار (۶)
 هر کرا چاره نیست چاره کند
 دشمنان را کند بکام عدو
 در جهان رنج و فتنه نگذارد
 همه نیکان رسند از او بمراد
 کار ها را کنند از خبرت
 صرف گردد بخیر در طاعت

-
- (۱) کان بود چون دل این بود چو زبان ، خ (۲) هیچ ، خ (۳)
 در بازو ، خ (۴) خویشتن را زجرات او نکشد ، خ (۵) با ، خ
 (۶) ناهنجار ، حص (۷) ، خ بدون واو

و در بیابند فاسقان آن را
 قدرت آنجا بود همه رحمت
 گفت با موسی کلیم یکی
 باک گردان زشك دوگوش مرا
 چون سلیمان ز بخشش الله
 تا بدانم زبان هر کس را
 کل بدانم زبان مرغان را
 نطق مرغان شود مرا معلوم
 چیست نطق و حوش و دیو و پری
 تا از آن دانشم شود حالی
 تا عیان گردد این مرا که خدا
 از همه مؤمنان روی زمین
 کرد مخصوصم از همه خلایق
 گفت موسی بوی که بگذر ازین
 آن بجو ای پسر که سود بری
 زنده مانی در آن جهان بقا
 ظلمت خویش جمله نور کنی
 کفر و شرکت همه شود ایمان
 این طلب کن اگر ترا خرد است
 لایه ها کرد و گفت بهر خدا
 کار تو رحمت است و لطف و کرم
 باز گفتش خورش از این بگذر
 نکنی سود از این بیند دهان
 باز آن شخص از لجاج که داشت
 لایه ها کرد پیش او بسیار
 گفت در لایه اش که ای رهبر

بفزایند کفر و عصیان را
 چون که اینجا رسد شود زحمت
 ای یقین ترا نمانده شکی
 ای یقین بخش عقل درد و سرا
 کن مرا از زبانها آگاه
 سر بانگ کلاغ و کرکس را
 هم برم آنچه بد سلیمان را
 نبود رازشان ز من مکتوم
 یا سرود و زبان کبک دری
 مرغ جان را رسد پر و بالی
 کرد رحمت زجود و داد عطا
 وز همه طالبان باک امین
 بهنایات و لطف خود دیان
 بطلب از خدای خود ره دین
 وز نهالش همیشه بار خوری
 برهی زین جهان مرك و فنا
 بعد از آن دائماً سرور کنی
 برهی از ضلال و از کفران (۱)
 آن دگر را بهل که سخت بد است
 خواه این را برای من بدعا
 سختم گوش کن زبند مرم
 کاندرا این خواست است خوف و خطر
 بلکه پیش آیدت هزار زیان
 دامنش را دمی ز کف نگذاشت
 اشک ریزان بسوز و ناله زار
 هست در خانه مرغ و سگ بر در

مطلع کن مرا بر این دو زبان
این قدر را زمن مدار دریغ
نی سلطان ز راز جمله علیم
یک دوزان رازها که بد اورا
چه شود ای عزیز و فخر وجود
از یم او اگر خورم قطره
شاد گردم عظیم و شکر کنم
خواست از حق برای او آن را
شد زموسی میسرش آن خواست
سوی خانه روان شد آن ابله
لاجرم چون گرفت او آن راه
تا بدانی که سر بجاش نکوست
هر خسیسی که جاست لایق سر
چونکه ابله شود ز سر دانا
زهر قاتل شود کشد او را
بامدادان ز خانه ناگهان
سگ همیخواست تا بردن آن را
کرد حمله خروس و آنرا برد
گفتش ای ببخفا در خانه
دانه دانی که نیست درخور من
چون مرا قوت و قوت ازنان است
گفت اورا خروس کای مسکین
اسب خواجه شود سقط فردا
خواجه چون آن شنید اسب فروخت
کشت شادان که از زبان جستم

تاکنم فهم و شاد گردم از آن
همچو خورشید رونما بی میغ
بود ای موسی کلیم کریم (۱)
بخش از لطف خود بمن جانا (۲)
گر نمی را کنی یمی از جود
و ز خور او اگر برم ذره
بی می و جام و نقل سکر کنم
کرد دلشاد آن گرانجان را
بیش او سر نهاد و برپا خاست
نبد از سر آن عطا آگه
سر نگون او فتاد اندر چاه
لیک بر جان ناسزاش عدوست
نسزد بالئیم هر گز بر
جهلش افزاید و فتد بفنا
بسوی گمراهی کشد او را
بدر انداختند پاره نان
همچو هر روز خوش خورد آن را
سگ از آن فعل بارش یژمرد
هردمی میخوری دو صد دانه
از چه نان را ردودی از برمن
نان تو بردی مرا چه درمان است
نی نکو رفت از این مشو غمگین
برخوری زان ازین سخن فردا
از فرح روی همچو ماه افروخت
وز چنین محنت و بلا رستم

(۱) بود چبود اگر رسد بلئیم، خ (۲) تا که آرم بسوی حق

روز دیگر خروس را سگ دید
گفت با او دگر دروغ مگوی
تو نگفتی که اسب خواهد مرد
گفت نی من نگویم الا راست
اسب را او فروخت اندر دم
رنج را بر کسی دگر انداخت
برهانید خویش را ز زبان
لیک معکوس کرد آن کز بین
آخرش کشف گردد این معنی
پس بسگ گفت آن خروس خبیر
زانکه فردا سقط شود استر
بعد از آن روز و شب هم بخور سیر
باز آن خواجه چون شنید این را
بشتاب عظیم در بازار
سیم را بستد و روان و دوان
گفت بردم بلعب جفت از طاق
ربیع کردم رهیدم از خسران
از خری دید عسرا او یسر
زیریک سود صد هزار زبان
روز دیگر بگفت سگ بخروس
چند مارا دهی تو بی نفسی
آخر از حق بترس ای مفرور
گفت بر من گمان ز شت مهر
هست جانم مؤذن رحمان
که رسیده است وقت طاعت حق
برمناره روند جمله ز من
ور خطائی کنم در آن اخبار
زانکه از من دروغ نیست روا

کرد بس ماجری و گفت و شنید
بسوی راستی ز جان میبوی
از دروغت دلم عظیم آزرده
اندر این ده نبویم الا راست
خوشتن را خلاص داد از غم
علم مکر و حيله را افراخت
دیگری را شکند در خسران
عین خسران اوست در ره دین
دست خود خاید اندر این دعوی
شاد باش و گذر زرنج و زحیر
استر از اسب هست فربه تر
تا که گردی ز فربهی چون شیر
بست بر استر از خری زین را
برد بفروختش بصد دینار
جانب خانه رفت ذوق کنان
شادمان بغموم کنون بوثاق
جست جستم زرنج و غبن آسان
ز اباهی رنج را شمرد او خسر
چون ندید او فتاد در نقصان
چند از این مکر و زین دروغ و فسوس
چند بر مکر و حيله ها چفوسی
تا نگردی تو عاقبت مقهور
کان خیرم نیاید از من شر
خبر از راستی دهم بجهان
تا ز من مؤذنان برند سبق
برسانند آن بخلق ز من
بکشندم یقین بزاری زار
نادر است از خروس سهو و خطا

گرچه خور برعلاست من اسفل
از خدا جان آگهی دارم
در شب تار من ز راه درون
درچه برج است بر فلک گردان
باویم روز و شب یقین دان این
هر کجا او رود پیش بویم
کی شود دور اوز درگاهش
يك نفس غایب از احد نبود
جسم چون ساحل است و جان بحراست
چونکه در جان روی شوی نوری
تا بمنزل رسی دوان میرو
چون بمعنی رسی شوی دریا
زانکه دریاست جان و تن لنگر
ترك بسکل کن و گزین در (۱)
همه را راست رهنمونم من
از قضا میرد و شود مقهور
تا خورد نيك گوی وهم بدگوی
بخورند و برند بی نقیمت
که بخواهد رسید فردا خوان
نان فراوان شود یقین میدان
سوی تو به نیامد آن گمراه
میپذیرفت کفر را چون دین

ترجمان خور آمدم زازل
از درون سوی خور رهی دادم
بر سرم گر نهند طشت نگون
بینم آن شمس را کجاست روان
همچنین در غروب زیر زمین
در غروب و طلوع با اویم
آن کسی کز درون بود راهش
در ره او حجاب و سد نبود
بل درون آب و هوج آن بحراست
کل تنی تو ز بحر از آن دوری
سوی جانان ز راه جان میرو
برده در صورت است ای جويا
در درون سیر کن برون منگر
بگسل از لنگر اندر این دریا
چونکه بینا از اندرونم من
ليك فردا غلام آن مغرور
نان و لالنگ (۲) بر شود همه کوی
طفل و پیر و جوان از آن نعمت
هین برو جنس خود سگان را خوان
بر سبیل عموم بر همگان
از چنان حالتی نگشت آگاه
میشد اندر ضلال آن کزین

(۱) ترك بسکل کن و گزین دریا، خ. حص بجای (بسکل)

سنگر. بسکل بمعنی بسکه چوب پس در خانه و سرای.

(۲) لالنگ یعنی زله و باقیمانده غذا و نان پاره ها که بسگان و

گدا. یابان دهند

بر دل و چشم و گوش ختم خداست
چونکه حق ضال کرد ایشانرا
چون شقی زاده اند از مادر
این نخواهد شدن بگفت تمام
خواجه چون مردن غلام شنید
بی توقف فروخت بنده اش را
شادمان شد عظیم و گفت امروز
تا بیاموختم من این دو زبان
چونکه جستم از این سه گونه قضا
شکر میکرد کان قضا را من
دو ختم دیده قضا ها را
سودمندم ز بخشش موسی
پس از این کو چو من کسی بجهان
روز چارم چو دید سگ بعبور
گفتش ای پادشاه کذابان
هر من نیست مثل تو مضروب
کان افسون و حیلتی و دروغ
هر چه گفתי همه دروغ بده است
بعد از این نیز هر چه خواهی گفت
کی شود پیش من دگر مقبول
مردم از وعده های خام کثرت
گفت با سگ خروس کای همدم
راست بد جمله حق همی داند
تا بدانی کزین صفت دورم
گر چه خود حق بدست تست در این
که کم و بیش بود در گفتم
زانکه آن وعده ها که دادم من

(۱) بعد از این نیست چون منی بجهان

تا نگیرند هر کسی ره راست
که کند چاره کفر کیشانرا
پس بود جایشان بقبض آذر
باز گرد و بگو حدیث غلام
خویش را از زیان او بخريد
تا فقد مشتری از آن بهنا
رستم از محنت و شدم پیروز
سود بردم رهیدم از سه زیان
پس از این روشنی است پیش و قضا
دور کردم ز نفس خویش بفن
دفع کردم ز خود بلا ها را
گشتم آراسته چو طاوسی
همه سودا است بیش و نیست زیان (۱)
که دو پر میزند خروس از دور
وی امیر و رئیس قلابان
هم ندیدم چو تو خروس کذوب
وای او را که افتد از تو بدوغ
زان همه وعده ها یکی نشده است
همچنان باشد آشکار و نهفت
سخنان دروغت ای مخذول
نیست جز رنج در سلام کثرت
هر چه گفتم نه بیش بود و نه کم
زین خیالت خدای برهاند
نزد حق بیگناه و مغفورم
که گمان میبری بر این مسکین
بدروغ و بمکر ها جفتم
چون نشد از دلت فساد من

پس از این سودا هست بی زیان ، خ

متنفر شدی از این معنی
لیک میدان که هر سه وعده من
هر سه مردند بیش آن خصمان
رفت و بردیگران فکند زبان
کور اصلی کجا بود بینا
کی بود همچو لعل هرسنگی
کی شود چون مسیح دجالی
هیچ دیدی که قطره شد دریا
گذر از بند و بند را بگسل
گفت سگ را که خواجه خواهد مرد
کرد خواهد از این جهان رحلت
آنچه میگویمت بخواهی دید
اندر این وعده نیست هیچ خلاف
رو که فردا رست یقین موعود
نعم بیحد و کران بینی
نان ولانگ و گوشت پخته و خام
از بدو نیک و از وضع و شریف
همه فردا خورند و سیر شوند
دمدم آتش های گوناگون
خبر راست بر بجمله سگان
تا یقینشان شود که این وعده
همه زان لوت و بوت سیر شوند
مرگ آنها بدش قضا گردان

که نشد راست يك از آن دعوی
همچنان شد که گفتم ای پر فن
که خریدند از این خر نادان
ز ابلی دید درد را درمان
کی شود هر بلید بوسینا
کی شود پادشاه سرهنگی
کی بود کیهباد بقالی
یا پیرید بشه چون عنقا
خواجه را ذکر کن بجهد مقل (۱)
آمدش وقت و جان نخواهد برد
از زر و سیم و خان و مان رحلت
بر تو گردد چو آفتاب پدید
تیغ رنجش کنون بنه بغلاف
بیگمان وعده ام شود موجود
صدقه ها هر طرف روان بینی
بیعد باشد و رسی در کام
از که وازمه و قوی وضعیف (۲)
هفته ای زین سرا و کو نروند
رسد از تعزیه اش بعالی و دون
که بخوانند خورد فردا نان
راست است و بود بهین وعده
هر یکی همچنانکه شیر شوند
میر هانید خواجه رانزبان

(۱) جهد مقل : تعبیری خاص است در عربی و بمعنی نهایت
کوششی است که مرد فقیر و تنگی دست برای طالب روزی خود و خانواده اش
مبدول میدارد

(۲) از وضعیف و شریف و خرد و بزرگ از غنی و فقیر و رومی و ترك، خ

او زیان را بدیگران افکند
 کاندرا افتاد سرنگون و بمرد
 در خیالش که رنج برد گران
 این ندانست کان در آخر کار
 بس زیانها که آن بود سودت
 گر شود سر آن ترا پیدا
 لبك چون نیست آشکارا راز
 رو مثال از زیان خود بجهان
 يك زیان دفع صد زیان باشد
 غم مخور هیچ اگر بمرد اسبت
 یابر درخت و استرت و هزن
 صبر کن اندر آن و شکر گزار
 چونکه آن رنج بهر فایده است

لاجرم بهر خویش چاهی کند
 زان زیان غیر مرگ سود نبرد
 باز کردم رهیدم از غم آن
 همه بر جان او رود ناچار
 گرچه آن دم برید و فرسودت
 شکر کوئی خدای را و ثنا
 هر زمانت در افکند بگداز
 کاندرا آن سود ها بود پنهان
 سبب صحت و امان باشد
 یا برد دزد حاصل کسبت
 یا غلامت بیفتد از روزن
 هیچ گون زان زیان ورنج مزار
 زان ترا صد هزار مایده است

در تفسیر این آیه که ولنبلونکم بشیئی من الخوف والجوع و
 نقص من الاموال والافنس والثمرات و بشر الصابرين . وهم در تفسیر این
 آیه که عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً و هو
 شر لکم والله یعلم و انتم لاتعلمون

که خدا گفت در حق خلقان
 گاه نهان و گاه آشکارا من
 گاه شیرینی و گاه ترشی
 گاه سازم ز جوع درمانتان
 گاه در روحها و در ابدان
 گاه زخم ناز در نهاله نخل
 که فرستم بهر نفس ز شما
 تا رسد صد هزار لطف جزا

سر این راز بشنو از قرآن
 گر کنم مبتلا شما را من
 گاه دهم قبض و گاه بسط و خوشی
 گاه نهم خوف در دل و جانتان
 گاه در مالتان نهم نقصان
 گاه در کشتزار و میوه و دخل
 گونه گون بيشمار حادثه ها
 بر حوادث کنید صبر شما

هر که او صبر کرد در رنج
گشت از اغنیهی دین آنجا
صابران را بشارت است عظیم
نکنند از بلا شکایت ها
لطف ببینند جمله در قهرم
ظن نیکو برند در حق من
رحمت محض و زمن هرگز
هر چه آید زمن بود بر جا
هستی جمله شاهد حال اند
که همه لطفم و کرم دایم
تن و جانی که هست خوش چو ازم
صد هزاران نعم بجان و بتن
تن بود همچو شهرو دل سلطان
فکر ها بر مثال لشکر ها
که چنان ملکهاست در پیکر
چیست در پیکر اربگویم من
حق نگنجد در آسمان و زمین
عرش اعظم بود یقین آن دل
آن کسی را که شد چنین دل او
تا نگریدی شقی چو دیو لعین
عبرتی گیر از بلیس و بقرس
خایفان را خدا کند ایمن
امن ترسنده را رسد ز خدا
خوف او را بود که ترسش نیست

مال بسیار برد از گنج
یافت از ما هراچه داشت رجا
که رسدشان ز بعد صبر نعیم
تا رسدشان ز من عنایت ها
در و گوهر شوند در بحر
از دل و جان شوند ملحق من
بد نمینند مرد و زن هرگز
همه جوئید آن طرف ملجا
بی زبانی و کام در قال اند (۱)
همه هستی بود بمن قایم
بی تقاضا چو میدهم هر دم
هر دمی بی نقم بمرد و بز
عقل در وی و زیر نیکو دان
که کند وصف حال پیکر ها
بر فلکها فرود هر پیکر
دو جهان بر شود ز شور و فتن
لیک گنجید در دلی بی کین
کاندر او کرده است حق منزل (۲)
خوار منگر در آب و در گل او
نروی ز آسمان بزیر زمین
چون رسد ترس میبر از حق درس
تا که گردند از قلق ساکن
ای که بی ترس میروی بخود آ
چون شود عالم آنکه درسش نیست

(۱) بی زبان ناطقان احوال اند ، خ (۲) بجای این بیت و بیت بعد

در خ اینطور است

خوار منگر در آب و در گل او

عرش اعظم بود یقین دل او

ای خنك جان او كه ترسان است
گفت حق بهر تن ز آتش و زنان
ترش و شیرین ز دوغ واز حلوا
میوه و باغ و راغ و آب روان
چونكه بی خواست این کرم کردم
تا کفتم قیاس و دانند این
آن جوادی که بی سؤال دهد
نیست این شرح را کران ای یار
خواجه چون آن شنید رفت از دست
پیچ پیچان بسوی موسی رفت
گشت روبش ز خوف زرد عظیم
کای خداوند وای رسول خدا
بند دادی ز لطف و من زبله
گر مرا عقل و بخت یار بدی
هیچ از امر تو برون يك گام
تو نمودی عنایت و شفقت
نشنیدم من از خری آنرا
نزد موسی بگفت قصه خویش
دست خیابان و جامه ها دران
از غم و درد و سوز میزاید
گفت موسی ورا در آخر کار
هیچ از این مرگ نیستت چاره
جان بخواهی سپردن ای مسکین
ليك از حق بخواهم ایمانت
آخرت بهتر است از دنیا
فانی است این و آن بود باقی
چونكه در مرگ نبودت ایمان

چاره را از خدای برسان است
از شراب و کباب و از بریان
بینهایت هزار نوع ابا
آفریدم برای راحتشان
همه را همچو دایه پروردم
که چو خواهند من دهم بیقین
چون بخواهند چون نوال دهد
مردن خواجه کن ز نو تکرار
با برهنه ز خانه بیرون جست
شد نحیف از چه بود اول زوت
گفت در ناله با کلیم کریم
دست من گیر يك نفس برضا
نشنیدم فتادم اندر چه
امر و حکم تو اختیار بدی
پیش نهاده می بچستن کام
از سر مهر و غایت رحمت
لاجرم میدهم جزا جان را
تا که مرهم نهد بر آن دل ریش
گشت بر خاك پیش او غلطان
اشك خونین ز چشم میبارید
تیر جست از کمان فغان بگذار
آه از دست نفس مکاره
خواه برخیز و خواه رو بنشین
تا رساند به حور و رضوانت
گرددت جنت ابد ماوا
حق شود در جنان ترا ساقی
از چنان مرگ کن چنین افغان

هر نه چون میبری بهم ایمان
اینچنین مرگ زندگی است بدان
چيست يك جان اگر هزاران جان
عوض ذره ای بپر خورها
جان از آن خرمن است یکدانه
ای خنك آنكه جان خود در باخت
برهید از جهان پرغش و غل
ترك لا کرد همچو مولانا
خواجه در حال جان بداد و بمرد
رفت از جا روانه در اینجا
چون زچون سوی عالم بیچون
شکر حق کرد کز چنان زحمت
یس بدان ای برادر هشیار
دانش سر برید او را سر
سر پنهان خزینه حق است
گنجهای دین بقو ندهند
کی شوی خازن چنان حضرت
خانیان را نباشد این دولت
ور رسد سر بخاینی ناگه
جهت ابتلا دهند او را
تا که گردد خیانتش معلوم
لیک امین را شود مقام بلند
نفس را از خود ار برانی تو
سر هر چیز اولیا دانند
نفخ صور اند در جهان ایشان
کور را بیگمان نظر بخشند
روح آن است کو رسد زیشان

باش خوشدل سپار جان آسان
بهر این زندگی فدا کن جان
بودت باز در ره جانان
بدل قطره ای دو صد دریا
چه بود جان بنزد جانانه
خویش را در جهان وصل انداخت
آب و گل را گذاشت زد بردل
گشت غواص دریم الا
شاد ازو عده کلیم سپرد
کرد آن وعده راز جان ملجا
شد روان یافت آن و بل افزون
گشت آخر قرین آن رحمت
هر دلی نیست قابل اسرار
تیغ بر خویش زد زجهل آن خر
همچو گنجی دینه حق است
تا نگردی امین هو ندهند
کی بپوشی ز شاه آن خلعت
نخورد هر خسی چنین نعمت
زود فانی شود چو آن ابله
منصب خازنی درون سرا
تا از آن خائنی شود مرجوم
گردد اندر دهان لذیذ چوقند
اندر این رزم از نرانی تو
بسته زان سر لبان و میرانند
مردم را جان دهند درویشان
بدخبر راهش و خبر بخشند
غیر آن همچو ریخ در انبان

ریح انبان بسوزنی است گرو
 روح ریچی نصیب حیوان است
 روح وحیی طب چو میطلبی
 بود با کل چو جزء لاینفک
 گشت پنهان زما چنان بدری
 خفته بودیم و آن روان بگذشت
 گشت مدفون زما چنان گنجی
 که علاجش خدای داند و بس
 بعد از این چون شد از نظر پنهان
 گشت از فرقتش روان ویران
 جان ما را جمال او بد جان
 اینچنین فوت را چو موت شناس
 اولیا را جهان بوالعجب است
 ننگرد سوی جسم خاکیشان
 خاک باشند شود زجان و ز دل
 کلمشان را و رای دل داند
 زانکه دلها نمایدش گلها
 دل او پر ز نور پاک بود
 زانکه هستند پرز کژدم و مار
 دل و جان اوست دیگران همه گل
 هست صدرش خزینۀ یزدان
 بلکه عرش است آن دل بیدار
 صورتش حامل چنان نور است
 خاص خاص خداست صاحب دل
 جان او دور نیست از جانان
 حق چو مهر و دل ولی چو فلك
 میبرد هر یکی از او نوری

ریح را ترك كن بروح گرو
 روح وحیی چو آب حیوان است
 همچنانکه حسام دین چلبی
 این یقین دان و در گذر از شك
 فوت شد از جهان شب قدری
 همچو برقی از آسمان بگذشت
 ماند بر جانها از آن رنجی
 نکند غیر حق معالجه کس
 چاره‌ای نیست غیر آم و فغان
 تن ما را نماند بی وی جان
 درد ما را وصال او درمان
 اگر هست نور خیر الناس
 بوبشان او برد که با ادب است
 چشم جان افکند بپاکیشان
 روی نارد بغیر خوب چنگل
 هم ز گل هم ز دل برون راند
 پیش آن گل چه باشد این دلها
 دل باقی همه هلاک شود
 هر دلی را بخوان دل ای دلدار
 او چو بحر است و باقیان ساحل
 اندر او گنجهای بی پایان
 تن خاکیش فرش آن انوار
 گرچه از خلق عام مستور است
 گرچه جسمش بود ز آب وز گل
 همچو موجی است دریم عمان
 میزند تاب او برانس و ملک
 دیو از بخششش شده حوری

پشاهای را کند چو عنقائی
کی توانی صفات او کردن
گرچه در عالم و معرفت میری
راه حق مردن است ای زنده
تو خواب و خوراست و نقل و شراب
تا کشاند ترا در آن دریا
کار تو او کند تو خوش نشین
خفک آن جان که او بود مقبول
نیست مثلش در این جهان یاری
چون ندارد در این زمانه نظیر
آنچه او را رسید از یزدان
زان ندارد مثال در عالم
هست آدم چو جسم و او چون جان
هم برون است از منی و توئی
اولیای خدای یک گهراند
کی کند نور را ز نور جدا
هر یکی همچو موج از آن دریا
بی خور و خواب زنده چون ملک اند
هم ملک هم ملک غلامان اند
نور حق آب و جسمشان چون جو
زندگیشان زحق بود نه زجان

قطره‌ای را بسان دریائی
تا نبری تو نفس را گردن
نرسی اندر و مگر میری
دایما گریه است بی خنده
بهر این گنج شو تمام خراب
کندت در خاص بی‌همتا
دیده بگشا و در خود او را بین
بی سؤالی رسد بهر مسئول
غیر او دشمن است و اغیاری
دامن هر کسی ز حرص مگیر
نرسد با کسی دگر میدان
که فزون شد بعلم از آدم
مغر مغر است و سر سر نهان
گر شوی عاشقش رهی زدوئی
در جهان تافته چون نور خور اند
بوی گل با گل است در هر جا
سر زده رفته تا بر اوج سما
همچو خورشید و ماه برفلک اند
گردشان همچو چرخ گردانند
حق از ایشان همینماید رو
دلشان ز اصبعین حق جنبان

در بیان آنکه دل مؤمن در میان انگشتان قدرت حق است ، هر سو
که آن دل می‌گردد خدایش می‌گرداند که قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع-
الرحمن یقلبہ کیف یشاء . و در تقریر آنکه عاشقان خدای تعالی را سه
مرتبه است ، و معشوقانش را سه مرتبه ، اول و میانه و آخر ، **منصور حلاج**

رحمة الله عليه در مقام عاشقی در مرتبه اول بود . میانه آن عظیم است ،
و آخرین عظیمتر . اقوال و احوال آن سه مرتبه برعالمیان ظاهر شد و
در کتب مسطور است . اما آن سه مرتبه معشوقان پنهان است (از مرتبه
اولین آن ، عاشقان کامل و واصل تنها نام شنیدند و در تمنای دیدارش
میباشند . از میانین نام و نشان نیز بکس نرسید . از آخرین خود هیچ
نشنیدند) (۱) **مولانا شمس الدین تبریزی** عظم الله ذکرها سرور و پادشاه
معشوقان (مرتبه آخرین) بود و **مولانا** قدسنا الله بسره العزیز از اینرو جهت
وی میفرماید :

طیور الضحی لا تستطیع شعاعه

فکیف طیور اللیل تطمع ان تری

مصطفی گفت میشود گردان	قلب مؤمن با صبعی رحمن
هر طرف کو بخواهد آن دل را	برد آرد میان خوف و رجا
آن دلی کش بحق بود حرکت	همه بایند از او دوصد برکت
آلت محض باشد او چو قلم	نبود از قلم نقوش و رقم
نقش از کاتب است بر کاغذ	نی ز حبر و نه از قلم باشد (۲)
هر تنی را چو خانه ای میدان	از زن و مرد و طفل و پیر و جوان
بین که در هر تنی چگونه کس است	در یکی شهنشاه در یکی عسس است
در یکی دزد و در یکی دربان (۳)	در یکی میرو و در یکی سلطان
در یکی نور و در یکی نیران	در یکی کفر و در یکی ایمان
نوع نوع از فرشته و شیطان	همچنین بشمار تا سبحان
در دل اولیا خدایت مقیم	گشته با خلق از آن نفوس ندیم

(۱) میان دو کمان درد و جا از نسخه مجلس نقل شد

(۲) نقش بر خط ز کاتب است یقین هیچ از حبر و از قلم تو به بین ، خ

(۳) در یکی در دو در یکی درمان ، حص

همه افعالشان بامر حق است
صاحبان و خواص یزدان اند
هر چه خواهند آن شود در حال
بی کف و دست تیغها رانند
تا بدانی که حق تعالی را
کانبیای گزین بعشق از جان
وینچنین اولیا که پنهان اند
جز خداشان کسی نمیداند
طالب وصل شمس دین بودند
دان که عشاق را سه مرتبه است
همچنین هم مقام معشوقان
کرد ظاهر دراتب عشاق
نی چنانکه مقام ایشان است
ظاهر آگرچه جمله مشهور اند
چون خدا آشکار و پنهان اند
لیک معشوق را نکرد خدا
حال معشوق مانده است نهان
نی ولی دید و نی عدو اورا
[این بود وصف حال آن معشوق
اولین مرتبه ز معشوقان
دومین مرتبه نگشت بدید
سومین خود بماند سخت نهان
شمس تبریز بود از آن شاهان

دمیده شان ز عالم حق سبق است
همه اسرار را همیدانند
شنوایند گفت را بی قال
نامه نا نوشته را خوانند
اینچنین اولیاست در دو سرا
گشته اند آن خواص را جویان
کاملان شان غلام از جان اند
نادری ناگه آن طرف راند
در طلب لحظه ای نیاسودند
يك بلند و يك اوسط و يك پست
بر سه قسم است ليك بس پنهان
بر همه كافه جهان خلاق
زانکه آن حال سخت پنهان است
باطناً بی نشان و مستور اند
زان سبب خلقشان نمیدانند
مشتهر نی نهان و نی پیدا
از خواص و عام در دو جهان
حق ز غیرت نهفت آن رو را
که ز سابق خفی است و زمسبوق
گشت بر عاشقان خواص و عیان
کس از آن نام نیز هم نشنید
آشکارا نگشت در دو جهان [(۱)
که ز غیرت خدای کرد نهان (۲)

(۱) میان دوشان در دوجا از نسخه مجلس نقل شده است

(۲) نسخه مجلس بجای این بیت چنین است :

شمس تبریز بود از آن سومین در چنان حلقه بود همچون گنبد

زان سبب خویش را بمولانا
 هر دو يك سر بدند و يك گوهر
 در مراتب ز جمله نگذشتند
 از چنین قوم نام کسی نشنید
 اولیا را بخاطر این نگذشت
 [می شنیدند گاه گاهی نام
 ز آخرین نام نیز نشنیدند
 بود يك روز مست مولانا
 اولیا جوق جوق بر خیزند
 انبیا همچنین گروه گروه
 مؤمنان نیز هر طرف افواج
 ده ده و صد صد و هزار هزار
 شمس دین و من از همه ممتاز
 گرچه آنجا دوی ندارد راه
 لشکر آفتاب تاب وی است
 نیست اندر یکیش کسی را فهم
 من و او ز اعتبار این عالم
 ورنه يك گوهریم درد و سرا
 خود کس از خویش کی جدا گردد
 این جدائی ز روی گفتار است
 زانکه اعداد برف هجران اند
 وحدت محض چون شود پیدا
 اول او بود و آخر او ماند
 عددی کان نگشت محو احد
 هر که پیش از اجل نمرد بمرد

بنمود او که بود جنس او را
 زاده از نور سرچو تاب از خور (۱)
 روز و شب یار همدگر گشتند
 نی کسی هم بخواب نیز بید
 که کسی همچنین تواند گشت
 ز اولین عاشقان خاص کرام
 زین سبب گرد آن نگردیدند [
 گفت فردا بروز حشر و جزا
 شاد و با همدگر در آمیزند
 حشر گردند شاد بی اندوه
 سر بر آرند چون ز بحر امواج
 جنس باجنس خویش روز و شمار
 حشر گردیم هر دو بی انبیا
 شاییش را هم اوست میرو سپاه
 از خود اوروشن و لطیف حی است (۲)
 فکرت آن نگنجد اندروهم
 گرچه گویم نباشد آن حالم (۳)
 هیچگونه نبوده ایم جدا
 گرچه بر ارض و بر سما گردد
 عدد اندر احد نه بر کار است
 در تموز احد نمیمانند
 نی عدو ماند و نه ارض و سما
 هست را باز نیست گرداند
 می پیوسد بزیر خاك احد
 بشد اوصاف و ماند دایم درد

(۱) زاده از نور بی زن و شوهر، خ (۲) مست رامستیش شراب
 وی است ، خ (۳) بطریق سخن همیگویم ، خ

هر که در عشق حق نمرود تمام
در دهان تلخ و ترش باشد او
مرگ خود زندگی است گردانی
دانه درخاک چونکه نیست شود
زنده از خاک سر برون آرد
هستی من اگر فنا نشدی
عوض دانه ای دو صد دانه
برگ و شاخ و ثمار سرباری
هستی دانه نیست گز نشدی
کرم خوردی درون انبارش
بس یقین دان که مرگ زندگی است
نیست شو دهم از این هستی
گور شدی در عروج عین ملک
چونکه از نیستی تو بر خوردی
چه هراسی بپاز هر دم جان
رو ممان در خودی که تا مانی
خنگ اورا که از خودی برخاست
کرد خود را برای حق قربان
عمر بشمرده چون فدا کرد او
چونکه خواهد خدای نیکی تو
که گفنی نفس را مهان و ذلیل
خاک باشی ورا بیاموزی
مسکنت را گزین کنی بجهان
نام و ناموس چون حجاب ره است
هر که شهرت طلب کند میدان
شهرت اورا رسد که گشت فنا
نیست شد اندر او صفات بشر

پیش آن بختگان بود او خام
نرود خوش فرو بکام و گلو
از چنین مرگ رو نگردانی
هست گردد سوی حیات رود
گوید او مرگ این فنون آید
در جهانم چنین توانیدی
کی رسیدی ز جود جنانانه
داد از لطف خود مرا باری
سرش از زیر خاک بر نشدی
کی بماندی بعالم آثارش
یادشاهی درون بندگی است
تا خوشی ات فزاید و مستی
اندر آنهم آن ممان گذر ز ملک
پی یک جان دوصد عوض بردی
همچو خورشید نور می افشان
جان سپار و مکن گرانجانی
جان خود را فزود و تن را کاست
یافت عیدی زوعدۀ قرآن
عمر بیحد و عد بدادش هو
از سر لطف بخشدت آن خو
دایماً دادیش ضعیف و علیل
خرقه ذل برای او دوزی
تا شمارندت این کسان ز خسان
هر دورا ترک کن که ابر و مه است
حق از او معرض است در دوجهان
بگذشت از حجاب این من و ما
سر موئی از آن نماید اثر

گشت مبدل چنانکه مس زاکمیر
یا چو خون کان ز مهر گردد شیر
یاچو حیوان که در نمکلان شد
نمک محض اگر چه حیوان بد
ناری نفس چونکه نور شود
سخنش وحی چون زبور شود
غیر حق چون نماند اندر وی
هرچه آید از او بود زان حی
بعد از آن گر طلب کند شهرت
رسدش چونکه یافت ابن نصرت
شهرت آن شاه را روا باشد
زانکه آن شهرت خدا باشد

در بیان آنکه مولانا قد سنا لله بسر العزیز در غیب مشاهده
میکرد و قطبی را دید که چهار هزار مرید داشت. همه اولیاء گشته و
بحق رسیده، در چله از حق تعالی حالتی و مقامی میخواست که بدان
نرسیده بود و در تمنای آن یارب یارب میگفت تا حدی بزرگ بود که موافقت
او همه اجزای زمین و آسمان و ارواح سفلی و علوی یارب میگفتند.
نور خدای تعالی بمقدار سپری لطیف برگوش مولانا شمس الدین تبریزی
عظم الله ذکره میزد و میگفت لبیک لبیک. چون سه بار آن معنی مکرر
شد، شمس الدین از سر ناز گفت که، یارب آن شیخ میگوید، لبیک
با او گو. در حال پی آن سخن نورپیاپی برگوش مولانا شمس الدین تبریزی
میزد که لبیک لبیک لبیک

سخن شمس الدین همیشه
در اسرار او همیشه
بهر فهم جماعت محبوب
ترك کردیم ذکر آن محبوب
باز در راه و منزل افتادیم
باز سر رشته را ز کف دادیم
چه توان کرد چونکه قوم لثیم
ترك گوهر کنند از بی سیم
دید يك روز فاش مولانا
عالم غیب در شهی والا
که بد او را مرید چار هزار
با هتک میگرد در طلب یارب
همه هستی از آشکار و نهفت
همه دانا و واصل و مختار
با هزاران نیاز و شوق و ادب
گشته با او رفیق در آن گفت

با چنین مرتبه خدا او را
نور حق از ورای حس بشر
برسرور وی و کوشش شمس‌الدین
گفت لبیک ببعده آن دم
گفت یارب چو او همیگوید
چون چنین گفت نور بی‌امهال
با هزاران تواضع و لبیک
زین بدان‌گاه چگونه معشوق است
باز در غیب دید **مولانا**
بیحد و بیگران مریدان داشت
قطب بود و یگانه در دو جهان
در بی‌حالتی همی‌رزید
گفت او را (۱) ز جود **مولانا**
گفت او در جواب پس چکنم
گفت رو بیش شمس‌تبریزی
گفت او را عجب کجا یام
گفت او را تو کی توانی دید
لبیک برخیز و روسوی میدان
کاغاب اوقات اودر آن میدان
در زمان شیخ سوی میدان شد
دید از دور شمس‌دین او را
گردنش گشته از چله لاغر
خنده آمد و را از آن حالت
از کرم خیش بر او نظر انداخت
برسانید با مراد او را

لبیک جوابی نداد از استغنا
گفت چون قرص آفتاب وقمر
میزد آن نور بی‌سار و بیمین
نور صاف لطیف بی‌لب و فم
نور سوی من از چه میبوید
خوبش صد بار زد در او در حال
کرد اکرام شمس‌دین آن لبیک
گر تو را نور و سر فاروق است
که ببغداد لبیک ولی خدا
صد جهان نهفته در جان داشت
سرور و بیشوای اهل زمان
گونه‌گون جهد ها همی‌ورزید
نشود حاصل آن بجهد ترا
چاره چبود مرا چه حیلہ تم
آن بابی چو باوی آمیزی (۲)
ده نشانی که سوبش اشتابم
چون چنین دولتی بکس نرسید
او ببیند ترا و بخشد جان (۳)
میکند خفیه فرجه خلقان
شمس‌دین را بعشق جویان شد
که نهاده است سوی او رورا
شده جسمش نحیف و رخ اصر
کرد بر حال زار او رحمت
کار او را لبیک نظر انداخت
کرد دلشاد آن خدا جورا

(۱) با او ، خ (۲) در وی آویزی ، خ (۳) بخشدت

آن ، خ

شقه‌ای زد ز شوق و جامه درید
 بی سلام و علیک بخشش بین
 اینچنین شیخ را تو شیخ مگو
 کس نبیند ورا و او هر دم
 بندها را همیکند از پا
 حاجت نیک و بد از اوست روا
 آنکه بی صحبتی چنین احسان
 چه کند با کسی که دید او را
 سالها صحبت ورا دریافت
 کی توان شرح کردن آن بسخن
 مگر آنرا خدای داند و بس
 اینچنین بخت غیر **مولانا**
 از همه اولیای خاص گزین
 زان سبب او فرید عصر آمد
 زان ابائی که بو بکس نرسید
 گر تو او را شه شهان خوانی
 یاخود از عرش بر ترش گوئی
 این بود او و بلکه صدچندین
 خاق و خلقش بکس نمیانست
 لب نعلش چو در بهاریدی
 سخنش بود همچو شهد و نبات
 مردگان جمله گشته زان دم حی
 قد و خد و دو چشم و ابرویش
 یوسف ارحسن و لطف اودیدی
 کف خود چون ترنج بریدی
 نمکش را محمد مختار
 در نماید صفات او بمیان

چون میسر شد آنچه میطلبید
 بی ز خدمت نوازش و تمکین
 چونکه بی علت است بخشش او
 بر سر ریش ها نهد مرهم
 چشمها را همیکند ایمن
 میسراند بدرد جمله دوا
 میکند با خسان و هم بحسان
 بر دل و جان خود گزید او را
 در پی امر او ز جان بشتافت
 که چه بخشیدش او ز علم لدن
 نکند هیچ فهم آنرا کس
 هیچکس در نیافت ای دانا
 گشت او اندر آن عطا تعیین
 کش چنین فتح و جیش و نصر آمد
 سیر خورد او و هیچ رنج ندید
 یا فروتر ز جان جان دانی
 یا که در نور وحدتش جوئی
 زانکه او را نبود هیچ قرین
 علم او جز خدا نمیدانست
 مرده را جان نو سپاریدی
 زنده و مرده زو بپردم حیات
 زندگان زنده تر شده از وی
 بود شیرین و خوب چون خویش
 برده صبر را بدریدی
 مرغ جانش ز تن پیریدی
 کرده بود از کرم بوی ایشار
 شرح او را مگر کند دیان

در بیان آنکه حضرت مولانا قدسنا الله بسره العزیر تا در صورت بود نور او در آسمان و زمین میثافت . و چون از دنیا نقل فرمود و آفتاب جمالش از جهان پنهان شد ، آن نور را با خود خواست بردن - پس آسمان و زمین نیز محروم خواستند ماندن . از اینرو میفرماید فما بکت علیهم السماء والارض . - بیم آن بود که آسمان و زمین نماند و قیامت بر خیزد . الا جهت فرزندان و بازماندگانش عالم قائم مانده است . اکنون عالم و عالمیان بطفیل اولاد (۱) او میزیند اولاد (۲) و خویشان و مریدان آنها اند که جنس و بند واقع اینست اگر دانند و اگر ندانند و هم در این معنی حدیث آمده است که ابدال امتی اربعون اثنان و عشرون بالشام و ثمانیة عشر بالعراق كلما مات واحد منهم ابدل الله مكانه واحداً آخر من الخلق فاذا جاء الامر قبضوا صدق الله . و در تقریر آنکه شیطان دشمنی است عظیم مکار و غدار . جز خدای تعالی کسی با او بر نیاید . و معنی لاحول خود اینست که مرا آن قوت نیست که با او بر آیم مگر بعون حق تعالی . آدم را علیه السلام با وجود آنکه خلیفه حق بود و عالم و دانا که و علم آدم - الاسماء كلها بفريقت و راهزنی کرد و چندین سالش بیرون جنت سرگردان میداشت . از چنین دشمن چگونه شاید غافل بودی . پس هر که عاقل باشد در خدا گریزد تا از مکر شیطان (۳) ایمن شود چونکه (۴) آن جسم پاک شد در خاک لرزه افتاد در همه افلاك (۵)

(۱) اکنون عالم و عالمیان ببرکت و در طفیل اولاد و بازماندگان ، خ
(۲) از اینجا تا آخر حدیث از نسخه مجاس حذف شده است
(۳) از مکر او ، خ (۴) تا که ، خ (۵) هیچ نوری نماند در افلاك ، خ

گشت پر درد (۱) قالب عالم
آسمان و زمین زغم بگریست
که چها فوت شد ز هجرت او
کای کریم از چه از چنان کمجی
ذکر این آمده است در قرآن
هابکت گفت در کلام مجید
نگریست آسمان بر آن دوان
قبله شان بود دائماً دنیا
لیک بهر وفات مرد خدا
خواست گشتن خراب اندر حال
از مرید وز خویش و از فرزند
ماند برجا چنانکه اول بود
تا که اندر جهان بیاسایند
لیک اولاد جان نه ز آب و ز گل
ولد آن را بدان که جنس بود
گر ز شام اند و روم در ظاهر
صالحان جنس صالحان باشند
ولد نوح اگر چه بود از نوح
بود بیگانه از وی آن فرزند

از غم نقل زبده آدم (۲)
چونکه بر حال زار خود نگریست (۳)
گشت نالان ز جان به حضرت هو
گشت میل نصیب ما رنجی
رو نظر کن بمصحف و بر خوان
بهر تنبیه را خدای وحید
که بدند از غمی بی دوان
بوده غافل ز عالم عقبی
آمد عرض و سما ز غم بیجا
لیک از بهر قوم شاه رجا
که بوی بودشان ز جان بیوند
این زمین بسیط و چرخ کبود
هر طرف گر روند و گر آیند
که رسد وحیشان زحق در دل
بری و دیوکی ز انس بود
همه هستند سر آن طاهر
طالحان جنس طالحان باشند
چون نبودش درون تن آن روح
ظاهراً گریزش بدو بیوند

(۱) بیروح ، خ

(۲) غیر اسمی نماید از آدم، خ

(۳) از ایبجا تا بیست و پنج بیت بعد از نسخه مجلس حذف

و بجای آنها چهار بیت نوشته شده است

اینقدر زندگی که هست ازوست	گر بیالا و گر بهست ازوست
بهر این چند عاشق مسکین	که مریدش شدند در ره دین
تا هم اولاد او بیاسایند	هر طرف گر روند و گر آیند
ورنه این نیز میشود فانی	بلکه نگذاشتی اثر بانی

لیس من اهلك نداش رسید
نسبت صورتی نه چندان است
آدمی آنکس است کان دارد
زنده از حق بود نه از خور و خواب
خلفی چون چنین هلد بر جا
تن بدل گشت صورت ظاهر
لا نفرق شنو تو از قرآن
هله زو تر کنید جهد شما
يك يك اندر پی وی ای اولاد
گر مریدید راه شیخ روید
بیشمار اند رهنزان شما
تیغ لاحول را بکف گیرید
گردن نفس کوست رهنزتان
دشمن آدم اوست آدمیان
زنده گرماند آن سگ بدخو
آخر کار جمله را بکشد
چشم جان باز کن نشین هشیار
کرد بیرون ز جنت آدم را
همچو مرغی بدام او درماند
ورد او ربنا ظلمنا بود
خلعت و تاج رفت و عریان ماند
آنچه بودش زحق نماند دراو
تن همچو سبوش نالان شد
نالهایش را قبول کرد خدا
جان مهجور او بوصل رسید
رنج برسوز گشت گنج ابد
گشت از اکسیر عشق جانش زر

گفت هستی توباك واوست بلید
نسبت معنوی ز رحمان است
غیر این جان زعشق جان دارد
باشدش وصل بی ظلام حجاب
بس بود بهر او جهان بر پا
جان همان است معنی طاهر
نور حق اند نور را يك دان
تا رهید از جهان حبس و عمی
بجهد از جهان کون و فساد
سوی معشوق عاشقانه دوید
همه تشنه بخون جان شما
همگان گر جویان و گر پیرید
بزنید و روید سوی جنان
مدهیدش بهیچ نوع امان
نهد تا برآید از حق بو
سوی بستی و بعد از آن بکشد
که قوی رهنزی است آن مکار
چونکه در خورد دادش آن دم را
اشگ از دیدگان چو جو میراند
مدتی باز در تمنا بود
بر سر نار هجر بریان ماند
از سبو آب رفت و ماند سبو
آب خود را ز عشق جویان شد
در سبوش نهاد دریا ها
باز آن فرع خوش باصل رسید
باز مقبول شد رهید از رد
شد در آن بحر قطره اش گوهر

جزو اوکل شد و رهید از غم باز در سور رفت از آن ماتم
دیو بود و فرشته ای شد باز جغد بد کرد ایزدش شهپاز
در زمین بود کمتر از ناهید بر فلک رفت و باز شد خورشید
لفظ خورشید بهر تفهیم است ورنه این لفظ ترك تعظیم است

در بیان آنکه معانی چنانکه هست در عبارت نگنجد و بچیزی
نماند که لاضد له ولا ندله . لیکن چیزی می باید گفتن که لایق عقل مردم
باشد تا او طالب آن شود . همچنانکه پیش کودل نابالغ لب شاهد را بشکر
تشبیه کنند تا کودک از شیرینی شکر آنرا قیاس کند و گوید که چنانکه شکر
شیرین است ، باید که آن نیز چنین باشد . و گر نی ، شکر را بالب شاهد چه
نسبت است بهیچ وجهی بهم نمی مانند . همچنین حق تعالی بمان بمان جنت بحور
و قصور و اشجار و انهار میکند تا جنت را بدین طریق فهم کنند و الا
جنت بدینها چه می مانند اینهمه فانی اند و آن باقی است فانی را با باقی
چه نسبت باشد

کی کند بحر را بقطره قیاس کو زر اندر زر و کجاست بالاس
لیک این از ضرورت است بدان تا شود آن طرف ترا میلان
هر چه بیش تو خوب و مطلوب است همچو جان نزد جسم محبوب است
جنس آنرا کنند عرض بتو تا شود میل از درون آن سو
نی لب شاهد نکو رورا بشکر میکنند ما ندان
بیش اطفال تا شوند آگاه از لب شاهد لطیف چو ماه
که ز شیرینی شکر اطفال لب شاهد کنند استدلال
ورنه لب با شکر چه می مانند ذوق لب از شکر که بستاند
ذوق لب از شکر کسی جوید که چو طفلان سوی لب بوید
هست فرقی در این دو ذوق عظیم شبی چیست بیش در یتیم
همچنین هم خدای در قرآن کرد با خاق شرح باغ جنان

که درختانش راست برگ و ثمار
اندر آنجا چهار جوی روان
هر طرف گونه گون شگرف قصور
حله های بر یشمین در وی
جاودان اندر او چنین نعمت
نیست شرح بهشت این گفتار
قطره ها گرچه هست از دریا
قطره کی مویها بر انگیزد
چون در آید بخت بحر خوان اورا
شرح این را بگوش جان بشنو
تا کند شرح آن ترا دانا
شوی از خود تهی و از حق بر
نی منی در رحم شود انسان
آدمی شود لطیف چو ماه
گشت مبدل منی بنفس بشر

نعمش را نه حد بود نه شمار
آب و می انگین و شیر عیان
در نظر هر سوئی هزاران حور
نبود در بهار لطفش دی
هیچ آنجا ندیده کس نعمت
بهر فهم شمایست این مقدار
نیست در قطره جای کشتی را
مگر آنکه که دریم آمیزد
نور حق گوی مرد حق خورا
از حدیث کهن برو سوی نو
بعد دانش شوی عزیز خدا
حلو گردی چو ما نمایی مر
چونکه از خویش نیست گردد آن
بالب همچو لعل و چشم سیاه
همچو قطره که شد زیم گوهر

در بیان آنکه اولیا را جهت آن ابدال میخوانند که از حال و
خلق اول مبدل شده اند و خلق حق گرفته اند که تخلقوا باخلاق الله . و در
تقریر آنکه منصور که در عشق مرتبه اول داشت چون خلق اورا فهم
نکردند ، عاشقان دیگر را که بالای اویند چگونه توانند فهم کردن و

بمرتبه معشوقان خود کجا رسند
اولیا را از آن سبب ابدال
زان منی شان که بود بگذشتند
نار بودند جمله نور شدند
بود روی همه بمرگ و فنا
گرچه در فرش بود مسکنشان
تا خدا هست آن گره هستند

نام شد که نماندشان آن حال
در فنا صورتی دگر گشتند
دیو بودند رشک حور شدند
بشته شان شد قوی ز جان بقا
بر سر عرش گشت مأمشان
بی می و جام دائماً مستند

نایبان حق اند در عالم
سر ایشان از اوست پوشیده
گرچه خود آدم است اصل وجود
لیک اندر نهاد آخریان
که از آدم نرست آن اسرار
صور جمله گرچه یکسان است
جان آن یک بر آسمان برد
یک بگوید که من حقم بجهان
یک بگوید که سر سرم من
فین سبب زد انا الحق از منصور
شد در او نور هر چه ظلمت بود
بیخ خارش ز عشق گلشن شد
رفت از جا بسوی بیجا او
در جهانی مقام و مسکن ساخت
موج طرّفه است بی نشانه روان
با چنین قدر و مرتبه منصور
زانکه اندر جهان عشق او را
در میانین خدا ندادش راه
این مراتب خود آن عشاق است
و ان مراتب کز آن معشوق است
اول و آخر و میانه آن
چونکه احوال و مرتبه منصور
منکر حال او شدند از جهل
پس چنین قوم را که از منصور
کی توانند فهم کرد بگو
این معانی بشرح در ناید
باز کن چشم اگر از این جنسی

مخبر دارد ز خاکشان آدم
زانکه این سر نواست جوشیده
گشته اند اولیا از او موجود
هست اسرارهای بس پنهان
نشد او آگه از چنان انوار
لیک در هر تنی دگر جان است
جان این یک و رای آن برد
یک بگوید سر حقم میدان
گشته پنهان درون قالب تن
که شد از عشق ظلمتش همه نور
بلکه نورش ز نورها افزود
شب تارش چو صبح روشن شد
یافت صد پر بجای هر پا او
کاندر آنجا بجهد نتوان تاخت
اندر آن بحر بی حد و پایان
بود از وصل کاملان مهجور
مرتبه اولین بد ای دانا
ز آخرین خود نگشت هیچ آگاه
که پر اوصافشان در آفاق است
شده پنهان ز چشم مخلوق است
هست از غیر حق همیشه پنهان
گشت از چشم مردمان مستور
کشتنش گشت پیش ایشان سهل
بر فرودند چون ز ظلمت نور
فهمشان چون نگشت حالت او
از بشر کی چنین سخن زاید
خویش را بین که دیو یا انسی

گر از ایشان شدی که یریدند
 نشوند آن گروه (۱) از تونهان
 بیگمان است سوی اسب رود
 جنس با جنس از آن رود دایم
 حق هزاران هزار نقش نگاشت
 کرد یک را گد او خوار و اسیر (۲)
 خیرام من که چه خدا است این
 زیر (۳) و بالا از او شده بر نور
 غیر او نیست صورت و معنی
 عقل هر کس بکنه این نرسد

در بیان آنکه صحبت اولیای کامل و فقرای واصل از عبادت ظاهر
 مفیدتر است و استماع کلامشان بحق موصلتر از تحصیل علوم است (۴).
 و در تقریر آنکه نه هر میلی دلیل جنسیت کند زیرا میلها هست لذاته
 و میلها هست لغیره . همچنانکه مردی از یکی جامگی خورد و باز (۵)
 توقع دیگرش باشد آن میل لذاته نیست جهت علت خارج است . اما آنکه (۶)
 لذاته است که از او اورا میخواهد و غیر وصال او از او چیزی دیگر متوقع

نیست اینچنین میل دلیل جنسیت باشد

حاصل این دان که خدمت مردان
 استماع کلامشان بهتر
 پیششان محو گشتن آگاهی است
 هر که مقبول حضرت ایشان
 بهتر است از عبادت یزدان
 از هزاران کتاب و علم و هنر
 بندگیشان به از (۷) شهنشاهی است
 گشت از خوف رست و یافت امان

(۱) آن فریق ، خ (۲) حقیر ، خ (۳) پست ، خ (۴)
 موصل تراست بحق از تحصیل علوم که در کتب مسطور است ، خ
 (۵) ویا ، خ (۶) آن میل که ، خ (۷) یقین ، خ

عاقبت از شمار ایشان شد
جنس ایشان بجوید ایشان را
میل دل بادل از یگانگی است
لیک میلی که بی غرض باشد
میل خلقان بشحنه و سلطان
همچنان میل تربیه باخی
یا از آن رو که باشد اورا بشت
بهر ذاتش ورا نمیخواهد
چون نگردد توقعش حاصل (۱)
نی اخی خواندش دگر نه پدر
بلکه از کینه دشمنش گیرد
میل کان را دوصد غرض نبرید
زانکه هر کو مرید شد از جان
سرو سر نیز هم بسر باری
بی غرض صرف از برای خدا
رو بدو کرد و عشق او بگزید
اینچنین میل اگر بود نیکوست
جنس شیخ است آن مرید صفی

هر که اندر جوار ایشان شد
هیچ بیگانه جست خویشان را
جستن همدگر ز یک رگی است
نی در او علت و مرض باشد
بهر جاهست و مال و ملک جهان
بهر لقمه است زانکه اوست سخی
دشمنش را زند بخی و بشت
بهر اغراض خود همیخواهد
نشود جان او بوی مایل (۲)
نی سوی او کند بمهر نظر
بدعا خواهد آنکه او میرد
نیست جز در میان شبخ و مرید
در ره شیخ باخت جان و جهان
ترك کرد اندر آن ره از یاری
چون خدا را از او ندید جدا
زانکه جزوی کسی ورا نسزید
زانکه ابن نوع میل پرتوهوست
هست جنسیتش ز خلق خفی
در بیان آنکه جنسیت لازم نیست که از طریق صورت باشد.

شاید که دو چیز بظاهر مختلف باشند و بمعنی متحد. همچون نان و آب
و طعام های دیگر از روی صورت جنس تو نیستند، تو متحرك و ایشان
ساكن، تو ناطق و ایشان ساكت، تو زنده و ایشان مرده. لیکن از روی
معنی اتحاد و جنسیت دارند، زیرا از خوردن نان قوت میافزاید و الم جوع
زایل میگردد و تن از آن میبالد و فربه میشود. پس هر چه تن را بیفزاید

جنس تن است . و هر چه دین و ایمان را بیفزاید جنس دین و ایمان است . لازم نیاید که جنسیت مخلوق با خالق از روی ذات باشد . این نوع باشد که گفته آمد العاقل یکفیه الإشارة والذی فهم له البشارة

گرد آن گرد اگر تو دانائی
جنس تو نیست آن یقین میدان
ظاهراً لیک هست قوت جان
هر که اینرا نداند از کمی است
زان سبب بیش جنس می آید
عقل گردد ز عقل هم موزون
چون خزان بر گنج خویش ریزان است
جنس آب است و خاک از آنکه نبات
نیک و بد گر گزیند و گر خاراند
زانکه از باد میفزاید آن
هیچ ماند بتن بگو با من
نور دل هم درون قطره خون
بین که چون است جایگاه کرده
لیک جنس آفریدشان هادی
عقل را در دماغ و کله و سر
دانش آن بعقل ناید راست
گشته در قطره ای نهان عمان
آسمان وزمین کم از لیک جوست
در بی جنس خود زجان بویید
در ترقی است جمله احوالش
دور از اغیار شو نه از یاران
چونکه آید بهار اندازند
قابری بی زبان هزاران سود

هر چه زان خوش شوی و افزائی
ور بود عکس این گریز از آن
گر چه نان نیست جنس آدمیان
بس ازین روی جنس آدمی است
جنس از جنس خود بیفزاید
آب از آب میشود افرون
هر که از جنس خود گریزان است
نیست لازم تبعانی از ره ذات
همه از آب پرورش دارند
باد هم جنس آتش است بدان
نی که پیوسته است جان با تن
نور چشمان بپیه شد مقرون
شادمانی درو نه گرده
نیست مانند گرده با شادی
همچنان غصه را درون جگر
نی که بی چونشان تله ها است
همچنین یار شد بجان جانان
پیش آن قطره ای که بحر در اوست
ای خنک آنکه جنس خود جوید
هر کرا اینچنین بود حالش
زین سبب گفت شاه دینداران
بوستین را برای دی سازند
جوی در مشویش این را زود

خلوت از غیر جنس میباید	ورنه از جنس جان بیفزاید
عقل با عقل چون در آمیزند	علمهای شریف انگیزند
نفس با نفس چون شوند قرین	عکس آن مکرها کنند دوفین
سایه عاقلی طلب از جان	کاندر آن سایه است امن وامان

در بیان آنکه صحبت اولیا معظمترین طاعات (۱) و مفیدترین عبادات (۲) است. زیرا آنچه بسالی و دو باجتهاد خود کس نتواند حاصل کرد بساتنی اضعاف آن از صحبت شیخ میسر شود. همچنانکه اگر کسی بفکر و اجتهاد خود خواهد که صنعتی بیاموزد البته نتواند. و اگر بمرور ایام بعد از اجتهاد بسیار بیاموزد هم ناقص باشد. لیکن آنچه در يك لحظه از استاد آموزد بسالها بجهد خود حاصل نکند. پس اگر آنکه (۳) نادراً حق تعالی کسی را بی شیخ و استاد تعلیم دهد که الرحمن علم القرآن بر او حکم نباشد که النادر لاحکم له. و آن نادر هم برای آن آید که دیگران از او بیاموزند و اینچنین نادر پیش آن پختگان که پیرپرورند خام نماید از این رو مصطفی علیه السلام با امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه نصیحت (۴) فرمود که اذا تقرب الناس الی خالفهم بانواع البر فتقرب الی الله بانواع العقل تسبقهم بالدرجات والزلف عند الناس فی الدنيا وعند الله فی الآخرة.

با علی گفت احمد مرسل	کای هژبر خدا امیر اجل
خلق جویند قرب حق در بر	تو برو عاقلی طلب در سر
چون بیابی بخدمتش بنشین	صحبتش را ز جان و دل بگزین

(۱) طاعت ، خ (۲) عبادت ، خ (۳) آنکه ندارد . خ

(۴) وصیت ، خ

تا شوی از همه افزون در خیر
 خیر را گرچه رحمت است جزا
 کاصل طاعات و خیر عقل بود
 کیست عاقل ولی خاص خدا
 عقل خالق ار بعقل میماند
 که ز عقل حقیقتی دوراند
 قلب اگرچه بنقد میماند
 قیمتش را که چند میارزد
 پس بصراف مینما دینار
 که جز از (۱) دین بنزد آن مردان
 صحبت اولیاست سر جهاد
 کشف آن کش کسی ز خود صد سال
 رو بیاموز پیشه از استاد
 پیشه ابرا که از خود آموزی
 نپسندد کسی خود آن کارت
 خود بسندی مکن گذر از خود
 خرد آن پیشواست نی خردت
 چون خریدت ز خود خردیابی
 همه را پرورش کند موزون
 ز آدمی و درخت و باغ و زمین
 وانکه بی پرورش بماند ببین
 نادرست آنکه ایزدش سازد
 نتوان حکم کرد بر نادر
 حکم بر غالب است در عالم
 تو ازین حکم و قاعده مگذر
 تا دهد از کرم بخود راحت

تا ز جمله گذر کنی در سیر
 تا توانی برو تو عقل افزا
 هر که عقلش افزود بیش شود
 که ز غیر خدا شده است جدا
 لیک آن کش نظر بود داند
 زانکه در ظلمت اند و بینور اند
 لیک صراف با محك داند
 کی بر آن همچو دیگران لرزد
 لیک در پیش اولیا دین آر
 همچو گردی است بر هواگردان
 هر که بگزیند آن رهد ز فساد
 نکند ز اولیا شود در حال
 تا بود پیشه تو بر بنیاد
 تو از آن پیشه کی خوری روزی
 همه عالم کنند انکارت
 بهلوان وار (۲) گرد گرد خرد
 بنده اش شو که تا ز خود خردت
 زود بیدار شو چه در خوابی
 خویش پرورده هست ابله و دون
 پرورش هر چه یافت گشت گزین
 چون کثیف است و خوارویی تمکین
 کار او را تمام پردازد
 گرچه حق هست بر همه قادر
 زان زمان که پدید شد آدم
 مکش از امر و حکم یزدان سر
 گرچه ز اختر کمی کند ماهت

نادراً گر کسی بیاید گنج
کارمیکن ز کسب خود میخور
گر دهد با تو نیز گنج خدا
هیچگونه ز کسب و کار ممان
ورنه زین نیز تا نمائی تو
طاعت و بندگی بجا میار
تا زهر طاعت ثواب رسد
که مرا بنده سزاواری
بر دهد بیگمان در آخر کار
روز حشر و ندامت ای مؤمن

تو مهل کسب خود مرم ازرنج
تا نگردي اسیر جوع و ضرر
کسب مانع نمیشود آنرا
گر بود قسمت رسد هم آن
جهد مگذار تا توانی تو
هیچیک امر را فرو مگذار
تا ترا از خدا خطاب رسد
نشود ضایع آنچه میکاری
بر کنی خود ز کشته صد انبار
همه ترسان روند و تو ایمن

در بیان آنکه عملها چون تخمهاست ، روز قیامت از دانه هر
تخمی صورتی روید که بدان نماند . آنچنانکه در این عالم از آب منی
آدمی میشود که هیچ بمنی نمیماند ، و از باد شهوت مرغ مرغی
میشود که بیاد نمیماند ، و از دانه شفتالو و خرما درختی میشود که
بدان نمیماند . همچنان مرد وفادار را پادشاه شهره و خلعت و اسباب
و مال میبخشد ، هیچ اینها بدانۀ وفا نمیمانند . دزد را بردار میکنند ،
دانه دزدی بدار نمیماند . و نظیر این بسیار و بشمار است . پس چون
میبینیم در این عالم از دانه ها صورتهای میزاید که بدانها نمیماند .
همچنان در عالم غیب افعال و اقوال و اوراد و طاعات که دانه های آن
عالم اند صورتهای شوند که بدانها نمانند ، مثل حور و قصور و انهار و اشجار
و انواع انمار و ازهار که در صفات بهشت مذکور است ، همه صورتهای
دانه های اعمال مؤمنان باشد بقدر مراتبهم . چندانکه دانه خوبتر
صورتش محبوبتر ، و اوصاف جزاها و عذاب های آتش دوزخ و طبقات

و درکات آن از دانه‌های اعمال مشرکان و مجرمان بود، پس لازم نیست که جزای افعال بمثل باشد

همچو خویشان ترا ز جان جویند
از تو زادیم ما همه آنجا
شاد گردی و واره‌ی از غم
چون شدند از من اینهمه موجود
نیست نادر در این معان حیران
بچه‌ای شد چومه روان از تو
میشود صد هزار مرغ بران
رسته شد بارور درخت گزین
که زنی اندر آن هوی و هوس
نیست نادر مدار این را دور
همچو تخم است و نطفه‌ای دانا
صور بلعجب ترا هر دم
زاید از فعل زشت دیو سیاه
زاد شادی ز نیک و از بد غم
عوضش میکنند دو صد احسان
میشود هم ترا بصدق محب
فکر کن نیک اندر این یارا
زو ترا ملک و مال و جاه رسید
منصب و مال گشت و اسب نکو
حور و جنت شوند بعد اجل
دانه‌ای با شجر چه میماند
با دوصد شاخ و برگ یر ثمری
سخت خوب و لطیف چون قمری
کو نظر تا کند تماشا شای

دانه‌های عمل چو بر رویند
هر عمل گویدت که ای بابا
خیره‌مانی در آن صور آن دم
بس بگوئی که ای خدای ودود
گویدت در جواب ای نادان
نی که هر نطفه در جهان از تو
نی که از باد شهوت مرغان
نی زیک دانه‌ای ز زیر زمین
بس ز آب دو چشم و باد نفس
گر بزاید هزار حور و قصور
فعل و قول تو نیک و بد اینجا
زاید از هر یکی در آن عالم
زاید از فعل خوب حور چوماه
غیب بگذارنی (۱) در این عالم
یک وفا (۲) چون کنی تو با سلطان
میدهد اسب و خلعت و منصب
آن وفا (۳) هیچ ماند اینها را
فعل و قول تو چون بشاه رسید
دانه‌های فعل و قول تو چو در او
همچنین دانه‌های پاک عمل
نطفه‌ای با بشر چه میماند
دانه در زیر خاک شد شجری
هم منی گشت در رحم بشری
میشود هم ز باد عنقائی

دانه چشم چون رود در خاک
که شود ضایع و نروید آن
این گمانرا مبر که سهو و خطاست
تا نشد نیست دانه اندر خاک
چونکه دانه گذاخت شد فانی
همچنین چون تفت شود معدوم
که از این نیست هستی دادت
هر که کرد این طرف رکوع و سجود
بر زبان هر که راند ذکر خدا
مرغ هرگز بذکر میماند
نیستشان نسبتی به دیگر
عالمانرا جزاست حکم و قضا
چونکه زخمی زدی تو بر مظلوم
دانه فسق و ظلم شد دوزخ
نیک و بد را همه چنین میدان
خار کاری ز خانه خار بری
عمل نیک گل بود میکار
خار را بیش یار نتوان برد
زین طرف چونکه میبری آنجا
چیز نیکو گزین کن ازدل و جان
عمر را بی عوض مکن ضایع
یک دمه عمر را بمال جهان
لیک با عمر مال عالم را
چون ندارد بهامده از دست
دانه عمر بهر حق میکار
چه هزاران که بشمار شود
گرچه عمر شمرده داری تو

چه گمان میبری تو ای غمناک
از زمین روز حشر صد چندان
عجز در کار حق بدان نه رواست
کی شد او هست زنده و چالاک
انگهی شد نبات تا دانی
حشر گردی ترا شود معلوم
حق از آن بیش و کرد دلشادت
زان سجودش بهشت شد موجود
مرغ جنت کند خدا آنرا
صنع هرگز بفکر میماند
ظاهراست این به پیش اهل نظر
دزد را دار و حبس و بند سزا
شد درختی ورست از آن زقوم
کرد مانند مرغت اندر فنج
فسق زاید جحیم و زهد چنان
شاخ گل کار تا بیار بری
عمل بد بود بتر از خار
نزد صافی بکار ناید درد
ارمغانی هر آنچه بهتر را
تا بری ارمغان بر جانان
بهر اغراض کمتر ای بایع
نتواند خرید کس میدان
میتوان کسب کردن ای دانا
تا نمائی چو ماهیان در شست
تا عوض بر دهد یکی دوهزار
چونکه در کار کردگار رود
چونکه در راه حق سپاری تو

مگرد آن عمر بيشمار وكنار	زانكه شد در ره خدا ايشار
عمر كان صرف حق شود باقى است	ازمى دايمش خدا ساقى است
وانكه در شوره خاك عالم دون	دانه عمر كاشت شد مغبون
بهر كشت آمديم در دنيا	تا برش بدرويم در عقبى
زامدن چون مراد حق اين بود	بس چه ارزيم چون نشد مقصود

در بيان آنكه حق تعالى آدمى را جهت معرفت و عبادت خود آفريد و مقصود از هستى آدمى آن بود كه و ما خلقت الجن والانس الا ليعبدون. و چون از او اين معنى نيابد عمرش بيفايده گذشته باشد. اگر چه از او كار هاى ديگر آيد الا او را فايده نباشد. همچنانكه شمشير بقيمت را اگر كسى بجاي (۱) ميخ در ديوار زند كه از اينجا كوزه بياويزم، بيفايده باشد. زيرا بميخى (۲) آن مصلحت بر ميآيد شمشير را براى چيزى ديگر ساخته اند. اکنون چون مقصود آدمى عبادت بوده است هر كه اينجا نكرد آنجا در دوزخ بعبادت و انابت مشغول گردد.

گر چه از ما هزار كار دگر	آيد از صنعت و ز علم و هنر
نيست بيفايده ولى ما را	بهر آن نافرید حق يارا
گر تو شمشير و تبغ جوهر دار	بزنى همچو ميخ در ديوار
كه از اين كوزه اى در آويزم	هيچ از اين فايده نپرهيزم
فايده است آن وليك تبغ بران	بهر جنگ است و كارزار نه آن (۳)
ز آدمى هم مراد صنعت نيست	غير صدق و نياز و طاعت نيست
در نبى گفت انس و جن را ما	نافریديم همچنين بهبا (۴)
بل براى عبادت و خدمت	تا عوضتان دهد دو صد رحمت

(۱) همچو ، خ (۲) بدو بولى ميخ ، خ (۳) نه ران ، خ .
 مران ، حص (۴) بجای اين بيت و بيت بعد در خ اينطور است
 در نبى گفت انس و هم جن را آفریديم بهر طاعت ما

قسم او بعد موت شد طاعت
تا در آنجا کند انابت و آه
که عبادت کنند و خدمت وجود
آخر آنجا کنند از دل و جان
همه در وی چو مرغ اندر فوخ
از بنا گوش سوی حق بویند
همه مستغرق نماز و دعا
اندر آن عالم آورند بجا
تا که جمله کنند معبودش
کارهاشان شود بروزی چند
نشود کار نحسشان میمون
و نه فردا ز نادمان کردی
هر که در نسیه ماند شد باطل
میگریزد ز نسیه ها صادق
از عطا های نسیه خوش عهد
هیچ در کار دین مکن تأخیر
بی می و سکر در خمار روند
از می نقد دائماً غافل
دان که بر هیچ میزند بخیه
جانسان کی بنسیه آرامد
هر که آتی گزید شهماتی است
در ره عشق يك بشیزی نیست
تن افسرده اش ندارد جان
بی می و بی قدح بود سر مست
از بد و نیک عالم آزاد است
سر نقشش بریده شد بی کار

هر که اینجاش فوت شد طاعت
دوزخ او را شود عبادتگاه
زانکه مقصود حق ز خلق این بود (۱)
چونکه اینجا نیامد آن ز ایشان
مسجد عاصیان بود دوزخ
دایم از صدوق ربنا گویند
بی ریا ذکر حق بود آنجا
تا اموری که فوت شد اینجا
تا بر آید ز جمله مقصودش
لیک اینجا بکام زود رسند
و اندر آنجا بسالها و قرون
کار امروز کن اگر مردی
هر که بر نقد زد بود عاقل
همه بر نقد میزند عاشق
بر صوفی به است سیلی نقد
اندر این کار خوی صوفی گیر
نسیه جوینان در انتظار روند
درد سرها کشند بیهاصل
هر که بر نسیه میکند تکیه
قسم عشاق نقد وقت آمد
خار حالی به از گل آتی است
هر که جز امید چیزی نیست
هر که نومید ماند مرده اش دان
و آنکه او را بنقد حالی هست
زانچه دارد همیشه دلشاد است
هر که امروز کار خویش گزارد

رست از دست دشمن خونخوار
 هر که اینجا نگشت چشمش باز
 هر که اینجا بگام میرد کور
 از زمین گندم و جو و ارزن
 در شکم گر نراست نر زاید
 نزنند سر ز جو یقین گندم
 آنچنانکه زنی چنان میری
 بند بگذار و بند را بگسل
 خیره شو بر جمال آن دلبر
 محو گرد اندر او گذراز خود (۲)
 جان (۴) تو زان جمال مالا مال
 بعد از آن جویدت ز جان جنت
 توشوی مفر و جمله هستی بوست
 دست بردست زن کنون چو بهم
 همه یکدل شده در این مجلس
 هیچ اندر میان نفاق نماند
 همه يك بوده ایم از ازال
 با همایی گمان هما برد
 چون همایم یقین همایانند
 همه چون يك بدیم اندر اصل
 همگان بر مثال تاب خوریم
 مفر مائیم و باقیان همه بوست
 کس چه داند که ما چه مرغانیم
 جانهای لطیف را جانیم

ابداً گشت با خدا بادار (۱)
 ماند آنجا دو چشم بسته چوباز
 کور خیزد چو کور شد در گور
 سر بر آرند همچو بچه زن
 ور بود ماده هم همان آید
 سر سر را کسی نجست ز دم
 نيك دان گر فقیر و گرمیری
 چون درآمد بجلوه خوب چگل
 غیر وصفش مگوی چیز دگر
 تارهی هم ز نيك و هم از بد (۳)
 چون شود واره ی زرنج و مال (۵)
 از تو یابند حوریان زینت
 می نگردي جدا ز حضرت دوست
 گشته ایم از صفا همه همدم
 همه گشته بهمدگر مونس
 غیر یاری و اتفاق نماند
 زان کنونیم غرق در يك حال
 زاغ با طوطیان کجا برد
 همچو من زاده جمله ز اینجا بد
 باز هم يك شویم حالت وصل
 گر بصورت امیر خواب و خوریم
 جمله بیگانه ما یگانه و دوست
 در کدامین دیار برانیم
 يك زیر قباب پنهانیم

(۱) خ این بیت را ندارد (۲) ز خودی، خ (۳) تاز نیکی رهی
 و هم زبدي، خ (۴) جام، خ (۵) گردد و واره ی زرنج و
 و بال، خ

در تن ذره همچو خورشیدیم
غیر دنیا دو صد جهان داریم
ملك و روحهاست لشکر ما
جا چه باشد که جمله بیجائیم
دم عیسی خجل از این دم ما
گر رسیدی بخضر ما موسی
در بی خضر کی دویدی او
بلکه بر خضر اگر شدی پیدا
خضر ما کیست شمس چرخ هم
بی حجابیش خضر اگر دیدی
صحبتش را بعشق بگزیدی
دست بالای دست دان یارا
تا که گردی ز ما تو بر خوردار
گرد ما گرد تا خپیر شوی
شیر شیران خور از شیرانی
نام کس را مبر در این حضرت
چونکه از ما شدی ز غیر مگو
غیرت اولیا بود بیحد
کل بدیشان سپار خود را تو
دم مزن در حضور آن مردان
پیش ایشان مگو ز علم و هنر
چونکه بردی نیاز راز بری
همچو ایشان شوی در آخر کار
رنگ گیر اندك اندك از ایشان
زان همیگیر و زین همیانداز
تا شوی سر بسر از ایشان بر
باغبانی بشاخ زرد آلو

سرفشا نان ز ذوق چون بیدیم
همه در لامکان جهانداریم
همه صف بسته گرد بیکر ما
زیر جسم چو کاه دریائیم
همچو موجی است عشق ازیم ما
بر بینداختی چو طاووسی
خضر ما را اگر بدیدی او
خضر گشتی ز عشق او شیدا
آنکه بد واصل و گزین ز قدم
بی او همچو سایه گردیدی
غیر او را هیچ نخریدی
رو برابر بکس منه ما را
هیچ ما را ز سلك کس مشمار
بر سر سروران امیر شوی
سوی ما آگر از دلیرانی
تا نمائی تو دور از رحمت
غیر ما را هیچ نوع مجو
بحذر باش تا نگردي رد
ترك کن پیششان خرد را تو
تا نگردي ز هجر سرگردان
بچنان جای جز نیاز مبر
دمدم بقدح شراب خوری
گر پذیری نصیحتم ای یار
مهل از رنگ خویش نام و نشان
براز آن شو و زین همیبرداز
همچو قطره که در صدف شد در
میکنند وصل شاخ قیسی او

بمرور آن درخت زردآلو
بعد از آن خواه از این درخت ببر
این همان است و آن همین بیها
همچنین شیخ در تو بر تابد
توئی تو از او شود فانی
آخر کار عین او گردی
نارت از تاب شیخ نور شود
چون مسیحت کند سراسر جان
هر چه خواهی شود بعون خدا
دو جهان را کنی چو درجی طی
بدهی جان نو تو جانها را
قنوت ایزد شود مقدور
ور نباشد ترا چنان دولت
گیر عزت زخلق و طاعت کن
روزها روزه باش و شب بنماز
هیچ کام و مراد نفس مده
تا نمیرد مدار از وی دست
تا که او زنده است خایف باش
گر نماید چو مرد خود را او
هیچ باور مکن قویش افشار
تا نبری سرش بتبیغ جهاد
که بسی طالبان حق را او
همه در جوی این جهان ماندند
دست او بر همه دراز آمد

میدهد بار قیسیش نیکو
خواه از آن فرق نیست در دو نمر
زانکه گشتند هر دو يك بعضا
آن قدر کاندرونت بر تابد
کندت جان باک ربانی
کند او باتو این جوا مردی
عوض رنج و غم سرور شود
بر فراز سما شوی گردان
چون بر آری دودست خود بدعا
همه از تو شوند تازه وحی
هم رهانی زغم روانها را
هر که بر تو زند شود مقهور
که بری ز اولیا چنین رحمت
ترك نفس وهوی و راحت کن
بسوی خورد و خواب کمتر تاز
هر چه بدتر کنی بوی آن به
مشو ایمن گرچه گردد بست
دشمن جان تست خفیه و فاش
تا بمکر و حیل رهد از تو
دائماً در شکنجه اش میدار
نشوی از بلای او آزاد
برد از راه و کرد غرقه بجو
غیر عشاق کان ظرف رانند
زو نصیب همه گداز آمد

در بیان آنکه شیطان همه را راه میزند و علف دوزخ میکند،
غیر از اولیا که کرد ایشان نمیتواند کردیدن که لاغویهم اجمعین الاعبادک

منهم المخلصين . بلکه از سایه ایشان میگریزد که ان الشیطان لیفر من ظل
عمر . هر که در سایه ولی خدا پناه گرفت هم کرد او نیز نیارد گشتن .
دلیل برین شخصی يك روز ابلیس را دید بر در مسجدی ایستاده پرسیدش
که اینجا چه میکنی ، گفت که اندرون مسجد زاهدی نماز میگزارد
خواهم که از رهش ببرم ، الا در پهلوش عارفی خفته است از ترس او
نمیتوانم بمسجد درآمدن . و اگر او نبودی کار آن زاهد را بیک لمحه تمام
میکردم . از اینرو مصطفى علیه السلام میفرماید که نوم العالم خیر من
عبادة الجاهل . پس چون خواب ایشان به از بیداری دیگران است
همه احوال ایشان را از خیر و شر چنین باید دانستن ، خوردنشان به
از روزه دیگران باشد و خنده شان به از گریه و لاغشان به از جد ، همچنین
الی مالانهایه

کز ازل صافی اند و باک و نکو
که نگهدارشان خود است خدا
که چو حق قهر کرد بر شیطان
لعنت آمد کشم ز نسلش کین
گرچه باشند صالح و عاقل
که براند از ازل ز صدق و صفا
همچو کز تیر مرد بیجوشن
شد گریزان چو روبه از شیران
نامشان بشنود رود برهم
همه از اصل غرق دیداراند
آن کنند ای بسر بدان این را
میکنند بیخطا و سهو و گمان
بر در مسجد ایستاده چو یوز

جز مگر بر عباد مخلص او
دسترس نیست هیچ نوع او را
ذکر این رفته است در قرآن
گفت از بهر آدم چو چنین
همه را ره زدم کنم غافل
غیر آن بندگان خاص ترا
بلکه از سایه شان گریزم من
نی که از سایه عمر شیطان
از همه اولیا گریزد هم
زانکه يك نور و يك گهر دارند
هر چه يك نان کند همه نانها
وانچه جیحون کند فرات همان
دید شخصی ابلیس را يك روز

گفت با او چه میکنی اینجا
گفت اوزاهدی است در مسجد
خواهم او را که تا برم از راه
هست خفته از او هراسانم
اگر آنجا نخفته بودی او
طاعتش را بدادمی برباد
لیک آن خفته مانع است مرا
چون که در خواب دست دزد بیست
بس همه کارهای مرد خدا
سیریش به ز روزه خلعان
خنده اش به زگریت زهاد
گر بسازد کسی ز زر طاسی
یا کند مرغ و ماهی و چغزی
عاقل آن جمله را یکی شمرد
چونکه نارش ز عشق حق شد نور
فعل او گر ترا نماید بد
زانکه نیک است سر بسر ذاتش
خیر محض است در لباس بشر
نی گنه های خضر نزد علیم
فعل او گر ز شرع بیرون بود
بس سر رب معصیه میمون
کشتن طفل اگر چه بود گناه
ظاهرش کفر و باطنش ایمان
فعل خضرش از آن نمود تباه
لاجرم سر نهاد از دل و جان
ظلم این چون ز عدل او به بود

حمله منیش و راست گوی مرا
بنماز ایستاده سخت بجد
لیک در جنب او یکی آگاه
زان سبب پیش رفت نتوانم
کار زاهد شدی بکام عدو
خویش را کردمی بدان دلشاد
وز چنین کار دافع است مرا
نی که این خواب از آن نماز به است
همچنان است از صواب و خطا
بخل او به ز جود جمله جهان
جرم او به ز طاعت عباد
یا صراحی و گوزنه و کاسی (۱)
یا کند نقش زشت یا لغزی
در بد و نیک عیب مینگرد
در غم او مبین تو غیر سرور
نیک باشد مکن ز غفلت رد
نیکوی دان جیوش و رابانش
نکند هیچگونه میل بشر
بود بهتر ز خیر های کلیم
در حقیقت ز شرع افزون بود
اینچنین باشد ای لطیف درون
نی که بر طاعتش فرود الله
صورتش درد و معنیش درمان
که خدا اندر آن ندادش راه
چون سر هر سه را شنید بیان
هر بدش بر نیکوی او افزود

چونکه موسی بدانهمه عظمت
توجه ناشی وخیر و طاعت تو
کن قیاس ونه بر این سر را
همچنین بشمار هر بد او
زانکه دانتش ز جمله ممتاز است
جغد با باز کی بود یکسان
قول و فعل و را ز خلق دگر
کار او را مکن قیاس بکس
سنگ در دست او شود گوهر
لقمه ای کو خورد شود همه نور
زهر در کام او شکر گردد
همچو لفظ انا الحق از منصور
لیک از آن وقت تابدین ساعت
هم همان لفظ آمد از فرعون
سوی او لعنت است گشته روان
زانکه حلاج اندر آن مأور
لاجرم سوی این رود رحمت
زین زبان حق سخن همیگوید
این کند زنده آن کند مرده
این دهد تخت و آن بر درخت
این دهد جاه و آن کند در چاه
این برد چون ملک بفوق سما
همچو آب است روح آدمیان
لیک در ذات خویش مختلف اند
از یکی جوشد آب صافی و پاک
از یکی جوشد آب عذب علوم
از یکی هر چه بهتر و خوشتر

عاجز آمد ز فهم آن حرکت
غم و شادی ورنج و راحت تو
تا بری از چنین شهان سر ها
هست در فایده فزون ز نکو
همه چون جغد و اوچو شهباز است
چه زند گربه پیش شیر زبان
فرق کن جمله را یکی بشمار
کی چو عنقا برد بقاف مگس
خاک گردد بدست خلقان زر
وانچه ایشان خورند جمله شرور
و اندر ایشان شکر قدر گردد
زاد و شد پیش مردمان مشهور
میفرستند مردمش رحمت
چون در آن حق نداده بودش عون
از زبانهای خاق روز و شبان
بود و فرعون از خری مفرور
سوی آن بیس کل دو صد لعنت
زان زبان مکر نفس میروید
این کند صاف و آن کند در ده
این دهد سعد و آن برد بخت
آن دهد غفلت این کند آگاه
وان برد همچو دیو تحت ثری
آبها گر نمایند یکسان
یک بود همچو زهر و یک چون قند
وز یکی آب تیره گمانک
وز یکی آب چهل چون زرقم
وز یکی هر چه نحس تر زد سر

سبب يك بر از گل است و ثمار
يك بود نار و يك بود همه نور
يك پيش آورد برد يك دور
يك فرايد خمار و يك همه مل

در بيان آنكه بسياران بصورت اوليا برآمده اند و گفتار اوليا را آموخته و در حقيقت رهن اند. هر كه تمميز دارد بايشان سر فرود نياورد، و ولي را از عدو بشناسد، چنانكه صراف زر صافي را از قلب تمميز ميكند، اگرچه در صورت بهم ميمانند كه المؤمن كيس مميز. و در تقرير آنكه اوليا بهر صورت كه خواهند مصور شوند

در تو تمميز اگر بود بره
دل خود را بهر خسي ندهي
قلبا را جدا كني از زر
شبه را كي خري بنرخ گهر
راستي راز كژ چو بشناسي
تو زهر نابكار نهراسي
ترست از حق بود نه از شيطان
چون عيانت شود سر پنهان
ناظر جمله كارها گردی
هم ز گرمي رهي هم از سردی
چون ترا گردد آن عنايت بار
می نبيني بجز خدا بر كار
خلق داني كه آلت اويند
در تو خواني كه راست خواني تو
تخته را چونكه راست خواني تو
در ولي وعدو و مؤمن و گبر
شود اين پيش چشم تو تعيين
گفت يزدان لكل شيئي سبب
در همه كار ازان سببها كرد
ليك آن كس كه تيز بين باشد
در سبب كند هميشه نظر
چونكه دانست كالت اند اسباب
تبغ بي بازوئي نزد كس را
پس از آلت كجا هراسد او
جسم بي جان نرفت هيچ پيا
ترس و لرزش بود ز حضرت هو
در بهر خسي ندهي
شبه را كي خري بنرخ گهر
تو زهر نابكار نهراسي
چون عيانت شود سر پنهان
هم ز گرمي رهي هم از سردی
می نبيني بجز خدا بر كار
در بي امر او هم پويند
متصرف جز او نداني تو
آن تصرف چو بنگري اي حبر
كه سبب را سبب اوست يقين
غير من نيست در سببها رب
كاندر اسباب گم شود نامرد
او با سبب كي رهين باشد
نزند راه او نقوش و صور
نشود باز باب بي بواب
جسم بي جان نرفت هيچ پيا
ترس و لرزش بود ز حضرت هو

چون از آتش خلیل نه‌راسید
بود در نار همچو زر خندان
همچنین چون عصا فکند کلیم
دست کرد و گرفت حلقش را
خنک او را که یافت سر رشته
بی ز دندان چو لقمه‌ها خاید
بی می و بی قدح کند مستی
بی‌دهان خندد او چو گل قهقه
هردم از نو شود دگر صورت
گه شود آسمان و گاه زمین
هرچه خواهد شود بپیش نظر
هم بود از همه نقوش بری
زانکه نقش و صور حجاب بود
چون لقای خدای جست کلیم
نفس خود را بهل برون و بیا
که نگنجی تودر گذر ز توئی
تو و من نیست در جهان احد
هم بگفتش بکن ز پا نعلین
سوی وادی قدس‌کان باکی‌است
بدر آور ز پای نعلین را
بود نعلین هستی موسی
از خودی بگذر از خدا جوئی
نیستی هستی است چون نگری
هستیت پرده است و تو خود را
همین مبر بر خود این گمان زخری
یا تنی یا درون تن جانی
هست در جسم تو همان و همین

شد بر او گلشن و ورا نگزید
گشت بروی ریاض آن نیران
گشت نعبان نه زو ورا شد بیم
باز شد همچنانکه بود عصا
پرسد انبارهاش ناکشته
بی دو یا سوی بام عشق آید
خوش رود بی بلندی و پستی
بی سما نور باشد او چون مه
چون تو با او رسی دهد نورت
گاه گردد عزیز و گاه مهین
گاه گردد فرشته گاه بشر
گذر از نقش تا وصال بری
کی صور در سرای روح رود
گفت با او خدای فرد علیم
ببخود اندر سرای وصل در آ
سوی وحدت میا بنقش دوئی
تو همان تارهی ز تنگ عدد
چون نهادی دو پای بر کونین
اینچنین آمدن ز بی باکی‌است
بر چنین صفا پا برهنه بر آ
حجب و سد و مستی موسی
با خودی آن طرف کجا یوئی
نیست شو تا ز هست بار خوری
برده پنداشتی ز جهل و غمی
نیک بنگر که پای یا که سری
یا که در جان نهفته جانانی
هر کدامین که بهتر است گزین

از چه بر کمترین شوی مفتون
 میدهد هر شجر بزی دیگر
 يك ترنج و یکی دیگر همه تین
 يك دهد زشت و يك دهد زیبا
 هر دم از میوه خوشش نخوری
 بهترین را بگیر اگر مردی
 ورزشت هر چه هست آن آرزوی
 پهلوی مه نشین که مه باشی
 چون شود غرقه تاجر دانا
 کند اندر بغل در مکنون
 گونه گون کاله ها و در ثمین
 ممکن وقت غرقه گوهر را
 نیمت از کفر ونیم از ایمان است
 کفر و ایمان سرشته در گل تست
 گشته روغن درون نان پنهان
 همچو تن کاندراوست مسکن جان
 نیم کفر افکنند نگون در چاه
 کم کن از کفر رغم شیطان را
 کفر چون نیست شد شوی ره بین
 از عطای خدا ملی گردی
 جانها هست بسته يك دم
 نيك بنگر که سست بنیاد است
 اعتمادی مکن بر این بنیاد
 تا بمانی چو عشق جاویدان
 فارس الروح واصل جائل
 هو فی الخلق عالم حاذق
 بابل الروح منه فی البلوی

آن بهین را بخوبیش کن مقرون
 چون که داری هزار گونه شجر
 يك ترش میدهد یکی شیرین
 يك دهد حنظل و یکی خرما
 تو چرا رنج بهر به نبری
 از چه گرد درخت دون کردی
 چون همانی یقین که میوردی
 پس بهین را گزین که به باشی
 کشتی در میانه دریا
 کاله دون ترا میکند برون
 تن تو کشتی است در وی بین
 مگزین تو بمکس کمتر را
 در توهم دیو وهم سلیمان است
 در نبی گفت هر دو در دل تست
 هر دو با هم چو روغن اند و چونان
 کفر را بین سرشته با ایمان
 نیم دینت برد بجانب جاه
 دائماً میفرای ایمان را
 کاهش کفردان فزایش دین
 گر کنی اینچنین ولی گردی
 چند روزه است عمر این عالم
 از دمی زنده ای که آن باد است
 زنده از باد شو میماید باد
 زنده از عشق شو نه از تن و جان
 هیکل الجسم مانع حائل
 تارك الجسم طالب صادق
 شرك الجسم خرقه اولی

فی هوا	یطیر	طیر الروح
روح من طار فی	ریاض الوصل	
طالب الحق	لا یخاف الموت	
جسمه فی مواته	ینقی	
بعد ماکان فی الفراق	ینوح	
وصله غیر قابل	للفصل	
هو بالصدق	طالب	للقوت
روحه فی قناته	یبقی	

در بیان آنکه عاشقان را مرگ عروسی است و وصال کلی زبیرا مرگ ظهور آن عالم است و فناء این عالم و ایشان شب و روز در آن کاراند و پیشه ایشان این است . و چون مرگ این معنی را بکمال میرساند پس مرگ را از جان خواهان باشند . صحابه رضی الله عنهم از این روی برهنه برابر شمشیر و تیر میرفتند و در این معنی میفرماید حق تعالی که فتمنوا الموت ان کنتم صادقین . و در تقریر آنکه چون اولیای آن جهان باقی بیزوال ملک شد ، پادشاه حقیقی ایشان باشند و پادشاهی این عالم پیش پادشاهی آن عالم لعب و خیال باشد . چنانکه کودکان در محله یکی پادشاه و یکی حاجب میشود آخر کودکان این لعب را از جدی دزدیده اند . هم چنین زینتها و آئینهای این عالم را همه از آن عالم دزدیده اند ؛ چنانکه میفرماید انما الدنیا لعب ولهو وزینة . پس احوال این پادشاهان پیش آن پادشاهان بازی و لعب باشد .

عاشقان از اجل نمیدیشند	زانکه بامرگ از ازل خویشاوند
مرگ چون رفتن است سوی خدا	شدن از صورت کشیف جدا
ز آسمان و زمین برون رفتن	سوی بیچون ز شهر چون رفتن
خود همه کار عاشقان این است	همه را این طریق و آئین است
چونکه معشوق عالم جان است	رفتن آنجا طریق ایشان است
حوت از حوض اگر بیحرشود	شادمان گردد و بعشق رود
زانکه معشوق ماهیان بحر است	همه را جان و خانمان بحر است
مرگ چون بحر و عاشقان ماهی	ماهیان راست اندر آن شاهی

چونکه آن بحرملك ايشان شد
 اين جهان مجازی اند
 همچو طفلان که در محله بهم
 يك شود صاحب و يکی نایب
 باقی کودکان شوند سپاه
 که چه ما بادشاه و میرانیم
 همه شادان که ما جهانداریم
 همه برهیچ مضطرب کشته
 همه بر باد همچو خیک تپی
 نی وزیرونه شاه در کاری
 گرچه این بازی است محض مجاز
 که شهی هست و لشکری بجهان
 همچنین این جهان و این میران
 شده هر يك بمنصبی مخصوص
 نزد شاهی اولیا این هم
 نیست حاصل در این جهان مجاز
 گر شهی در جهان و گرمیری
 منصب عاریه چه کار آید
 تکیه بر وی کجا کند عاقل

بادشاهی کنند پس لابد
 پیش آن جت هزل و بازی اند
 خویش سازند میر و شاه و حکم
 يك شود ترجمان و يك حاجب
 کز نهد هریکی ز کبر کلاه
 خصم را در مصاف میرانیم
 چون جهان ملکت و جهان داریم
 همه در شوره دانه ها کشته
 حاصلی نی در آن کهی و مهی
 نی امیر و سپاه و سالاری
 ليك هست از حقیقتی غماز
 بدر آورده اند این را زان
 که بکام اند اندر این دوران
 مه بود در کمال و که منقوص
 هست بازیچه و مجاز ای عم
 گرچه شاهی کنی بعز و نیاز
 نی در او عاقبت همیمیری
 زان مشو شاد چون نمپاید
 مگر آن کو ز حق بود غافل

در بیان آنکه مناصب این عالم همچون کوههای بلند است مثل
 سلطنت و وزارت و غیره و اهل مناصب چون بزبانند که بر آن کوههای
 بلند میروند . کوهها دایم برجاست و ایشان نیست میشوند . باز بعضی را این
 کوههای بلند پیدا میکند و بعضی را رسوا میکند . نیکی بعضی در بی منصبی
 پنهان است و بدی بعضی همچنان . پس منصب بلندی است که چون بر آن
 بلندی میروند بد و نیک آن دو قوم بر کافه خلایق پیدا میشود . خنك

آنکس که نیک سیرت باشد لاجرم بر این بلندی خوب نماید و نامش

بنیکی در این عالم بماند و وای بر آنکه بعکس باشد

هست منصب چو کوه در عالم	که بر آن میرود بنی آدم
گاه بروی رود یکی دانا	گاه يك جاهلی شود والا
گشته عادل بر او چو مه پیدا	شده ظالم سیه رخ و رسوا
هست همچون محك یقین منصب	نیک را میکند گزین منصب
و آنکه آن نشسته وی بدکار است	منصب او را نموده کاین عار است
میکند در جهان ورا رسوا	مینماید سرنهان پیدا
بود اول ز خلق او پنهان	مثل نیکوان میان بدان
کس ز سر بدش نبود آگاه	گشت پیدا که ظالم است و تباه
بیشماراند از این دوگون حق را	در جهان از خبیث و از زیبا
يك گروهی سپیدرو چون ماه	يك گروهی چو دیوزشت سیاه
میبرد خوب را بیلا حق	تا نماید ورا هویدا حق
تا بدانند کاینچنین بسیار	دارد از خلق در زمین بسیار
از بد و نیک ببعد و ببعد	گشته پیدا همه ز صنع احد
که از این مینماید و گه از آن	تا ببینند صنع حق خلاقان
هر دو را زان همببرد بالا	که شود ذات هر یکی پیدا
چونکه منصب بکس نخواهد ماند	خك آنکس که سوی نیکی راند
عدل گسترد و نیکوئی افزود	در خیرات بر جهان بگشود
نام نیکوی او بود دایم	صیتش اندر جهان شود قایم
مردم از ذکر او بیاسایند	قند نیکیش بی دهان خایند
نیکوان گرچه از جهان رفتند	جمله در زیر خاکدان خفتند
سیرت نیکشان بود زنده	تا ابد همچو ماه رخشنده
در جهان ذکر موسی و فرعون	فرق کن گو چه ماند اندر کون
که از این دو کدام مطلوب است	خك آنکس که نیک و مرغوب است
منصب این جهان هزاران را	کرد معزول و خود چو که برجا
زان بکوهش همیکنم مانند	که امیران بر آن چو بز بدوند

که بجا باشد و بزآن گذرند
گرچه بر کوه بز بلند بود
منصب شاهی و وزیری هست
در پی همدگر امیر و وزیر
باز اوهم رود رسد دیگر
نفس منصب مثال که پادار
میبرد باد مرگ آن که را
از سر کوه میفتند نگون
نفس منصب بود بجا قایم
کوه باشد همیشه بر جایش
تا نگردي تو که گهی باشی
چند روزی بر آن کنی جولان
بز بمیرد فنا شود رایش
نیست حاصل در این جهان فنا
کاندرا آنجا نه عزت است و نه مرگ
اینچنان پیش ملک جاویدان
پیش مردان حق شهی جهان
زان سبب در نبی لب فرمود
کاین جهان قطره ایست زان دریا
برده باشی بسوی منزل راه
ور در این قطره غرق گردی تو
هر که مرد است کار مردان کرد
با کف نور و صولجان قدر
کرده از ملک و مال يك را مه
کرده يك را در این جهان سلطان
کرده يك را اسیر این دنیا
نایب حق شده در ارض و سما

خاق از این سرچو طفل بیخبرند
ليك آخر چو مرد پست شود
و اهل منصب همیروند از دست
چند روزی شود عزیز و کبیر
هیچ منصب نگردد از سرور
اهل منصب چو که ز که بگذار
میکنند نیست بنده و شه را
يك يك از امر شاه کن فیکون
همه فانی شوند و او دایم
کوه باید که دارد او پایش
در شهی دان که گه گهی باشی
کی بمانی چو کوه جاویدان
که بماند مقیم بر جایش
رو بقا را گزین کن ای دانا
باغ و راعش همیشه پر برو برگ
هیچ هیچ است سر بسر میدان
هست همچون که بازی بچگان
اینجهان را خدای پاك و دود
گر کنی فهم تو از این آن را
شده باشی ز سر حق آگاه
در حقیقت زنی نه مردی تو
چرخ را همچو گوی گردان کرد
گوی گه برده زیر و گاه زبر
کرده از فقر و فاقه يك را که
کرده يك را گدا و مرده نان
کرده يك را امیر در عقبی
از خدا او غنی و جمله گدا

خنك اورا كه رتبتش بود اين
پيش تختش ملك كنند سجود
وارث آدم است آن فرزند
برد او ملك و تخت و جاه پدر
وانكه نبود چنين بود مدبر
پادشا زاده است گشته گدا
همه را جد آدم است يقين
هر كرا باشد آن علو در سر
وان كسى را كه نبود آن همت
در بى نان دود چو دونان او
تن او گرچه زاد از آن طينت
زان نجويد بسوى حق نهضت

شود آن ذات باك حق آئين
كه همه عابديم و تو معبود
كش بود اينچنين مقام بلند
هم شود چون پدر بعلم و نظر
نبرد هيچ گون برى زان بر
مانده بى مال و ملك و كار و كيا
از بد و نيك و از عزيز و مهين
جويد از جان هميشه ملك پدر
ماند او بينوا و بر محنت
تا كه يابد ز حرص دو نان او
ليك جانش نداد آن رتبت
كه از آدم نيافت آن همت

در بيان آنكه مرغ بير پرد و آدمى بهمت . هر كرا همت عالى

نباشد همچون مرغى است بى پر و بال . و هر كرا همت عالى باشد دليل
است كه پر و بالش قوى است ، كه الطير بطير بجناحيه فى الجهات و
الادمى بطير بجناح همته عن الجهات فى فضاء الذات والصفات . و در تقرير
آنكه اوصاف اوليا جهت آن گفته ميشود تا مستمعان در طلب ايشان
كوشند . زيرا كه نزديكتر راه بخدا صحبت اولياست . آنچه از صحبت ايشان
بروزى حاصل شود در سالها بجهد خود مىسر نگردهد . و محال است كه
تا آسمان و زمين باقى است وجود ايشان نباشد . و خود (۱) عالم
براى وجود ايشان آفريده شده است چنانكه مىفرمايد كه لولاك لما
خلقت الافلاك

مرد بيهمت است چون حيوان

پر و بال است همت انسان

مرغ برد پیر بر اوج هوا
 مرغ برد مدام سوی جهات
 آن بریدن بود بسوی ممات
 خنك آنرا که همتش باشد
 غیر عشق خدای را نخرد
 گذرد خوش زفرش و عرش علا (۲)
 رست از لا هر آنکه در الا
 ماند باقی در آن جناب قدیم
 بی نشان گشت واز نشان برهید
 بر همت عطای مردان است
 هر کرا ایزد آفرید سعید
 جز خدا را نخواست درد و جهان
 گشت او را مقام مقصد صدق
 پسر بکتر کریم الدین
 اندر این دور اوست صاحب دل
 بهر عید وصال آن سلطان
 رمز موتوا ز مصطفی چو شنید
 از خودی مرد وزنده شد ز خدا
 خلق را دستگیر نیست جز او
 هر که او را محب و یار بود
 همتش بر هر آن که شد مصروف
 هر که اصفا کند از او اسرار
 یادگار حسام دین ما را
 هر که زان فوت در دها دارد
 هله زان پیش کاین شود هم فوت
 روز و شب در رضای او کوشید

مرد برد ورای ارض و سما (۱)
 مرد برد بسوی ذات و صفات
 وین پریدن بسوی آب حیات
 دل و جان در ره خدا باشد
 هر چه برده است بهر حق بدرد
 رود از لا روانه در الا
 یافت حق را ورای ارض و سما
 تا ابد در نعیم وصل مقیم
 در معانی شد از صور بجهید
 رسته آن پر ز نور یزدان است
 بر خدا هیچ چیز را نگزید
 جان فدا کرد در ره جانان
 کوششش چونکه بود از سر عشق
 هست اندر زمان ولی گزین
 نفس را کرده بهر حق بسمل
 کرد او گاو نفس را قربان
 خلق تن را بتیغ عشق برید
 مرده زنده اوست در دو سرا
 اندر این عصر امیر نیست جز او
 کار او عاقبت تمام شود
 شود او چون جنید و چون معروف
 گرددش فهم کوست از احرار
 اوست امروز در جهان یارا
 یافت درمان چو رو بدو آرد
 برهانید خویش را از موت
 می جانی ز جام او نوشید

تا ز تیغ اجل شوید آزاد
 قاصود عمرتان برون از عقد
 درنحیم بقا شوید مقیم
 بی نظیر است در جهان امروز
 گر ز ماضی و حال میگویم
 ذکر عیسی و موسی و عمران
 ذکر منصور و ادهم و کرخی
 ذکر هر را هر و که گفتیم من
 نیست مقصود از اینهمه گفتار
 ذکر ماضی ز عاشقان نه رواست
 گفت عاشق همیشه از نقداست
 در حدیثش اگر عدد باشد
 در نبی شرح انبیاء گزین
 هر یکی را جدا ثناها گفت
 خلق و خلقی که بود هر یک را
 قصد حق زان همه محمد بود
 اصل او بود در فروع و اصول
 حمد او کرد در ثنای رسل

تا رهید از جهان کون و فساد
 در جهانی که نیست آن را حد
 با خدا یار و همشین و ندیم
 نیستش مثل در زمان امروز
 اوست مقصود از این تکابویم
 همه را شرح حال او میدان
 ذکر ذوالنون و احمد بلخی
 ذکر جمله گزیدگان ز من
 غیر اوصاف آن نکو کردار
 ماضی و آتی از جهان فناست
 هر چه جز نقد پیش او نقداست
 قصد او زان عدد احد باشد
 گرچه فرمود حق عیان و مبین
 بنمود آشکار سر نهفت
 شرح کرد و ستود هر یک را
 و نه لولاک از چه رو فرمود
 زانکه ازو زاده و وصول و وصول
 که توئی قطب و مقتدای رسل

در بیان آنکه چون ولی در حق ولی دیگر گواهی داد بولایتش
 اگرچه تو نظر آن نداری که آن ولایت را در او ببینی و الا اگر مقبلی
 باید که محقق شود. زیرا گواهی يك ولی بجای صد هزار است از خلق
 دیگر. چنانکه گواهی صراف در حق زربجای صد هزار است که صراف
 نباشند. و در تقریر آنکه عالم باقی نه چنان عالمی است که بشرح و
 بیان معلوم گردد، اثر تقریرش این مقدار است که ترغیب کند بطلب آن
 عالم. و هر کس در بیان ماند و آنرا پیشه گیرد. هرگز از آن عالم مطلع

نشود زیرا اطلاع آن یابد که بیقراری و گداز از آتش عشق دارد. و در بیان دیگر که اصل در تحصیل فقر صحبت است چون آن فوت شود و شیخ راستین دست ندهد بعد از آن باید بعمل مشغول شدن زیرا بی آب تیمم بجای آب است و بی آفتاب چراغ بجای آفتاب

دائماً شد حسام دین او را شرح احوال و رتبتش کردی چون چنان صادقی گواهی داد هیچکس را عجب نماند و شك (۳) يك گواهی او فزون ز هزار بهر زر يك گواهی صراف غیر صراف اگر صداند و هزار ماه نو را بپرس از بهنا گرچه هستند در عدد بسیار هست این را مثالها بسیار ور نبودی گواهی او نیز بر رخس ظاهر است آن آثار صورت و سیرتش گواهوی است هر که دارد درون زنده یقین در پی او رود بصدق تمام دائماً مست عشق باشد او همچو جیحون زدل دوانه بود چونکه مانند سیل شد پویان نی چنان بحرکان شود مفهوم علم و فهمت حجاب آن دریاست

مدحگر (۱) بود در خلا و ملا نزد حق وصف قربتش کردی در حق ذات آن کریم نهاد (۲) چون زر صاف را نمود محك بود از مردم دگر ای یار به زصد دانکه باشد آن زگراف گفتشان را بیک جوی مشمار هیچ مشنو گواهی اعمی لیک يك نیستند در مقدار مغز را گیر و پوست را بگذار هست پیدا که اوست مرد عزیز کاندرا او هست گوهر احرار که دلش زنده از لقای حی است داند این کوست رهبر و حق بین تا رهد زین خودی همچو دمام که بوی آرد از دل و جان رو سوی دریای جان رهانه بود عاقبت بحر گردد آن جویان یا بگفتن کسی کند معلوم دانش آن ز راه محو و فناست

(۱) مدحگو، خ (۲) در حق او بگوی ای استاد، خ

(۳) عجب بماند شك، خ

تا نگریدی فنا بدان نرسی
تن حجاب ره است بگذارش
تا رسد جان پاک در جانان
اصل چون صحبت است در تحصیل
علم گردد میسر از تکرار
فقر را صحبت است معظم کار
گر کنی اجتهاد هم نیکوست
آنچه از جهد گرددت پیدا
شود از صحبت دوصد چندان
نظر شیخت آن دهد در حال
شیخ بیناست چون دوی بی او
جهد همچون عصاست در کف کور
پیشوای تو چون بود بینا
لیک چون پیشوا عصا بودت
صحبت شیخ جان کوششهاست
جوی از استاد صنعت ای دانا
پیشه را گر ز خود کنی حاصل
سر ارسال انبیا این بود
ورنه خود هر کسی بکوشش خویش
لیک چون آن نگر ددت حاصل
یار رهبر بود فتوح عظیم
چون میسر شود فدا کن جان
چون رسیدی بخدمت مردان
رهبرت چون نماند همره جوی
ور نباشند این دو جهد رواست

تا درون تنی بجان نرسی
پرده است از میانه بردارش
تا بپایند درد ها درمان
کرده شد شرح مجمل و تفصیل
زهد از ذکر و طاعت بسیار
نظر شیخ بخشدت دیدار
لیک صحبت بیم است و جهد چو جوست
گوش بگشای و بشنو ای دانا
دامن پیر را بگیر ز جان
که نیایی بجهد خود صد سال
خوش بنورش جهی ز چاه و زجو
تا رهد ز اوفتادن و شر و شور
همچو او خوش روی در آن صحرا
آن چنان سیر از کجا شودت
هر که دریابد از خواص خداست
باش شاگرد تا شوی استا
کی شوی همچو اوستا کامل
تا رسد هر کسی بمقصد زود
کار خود را تمام بردی پیش
جهد مگذار تا شوی واصل
صحبت او رها ندت از بیم
که نباشد مزید هیچ بر آن
کار خود را هر آنچه بهتر دان
در ره حق بهمرهان میبوی
زانکه بی این دو ترك جهد خطاست

در بیان آنکه جهد را نیز از انبیا و اولیا باید دانستن که اگر ایشان

نیاموختندی کس چه دانستی که جهد چه چیز است

جهد را نیز هم از ایشان دان
گر نگفتی بطالبان احمد
روژه دارید و هم نماز کنید
در جهان تخم نیکوی کارید
همچنان از مشایخ بینا
کاندر این راه سر بیاید باخت
ز آرزو و مراد باید خواست
نفس را هر نفس بیاید کشت
گفت اعدی عدوک است رسول
از همه دشمنان او بتر است
بلکه او چشمه است و ایشان آب
اصل اصل عذاب و دوزخ اوست
کشتن نفس را مگیر گزاف
تو چو میشی و او چو گرگ دران
جز مگر ایزدت دهد یاری
گردنش کر بری بری زو سر
اینهمه پند ها اگر ز ایشان
کی بدی خلق را ز جهد خیر
بس یقین دان که جمله ایشان اند
همه را بیگمان بدان زیشان
تا از آن بندگان شعی یابی
بینوا زان جهان نوا یابد
هوشیاری او شود مستی
ملک جاوید گرددش حاصل (۲)
مرده از جودشان شود زنده

که ز گفتارشان شده است عیان
که عبادت کنید هر احد
دائماً ذکر با نیاز کنید
تا برش روز حشر بردارید
گر نماندی بیان جهد بما
بسر و پای باید آن سو ثابت
از فروزی نفس باید کاست
که عدوئی است سخت زهت و دوش
نفس را زانکه رهن است چو غول
که همه همچو با و او چو سراسر است
او چو شهری بزرگ و ایشان بناب
بلکه او بحر و دوزخ از وی جوش
که بسوزن نکند کس که قلف
بر نیای (۱) بوی یقین میدان
که ورا از میانه برداری
بر ملک چون ملک بری بی بر
نرسیدی بما بنام و نشان
خیر نشاختی کسی از سر
دستگیر عدو و خویشان اند
بنده هو چون رسی بدرویشان
گرچه بد اختری می یابی
دل تارک او صفا یابد
بر بلندی رود از این پستی
شود او در جهان حق کامل (۳)
گریه از لطفشان شود خنده

(۱) بر نتابی ، حص (۲) مقدور ، خ (۳) دین و دنیای او

شود معذور ، خ

بر هر آن کور کافکنند نظر
آن چنان شیخ کاین بود صفتش
در جهت رو نمینماید (۱) او
زانکه اندر تن او همه جان است
رهبر جمع اینچنین کس بود
همه را مایه بود از آن سایه
مدتی بود رهبر این جمع
آخر کار کردگار وجود

دیده گردد تنش ز پا تا سر
هیچ او را مجوی در جهتش
تو ورا سوی بیجهت میجو
هم دلش تختگاه جانان است
خلق را صدق از او همیافزود
زنده زو خاندان و همسایه
در شب تار صورتش چون شمع
اینچنین گوهری ز ما برود

در بیان نقل فرمودن **شیخ کریم الدین پسر بکتمر** رحمه الله علیه.

و در تقریر آنکه چون ولی از این جهان رحلت کند نباید نومید شدن.
که تا جهان قائم است اولیای حق دایم خواهند بودن. زیرا مقصود
حق تعالی از این عالم و ازین خلق وجود مبارك ایشان است نه صورت

جهان و جهانیان

کرد رحلت زتن **کریم الدین**
آنکه چون او نبود شاه کریم
گشت بعد از **حسام الدین** رهبر
داد با هر که خواست ملک و عطا
هر چه خود دید هم بوی بنمود
شرح این را معجو ز راه سخن
حاصل این است کاو ز عالم خاک
چونکه بودش طریق مقصد صدق
گرچه از رحلتش فغان کردیم
دست بر سر زدیم و سینه زغم
چه توان کرد چون قضای خدا

آن نکو سیرت و ولی گزین
در جهان بود همچو در یتیم
مدت هفت سال آن سرور
کرد مانند خویشتن بینا
گفت با او ز حق هر آنچه شنود
کوش سر آر بهر علم لدن
رفت و گشت از غبارانده پاک
منزلش گشت باز مقصد صدق
اشک از چشمها روان کردیم
همه گشتیم خسته زان ماتم
ناگه آمد ز بخت ما بر ما

همه را توبه می بیايد کرد
لیک از حق امید را نبریم
هم کسی هست کو بر ما را
گرچه رفتند از جهان مردان
تا بود آفتاب و چرخ کبود
زانکه خلاق را ز خلق جهان
بهر ایشان شد آفتاب و فلک
ور مراد حق از جهان ایشان
گفت با مصطفی توئی مقصود
گفت لولاك ای خلاصه جان
هیچ من نافریدمی فلکی
بهر تو ساختم یقین میدان
ورنه خورشید و ماه و چرخ برین
هرکرا نیست در درون ایمان
همچو کرمند جمله زاده خاک
از خور و خواب زنده اند همه
قایم از چهار عنصراند چو خر
زندگیشان ز روح حیوانی است
اینچنین زندگی بود فانی
تو در این دهر زنده از نانی
روح تو بود در جهان الست
هم همان را بجو از این بگذر
وطن جان چو بود آن دریا
این شش و پنج و چار را بگذار
جانب تن مرو اگر جانی

تا که درمان شود سراسر درد
گرچه بی او چومرغ بسته بریم
بگشاید ز لطف خود یارا
نیست زایشان جهان تهی میدان
هست حق را خلیفه ای موجود
بود مقصود هستی ایشان
آسمان و زمین و دیو و ملک
نبدی نی جهان شدی نی جان
ز آسمان و زمین و کل وجود
ما خلقت السماء والامیزان
هم نبودى بر آسمان ملکى
بد و نیکی که هست در دو جهان
کی شدی هست بهر کرم زمین
تو ورا کرم و مار و کژدم دان
هم درین خاکشان کنند هلاک
نفس را یارو بنده اند همه
نیستشان از جهان روح خبر
نی ز روحی که وحی ربانی است (۱)
زنده شو از خدا که تامانی (۲)
لاجرم بیخبر چو حیوانی
پیش از این جسم و خواب و خور سر مست
تا بیابی امان ز رنج و خطر
باز آنها بجوی ای جويا (۳)
سوی بیسوز جان و دل رو آر
تن پرست است مجرم و جانی

(۱) روح و حیوی نصیب انسانی است ، خ (۲) زنده گر از خدا

شوی مانی ، خ (۳) دانا ، خ

زود جان را ز تن بجانان بر
 تن چو دام است اگر دراومانی
 قطره درخاک اگر چه اذریاست
 گر سوی بحر باز می نرود
 هله ای قطره تو ز نادانی
 آن تنی را که رهن است (۱) و عدو
 بروی لذت مهر و عشق لروانی
 ماد بر باد جمله عمر ترا
 میکند فریبت کنون بعلف
 پیش از آن که کشد گریز افداو
 چرب و شیرین مدد دگر تن را
 تن میروور که هست قربانی
 چرب و شیرین دل ز نور بود
 می حق نور و ساغرش حکمت
 دائماً در حصول آن نور است
 حاصل این است کان جهان را جوی
 دامن اولیا اگر گیری
 چون جهان هست بهر ایشان شد
 نسل موش و وحوش چون برجاست (۴)
 نسل گل چون همیشه بود و بود
 این گمان گزاست و غاسد و بد
 آنچه مرغ است چون بود موجود
 تا که لعل و چرخ گردان آید
 دایماً باش طالب ایشان

تا دهد باغ جان هزاران بر
 گر چه باقی بدی شوی فانی
 دشمنش قاب آفتاب و هواست
 زود از باد و خاک نیست شود
 این عدو را چرا ولی خوانی
 قاصد جان تست دایم او (۲)
 دشمنش اوست خود نمیدانی
 کسوت عاقبت فنا و هبا
 تا که آخرت بتبع تلف
 برهان خویش را ز تیغ عدو
 چند باشی مطیع رهن را
 دل بیروز که اوست ربانی
 زان حب معدن سرور بود (۳)
 هر کرا گشت در خورش حکمت
 همچو موسی همیشه بر طور است
 در طلبشان بجان و دل میبوی
 دان که در لامکان جهانگیری
 نشان را مگو که پنهان شد
 نفی آن نسل را مکن که خطاست
 نسل دل از چه رو بریده شود
 این چنین فکر را بران از خود
 اینکه اصل است کمی شود مفعود
 دان که حق را گزیده مردان اند
 جان فدا کن برای درویشان

(۱) زهر تست ، خ (۲) که پدر گویش تو گاه عمو خ

(۳) زان قوی و پر از سرور بود (۴) بیداست

هر که جوینده است یا بنده است
بنده در صورت و بمعنی شاه
ماه و خور کیست تا بدو ماند
قطره روح کاندرا این تن ماست
نیست روغن ز طعم آن پیدا
وانگه آن قطره گشته درد از خاک
آنچنان قطره را بخوانش آب
همچنین نقره نیز اندر کان
تا بجوشد درون کوره نار
جوهری کان بمانده در کان است
گر نیایی تو نقد خود اینجا
نتوان حکم کردن ای برنا
یا سیمیدی و یا چو قیر سیاه
گذر از وعظ و بند خلق جهان
باز واگرد سوی آن تقریر
سر لولاک این بود دریاب
که وجود جهان برای نبی است
سر لولاک اوست در دو جهان
هر که زد دست اندر آن دامن
عالم غیب را بعشم بدید
مشرق و مغربش دگرگون شد
بی قدم در قدم روان گشت او
بی دهان میخورد شراب آله
میگشت بی دو دست حوران را
اهل جنت همه در او حیران
گرچه همچون بهشت نیست مقام

شاه دانش اگر چه چون (۱) بنده است
بتن ابرو بجان منیر چو ماه
قطره آب چون بجو ماند
مثل روغن است اندر ماست
مگر از ماستش کنند جدا
چون کلوخی کز آب شد نمناک
کز چنین آب خوشتر است سراب
در دل خاک گشته است نهان
کی شود صافی و تمام عیار
بی ز آتش بخاک یکسان است
بسته مانی میان خوف و رجا
که چسانی تو کور یا بینا
یا چو ابری و یا منیر چو ماه
سر لولاک کن بشرح بیان
کو که لولاک چیست دو تفسیر
چست بیدار شو بجه از خواب
هر کرا هست آن بجای نبی است
زانکه از او میرسد بخلق عیان
رست از مکر دیو و شور و فتن
گشت بروی جمال دوست پدید
سیرش اندر جهان بیچون شد
در صف عاشقان دوان گشت او
میکنند بی دو چشم جسم نگاه
سخت نزدیک کرد دوران را
کاین چه ماهی است وین چسان سیران
لیک بالاتر است جای کرام

مؤمنان گرچه در بهشت روند سوی هر قصر شادکام دوند

در تفسیر این آیه که ان الابرار یشریون الخ . ودر بیان آنکه اولیارا مقامی دیگر است بالای بهشت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر ، و طعامی دیگر است و شرابی دیگر که غیر ایشان بهیچکس میسر نشود چنانکه مصطفی علیه السلام میفرماید که ان لله تعالی شراباً اعده لاولیائه ادا اشربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الخ

اولیا را بود مقام دگر	خورش دیگر (۱) و مدام دگر
زانکه بالای دست باشد دست	تابعی از بلند و واسط و پست
بهر ایشان خدا شرابی ساخت	در خم عشق بی نشان پرداخت
خاص آن می (۲) برای ایشان شد	زان زخاص و زعام پنهان شد
از شراب ظهور جوی بهشت	کرد یزدان روان بسوی بهشت
اهل جنت از این شراب خورند	اولیا خاص از آن جناب برند (۳)
از کف حق خورند هر چه خورند	از بر حق برند هر چه برند
فارغ اند از بهشت و حور و قصور	در جوار حق اند بر از نور
چون خورند آن شراب مست شوند	همه از بیخودی ز دست روند
اندر آیند در طرب آن دم	بیش ایشان نه بیش ماند و نه کم
محو گردد صفات نقش و عدد	رو نماید جمال ذات احد
همه در حق شوند مستهلک	بی نمایند در آن فنا و نه لك
آنچنان حال شاهی ابدی است	زانکه در وی نه نیکی و نه بدی است
هیچ اصداد را در او ره نیست	آن طرف کس ز خویش آگه نیست
مجلس اوورای عرش و خلاست	هیچ آنجا نه زیر و نه بالاست
نیست مانند آن فرح فرحی	باده شان را ندید کس قدحی
غم و شادی در آن فرح هیچ اند	مقبلان ابد در آن بیچند
شادی این جهان بود شبنم	شادی عشق موج زن چون یم

شب و روز جهان بود ابلق
غم و شادی و روز شب اینجاست
خود چه ماند باطلف عشق صبا
عشق حق مرده را کند زنده
کور گردد ز عشق حق بینا
لال را کرد عشق گوینده
بگذارد چو یخ حدید و حجر
آفتابش چو تافت بر که طور
سنگ چون ذره میشد از بی آن
پاره میشد ز عشق آن وصلت
تو کم از سنگ خاره ای ای تنگ
در نبی سنگ خواند یزدانت
مانده ای در وجود خود محبوس
نیست آگهی ز عالم جان
شرح این را اگر چه نیست کران
هیچ دیدی که کر نهفته شنید
این نبوده است و هم نخواهد بود

پیش آن حسن ابلقی است خلق
آن طرف ساده همچو باد صباست
باشد آنجا صبا چو باد وبا
زنده بی فنا و یابنده
بیر بزم مرده هم شود برنا
مبتلا را درست و پوینده
گر بدیشان رسد ز عشق شرر
گشت بران چو ذره ها زان نور
که شود نور حق در او تابان
تا بکلی رسد در آن رؤیت
که نداری چو سنگ آن آهنگ
هم اضل و بقر ز حیوانت
همچو حیوان دراوئی محسوس
زندگیت از تن است چون حیوان
یک سخن زین نشد بگوش کران
یا که کوری جمال خوبان دید
بند این هردو را ندارد سود

در بیان آنکه هر نبی و ولی که بعالم آمد و میآید نفعه ایست از
حق تعالی. هر کرا از يك نفعه مقصود حاصل نشد و آن نفعه فوت گشت
نومید نباید شدن و نفعه دیگر باید طلبیدن، که تا عالم باقی است وجود
مبارک ایشان باقی خواهد بودن، چنانکه پیغامبر فرمود که ان لربکم
فی ایام دهرکم نفعات الافتعروضوا لها. و در تقریر آنکه بعضی از اولیا
را حق تعالی پنهان میدارد، اگر چه همه عالم را صدق و عشق و دین و
یقین از او میافزاید و همه بدو قایم اند و احوالشان از او در ترقی است. لیکن

اورا بتعیین نمیدانند تا بظاهر شکرش بجای آرند و مان فدای او کنند.
الا او میداند و می بیند که همه از او زنده اند و برکارند . همچنانکه
درختان و نباتات نشو و نما از بهار دارند و از بهار بیخبراند ، خلق عالم
نیز از او میبرند و نمیدانند اما او میداند : همچون غلامان سه ساله و
دو ساله و يك ساله که خواجه خود را ندانند ، الا خواجه میداند که
غلامان اویند

آنکه بد بر جهان دین سرور
تا رسد دهم به خاق صلات
بپذیرد با صفا همگان
تا شود خار زارتان گلشن
هر کرا خواست کرد (۱) او کامل
همه مانند بیدل و بیجان
تا ببخشد صفا و علم و نظر
ورنه زین سود در زبانی تو
دان که هرگز مراد تو نشود
تا که گردی ز یار (۲) برخوردار
تحفه داریم و منکران نوحه
شده باك از غبار انکاریم
بیجهان صد جهان نو (۳) بخشند
چون شدیم از جهان خاك جهان
روی سوی جهان جان کردیم
رازاها را ز دوست بشنیدیم

نشیدنی چه گفت بیغمبر
هست حق را بهر زمان نفحات
نفحات خدای را از جان
تا شود ظلمت همه روشن
نفحه ای آمد و شما غافل
رفت آن نفحه باز شد پنهان
نفحه نو رسید بار دگر
جهد کن تا ازین نمایی تر
تا که این نفحه نیز اگر برود
نفحه را سخت منتهم (۴) میدار
ما بفضل خدا ازین نفحه
تحفه داریم از آن در اقراریم
نفحه در نفحه جان نو (۴) بخشند
کار ما راست بعد از این بجهان
بشت بر خویش و در جهان کردیم
بی حجابی جمال دل دیدیم

(۱) کرد آنرا که خواست ، خ (۲) محترم ، حص (۳) باد ، حص

(۴) جهانمان ، جهانمان ، خ

می باقی ز دست حق خوردم
دایماً باقیم از آن ساقی
می و نقل است و شمع و شاهد و جان
بعد از این عشرت است مذهب ما
چون در این دودیار شد ساقی
تا ببینی بهر طرف مستان
می جان گشته بر همه گردان
همه زان می خوش اند و بیخبر اند
مثل شاخهای تر ز بهار
دان که آن غنچه ها برای ثمار
هر طرف همچو سیم وزر ریزان
بیخبر شاخ اگر چه پربار است
گل همیروید از زبانه خار
بیخبر گل که خویش از کیست
همچنین هم نبات و هم حیوان
چه عجب گر در این زمانه ما
وانگهان جمله بیخبر ز عطاش
عوض هر سلام جام دهد
زر نثار است زین سپس باران
همه از گنج او شوید غنی
همه زو شکرید شکر کنید
بی عوض میدهد شما را زر
از شما بار و رنج را برداشت
انده و غصه نیست گشت و نماند
در تن جمله همچو جان پنهان
گر ندانی ورا بظاهر تو
بنده طفل خواجه خود را

زنده زوئیم چون ز خود مردیم
می حق روح را کند باقی
بیش مادر سرای جاویدان
عشق سر تیز و تند مرکب ما
چشم بگشا اگر ز عشاقی
شسته با دف و نای در بستان
بر وضع و شریف ویر و جوان
همه دلشاد و زنده زان نظر اند
غنچه ها داده بیشتر از بار
گشته بعد از شکوفه جمله نثار
شده از باد اوفتان خیزان
وز عطائی که او سزاوار است
بر سر شاخها چو شاه سوار
وانچنان بوی خوش ورا از چیست
نیستند آگه از خود و یزدان
از ولیئی رسد بخاق عطا
گرچه از وی برند خفیه و فاش
در بی هر کلام کام دهد
ترك دکان کنید کامد کان
همه از جاه او بزرگ و سنی
از می او مدام سکر کنید
سنگها را همیکنند گوهر
رایت جود را ز لطف افراشت
بر شما چون فسون عشق بخواند
در رنگوبی چرخوز وی است روان
دان کز اوئی همیشه طاهر تو
نشاند ولیک ای دانا

خواجه داند که او غلام وی است
 طفلکان نیز هم بروی پدر
 نیستان علم اینقدر کو کیست
 همچنین شیخ راستین در عصر
 همه راز و مدام قوت و قوت
 گر ندانند کوست سایه حق
 آسمان و زمین بحکم وی است
 هر چه خواهد همان شود در حال
 چه غم اراین خران ندانندش
 بر او روشن است درد و جهان
 شود از حکم او سقر جنت
 نیستی را ببخشد او هستی

همچو ماهی درون دام وی است
 هر دمی میکنند خیره نظر
 همه را گر چه زوست راحت و زیست
 بهمه فتح از او رسد هم نصر
 زنده زوجه جمله همچو ازیم حوت
 هر دو عالم از او برند سبق
 لشکر کفر و دین بحکم وی است
 حال نیکو برد از او بد حال
 چون ورا نیست کفو و مانندش
 که از او زنده اند کون و مکان
 محض راحت شود از او محنت
 زوست پیدا بلندی و پستی

در بیان آنکه این عالم ذره ایست از آن عالم . زیرا این محدود
 است و آن نامحدود . و آن عالمها همه انوار و آثار حق اند و قایم بحق اند و
 از انوار او زنده اند . چون از این عالم محدود بگذری آن عالم نامحدود
 را که در جوار حق است ببینی والله العالم

ذره ای نیست آسمان و زمین
 چون تو باما زجان و دل یاری
 تا ببینی که صد هزار جهان
 گرد آن خور چو ذره گردانند
 این جهان سایه ای از آن طوبی است
 این جهان پرتوی است از تابش
 این جهان از برای دوران است
 و آنکه انسان بود کند نقلا ن
 جان فانی کند بحق ایثار

پیش آن آفتاب علین
 چشم بگشا اگر بصر داری
 که ندارند اول و پایان
 همه دایم بروش حیرانند
 یا چو برگی ز گلشن عقبی است
 بلکه زانجا است جمله اسبابش
 هر که اینجا خوش است حیوان است
 از جهان بدن عالم جان
 تا بجای یکی برد دو هزار

عوض تن ز حق برد جانها
عوض خانه ای برد شهری
اینچنین سود اگر ببازرگان
از چنین سود چون گریزانی
گر شدی جان تو از این آگاه
تن تو خرگه است و دروی جان
گر ببینی و را در این خرگاه
گنج در تست جوی در خود آن
نیست چیزی ز تو برون میدان
عقل را ترك گوی و شو مجنون
گفتگو چون حجب راه تو است
نیست باید شدن از این هستی
محو باید شدن ز جسم و ز جان
توئی تو حجاب راه تو است
رنجها جمله از دوی و سوی است
نفس چون رفت آید آن معنی
در تن ای جان دگر نمیگنجم
گنج من بیحد است و بی پایان
گر تو بی من جمال من بینی
نگری در مشایخ دیگر
لیک چه سود کز تو پنهانم
نور جانم گرفت علم را
بعد ازین هر که ماند او اغیار
جنس مردم نباشد آن حیوان
جان او باشد از بخار و زخون

عوض يك قراضه ای
عوض قطره ای برد نهري (۱)
برسیدی یقین شدی سلطان
مگر این سود را نمیدانی
ترك را دیده ای در این خرگاه
هست ترکی چومه در آن پنهان
از سردل چو ماشوی (۲) آگاه
چون توئی جمله آشکار و نهان
وش کردند راز را مردان
چون حجب است و سوی بیچون
همچو ابری بیش ماه نواست (۳)
تا که بی می رسی در آن مستی
تا که گردی مقارن (۴) جانان
گیربك را و هل هر آنچه دواست
چون دوئی رفت راه عشق سوی است
بی تو دایم بود روان معنی
زانکه اندر نهان دو صد گنجم
تن من همچو خاك بر سر آن
قبله سازی مرا و بگزینی
شناسی بغیر من سرور
سر بسر تو تنی و من جانم
کرد روشن روان آدم را
کافرش دان تو و مؤمنش شمار
سگ بود در لباس آدمیان
قایم از چار عنصر آن ملعون

(۱) بحری ، حص (۲) شوی از سرهای حق ، خ (۳) تواست ،

خ . حص (۴) قرین آن ، خ

همچو کره بود که رست از خاك
میل باما کسی کند اینجا
جان او بی تن از شراب است
جان او را بما بود خویشی
خویشی جانها بود ز اینجا
چند روز است خویشی ابدان
عقل جز وی کیجا رسد در ما
آنچه کس را نداده است خدا
زانکه سلطان ما چنین فرمود
که منم روح و زبده آدم
ز اولیا نور نور نورم من
بمقامات من کسی نرسد
شده حیران بروی ما عیسی
هیچ موسی ز خضر شد آگاه
در همه کارهای خضر انکار
زانکه از سر او نبود آگاه
همچو او خضر عاشق رخ ماست
لیک سری خدای کرد بدید
که از او دیده بد کایم کریم
کژی ما چو راستی او را
قوت آن دان که هرچه بنمائی
برد از درد های تو درمان
کی کند سرکشی ز رستم شیر
برما شیر کم ز روباه است
همه شاهان گدای در گه ما
نیست دعوی گشای چشم و بین
در جهانی که جانهای شریف

کی کند میل جانب افلاك
کش بود از ازل عطای خدا
خورده باشد وزان بود سرمست
زان کند میل سوی درویشی
نیست فانی چو خویشی تنها
خویشی جانهاست جاویدان
عقل کل چونکه خیره گشت اینجا
همه محصول ماست ای دانا
چونکه در جاوه خویش را بنمود
جوی از آدم چو اولیا آن دم
از نظرها نهان و دورم من
سر سلطان بهر خسی نرسد
جسته بر طور وصل ما موسی
گرچه بود او نبی و خاص آله
مینمود آن بیمبر مختار
بود از او خفیه حالت آن شاه
مانده حیران نور فرخ ماست
کو زما صد هزار چندان دید
کرد اقرار و شد بعشق ندیم
برد تا صدر جنت المأوی
طلب خویش را بیفزائی
هم پذیرد ز کفر ها ایمان
بر همه گرچه شیر باشد چیر
گرچه بیش و حوش خود شاه است
برده هر یک ز ما هزار عطا
همچو مردان ورای چرخ و زمین
خوش بهمدیگرند یار و حریف

جان مارا چو قرص خور تابان
 همچنانکه ز نور خور عالم
 مینماید بدو سیاه و سپید
 آفتاب سپهر علم جان
 گشت از ما جدا ولی ز عدو
 گرچه نورانی اند آن ارواح
 براین لطف چون تن اند کثیف
 عقالهایی که رشک ابله اند
 چون شهان حقیقتی درما
 جمع کوران جمال حسن مرا
 حق چو مارا بواسلان نمود
 طمع خام جمع کوران بین
 همه درچاه هست خود محبوس
 کی ببینند این خسان ما را
 هر که ما را بدید او از ماست
 اینچنین رمز اشارت است بدان
 که مریدم ز بحر من موجی است
 پس چوما روز و شب بهم بودیم
 ره بریدیم خوش ز گفتارش
 درد تن گشته است صاف ازوی
 پس چرا لافها از او نزنیم
 میرسد گر کنیم ما شاهی
 زانکه بنده شه است در تحقیق
 شخص اگرچه زدست و با و سراسر است
 همچنین موجهای دریا بار
 سر بر آورده هر طرف چپ و راست
 موجها همچو دسته های یم اند

بنگر آشکار نور ایشان
 روشن است و بدید شه ز حشم
 فرق از او میشود چنار از بید
 دان که ما یم اندر این دوران
 شبه از گوهر و بد از نیکو
 بیش این گوهرند کم ز اشباح
 همچنانکه خسیس بیش شریف
 بیش این بحر باک خاشاک اند
 نرسیده اند و مانده اند جدا
 گر نبینند دان که هست روا
 چون نماید بدین گروه حسود
 که ندارند بوی صدق و یقین
 همه گشته ز جرهما مذکوس
 چون ندیدند آن حسان ما را
 موج دریا یقین که از دریاست
 صد هزاران بشارت است بدان
 گرچه در پست و گرچه در اوجی است
 هر چه گفت او بصدق بشنودیم
 بسوی منزل بر انوارش
 زانکه مستیم دائما بی می
 هر چه خواهیم ما چرا نکنیم
 زیرو بالا ز ماه تا ماهی
 عین شه شد چورست از نفریق
 دوسه مشعر و را که یک شراست
 گرچه باشند در عدد بسیار
 همه را یک بین چوا یم خاست
 عین بحراند نی و زون نه کم اند

در عددشان مکن ز جهل نظر
نقش را ترك كن بمعنی رو
صد نفر گر بهم رفیق شوند
همدگر را مدد کنند از جان
يك بوند آنهمه چو واجوئی
هر که بگذاشت نقش عالم را
بر صور پشت کرد بی دعوی
ورش را از برای عرش گذاشت
دوخت از غیر چشم خود چون باز
جان و دل را ز آب و گل بر کند
روح را کرد همزه ارواح
رفت آنجا که مرگ راره نیست
بلکه هم چرخ و هم خور و ماه است

بین احد را و از عدد بگذر
از چثی در نقوش مرده گرو
در ره حق همه بعشق روند
از سر صدق و عشق روز و شبان
رو بمعنی اگر از این گوئی
جست از جسم آدم آن دم را
روی آورد جانب بمعنی
برده ها را زبیش خود برداشت
تا که بر روی شه گشاید باز
خویش را در جهان جان افکند
رست از زحمت مساو صباح
سوی آن چرخ کش خور و مه نیست
همه شه و هم امیر و اسپاه اوست

دربیان آنکه حق تعالی پادشاهی است که بوزیر و امیر و حاجب
و نایب و خدم و حشم محتاج نیست. جمع این همه بر خود جهت معاونت
و یاری است و تعظیم یافتن. حق تعالی از این همه منزله است و مستغنی.
حضرتش هم پادشاه است و هم وزیر و هم لشکر. آفتابی را که کمین بنده
اوست این صفتهاست که هم پادشاه است و هم لشکر، لشکر او انوار اوست
که بر آسمان و زمین تابان است و نباتات و حبوب و اشجار و اثمار و
معادن نقره و زر را پرورش میدهد و سنك را لعل میگرداند و صد هزار
چیزهای دیگر که بوصف نیاید. بطریق اولی که خالق آفتاب را صد هزار
چندین آفتاب باشد، بلکه آفتاب نیز صفتها از او دارد. و شرح این دراز
است، العاقل یکفیه الاشاره

شمس را لشکرش نه نوروی است
در چراغی چو هست این معنی
پیش و پس او ویست و بالا او
بر از او آسمانها و زمین
آفتابی که کمترین بنده است
بر نبات و جماد می تابد
زنده زوهم حبوب و هم کانه
بی معین کرده صد هزاران کار
چه عجب زان شهی که خالق اوست
بی وزیری و حاجبی و سپاه
اینهمه در درون خود بینی
عرش و کرسی و صد هزار چنان
دل طالب چو آینه است یقین
نقشهای جهان و هم نقاش
خنک آن جان که خویش را بشناخت
حسن خود را بدید بی پرده
کرد اغیار را ز صحبت دور
رست از قید بندگی شد شاه
رنج را ترك کرد و گنج گزید
راه حق را تمام چونکه برید
دید هر چه که هست و نیست وی است
کار خود را گزارد پیش از مرگ
آنچه بانفس خواست کرد اجل
کرد بانفس حرب های درشت
باسلاح محبت و اخلاص
نفس خود را چو گشت او پیشین
زان خطر چون رهید ایمن شد
بعد از این زندگیش بی مرگ است

تاب چون خنجرش قتل فی است
که همو مدعاست هم دعوی
برگ و شاخ و درخت و خرما او
روشن از نور او یسار ویمین
زیر و بالا ز لطف تابنده است
بر بخیل و جواد می تابد
روشن از وی قوالب و جانها
خود بخود نی و را رفیق و نه یار
گر عطا ارسد بدشمن و دوست
کارها خود بخود کند آن شاه
گر دمی با حضور بنشیند
ببند اندر وجود خود حق دان
گر ز داید در او شود تعیین
فرشهای جنان و هم فرش
جمع گشت و بخوشتن پرداخت
همچو می صاف گشت بی درده
تا که شد بی حجاب ظلمت نور
شست در منزل و رهید از راه
گشت شیرین ز جوش عشق و بزید
شیخ منزل شد آن یگانه مرید
همه فانی و او ز عشق حی است
بیل جان را خلاص داد ز کرگ
بیشتر کرد آن امیر اجل
دست از وی نداشت تاش بکشت
کرد او را و هلاک و یافت خلاص
مرگ کمی را کشد بگو پس از این
در سرای خطیر ساکن شد
باغ جانش پراز برو برگ است

در بی ابنهار دی نبود
 اینچنین می که بیخمار بود
 گر توصافی شدی بصاف رسی
 محرمان را نصب چنگ بود
 در خور هر کسی خوری آید
 هر عمل را چنین جزای دگر
 از غضب بی گمان غضب زاید
 سوی طاعت رود زحق رحمت
 جای گل دائماً بود گلشن
 طاعت وعام را چو گل میدان
 بس تو گر عاقلی نکوئی کن
 چونکه از خلق زشت گردی پاک
 چون بدی را زخود کنی بیرون
 باغبان شاخ بد برد ز شجر
 چون تو بد را کنی ز نیک جدا
 غیر نیکی نمیپذیرد رب
 عدل را گیر زانکه وصف خداست
 هر که باشد ز وصف یزدان بر
 بهر این وصف خویش کرد خدا
 بپذیرد بجهد آن اوصاف
 خالق حق گیردوز خود گذرد
 با کسانی نشست و خاست کند
 بیخ نفس لثیم را از بن
 چون خودی را کند فدای خدا
 قاف و عنقا چه باشد ای دانا
 صفت او کجا کند مخلوق
 حال عاشق بود ز خلق نهان

زین سپس غیر جام و می نبود
 پاک و صافی در آن دیار بود
 ورنه چون درد در مصاف بسی
 مجرمان را عتاب و جنگ بود
 شتری دید کس که خر زاید
 میرسد دمبدم ز خیر و ز شر
 و ز طرب هم یقین طرب زاید
 بسوی معصیت دو صد زحمت
 جای خار است بیگمان گلخن
 معصیت را چو خار زشت مهان
 بیخ ظلم و بدی بکن از بن
 بر شوی چون فرشته بر افلاک
 نیکیت بالذ و شود افزون
 تا که شاخ نکو فزاید بر
 بعد از آن نیکیت برد بخدا
 تا توانی تو نیک کن اغلب
 ظلم بگذار کن ز شیطان خاست
 رهد از بندگی و گردد حر
 بانبی در نمی که تا دانا
 تا که درودیش پاک گردد و صاف
 عمر را در حصول آن سپرد
 که بیماری آن گروه کنند
 تا از او سر کند علوم لدن
 جغد جانش شود ز حق عنقا
 که بود وصف آن شه والا
 چونکه جانش گذشت از عیون
 نشناسد و را بجز دیان

دارد او را نهان ز غیرت خود
نیست لایق که هر کسش بیند
کی بود لایق ملک نونی
شرح شه شه کند نه هر زنده
درگذر زین حدیث و کن آغاز
که چسان رهبرست در دوران
هر که خدمت کند ز جان او را
بند او هر که بشنود از دل
هر که از داد او شود زنده
دل تنگش شود چو صحرائی
معدن علم و نور حق گردد
لقمه ها بی دهان و کام خورد
حور و جنت درون خود بیند
همچو خور صورت ولی پیداست
هر کرا نور عقل و تمیز است
کی خرد بشک را بقیمت مشک
نزد او خیر کی بود چون شر
صاف را چون نداند او از ذنگ
چون نداند ز نور تا نار او
چون نداند وی آسمان ز زمین
داند این جمله لیک پوشاند
علم بیدای خود کند پنهان
تا شهان را حقیر بنماید
غرض شوم کمر و کور کند
تا کند شاه را نظر چو غلام
تا ندانند خلق که بیش است
نیست مانندش اندر این آفاق

تا که هر چشم بر رخس نفقد
با بهلوش هر خسی شیند
چون دود چون رود بیچونی
کی رسد سر شه بخرنده
وصف آن یار جانفزارا باز
سر بیغمبرست آن حق دان
رهد از حبس و کفر و جهل و عمی
جان بسته اش رهد از آب وزگی
گردد او سرفراز و یابنده
جان قطره اش بسان دریائی
بر فراز نهم طبق گردد
بی سبو و قدح مدام خورد
رطب از نخلهای خود چیند
بر جمله عیان چو ماه سماست
کی شمارد زر آنچه ارزیزاست
چون نداند درخت تراز خشک
زهر بیشش کجا بود چو شکر
استر راهوار از خر لنگ
چون نداند ز خار گلزار او
فرش ناپاک را ز عرش برین
از غرض خویش کور گرداند
از حسودی و بغض آن بیجان
خویشتن را امیر بنماید
آب عذب زلال شور کند
تا دهد با غرور و کبر سلام
این پس افتاده است و او بیش است
هست در دهر سرور عشاق

خلق چون اختراند و او چون ماه
همچو خود خواهدش مهان و ذلیل
تواند که نام او شنود
خویشتن را از او فزون خواهد
روز و شب سال و مه در آن کوشد
آن نخواهد شدن ولیک بدان
اندر آخر شود ترا معلوم
او چو ماه است و دیگران چو سها
اوست گنج خدا و خلقان رنج

همه همچون سپاه و او چون شاه
همچو خود خواهدش ضعیف و علیل
هم نخواهد که کس بوی گرود
مرد حق را چو خود زبون خواهد
کافتاب خدای را پوشد
عاقبت گردد او چو ماه عیان
کوست محمود و منکرش مذموم
همه چون قطره ها و او دریا
مانده اغلب در این سرای سنج

در بیان آنکه ولی خدا در زمان خود نوح وقت است و عنایت
او همچو کشتی است او طوفان بلا نگاه دارنده . و در تقریر آنکه طوفان
آب اگر چه بلاست اما سهل است ، زیرا آن بلا بر اجسام است . طوفان
جهل از آب مشکلتر است ، زیرا هر که در او غرق شد ابد الاّ باد
خلاص نیابد

رحمت عالم است مرد خدا
دست در وی زنید تا برهید
نوح وقت است اندر این دوران
رنج طوفان آب سهل بود
هست طوفان حقیقت این عالم
بگریزید سوی کشتی نوح
شهوات جهان چو طوفان است
و آنکه از جهل ماند در شهوات
کشتی ایمنی ولی خداست
تا شما را رهاند از طوفان
الله الله همه در او نگرید
الله الله فدای او گردید

دستگیر و پناه در دو سرا
روی سوبش بعشق و صدق نهید
کشتی او رهاند از طوفان
زان قویتر بدان که جهل بود
غرقه در وی امیر و شاه وحشم
تا ز غرقه خلاص یابد روح
هر که زان جست او مسلمان است
کافر است ارچه آورد صلوات
از برای شما میان شماست
زانکه آن درد راست او درمان
تا از او گنجهای روح برید
تا چو او بر نهیم فلك گردید

هر طرف کو رود همه بروید
 الله الله از او جدا مشوید
 رو بدو آورید پیش از موت
 هر که دارد دلی بیارامد
 تا چو خورشید و ماه بدرخشد
 هر که بنده اش نگشت بیخرد است
 سوی چیزی رود کزان گاهد
 یا هلد بهر جای بیجا را
 عشرت و شادی مخلص را
 کاندر آنجاست عمر جاویدان
 که پراز محنت است و درد و عنا
 کلی زیان است نیست اینجا سود
 بی هر راحتش بشیمانی است
 خفته اندر حیات او موت است
 پل دنیا برای رهگذر است
 زانکه پل نیست جای فرزانه
 تا برین پل بود گذر او را
 هر که بر پل مکان کند ز فضول
 چونکه پل را کند خدای خراب
 سرنگون افتد اندر آن طوفان
 خوش سلامت بدار امن رسید
 رهن میرو خواجه و بنده است
 همه بی کام از بی کامش

الله الله ورا غلام شوید
 الله الله همه بوی گروید
 تا چنین دولتی نگردد فوت
 دولت مغنم بدست آمد
 وانکه بی دل بود دلش بخشد
 منکر او عدوی جان خود است
 هیچ عاقل زیان خود خواهد
 درجه بی بنی نهد پا را
 یا کند ترک عمر سرمد را
 یا گزیند بجای عالم جان
 خاکدان بلید فانی را
 هیچ جانی در این جهان ناسود
 حاصلش روز و شب پریشانی است
 حاصلش را نتیجه خود فوت است
 پل دنیا عظیم بر خطر است
 بر سر پل بنا مکن خانه
 جان تو آمده است از بیجا
 هست در زیر این پل آب نفول (۱)
 عاقبت غرق گردد اندر آب
 هر که بر پل شود مقیم بدان
 وانکه بگذشت از خطر برهید
 کامهای (۲) جهان فریبده است
 همه چو مرغ مانده در دامش

(۱) بضم نون و غین نقطه دار بمعنی ژرف و عمیق است .

مولانا میفرماید :

بردرخت جوز و جوزی می‌فشانند

در نفولی بود آب آن تشنه ماند

(۲) شهوات ، خ . حص

چون عجزه است ساحره دنیا
خوشتن را بسحرها زیبا (۱)
همه را کرده است سغبه خود
روی خود را (۲) نموده چون گازار
دوزخی خویش را نموده بهشت
از هزاران یکی رهید از وی
سحر دارد قوی و گیرنده
حسن او چون مسی است زرانندود
زیر شیرینیش چه تلخیم است
مکر او را نه حد بودند کران
بر نیاید بحیله با او کس
تو کم از روبهی او چون شیر
دامن رستمی بگیر که تا
نارت از نور شیخ کشته شود
چون کنی کارها بقوت او
نکنی دفع او بقوت خود
شرح لاحول را اگر دانی
که بر آئی بجهد خود با وی
چون شود بر تو این سخن روشن
زور بگذاری و کنی زاری
بندگی خدا کنی شب و روز
غیر از این چاره ای نجوئی تو
خود همان بندگی کنند دفعش

شده مانع از راحت عقبی
مینماید بطفل و پیر و فنی
ارکه و ازمه و زنبک و زبد
در حقیقت بود (۳) بتر از خار
همه را تا فنا نکرد نهشت
با فیان زاتش شده لاشی
کو کسی کان نشد پذیرنده
زشت دانش اگر چه خوب نمود
کثر بود هر چه او نماید راست
حیله های وی است بی پایان
چه زند بیش چنگ باز مگس
سوی او ز ابلهی پیوی دلیر
برهاند ز چنگ شیر ترا
کارت از عون شیخ پیش رود
هر چه خواهی شود میسر تو
کو ره صد هزار همچو توزد
روشت گردد اینکه نتوانی
جز بتأیید عون حضرت حی
نرئی دست جز بدان دامن
گذری از غرور و جباری
دائماً از نیاز و صدق و زسوز
جز سوی بندگی نیوئی تو
راند از بیش تو بصد صفعش (۴)

(۱) برنا، خ (۲) خوشتن را، خ (۳) خود او، خ (۴)

ضعفش، خ، حص. صفع بصاد مهمله و ذاء يك نقطه و عین بی
نقطه بمعنی سیمی و قفا زدن است، يقال صفعه من باب منع، ای ضرب
قفا او بدنه بکفه مبسوطة

دفع او بندگی است نه زد و گیر
 مکن آنرا که نفس میخواهد
 زانکه از ضد ضد شود ناچیز
 نی که از گرم سرد محو شود
 بندگی دان که ضد شیطان است
 ضد عصیان بود یقین طاعت
 همین بدین تیغ حلق نفس بمر
 تا رود از تو جهل و علم آید
 چونکه شیطان رود رسد رحمان
 امر بشکست از آن شد او شیطان

از کمان تقی بر او زن تیر
 طاعت افزای کو بدان کاهد
 نی نمودن است آفت پائیز
 صلح چون رو نمود جنگ رود
 داروی اینچنین کری آن است
 ضد هر محنت و بلا راحت
 تاشوی بی صدف در آن یم در
 عوض خشم و کینه حلم آید
 گوی ترک جهان برای جنان
 هر که او این کند همانش دان

در بیان آنکه اصل در آدمی خلق است صورت را اعتبار نیست.
 زیرا که روز قیامت هر کس بخلق خود خواهد حشر شدن. اگر بصفه سک
 باشد بصورت سک حشر شود. دلیل بر آنکه التفات بر صورت نیست
 حق تعالی سک اصحاب کهف را از سلک اولیا خواند که و رابعهم کلبهم
 چون در او خلق مردان بود صورتش را اعتبار ننهاد که
 ان الله لا ينظر الى صوركم ولا الى اعمالكم ولكن ينظر الى قلوبكم
 و نیاتکم .

اصل خلق است و خلق مظهر آن
 هست صورت و عاء و معنی زر
 هان منه اعتبار صورت را
 هر تنی را مگو که انسان است
 سگ آن کهف را نداشت زیان
 چونکه خلق نکو بداند روی
 حق و را ذکر کرد در قرآن
 گاه از سلک چارمین خواندش

خاق را گیر و سوی خاق مران
 جوی زر را و از وعا بگذر
 صاف را گیر و هل کدورت را
 سیرتش را ببین که چه سان است
 نشد از صورت سگیش مهان
 گشت از اولیای باقی حی
 خواند او را ز سلک آن مردان
 گاه در جوق هشتمین راندش

هیچ در صورتش نکرد نظر
 نظرش دائماً بود بر دل
 دوستیشان بوی چه مقداًز است
 حق تعالی همان قدر با او
 نکند حق نظر بنفش و غمّل
 نظر حق بدل بود میدان
 گر بود در دلت محبت او
 بی ولا گرچه باشد طاعت
 طاعت عادت بی بود ز نفاق
 بهر نام است و ننگ آن خدمت
 صورت طاعت از تو می آید
 صورتی کانداز او نباشد جان
 چون بدل میکند خدای نظر
 پس تو دل راست کن که اصل دل است
 دل بحق ده که صاف گردد و پاک
 نی که برخاک گشت آب روان
 نشد آلوده آب صاف از خاک
 شیر هم از میان خون و صدید
 گرچه راهش در آن و سخا بود
 جوش مهرش ز درد کرد جدا
 همچو جوش مهر حق چو جوش کند
 نوش از آن نیشها نیلاید
 دل اگر چه در آب و گل باشد
 نبود ز آب و گل و ز رحمت
 بخدا ده دل و ز گل متدیش
 تن و عالم نیند برده هو
 فکرهای تن و جهان بگداز

زانکه حق ننگرد بنفش و صور
 که چه دارند مردم اندر دل
 هر دلی را چه حد و فادار است
 دوستی دارد ای رفیق نکو
 نی بحر ص و بیخ و نی بامل
 که در او چیست آشکار و نهان
 کند او دائماً نظر در تو
 نبری از جناب حق راحت
 نی ز عشق و ز صدق و شوق تلاق
 نی برای رضای آن حضرت
 جان ندارد که بهر حق شاید
 جز که در گور می نشاید آن
 دل بیور که دل بود منظر
 گرچه اندر میان آب و گل است
 گذرد همچو آب بر سر خاک
 هیچ شد آب را ز خاک زیان
 باز با بحر رفت روشن و پاک
 پاک و صافی بشیر خواره رسید
 لیک بنگر که هیچ از آن آلود
 تا که آورد صافیش سوی ما
 نیش ها را جدا ز نوش کند
 خوش و صافی سوی خدا آید
 همچو خورشید نور ها باشد
 بلکه زحمت از او شود رحمت
 تا رود جمله کار های تو پیش
 فکر این هر دو گشت پرده تو
 فکر و خاطر همه بحق بگمار

عکس دنیا است پرده نی دنیا
گرچه اسباب و مال داری تو
نشوند اینهمه حجاب ترا
ورکنی ترك مال و ملك (۱) جهان
خبری هیچ نوع از آن (۲) سودی
بی عوض هر که ترك دنیا کرد
زانکه این رفت و آن نشد حاصل
ترك دنیا ز جان و دل باید
ورنه تركش (۷) زدل اگر نكنی
از درون كن سفر نه از بیرون
از ره حس مكن طلب (۸) جان را
بنج حس که در تو بر کاراند
نار بی شك ز نور هو میرد
همه اعداد لا شوند آنجا
نیست شو تا از این عدد برهی
عشق حق را گزین و ایمن شو
چونکه گردی سوار عشق بران
جهد چون بای دان و عشق چو پر

چون کنی فکر دین بری عقبی
چونکه دل را بحق سپاری تو
چون دلت پر بود ز عشق خدا
چون نباشد درون جانت آن
کس نبرد از چنان زیان (۳) سودی
در ندامت بماند از او پردرد (۴)
زین برید و بدان نشد و اصل (۵)
تا روان جاودان بیاضاید (۶)
در جهان بقا سفر نكنی
کز درون است راه دریچون
از ره جان بجوی جانان را
نوریان نیستند از نار اند (۹)
وین شش و پنج و چار از او میرد
مجو گردند در شعاع ولا
هست گردی چو زان (۱۰) خطر بجوی
مشمر غیر عشق را يك جو
خوش سوي آسمان عالم جان
هر که بر یافت رست اوز خطر (۱۱)

(۱) تخت و ریخت ، خ (۲) تو ز ترك آن ، خ (۳) از

زیان بدان ، خ

(۴) ترك دنیا چو با عوض کردی

(۵) عمر دادی بیاد بر باطل (۶) خ ، این بیت را ندارد (۷) ترك

دنیا (۸) مجوی آن (۹) خ ، بجای این بیت و بیت بعد دو بیت
ذیل را دارد

بنج هست که آلت بشر است

نار از نور یلر کشته شود

(۱۰) از چنین دام پر ، خ (۱۱) گشت اوسرور ، خ

نیست نویدی نهادش از شر راست

هم شش و پنج و چار کشته شود

لیک کو پا و کو برای آگاه (۱)
 دردمی بیش از آن کند بروبال
 در بی همرهاں ز جان میدو
 تا رسد رحمتی بتوز آله
 کم از آن که شوی زسلک سپاه
 در تمنای وصل او میجوش
 تا که در جوشش وفا داری
 مرغ جان را طلب پرو بال است
 نیست زنده اگر چه دارد جان
 جان و حیی نباشد آن خس را
 نیست گردد نماندش آثار
 زانکه قایم شده است از جانان
 کاندرا او نور عقل و ایمان است
 عاقبت جز سوی سقر نرود
 دیو محض است اگر چه ز آدم زاد

گرچه با پا بریده گردد راه
 آنچه رفتار پا کند صد سال
 چونکه بر نیستت بپا میرو
 تا نمانی تو بی نصیب از راه
 چون ترا حق نکرد شاهنشاه
 دائماً در ره خدا میکوش
 تا که در کوششی نکو کاری
 کوشش تو نشان اقبال است
 هر که بی کوشش است مرده اش دان
 جان حیوان بود چنان کس را
 جان حیوان یقین در آخر کار
 جان و حیی است زنده جاویدان
 طالب وصل حق چنین جان است
 هر کرا در درون طلب نبود
 نور ایمان چو حق دراو نهداد

در بیان آنکه حق تعالی ارواح را پیش از اشباح بنهصد هزار
 سال آفرید و همه را برحمت خود میپرورد و آسوده میداشت . چون
 فرمود الست بریکم گفتند بلی . ندا کرد که اهبطوا . از این عالم بیچون
 در آن عالم چو رفوید و در قوالب آب و گل ساکن شوید وفای
 عهد شما ظاهر گردد . پس هر کرا آنجا عیشی و طیشی و راحتی بود
 اینجا باز جویان آن شود که حب الوطن من الایمان . و هر کرا نبود
 چه جوید ، حیوانی باشد از این عالم رسته چون گاو و خر بصورت آدمی
 و بمعنی حیوان . حیوان از کجا و معرفت حق از کجا

هر کرا جان او ز عهد الست
 آشنائی بحق کجا جوید
 چونکه آنجا زحق نداشت عطا
 کاله ای را که کم نکرده بود
 هر کرا وقت و روزگاری بود
 در زمان معن کند یادش
 چون که آن روزگارش آید یاد
 گوید از سوز خوش زمانی بود
 هر دمی جان او ز عشق وز سوز
 نرود هرگز آن ز خاطر او
 کی عجب رو نمایم آن باز
 وان که در عمر خود نیافت خوشی
 چه بیاد آورد چه جوید او
 هر که خورد از قدیم خمر است
 کی رود آن خمار از سر او
 لحظه ای آن خیال از او نرود
 غیر آن در جهان نجوید هیچ
 تا نگردد میسرش باز آن
 جمله اولیا چنین کردند
 خواب و خورشان نماند در هجران
 ز آتش شوقشان بسوخت وجود
 تن و جان را فدای حق کردند
 هستی آدمی است سد و حجاب
 تا که برتست از توئی موئی
 راه ما مردن است پیش از مرگ

بود بیگانه و بن طرف پیوست
 یا در این ره بصدق کی بوید
 چه کند او طلب بگو اینجا
 در پی آن بهر طرف ندود
 که بد از عمر خود بدان خشنود
 تا دمی ذکر آن کند شادش
 از غم فوت آن کند فریاد
 بی زیان داشتم هزاران سود
 از خدا جوید آنچنان خوش روز
 دائماً گوید ای دروغ آن کو
 از کجا یام آنچنان دمساز
 نبش حاصلی بجز ترشی
 چون ندیده است حالت نیکو
 بود از آن راح روح اوسرمست
 هر دو چشمش بود مدام آن سو
 لذت آن وصال از او نرود
 در طلب باشد او بیجا بیج
 باشد اندر فروش و آه و فغان
 در پی وصل خون خود خوردند
 هستی جمله شد ز عم ویران
 دو جهان گشت بر (۱) از آن تف و دود
 بعد از آن از وصال برخوردارند
 چونکه رفت آن گشاده شد صد باب (۲)
 ندماید وصال حق روئی
 هر چه غیر خداست کرده ترك (۳)

(۱) بر شده است ، خ (۲) چونکه آن خاست باز شد صد باب، خ
 (۳) خ ، از این بیت تا چهار بیت بعد را ندارد

نیست گشتن ازین خودی کلمی
چون حجاب ره است این هستی
چون نمائی تو جاودان مانی
چونکه خیزی تو از میانه تمام
وصل حق در فنا شود حاصل
برگ بی برگی است برگ نران
بگزمین جوع را مثال کرام
راحت خویش جو ز بیداری
بیمردی چو شد مراد ترا
چون روی در فنا شوی باقی
رنج و راحت شود بر تو سوی
چونکه وحدت رسد رهی زدوی
انت تبقی به اذا جدت
فی وصال الحبيب انت تقیم
لا تری بعد وصله هجران
بعد ما کنت قطرة فی النهر
بعد ما کنت یاساً طوراً
تلقی فی الجنان الف جنان
یتجلی علیک وجه الحق
هو بقی و انت منه تقول
قائماً دائماً تکون به
واصل حق شوی در این دنیا
قطرة جان تو شود دریا
بی تنی چون فرشته نورشوی
خود نبینی در آن وصال فراق
اولیائت ندیم و یار شوند

رستن از نیکی و بدی کلمی
نیست شو از بلندی و پستی
هست در نیستی است تا دانی
بعد از آن بی توئی بیایی (۱) کام
هر که فانی شد او بود واصل
مرد با برگ کمتر (۲) از زن دان
دایم از عین جوع ساز طعام
عزت خویش را هم از خواری
رسدت بعد از آن وصال خدا
گرددت بی شراب حق ساقی
آخر الامر چون تمام شوی
بعد از آن هر چه هست و نیست بوی
انت تبقی به اذا عدت
بعد ما کنت فی نواه سقیم
ینطوی فی فؤادک الاحزان
فی هواء تموج مثل البحر
تکتمسی من ربیعه نوراً
ترتقی نحو ملتقى الرحمن
تنمحي یا فتی اذا اشرق
لا یؤل الیک منه افول
من جیوش الردا تصون به
نقد گردد ترا کنون عقبی
بی زبان وز درونها گویا
بی قدم در یم وصال روی
باشدت دائماً تلاق و عناق
همه بهر تو جانسپار شوند

همه با تو شراب و نعل خوردند	همه از خوان تو نواله برند
همه گردد چو حلقه تو چونگین	همه همچون کهان و توجوههین
درچنین وصل چون شوی واصل	هرچه خواهی ترا شود حاصل
بی این وصل هست راه دگر	که بود آن برون زخیر و زشر

در بیان آنکه بعد از وصول بحق که آن منزلست و نهایت کار خواص است ، اخص خواص را در عین حق سیری دیگر است که آن سیر در منزل است . سیر راه نهایت دارد . اما سیر منزل را نهایت نیست . زیرا سیر راه از خود گذشتن است و خودی آدمی را آخری هست اما سیر منزل را که در خداست و عالم حق و وصال ، آن را آخری نیست و در تقریر آنکه اهل جسم از اولیای راستین اسرار حق و شرح وصال و مستی عشق را میشوند . و چون بدان مقام نرسیده اند مستی شهوات را که حجاب حقیقی خود آن است مستی حق و وصال می پندارند و دعوی نبوت و ولایت میکنند . و ایشان خود بدترین خلق اند . چنانچه مگسی دریا و کشتی و کشتی بان شنیده بود ، ناگاه کمیز خری دید ، بر سرش کاه برگی جست ، و بر سر آن کاه برگ نشست و سو بسو میرفت و از کوتاه نظری و قصور همت میگفت که اینک دریا و کشتی و من کشتی بان ، احوال این گمراهان که خود را واصل می پندارند همچنان است

سیر آن راه در وصال بود	از کمالی سوی کمال رود
راه تن را نهایت است و کران	راه جان بی خداست و بی پایان
دائماً رفتن است در منزل	هیچ آخر ندارد آن حاصل
سیر آن راه بی نشان باشد	برتر از عقل و جسم و جان باشد

زانکه آن راه نور در نور است
بعد مردن دگر روان نشود
آنچنان سیر از آن احرار است
کی ببرد وجود راه عدم
رفتیش نیز همچنان باشد
ابدا رفتن است در بیچون
سیر فی الله هست بیحدی
چون گذشتی دگر نماند سفر
چون حق آن سیر دائما باشد
زانکه نبود نهایت الله را
او نگردی تو تا توی نرود
هم کن سر کل یوم شان
در خور گله سایقش باشد
شیر نر را چه نسبت است ببق
چه زند قطره بیش بحر و غدیر
با ملائک جلیس کی باشی
ذره را هم مگوی شمس سما
شست بر بول خر بناگاهی
بر سر کاه آن مگس گویان
گشته هر سو روانه بی ارباب
کاه کشتی و خویش کشتیبان
آن قدر مرو را عظیم نمود
نیست خرد آنکه کشت عاشق هو
آنگهانش دهد ز عشق سبق
تا همان نور گرددش جوان
بلکه دایم بود ز نور نفور
جوید از جان مدام ند ند را

وهم فکرو بیان از آن دور است
سیر ره تا بوقت مرگ بود
سیر منزل مدام در کار است
توان رفت در قدم بقدم
راه منزل چو بیکران باشد
نیست هیچ اندر آن طریق سکون
سیر الی الله را بود عدی
سیر الی الله از خودی است گذر
سیر فی الله در خدا باشد
هیچ آخر مجوی آن ره را
آنچنان سیر را دوی نبود
چون توئی رفت سیر حق بود آن
سیر هر ذات لایقش باشد
سیر خود را مکن فیاس بحق
چه بود ذره بیش شمس منیر
چون توهر دیو را زبون باشی
قطره را از خری مخوان دریا
مثل آن مگس که بر کاهی
بر سر بول کاه گشته روان
کایت کشتی و بحر و من ملاح
مینمودش چمین خر عمان
بول نسبت باو چو دریا بود
بیش هر کسی است لایق او
نسبتش بخشد اول او را حق
نور خود را در او کند پنهان
ورنه کی جسته است ظلمت نور
می نجسته است هیچ ضد ضد را

هیچ جسته است گاو را شتری
عاشق حق چه گرچو تو بشر است
گرچه نور است چه گهر دارد
منگر تو بجسم خاکی او
که ورای زمین و هفت سماعت
علمش از حق بود چو پیغمبر
واسطه در میان او و خدا
هرچه فرمایدش خدا کند آن
هرکجا راندش قدر برود
فعل او را زحق بدان نه از او
مثل آلت است بیش خدا
تو مکن اعتراض بر آلت
چه توانند کرد تیغ و سپر
صفدری کو که تیغ را راند
هرکه او رستم است نا رامد
عقل تورستم است و نفس عدو
رو بدست آور و بکش او را
ایمن آنکه شوی از آن دشمن
سراو چون بری نشینی خوش
بی شش و پنج و چهار روح شوی
پند نوح است کشتی جانها
هرکه بگرفت پند نوح زمان
هست طوفان روحها شهوات
هرکه بنشست در چنین کشتی
وانکه نشنید پند نوح از جان
بند بپذیر اگر خرد مندی
ور بود مر ترا گذر زین پند

یا شود کفو بنده شاه و حری
نیک بنگر اگر ترا نظر است
بحر جانش چسان درر دارد
چشم بگشا نگر بیایکی او
در گذشته زفرش و عرش و خلاست
بسوی حق کند همیشه نظر
نیست کس فهم کن تو این سر را
همچو گوئی است بیش آن چو کان
بر سر و در مثل گوی دود
حق چو آب است و آن بود چون جو
هرچه خواهد کند از او پیدا
که از آلت نجست کس حالت
چون نباشند در کف صفدر
قلبهارا چو شیر بدراند
تا که خون عدو بیاشامد
میگریزد ز بیم او هر سو
تا رهی از عنا و خوف و بلا
که ببری سرش چو اهریمن
برهی از چهار و پنج و زشش
دستگیر همه چو نوح شوی
هرکه گیرد رهد زرنج و بلا
نکند غرقه مرد را طوفان
کشتی نوح طاعت و صلوات
گشت خوب ورهید از زشتی
بیگمان غرقه گشت در طوفان
تا چو ما خوش بدوست پیوندی
لایق حبس باشی و غل و بند

غافلای سخت از خود ای مسکین
هیچ بیرون شدن نمیایی
نیستت در جهان سر و سامان
زان سبب که نئی مطیع خدا
در جفا میروی دو چشم گشا
در چنین ره یقین بمانی زود
وای بر تو اگر چنین بروی
عمر تو بیگمان شود ضایع
هیچ گون زان خضوع بر نبری
پیش ما آ که جان بری از ما
ما همائیم و هم هما گیریم
گر ز مائی چرا ز ما دوری
شکر ما چراست پیش تو زهر
نیست انسی ترا باهل درون
زنده از خواب و خور چو حیوانی
اهل دل را هم اهل دل داند
تیغ رستم کجا زند زالی
مرغ خانه کجا برد چو هما
هر کسی آن کند کز او آید

دائماً زان بمانده ای غمگین
گرچه بیدار و گرچه در خوابی
هر طرف میدوی چو سرگردان
گشته ای از رضاش دور و جدا
کمی بری از جفا تو غیر عمی
صد هزاران زیان بری ببسود
زین نگردی و اهل دل نشوی
گرچه آخرشوی ز جان خاضع
چون پرت نیست آو چگونگی بری
گرچه جفدی شوی چو بازو هما
غیر خود را بدان که نپذیریم
از چئی در ظلام اگر نوری
لطف ما از چه روست پیش تو زهر
نظرت هست دائماً بیرون
اهل دل را از آن نمیدانی
طفل ابجد کتاب کی خواند
کی چو اطلس بود کهن شالی
چون ز بستی است کی رود بالا
هیچ دیدی که شیر سنگ زاید

در تفسیر قل کل يعمل علی شاکلته هر که را حق تعالی کوهر بد
داده است لابد است که بدی کند . و هر کرا نیک نیکی . زیرا نیک و بد
هر دو بارادت خداست لیکن حق تعالی از بد راضی نیست که مرید الخیر
و الشر قبیح ولکن لیس یرضی بالمحال . مثالش چنانکه خواجه را
دو غلام باشد یکی امین و یکی خائن ، بیاران خود از حال هر دو
خبر دهد که این امین است و آن خائن و خواهان باشد که آن دو

فعل از ایشان ظاهر شود تا سخنش راست گردد الا بخیانت راضی نباشد .
همچنانکه حق تعالی در لوح محفوظ ثبت کرد که از هر آدمی چه خواهد
آمدن و فرشتگان آن را میخوانند و از این رو مرید خیر و شر
است تا فرشتگان در صدق بیفزایند و ترقی کنند اما بشر هرگز
راضی نیست .

از صغیر و کبیر و پیر و جوان
آن نمایند از وفا و ستم
لایق بد بد و نکو نیکوست
در خور آن گهر ورا هنرست
کارها اش بود همه بد و دون
لایق آن بود ورا افعال
لیک در شر بدان نداشت رضا
اهل شر را نسوختی بشر
تا نگردد خلاف قول احد
واقعش دان گذر زقیل و زقال
تا که واقف شوی بر آن احوال
یک بود از لثام و یک ز کرام
یک امین و گزیده و نیکو
سر این هر دو را بنام و نشان
وز غلام دیگر امانت را
تا نگردد دروغ آن گفتار
این یقین دان اگر تو باخردی
با ملایک و رای گفت و شنود
از بد و نیک و آشکار و نهان
یک در افزایش و یکی در کاست

در نبی گفت حق که خلق جهان
آنچنان نشان که آفریدستم
آید از هر کسی هر آنچه در اوست
هر که را در درون نکو گهر است
هر کرا گوهر بد است درون
تا چسان شد سرشته از آزال
خیر و شر را اگر چه خواست خدا
گر خدا را رضا بدی از شر
لیک هم خواست کز بد آید بد
این سخن را مدار هیچ محال
سر این فهم کن ز ضرب مثال
خواجهای را که باشدش دو غلام
یک بود خائن و کز و بد خو
گفته باشد بدوستان پنهان
خواهد او زان یکی خیانت را
تا بود صادق اندر آن اخبار
لیک راضی نباشد او ببدی
هم خدا نیز از ازل فرمود
که چه آید ز هر یکی بجهان
یک رود در کژی و یک در راست

لیک راضی نباشد از بد کار
چون که بر لوح مثبت اند یقین
شرح این جمله را عیان فرمود
بس از این رو مرید سرشد حق
چونکه امر خدای آمد راست
همه بالند از آن و افزایند
گویدش هر فرشته کای یزدان
جز تو کس نیست عالم اسرار
نیک و بد گرچه جمله از توروند
کی بود رتبت همه یکسان
شبه را کی بود بهای گهر
هیچ شیری معجو ز رو باهان
قابلی کو خبیر از سر کار
تا ببیند سر دل آن بیما
تا نهد در جهان عشق قدم
تا کند حکمهای گوناگون
تخت در لامکان نهد پیدا
مردم یابد از او حیات ابد
این معانی است بیحدود و کران
گوش کو لایق چنین اسرار
تا کند فهم آنچنان کابن است
گوش قابل اگر بدی کس را
نوع دیگر رموز گفته شدی
کردمی صد هزار گونه بیان
گفتی آنچه گوش کس نشنید
همه گفتارها شدی کاسد
سخن ما چو خورشیدی مشهور

دائماً باشد از بدی بیزار
از بد و نیک و از کسین و مهین
یک چنین است و یک چنان فرمود
تا رهند آن فرشتگان ز فلق
اندر آن لوح کان فراز سماست
در نماز و دعاش بستانند
نیست چیزی ز علم تو پنهان
غیر تو نیست در جهان بر کار
آخر کار چونکه حشر شوند
یک رود در جحیم و یک بهجنان
نشود زهر در جهان چو شکر
مطلب رهبری ز گمراهان
تا عیان را بدانند از پندار
تا نبرد ز جای در بیجا
شودش حالتی دگر هر دم
که ندید آن بخواب افلاطون
شود او پادشاه در دو سرا
فارغ آید ز مرگ و گور واحد
لیک از این گشته گوش خلق گران
دیدم کو بهر دید این انوار
تا ببیند که این سر دین است
در خور این معانی ای دانا
در های غریب سفته شدی
از مقامی که نیست برتر از او
کردمی شرح آنچه دیده ندید
کور گشتی ز غصه هر حاسد
منکر راه ما بدی مقهور

طرز دیگر شدی عبارت ما
غیبها جمله رو نمودندی
کس نماندی دراین جهان محجوب
می جانی شدی چو جان ارزان
در همه جسمها ندیم شدی
طفل گهواره چون مسیح شدی
نیک و بد در نظر شدی یکسان
همه احوال این جهان فنا
عالم غیب همچنین گشتی
لیک این را چو حق نمیخواهد
همه را خیره سر نمیخواهد
لاجرم جمله واله و حیران
مانده مدهوش و خیره در کارش
همه جویان اوشده شب و روز
همه از جان و دل و را جویان
بامیدی ~~کزو~~ نشان یابند
او تفرج همیکند از دور
از غم خلق میشود حق شاد
آه و فریاد کن ز جان و زدل
آب و گل روح را چو زندان است
جان در این تن همیشه در رنج است
گنج چون بود حق از اوشد دور
هر که از دوست دور ماند او
حال او در زبان کجا گنجد
درد او را نه حد بود نه کران
عشق را هر که یافت گشت تمام
زانکه اعداد این طرف باشد

قطره گشتی یم از اغارت ما
گره خلق را گشودندی
رو نمودی بطلبان مطلوب
بلکه بر خاکدان شدی ریزان
همچو جان دائماً مقیم شدی
واقف و ناطق و فصیح شدی
اوفتادی برون دوی ز میان
نی عیان است پیش پیر و فتی
طفل چون پیر راه بین گشتی
که کس از سر او بیآگاهد
بیخود و در بدر نمیخواهد
پیش دهرش چو ذره سرگردان
همه گویان که نیست کس یارش
ذاکرش کشته جمله از سرسوز
خیره سر هر طرف شده بویان
دائماً در گداز آن نایند
دارد از خیرگی جمله سرور
نیست پیشش عزیز جز فریاد
تا رهد جان تو ز آب و ز گل
روح دروی از آن بریشان است
زانکه دور از وصال آن گنج است
گشت معشوقش از نظر مستور
چه شود حال او مرا تو بگو
در ظروف بیان کجا گنجد
غبن او را کجا بود پایان
تو مگو پیش او ز شاه و غلام
چون خور عشق نور جان باشد

نی عدد ماند ونه نیک ونه بد همه روی آورند سوی احد
 در بیان آنکه بنده خاص خدا برکافه خلايق مشفق است و
 میخواهد که همه را واصل کند ، لیکن غیرت مانع میشود . و در
 تقریر آنکه اگر معترضی اعتراض کند که در این کتاب هر ولی را
 که ذکر میکنی میگوئی که بیمثل و بی نظیری و مانند تو کس نیامده است و
 نخواهد آمدن ، این سخن متناقض مینماید ، جواب گوئیم که متناقض
 وقتی بودی که اولیا در معنی متعدد بودندی . تعدد ایشان از روی اسم
 و جسم است نه از روی معنی چنانکه پادشاهی اگر صد گونه مرکب
 از استر و اسب و اشتر و غیره بر نشیند پادشاه همان باشد و از
 مرکب متعدد نشود پس در این صورت همه مدحها بیک ذات عاید میشود
 تناقض لازم نیاید و مثالهای دیگر در این معنی بنظم گفته آید

حمله ها میکنم که بنمایم	بند ها را تمام بگشایم
غیرتش مانع است من چکنم	چون سپر دافع است من چکنم
آنچه میدانم از بیان گشتی	اینجهان معحو آن جهان گشتی
خاستی از میان حجاب دوی	حق شدی فاش بی منی و توئی
ایکه با من نشسته ای میدان	که نداری نظیر در دو جهان
گر شهم من تو هم ز شاهانی	همچو من نور هردل و جانی
بحق حق و رای من کس نیست	مرو از پیش من همینجا بیست
از کفم باده خور چو خماری	مست شو باز ره ز هشیاری
هر که از ماست باده خور باشد	نور را بر همه چو خور باشد
هم بود شاه و هم شهی بخشد	بگدا زر ده دهی بخشد
هر کسی را که نور عرفان است	گوهر راستی و ایمان است
روی مارا کند ز جان قبله	بر لب ما زند ز دل قبله

چون شدی همچومن عزیز و گزین
 بدران صف رستمیان امروز
 نیست در دور کس مقابل تو
 حکم نو کن که شاه دورانی
 حکم مطابق تراست در عالم
 حاکمان چون تن اند و توجانی
 مثل تو نامد و نیاید هم
 نیستت در جمال و لطف نظیر
 شبه تو مادر زمانه نژاد
 آدمت نیز هم بخواب ندید
 خضر اگر ببندت هود حیران
 یوسف مصر اگر ز خوبی تو
 و بس اگر هم ببیندت از دور
 چشم شیرین اگر بر آن رخسار
 مثل تو نیست هم نخواهد بود
 اینچنین مدح پیش ازین بسیار
 متناقض کسی کند فهم این
 زانکه آنها که کامل اند تمام
 همه در ذات خویش يك نور اند
 گر هزارند يك بوند ایشان
 مدح يك مدح جمله است یقین
 پس اگر تویکی از ایشان را
 مثل تو کس ندید در عالم
 بعد از تو گر باولیای دگر
 راست باشد از آنکه جمله يك اند
 بخلاف اهل نفس را اگر از این
 متناقض بود نیاید راست

زود بر اسب عشق افکن زین
 چونکه گشتی ز داد حق پیروز
 نبود غیر روح قابل تو
 سکه تازه زن که سلطانی
 نایبی و خلیفه چون آدم
 یا دشاها ن قراضه تو کانی
 توئی امروز زبده عالم
 چون توشاهی ندید تاج و سریر
 همچو تو باغ دهر میوه نداد
 نی صفتها را ز کس بشنید
 همچو موسی بود پیت پویان
 گردد آگه شود ز عشق دو تو
 نشود بر جمال خود مغرور
 افتد از حسن خود شود بیزار
 هم نیامد چو تو ز بدو وجود
 کرده ام بل زیاده بهر کبار
 که ندارد خبر ز عالم دین
 همه مستند دایم از يك جام
 بصفت گر ز همدگر دور اند
 از عدد رسته اند درویشان
 ذم يك ذم جمله دان تو یقین
 گوئیش بینظیری و همتا
 هم نزائید مثل تو ز آدم
 این بگوئی و بلکه افزونتر
 رفته اندر یقین برون ز شک اند
 مدحها گوئی و کنی تحسین
 زانکه هر يك جدا ز اصلی خاست

هر یکی را صفات و ذات دیگر
مدح يك مدح جمله گان نبود
هر نبی را همه چنین گفتند
که نیامد چو تو شهری بجهان
بی نظیری بحسن در عالم
راست گفتند جمله نيك بدان
عدد جسمشان بود بسیار
چونکه جمله يك اند در تحقیق
نور يك خدا دو چون باشد
بر سر صد چراغ و شمع ای یار
نور را بین ز شمعها بگذر
گر یکی جامه های گوناگون
هیچ گردد ز جامه شخص دیگر
زانکه از جامه کس بدل نشود
از زری گر کنند کوزه و طاس
گرچه در نام و نقش مختلف اند
يك چون جمله را گدازانی
بس یقین شد که مدحها یارا
مدح حق بود جمله ای جویا
چون غرض از همه یکی بوده است
این نهایت ندارد ای عاشق

در بیان آنکه عاقل را يك اشارت بس است . زیرا در او آن
حالت هست ، بی آنکه بگویند میدانند . چنانکه دو شخص بر قضیه دراز
واقف باشند ، يك اشارت یکی تمامت قضیه را دیگری معلوم کند ، لیکن
کسی را که در آن قضیه وقوفی نباشد بر رمزی تمامت را کی توان
معلوم کرد

شود اورا تو کر کنی مکتوم
 پیش از این در ازل نهاد خدا
 زان می و جام جاودانی مست
 بی شب و روز در وصال ولقا
 در جهانی که ره ندارد غیر
 بی سر و بیقدم بهم یویان
 آمد و بسته شد دراین زندان
 از چنان دولتی کنار گرفت
 گشت مشغول مال و بچه وزن
 دو جهان پر شود ز فریادش
 لیک پیشش حجاب بد نسیان
 تا که سر بر زند چنین دردی
 آن می صاف و آن شهان ندیم
 وان سخنهای بی ظرروف حروف
 آنچنان دوروگشت وجولان را
 چه خبر باشدش ز عالم جان
 وصف حسن جلیل بی زوال
 يك سخن زان بگوش درنکند
 چون سخن گفتن است با دیوار
 گر بگوئی تو اندك و بسیار
 نورها میفشان ز عالم لدن

بلکه خود بی اشارتی معلوم
 ز آنکه اندر نهاد او آن را
 جان او بود در جهان الست
 همچو ماهی درون آن دریا
 با عزیزان بهر طرف در سیر
 بی زبان و دهان بهم گویان
 چون که از امر ابطوا آن جان
 در تن آب و گل قرار گرفت
 سد فراموشش آن ز صحبت تن
 چونکه رمزی دهند از آن یادش
 ز آنکه زاول وقوف دامت از آن
 بسته بود آن بیاد آوردی
 آیدش یاد از آن جهان قدیم
 آن وطنگاه و موضع مألوف
 لك هر گو ندیده است آن را
 زین جهان رسته است چون حیوان
 گر کنی شرح پیش او صد سال
 اندر او هیچ آن اثر نکند
 با چنین شخص گفتن بسیار
 هیچ فهم سخن کند دیوار
 لك میگو علی العموم سخن

در بیان آنکه معجزا کبر سخن اولیاست ، زیرا در معجزه ها
 و کراماتها سحر و جادوی و سیمیا گنجد و ساحران جنس معجزه
 بسیار مینمایند . همچنین ضمائر را که کرامات اولیاست رما لان و
 کاهنات و جوز بانان و پری زدگان میگویند ، اما در سخن ایشان
 هیچ از اینها نمیگنجد

رهبر رهروان حق سخن است
هر که او را غذا سخن گردد
همچو عیسی بر آسمان رود او
روح مطلق شود رهد از تن
در جهان از خدا سخن آمد
معجزی بیست در جهان چو سخن
معجز راستین نه قرآن است
همه قرآن زبا و سر سخن است
همه هستی چو بنگری سخن است
این زمین و سما و خور سخن است
جز سخن نیست در جهان چیزی
باغ و ایوان و خانه ها یکسر
همچنین فرش و عرش و هر چه در اوست
همه زاده ز علم یزدان اند
زانکه بی حکمتی نشد موجود
گفت گنجی بدم خد یزدان
بس جهان را بدان سبب ظاهر
تا بدانند اینکه شاهی هست
این جهان را ساخت حق زگراف
بهر صد گونه حکمتش پرداخت
که جز او در جهان خدائی نیست
بس یقین شد که کون و هر چه در اوست
علم و حکمت سخن بود میدان
نقش او را ز من مگیر جدا
این صور همچو آب بود (۱) یقین
فکر را (۳) آب دان سخن چون یخ

بر فلک نردبان حق سخن است
بر سر بحر بی سفن گردد
بی تن اندر جهان جان شود او
دو جهان را کند چو خور روشن
سخن از علم من لدن آمد
جز سخن را پناهگاه مکن
جان بر درد را نه درمان است
اندر جمله خشک و تر سخن است
فوق و پستی چو بنگری سخن است
کوه و صحرا و بحر و بر سخن است
فهم کن گر تراست تمیزی
نی ز فکر اند گشته جمله صور
اندرون و درون ز مغزو ز پوست
اهل دل جمله را سخن دانند
انس و جن و زمین و چرخ کبود
خواستم تا شوم بدید و عیان
کرده ام تا شود هویدا سر
زانکه از خود نشد بلندی و پست
که در او مردمان زیند معاف
خنک آن کس که چون بدید شناخت
غیر ذات و را بقائی نیست
صورت علم و حکمت است ای دوست
گر چه شد نقش او زمین و زمان
سر همان است گر چه شد پیدا
گشت یخ جمله اندر این (۲) تکوین
بیش آن آب نطق کف و وسخ

(۱) این صور آب بوده اند، خ (۲) همه گشتند یخ درین (۳) علم چون

نزد عاقل بدان که یخ آب است
چیز دیگر کمان برد یخ را
لیک چون آفتاب درتابد
همچنان آسمان و چرخ و زمین
بگدازد شود همه نا چیز (۱)
چرخ و کیوان شوند زیر و بر
کوهها همچو کاه پره شوند
ملك صورت شود تمام خراب
همه هالك شوند و حی مانند
تا بمائی تو نیز پاینده
جز خدا نیست هیچ پشت و پناه
که ره راست جستجوی حق است
هر که حق راگزید دانا اوست
وای بروی که خواهشش بجهان
پیش چشمش جهان بود برده
زند گیتی که باشدش برود
گر بود قابل سرای نعیم
ز آفرینش چو آمد اینجا او
آمد از باغ جان چو گل تازه
گشت مشغول آب و گل ز بله
ماند در حبس خاکدان محبوس
آن اثر چون بماند بیمددی
آن اثر رفت از او هیچ نماند
لطف حق سوی اصل خویش برفت
تو ز ذکر و نماز ده مددش
تا شوی زین صفات بد مبدل
(۱) بگدازد نماند اینجا چیز

مگر آن کو ز جهل در خواب است
ضد شناسد چو دانه و فغ را
محض آب روانه اش یابد
چون شود آفتاب حشر مبین
نخری گنجشان بنیم بشیز
ریزد از آسمان مه و اختر
کل موجود ذره ذره شوند
یخ هستی رود روانه چو آب
دایم او را بجو که وی ماند
فارغ از رفته و ز آئنده
روبدو آر و پای نه در راه
راحت و ایمنی بسوی حق است
خفك آن جان که دائم اینش خواست
غیر حق باشد آشکار و نهان
ماند اندر فراق افسرده
لطف و جمله عین قهر شود
گردد آخر سزای نار بحجم
بود دروی عطا و بخشش هو
چون که نهاد پا باندازه
شد فراموش منزلش وان ره
بردش از راه صورت محسوس
در جهان کشف همچو سدی
لطف را باز حق بی سوخواند
گرچه کم بود و گرچه بیش برفت
کن بسی و جهاد بیمددش
قوت ده دایمش ز ذکر و عمل

میفرزا در صلوة و صوم و نیاز
کز عمل نور جان شود افزون
جنبش اندر ره خدا نیکوست
گزر بفرمان زئی نمیری تو
بنده سلطان بود نکو بنگر
نی که درمان برای درد بود
درد را چونکه در رسد درمان
همچنین چون خدا نماید رو
غیر حق جملگی فنا گردد
زانک حق چون رسد رود باطل
گرچه باشد چو که قوی هستی
پشم را باد عشق براند
عشق چون نطف و هستیا چون نی
همه اشیا شوند ازو معدوم
گذر از فهم تا کنی فهمش
حکمت حق نگر در این ایجاد
کرد از علم صورتی پیدا
شد ز ترکیب چار عنصر تن
رست از خون و لحم و رگ جانی
چون که جمع آمد اینهمه یکجا
گشت زنده ز جان حیوان تن
چون که افزود عقل حق بنمود
از زبان رسول گفت بما
علم بودیت نقش محض شدیت
مهر جان و تن از درون بکنید
خدمت من کنید روز و شبان
س ز ترکیب ذکر و صوم و نماز

خاک شو در گذر ز کبر و نیاز
وز کسل در کمی و تا موزون
شاد جانی که اینچنینش خوست
جوی در بندگی امیری تو
کفر ایمان شود نکو بنگر
دایم از جان بسوی درد رود
درد درمان شود یقین میدان
نی بشر ماند و نه رنگونه بو
ظلمت کون بر ضیا گردد
هستی طالبان شود آفل
نرم گردد چو پشم از آن مستی
برده را دست عشق دراند
زاتش او شود یقین لاشی
این نگردد بزرگی مفهوم
نیست شو تا بری بر از رحمش
که چسان کرد از عدم بنیاد
تا شود زان قدر که بود اعلا
گشت خلقی روان ز مرد و وزن
لیک فانی چو جان حیوانی
در تن از آب و خاک و نار و هوا
نیست پوشیده هست این روشن
در رحمت ز لطف خود بگشود
که شدید از جهان وصل جدا
درد گشتیت اگر چه صاف بدیت
دوستی جهان ز دل فکنید
تا رهید از جهان چون زندان
چون کنید از برای من نیاز

جان باقی از آن کنم . پیدا
اینچنین روح از عمل روید
از بخار و زخون میجو جان را
نور ایمان ز داد رحمان است
کی بود نور از آفتاب جدا
مؤمن از نور حق همی بیند
گفتگویش ز حق بود هر دم
همچو آلت بود بدست خدا
نکند او ز نفس خود حرکت
نیست این را نهایت ای جويا
شرح آن قصه کن که میگفتی
هر که خود قابل است بپذیرد
بهر نا قابلی خموش مکن
همچو خورشید در جهان میتاب
چون مه بدر نور میافشان
کارمه هست آن و کارسگ این
کار مه چیست نور افکندن
چون شود کاتاب بهر خفایش
بهر خفایش ناقص و مذموم
بهر کینکی گلیم نتوان سوخت
سالها مینمود دعوت نوح
با خلائق بجهد نهصد سال
کس از آن قوم پند را نمیشند
کار خود میکنوز کس مندییش
کیست بیگانه جسم خاکی تو
همچو خویشت بلید میخواهد
دشمن تست دوستش دشمنار

زنده شنید بی زوال و هفتا
وحل باید مهر آنکه میجوید
دلیم از ذکر جوی ایمان را
ظلمت کافری ز شیطان است
مؤمنان را مدان جدا ز خدا
دائماً هر کجا که بنشیند
شنوائیش باشد از حق هم
جنبش از حق کند بخشم و رضا
حرکانش بود از آن حضرت
باز گرد و ز راز عو گویا
در مدح سخن همسفتی
این سخن را بجان ودل گیرد
ترك یابن خمر و جام و نوش مکن
بهر خفایش رو ز خلق متلب
گرچه عوعو کنند و بانگ سگن
بهر کافر نهان کند کس دین
کارسگ عوعو است و جان کندن
در غطا ماند و تقاب فاش
عالمی را ز خود کند محروم
بهر يك خیس دو چشم تقوان دوخت
قلل جانی نگشت از او مفتوح
پند میداد هم بقال و بحال
تار پندار چه او درلز قنید
بهر بیگانه ای میر از خویش
که همیجوید او هلاکی تو
در عذاب شدید میخواهد
فخر او را بر شتاس از عار

ظاهر آ یار و باطنا مار است
 مهر او همچو مهر سوزنده است
 روزیت را همی بروز نمیم
 میفرید اندت بنفش جهان
 گه بنان و کباب و گه بشراب
 ببعد زین نسق نماید او
 بخذر باش از او مشو غافل
 نام حق میبر و بر او میدم
 حصن خود ساز نام یزدان را
 زان سبب در نبی خدای ودود
 که بگوئید ذکر من بسیار
 ذکر من دست و پای او ببرد
 تیغ تیز است ذکر من بروی
 اینچنین گر کنی رهی تو از او
 دشمن خرد نیست آن ملعون
 رستم را اسیر کرد این زال
 تو که رستم نشی و طفل رهی
 زو ببندیش حال تو چه شود
 در پناه خدا گریز هلا

زیر هر يك گلش دوزخد خارا است
 آتش قهر را فروزنده است
 تا شوی روزی نهنگ جحیم
 گه بمال و گهی بحسن زنان
 گاه با سبزه و سکناره آب
 تا کند در جوال آن جادو
 تا نگردي چو گمراهان آفل
 که فزونی او شود زان کم
 تا رهانی ز مکر او جان را
 از بی دفع او بما فرمود
 تا رهید از جفای آن مکار
 همچو مو از سر سرش سترد
 میبرد بیگمان ورا رگ و پی
 کورو بیگم گردد از تو عدو
 کرد بسیار خلق را مغبون
 شد از او جمله را تباه احوال
 نیستی شاه و کمترین سپهی
 چه ستمها از او که بر تو رود
 ذکر حق گوی در خلا و ملا

در بیان آنکه تن چون ماهی است و عالم چون دریا و جو هر
 آدمی چون یونس . چنانکه یونس از شکم ماهی بتسبیح رهید تو نیز
 اگر در این تن مسیح باشی جوهر ایمانت خلاص یابد و اگر غفلت ورزی
 در شکم ماهی تن هضم و نیست شوی . و در تقریر آنکه انبیاء و اولیاء
 محك اند که قلب و نقد از وجود ایشان ظاهر گردد . چنانکه بوجود
 آدم ابلیس قلب از ملائکه نقد جدا شد و در زمان هر پیغامبری کافر از

مؤمن جدا میشد تا دور مصطفی علیه السلام که ابو جهل و ابولهب
از صحابه جدا شدند و در معنی این حدیث که کل مولود یولد علی
فطرة الاسلام وانما ابواه ی نصرانه ویهودانه ویمجسانه

غرق تسبیح و ذکر لیل و نهار وز چنان محنتی بذکر جهید ذکر حق کن اگر نه گمراهی تا قدم بر فراز چرخ نهی یونست هضم گردد اندر حوت روز محشر ز غم کنی فریاد چه کنم تیر از کمان چون جست از دل و جان مدام خفه بوفاش نروی در سقر چو مخدولان وانچه فرمود بی ریا بگزید شاهی و ملک جاودان او را گشت از جمله سرها آگاه بی حجابی خدا نمودش رو کرد بی طبل و بی علم شاهش تا کند امر و نهی در دو سرا تا جدا زو شوند باطل و حق با ملایک مدام انیس و جلیس کرد همراه جانش آن دم را از ملایک بلیس گشت جدا شد جدا بد ز نیک و بیش از کم سرور انبیا شه احرار بهم آمیخته چو تن با جان یک شد از اهل کفر و یک ز ایمان	باش در بطن حوت یونس وار که از آن بطن او بذکر رهید جان تو یونس است و تو ماهی تا چو یونس ز حوت تن برهی ور ترا ذکر حق نگردد قوت داده باشی عزیز عمر بباد کاینچنین دولتی برفت از دست در پی امر و نهی حق میباش تا که گردی ز سلك مقبولان هر که او طاعت خدا بگزید داد حق گنج بیکران او را کردش آخر مقرب درگاه ترجمان علوم حق شد او گشت دایم جلیس اللہش برگزیدش بر اهل ارض و سما کردش از جود حاکم مطلق بیش از آدم فرشته بود ابلیس چون خدا آفرید آدم را نور پاکش چو تافت از بیجا بعد از او ز انبیای دیگر هم تا زمان محمد مختار همه بودند امت یکسان نور احمد چو تافت بر سرشان
---	---

نام بوذر بشد شه و صدیق
چون چراغ اند انبیای خدا
کافر از مؤمن و ولی ز عدو
بس یقین شد که انبیا محک اند
قلب از زر جدا از ایشان شد
تا بعشر این محک بود قائم
انبیا گر چه از جهانی رفتند
اولیا را گذاشتند بجا
هر که گردد مریدشان از جان
و آنکه منکر شود یقین قلب است
ود نپوشند اولیا پیدا
بنگویم آنکه راهبان گیرد
نکند غیر و عرش ایشان
جهاد و طاعت بود و را پیشه
حب دنیا کند ز سر بیرون
کم کند هر دم ز خواب و زخو
زین بدانیم کو زر صافی است
و آنکه برعکس این کند کردار
امتحان درست این باشد
از چنان همنشین بهره‌برد
ز آنکه صحبت عظیم اثر دارد
کفر از صحبت است در مردم
مصطفی گفت جمله طفلان
لیک بعضی ز مادر و ز پدر
پدر از عیسوی است هم‌فرزند

نام ابو جهل کافر و زندیق (۱)
زانکه از نورشان شده است جدا
شبه از گوهر و بد از نیکو
زان سبب در صفات جمله يك اند
بی محك قلب و نقد یکسان بد
تا جهان هست باشد این دایم
بسوی ملک جاودان رفتند
تا از ایشان همان شود پیدا
بر محک راست است نقدش دان
آدمی نیست در صفت کلب است
امتحان دیگر بود ملک را
پندشان را بعشق پذیرد
بی گفتارشان رود از جان
نکند غیر طلعت اندیشه
بیخ شهوات بر کند ز درون
کوشد اندر صلاح افزونتر
زانکه عهد الست را وافی است
کافرش دان و را و قلب شمار
هر کرا جستجوی دین باشد
با طلبکار حق در آمیزد
مرد بد در تو تخم بد کارد
همچو خود گمراه کند ره گم
مسلم و پاک آمدند بدان
شده اند اندر این جهان کافر
از نرو ماده نی همان ورزند

(۱) نام بو بکر شد شه صدیق

گشت ابو جهل را سک زندیق، خ

میشود هم بسر باید و جعوه
 بدرش چیست او همان گردد
 هر یکی را رهی و آئینی است
 بگزین صحبت ولی خدا
 کفایت صحبتش غنی و ملی
 نبود جز خدات اندر خور
 خاطرت جز بسوی حق نرود
 نکنی روی جز بحضرت حی
 نرنی دست جز در الرحمن
 با چنان دولتی قرین کندت
 دامن آن شهان ز کف مکنار
 امرشان را ز جان و دل بشنو
 کز جفاشان نکو شود خویت
 همچو من شو غلام درویشان
 نی خطر باشدت دگر نه زیان
 همه چون جعد و باز باشی تو
 چونکه سرزد زاندرون آن دم
 اندر آوریم و گذر ز سفن
 یا که خود را فکند بر پشتی
 دائماً هر طرف بجولان اند
 پیش ایشان بود ز زهر بقر
 رایت و ملک و جیششان آب است
 نادر است آنکه بی حجاب رود
 بی بر و بال بر سما پیرد
 آنچه از ضدیری است در عقبی است
 و بحدت منحض در سرای بقاست
 هر که نگذاشت این دورا خام است

ور بود موسوی بدر ز جهود
 ور مجوسی است همچنان گردد
 هر کسی را جداجدا دینی است
 پس اگر عقل کامل است ترا
 تا شوی همچو او تو نیز ولی
 زو بذیری صفا چو لعل از خور
 همت بست تو بلند شود
 غیر حق پیش تو بود لاشی
 پای همت نهی تو بر دو جهان
 صحبت اولیا چنین کندت
 گر بدست آوری غنیمت دار
 هر چه با تو کنند راضی شو
 سر مکش گر زنند بر رویت
 نی کران داور این و نه پایان
 چونکه گردی تو بنده ایشان
 دائماً سر فراز باشی تو
 گذر از وصف نیک و بدای عم
 بی دم و حرف و صوت گوی سخن
 هیچ ماهی نشست در کشتی
 خلق دریا در آب گردان اند
 غیر دریا اگر چه هست شکر
 نان و بریان و عیششان آب است
 سخن حق ز حق حجاب شود
 بی تن و جان ره خدا سپرد
 غم و شادی نتیجه دنیا است
 این ضد و بند در جهان فناست
 نیک و بد و صفای اجسام است

ذیر و بالا مرو که بیراهی است
کفر و اسلام را مجوی اینجا
صورت و نقش و رنگ و بو این سوست
سوی جانان بجان برو نه بتن
در چنان ره چه جان آگاهی است
که نگنجید آن طرف من و ما
ورنه در یسوی نه پشت و نه روست
غیر حق را برای (۱) حق افکن
در تفسیر و هو معکم اینما کنتم
و نحن اقرب الیه من جبل الوریث
وفی انفسکم افلا تبصرون و من عرف نفسه فقد عرف ربه و قلوب العارفین
خزائن الله .

جوی در خود و را چو جویانی
آب لطفش ز جسم خاکی تو
در خودش جو چو از تو مهر وید
باتو است او مجوی جای دگر
جوی شیر اندرون تست روان
هست با بحر متصل خم تو
سلمه نان نهاده بر سر تو
در سر خویش پیچ اگر نه خری
لابه ها میکنی سرار و چهار
میدهد او جواب کای نادان
گر جدا گشتمی ز تو یکدم
دمبدم از دم منی نالان
خود منم بر تو دائما بر کار
نی که فرمود ایزد ای جویان
در درون و برون مرا مبین
بلکه من چون بهارم و تو درخت
بری از من چو جام از یاده

خیره هر سوی از چه بویانی
میکند جوش بهر یاکی تو
بلکه خود او ترا همجوید
چشم بگشا و در خودت بنگر
شیرجوئی تو گاه از این گه از آن
چند جوئی تو آب از هر جو
بارۀ نان طلب کنی هر سو
گرد خود گرد اگر نه خیره سری
کای خدا رو نما بمن یکبار
از تو هر گز جدانیم چون جان (۲)
کی بماندی تن تو زنده بدم
چشم بگشا اگر نشی نادان
از چه خفتی نمیشوی بیدار
با توام دایم آشکار و نهان (۳)
تا شود دیدن منت آئین
از منست حیات و زینت و رخت
از منی تو روانه در جاده

(۱) و رای ، خ (۲) میدان (۳) از اینجا تا چهار بیت بعد
از خ حذف شده است .

در کف من چو لعبتی دایم
[راز و نیاز تو ز من است
روز و شب با توام نمی بینی
گاه کفری ز من گهی دینی
از منی زنده چون زیم ماهی
زندگیتی که دادمت می بین
چشمها را گشا و منشین کور
چشم را دارد آب شور زیان
تا شود چشم جان تو روشن
هر طرف من ترا همبرانم
اسب تو زیر ران و تو هر سو
گفتن کو حجاب گشت ترا
در گذر از خیال ای رهرو
غیر اندیشه پرده ره نیست
گر بمردان عشق بنشینی
گرچه با هر کسی نشینی تو
در خس و کس و را عیان بینی
هیچ چیزی نماندت مشکل
هر کجا رو نهی و را بینی
در که و کوه چون کنی تونگاه
بحر رحمت شوی در این عالم
همه ارواح را امیر شوی
جمله پیشت ذل سجود کنند
همه را علم و رتبت (۲) افزایش
همه از تو برند درس و سبق
علم اسما چو شد ترا معلوم

از منی قاعد از منی قایم
جنبش از جان بود چه گزین است
گاه ز من شاد و گاه غمگین [
گاه بهری ز من گهی کین
چون نداری از این سر آگاهی
کان منم وز من است در توبیقین
ز اب شیرین بخور مخور از شور
ز اب شیرین عشق شوربان
تا شود نار بر تو چون گلشن
نیست از مرکبت جدا رانم
میدوی هر طرف که اسبم کو
ورنه همچون خوراست حق پیدا
تا رسی در وصال ای رهرو
برده افزایش آن که آگاه نیست
همچو جان اندرون خود بینی
بعد از آن غیر حق نبینی تو
گاه پیدا و گاه نهان بینی
چون که پیش از اجل شوی بسمل
سر ها جمله بیخطا (۱) بینی
پر شود چشم و سینه ات ز آله
ملکت سر نهند چون آدم
حاکم و نایب و وزیر شوی
تا زکان تو گنج عشق کنند
بسته هاشان تمام بگشاید
همه خوانند بیحروف ورق
همه را هم ز تو شود مفهوم

قدر تو بود از فلک افزون
چون که پیشی (۱) بدانش و تهوی
رهبر و رهنمای حق باشی
اندر این باب يك حکایت خوب
از پدر منانده بود شخصی را
همه را پاك خورد و مفلس ماند
از خدا با هزار نوحه و سوز
گفت در خواب هاتقی او را
داد او را نشان کوی و مقام
یس ز بغداد سوی مصر روان
مفلس و بینوا بمصر رسید
شرم مانع همیشدش از خواست
چون که از حد گذشت گرسنگیش
همچو شبكوك شب روم بیرون
پای از خانه چونکه پیش نهاد
بگرفتیش بزخم چوب که هان
گفت بهر خدا دمی بگذار
چون که بگذاشت حال خویش بگفت
گفت او را عسس که خریده ای
دیده ام من هزار خواب چنین
در فلان کوی و در فلان خانه
تو معظم احمقی که چندین ره
از عسس چون نشان گنج شنید
گفت در خانه من است آن گنج
باز از مصر رفت تا بغداد
گر چه بیفایده بد آن سفرش

زان سجودت همیکنند اکنون
ملك و روح را دهی فتوی
بر همه در های جان باشی
بشنو از من بصدق ای محبوب
زر و املاك و گونه گون کالا
گریه میکرد و اشکها میراند
گنج بیرنج خواستی شب و روز
که سوی مصر تاز ای جویا
گفت آن جایگه رسی تو بكام
گشت او بر امید گنج نهان
کس بنانی ورا نمیرسید
در مجاعت وجود را میکاست
گفت تا چند باشد این تشویش
بو که چیزی دهد مرا بیچون
ناگهانی عسس بر او افتاد
چه کسی زود گو مدار نهان
تاکنم واقفت از این اسرار
باعسس يك يك نداشت نهفت
طالب این از آن سبب شده ای
که ببغداد هست گنج دفین
نقتادم بدام از آن دانه
بر یکی خواب کوفتی ز بله
گشت بروی مقام گنج بدید
احمقانه چه میکشم این رنج
گنج در خانه یافت شد دلشاد
ظاهرا ليك نيك بين اثرش (۲)

که چسان فایده اش رسید ز سیر
گر نکردی ز شهر خویش سفر
رنجها در سفر اگر چه کشید
چون بی رنج بیگمان گنج است
نی که از رنجهای صوم و نیاز
میرسد آدمی بگنج درون
همچو آن شخص کاو ز خانه و شهر
زان سفر گنج یافت در خانه
گنج تو نیز هم بخانه تست
خیره سر روی هر طرف آری
تن تو خانه گنج نور خدا
هست نزدیکتر بتو یزدان
نحن اقرب الیه در قرآن
آنچه نزدیکتر ز تست بتو
و آنچه دور است از تو میدانی
کارهای تو جمله معکوس است
آنچه پیدا تر است از خورشید
و آنچه پنهان تر است از عنقا
از خودی خودی چو خرنادان
وز هر آن چیز کز تو دور است آن
آنچه سودت نکرد دانستی
و آنچه سودت در آن ولابد است
اجنبیئی از آن و بیخبری
علم جان را که تن از آن زنده است
باید اول شناختن آن را
از کجا آمد و کجا رود او
هست مقبول حضرت یزدان

یافت در عین شر هزاران خیر
کی شنیدی ز گنج خویش خبر
عاقبت بین که چون بکام رسید
آن طرف تازگان در آن رنج است
از هیچ واز ز کوفه و ذکرونماز
عملش گر چه مینمود برون
تا نیامد برون نبرد آن بهر
گشت فارغ ز خویش و بیگانه
لیک در جستش نگشتی چست
چشم با خویشتن نمیداری
نور در خویش جوی نی هر جا
از رگ گردنت یقین میدان
زین بفرموده است الرحمن
غافل زان نمیبری خود بو
همچو لوح نبشته میخوانی
زان سرت زیر قهر منکوس است
گشت پوشیده بر تو ای نومید
همچو صعوه است پیش تو پیدا
که کدا می فرشته یا حیوان
واقفی نیک و گشته ای همه دان
ضبط هر علم را توانستی
بخت و دولت ترا از آن و داست
عمر را در فشار میسپری
دائماً غرور خوب ورخشنده است
که چرا آفرید حق جان را
و آخر کار تا چسان شود او
یا که مردود اوست در دو جهان

رو سپید است یا چو قبر سیاه
 هست فانی و یا بود باقی
 مرك و حشرو صراط و حور و جنان
 شخص را واجب است دانش این
 نبی ز فکر و قیاس و نقل و خبر
 این چنین علم جست هر عاقل
 غیر این علم گمراهی است یقین
 چند روزه است دانش ظاهر
 همچو کالا وزر شود فانی
 در علوم زیادتی جستی

یا بر است از صواب یا ز گناه
 هست واقعی و یا بود عاقلی
 هم بداند که چیستند و چسان
 کز چنین علم میفراید دین
 بل زعین و عیان و کشف و نظر
 غیر این را نجست جز غافل
 نیستش حاصلی بجز تزیین
 هیچ جانی از آن نشد طاهر
 هر علومی که نیست آن جانی
 و اندر آنچه که بایست سستی

مثل آوردن حکایت شاهزاده را در تقریر آنکه فریفته ترین همه
 چیزها بر آدمی دانست جوهر خود و شناخت خالق است و این معروفست
 که الحق اظهر من الشمس - اکنون خلق از چیزی که از آفتاب ظاهر
 تر است و از همه چیزها بدیشان نزدیکتر کورند و غافل و آنچه دوراست
 و مشکل از انواع علوم مو بمو آن را بیاموزند و بدان مشغول میشوند و
 در تفسیر این آیه که ناکموا رؤسهم عند ربهم

تو بدان شاهزاده میمانی
 پدرش جمع کرد استادان
 سالها بود اندر آن مشغول
 ذو فنون گشت و عالم و والا
 پدر از بهر امتحان او را
 خاتم زر بکف گرفت و بدو
 گفت چیزی مجوف و گرد است
 نیست از من نهان که استادم
 زرد فام است و حلقه ای موزون
 گفت شاهش که راست میگوئی

بشنو احوال او که تا دانی
 تا شود در علوم آبادان
 تا شدش جمله علمها محصول
 تا که صیتش گرفت عالم را
 برد اندر سرای خود تنها
 گفت اندر کفم چه هست بگو
 زو نهان ماند این که شاگرد است
 بر سر این تمام افتادم
 آنچه بگرفته ای بمشت درون
 اندر این علم چست میپوئی

هر چه آن گفتنی بود گفتی
راست است این نشان که دادی تو
ليك تعین کن آشکار بگو
گفت باید که باشد آن غلبیر
شد نشانها بعلم معلومت
اعقل تو زین قدر نگشت خبیر
هل این عالم از صغیر و کبیر
بر علوم نهان شدند استاد
زانچه بر فایده است و آسانتر
زانچه فرض است جمله نادان اند
زانچه بی آن بدن ز بدبختی است
دائماً گرد آن همیگردند
لاجرم کار جمله معکوس است
در نبی چون که حکمها میراند
در پیش گفت عند ربهم
با خدا و نظر بغیر خدا
متصل با وی و از او غافل
بس نگونسارشان از آن گفت او
همچو روغن بر آب چفسیده
علف نار میشود از جان
زانکه ناراست لایق (۳) آن زیت
گر چه از نار بد جدا بنگر
بهاوی آب بود و خوردش نار
آب حق است و اشقیای روغن
گل ولاله ز آب زنده شود
خار با گل اگر نماید یار
گر چه خود (۶) خار با گل است رفیق
سوی آنچه هلاك ایشان است

در بنمفته را عیان سفتی
در فن خویش اوستادی تو
کاین چه چیز است بی خدار (۱) بگو
شاه گفتش که ای ز عالم خبیر
يك بيك گشت جمله مفهوم
که نگنجد بمشت در غلبیر
از بد و نیک و از غنی و فقیر
هر يك از خویش بلکه علمی زاد
همه هستند بیخبر چون خر
اسب در بهرهی همیرانند
همه قهر است و محنت و سختی است
تا ز درمان جدا و پر درد اند
سر سرشان بقهر منکوس است
ناکسوا حق رؤسهم میخواند
سر این را ز حق بجوی نکو
میکند از شقا و جهل و عمی
بسوی غیر او بجان مایل
که ز آبسو همیروند بسو
وانگه از تاب نار تفسیده
نار را جذب میکند بخود آن (۲)
نار شد زیت را سراچه و بیت
چون شد او را غذا (۴) بحکم قدر
زانکه بود از ازل به آب (۵) اغیار
زان سبب شد جحیمشان مسکن
هر دو زو در نمو و خنده شود
ليك دوراست در سر از گلزار
این رود در مشام و آن بحریق
روز و شب (۷) میل جمله از جان است

(۱) حذار ، خ (۲) میشود نار هم در او بیجان ، خ (۳) زانکه لایق بنار
بود ، خ (۴) چون شد او یار او ، خ (۵) زانکه با آب بود او ، خ
(۶) آن ، خ (۷) اندر آن ، خ

سوی آنچه بکارشان ناید
 هر یکی اندر آن شود دانا
 مو بمو سر آن بدانند (۱) او
 دهد آن يك به فلسفه خود را
 يك دهد خویش را بعلم نجوم
 يك بفقہ و خلاقی و تفسیر
 بیحد است این فنون چگویم من
 پای برگیرم و برم چون تیر
 با شما رفتنم بپای شما
 تا شوید از طریق عشق مفیق
 ورنه خود از کجا چو جنس منید
 بس بود این سخن کنم سیران
 چون که طالب نشید ای دونان
 ترکتان کردم و شدم بر شاه
 بودنم پیش شاه صد عید است
 هر دم جلوه و تماشائی
 مجلس شاهوار بنهاد
 هیچ مستی در او ندیده خمار
 گنجها یافته در او بیرنج
 ماهیان را یم است بهتر جای
 مرگ باشد ز یم جدائیشان
 گفتگوی همه ز بحر بود
 اولیا ماهی اند و حق دریا
 این طرف بپر تو همی آیند
 قصدشان آن بود کزین زندان
 تا رهی زین سعیر پر نعمت
 از عطاشان غمت شود شادی

دم بدم حرصشان بیفزاید
 هر یکی پیشوا کند خود را
 جهد خود را در آن کند صد تو
 تا شود در هنر چو بوسینا
 يك بتحریر و يك بعلم رقوم
 يك برمل و بهندسه و تعبیر
 پیش چوگان حق چو گویم من
 بیگمانی و رای چرخ و انبر
 هست از رحمت برای شما
 گشته ام با شما ز لطف رفیق
 من همه روحم و شما بدنید
 سوی آن گو منم بر او حیران
 بی جاheid و بسته دونان
 زانکه بس کاهید اندر راه
 نو نو از نور او مرا دید است
 هر دم در بهشت نو جانی
 هر طرف حورئی بکف باده
 بی دی آنجا دوصد هزار بهار
 برده جان نرد عشق بی شش و پنج
 ماهیان را یم است تخت و سرای
 کفر محض است خود نمائیشان
 جستجوی همه ز بحر بود
 دایم آن بحرشان بود مأوی
 ورنه بی یم چگونه آسایند
 ببرند تا بسوی عالم جان
 تا رسی در نعیم پر نعمت
 از کریشان بخیلیت رادی

چون مسیحا روی بسقف سما
ور نه مانی بپست چون دردی
از شکر های حلمشان نخوری
دور مانی و اشک ریزان تو
که گذارند تو پریشان را
صید گیرند همچو باز آنجا
کامران است و شاد در دوسرا
اوست هم نوش نیش و مرهم ریش
ور بوی هیچ خیر و شر نکنند
چرب و شیرین بسان بالوده
بلکه محتاج اوست کون و مکان
محرمان را رساند او بمراد

در بیان آنکه مصطفی صلی الله علیه و آله خبر داد که اولیاء

وارثان من اند و ایشان را روز قیامت شفاعت باشد که ولهم شفاعة فی

الناس والشیخ فی قومه کالنبی فی امته

بگروهی رسید اندر دشت
چه کسی ده خبر بهانه میجو
هست همچون شما مرا این فن
باز گوئید صنعت خود را
باشد ای دوستان مکر فروش
سوی آن بانگ از چه میبوید
نقبها میزنم قوی صد تو
کنم از خاک زر ببو بینی
که کمند افکنم بلند از پست
که هرانکو شبم شود دیده
شاه یا شهنشه درد یا عسس است

نور ایشان کند ترا بینا
گر پذیری تو پندشان بردی
چه زیانشان بود اگر ز خری
ور اذایشان شوی گریزان تو
بلکه خود این به است ایشان را
جمع کردند جمله باز آنجا
این یقین دان که مرد خاص خدا
دستگیر توانگر و درویش
گر قبولش کنند و گر نکنند
خود بخود او خوش است و آسوده
نیست محتاج هیچکس بجهان
مجرمان جمله زو شوند آزاد

شاه محمود يك شبی میگفت
بس بگفتند شاه را که بگو
گفت او کز شما یکی ام من
آن یکی گفت هر یکی ز شما
گفت يك خاصیت مرا در گوش
من بدانم که سگ چه میگوید
گفت آن يك مراست در بازو
گفت آن يك مراست در بینی
گفت آن يك مراست اندر دست
گفت آن يك مراست در دیده
روز بشناسمش که او چه کس است

گفت شه که مراست اندر ریش
چون که من ریش را بجنبانم
همه گفتند قطب مائی تو
بعد از آن جملگان روانه شدند
چون سگی بانگ زد ز جانب راست
خاک بو کرد آن و گفت که هان
وان دگر بر سرا فکند کمند
نقب زن نقب زد در آن مخزن
هر یکی هر چه خواستند از آن
پادشه چون مقامشان را دید
بامدادان نشست بر سر تخت
پس بفرمود شه بفرهنگان
هر که آنجاست جمله را گیرید
در زمان جمله را بیاوردند
آنکه شب هر کرا که میدید او
دید بر تخت شاه را و شناخت
آنکه او داشت خاصیت در ریش
رو بشه کرد و گفت ای سلطان
وقت آن شد که ریش جنبانی
کرد آزاد شاهشان از جود
بلکه بخشید مال و خلعتشان
شاه حق است در لباس بشر
هست با ما در آنچه ما هستیم
سر جمله براو چو خور پیدا است
وهو معکم شنو تو بی تاویل
خاق هستند همچو آن دزدان
آن فنون را گر آورم بشمار

که بگاہ گرفتن و تشویش
همگان را ز قتل برهانم
که دهی جمله را رهائی تو
بسوی قصر شه دوانه شدند
گفت میگوید این که شه باماست
زیر این است مخزن سلطان
گرچه بود آن سرا عظیم بلند
زر برون کرد واطلس و ادکن
بر گرفتند و داشتند نهان
خوبشتن را از آن نفر دزدید
گفت احوال دزد و مخزن ورخت
که فلان جا روید زو ترهان
دست بندید و عذر میپذیرید
دست بسته بشاه بسپردند
بامدادش همیشناخت ز رو
گفت با ما نه دوش این میتاخت
هست این و از اوست این تشویش
هر چه گفتیم جمله کردیم آن
زین بلامان بلطف برهانی
هیچ خلفی نکرد در موعود
بر سری آن شه عظیم الشان
نیست پوشیده زو نه خیر و نه شر
هر یکی گر بلند و گر بستم
ازبد و نیک و ازفزون و زکاست
فهم کن در گذر زفال و ز قیل
هر یکی را فنی است نیک بدان
گفتگویم شود قوی بسیار

هیچ آن دستگیر کس نشود
لیک فنی که باشد از دیده
کو چو شب دیده بود آن شه را
برهانید دید او همه را
همچنین هر کسی که حق را دید
در جهان شب او چو دیده و راست
چون ببیند برون از آب و گش
روز حشر و جزا جز او حق را
چون محمد شفیع گردد او
دستگیر همه شود آن روز
همه را از جحیم برهاند
بینوایان از او غنی گردند
گرچه نار اند جمله نور شوند
قدر فهم شماست این سخنم
که چها بخشد او بخلاق جهان
همه را همچو خود کند والا
همه گردند حاکم مطلق
بس یقین شد که اصل چشم بود
هر کرا پیشوا شود دیده
خك آن کس که دامنش گیرد
مقتدای خودش کند از جان
دایم از دل بود مراقب او
هوس او کشد هوسها را
غیر را سر برد بخنجر لا
هر هوس پرده ایست اندر تو
ملك دنیا و تخت ادهم وار

کار کس پیش از آن فنون نرود
همچو آن تیز بین بگزیده
روز بشناخت روی چون مه را
آن ضعیفان خوار چون رمه را
در تن آب و گل ورا بگزید
دید حق را اگر چه در بشر است
هم گزیند بعشق جان و دلش
نشناسد کسی دگر آنجا
عاصیان را جهانند اوزان جو
نهلدشان در آتش و تف و سوز
در سرای نعیم بنشانند
همه چون آسمان سنی گردند
ورچه دیواند رشک حورشوند
ورنه از حال او چو شرح کنم
زهره درد گر آورم بزبان
برد از لای نفی در الا
حکم جمله روان شود چون حق
که بدان کار خلق پیش رود
او بود در جهان پسندیده
پند او را بعشق بیذبرد
ندهد زو دمی بهر دو جهان
تا برد هر دم از مواهب او
شکند مرغ جان قفس ها را
ره برد بی حجاب در الا
تا ندری کجا کنی سر تو
ترك کن رو بملك عقبی آر

استشهاد آوردن حکایت ابراهیم ادهم رحمه الله علیه جهت تا کید

پند و موعظه براین معنی

بر سر تخت خود بناز و نعیم
شعشوق با بگوش شاه رسید
چه کسانید در چنین هنگام
کبست اندر سرا نمی دانید
کادمی وار خویش بنمودند
بر سر بام من چه میبویید
شتر یاوه کرده می جوئیم
گفت کای ابلهان خام پلید
هیچ عاقل چنین سخن گوید
که بر تخت شاهی و کمر و فر
نشیده است کس طلب درجاء
بوی از کرد گار بی همتا
در تکه نار و شعله های جحیم
کی نماید در او ترا عقبی
راست بشنو که کز همپیوئی
در صف دیو حور جوئی تو
سوی جان روبرون شوازیگر
تا در آن روضه همچو گل روئی
کرد ترک شهی و فقر گزید
کرد زربفت را بدل با دلق
مست و بیخویش گشت از آن صها
شد چو سیمرغ در جهان مشهور
داد حقش شهی هر دو سرا
زندگی یافت در سرای بقا
در چنین سود هر کسی نقد

یک شبی خفته بود ابراهیم
ناگه از بام بانگ و نهره شنید
بانگ زد گفت های بر سر بام
پاسبانید یا که دزدانید
تو مدان خود فرشتگان بودند
شاهشان گفت هی چه میجوئید
همه گفتند در تکه پوئیم
شه چو بشنید آن سخن خندید
بر سر بام کس شتر جوید
همه گفتند این عجایب تر
شده طالب وصال اله
کس نبرده است با حجاب هوا
کس نخورده است نعمتی ز نعیم
چون حجاب است ملکوت دنیا
در بن چاه باغ می جوئی
در چنین نار نور جوئی تو
این تمنا کز است از این بگذر
تا رسی اندر آنچه می جوئی
خود همان بود این سخن چوشنید
گشت در حال ناپدید از خلق
کوه و صحرا گرفت چون شیدا
گرچه از چشم بد مستور
عوض ملک چند روزه و را
برهید از جهان مرگ و فنا
عوض قلب زر نقد ستد

عوض ملك و تخت دار و غرور
 ملك باقى شدش ز اُحق مقدور
 خود شه راستين كنون است او
 عقل او را عقيله بود و عقل
 رفت از خاطرش غم دنيا
 گرد عالم چو چرخ ميگرديد
 روز و شب در طواف بد هر سو
 ناگهان بر كنار بحر آمد
 دلق خود را گرفته بد ميدوخت
 اتفاقا يكي امير رسيد
 گفت بهر چه آخر اى سلطان
 اطلس و نغ ز تن برون كردى
 آنچنان تخت و بخت و ملكت را
 مى نگوئى چرا رها كردى
 شاه در حال سوزن خود را
 بانگ كرد و بماهيان فرمود
 در زمان صد هزار ماهى ز آب
 هريكى سوزنى ز زر بدهان
 روى بامير كرد پس سلطان
 مير در حال سر نهاد بشاه
 گر چه الفاظ بى ادب راندم
 از كرم عذر بنده را پذير
 پس نشايد گرفت بر مردان
 گر بود صدق همزه جانت
 با ادب باش پيش مرد خدا
 مكن از خود قياس ايشان را
 پيش ايشان بيفت تا خيزى

رست از شاهى دروغ مجاز
 پادشاه حقيقتى شد باز
 كه چو مجنون در اين جنون است او
 بگشود آن عقل را چو رجا (۱)
 گشت دلشاد و خرم (۲) از عقبى
 هر دمی صد جهان نو مى دید
 بعد ده سال آن شه حق خو
 شست تا لحظه اى بدار آمد
 همچو آتش ز عشق ميا فروخت
 از غلامان شاه و آن را دید
 ترك كردى شهبى شدى اينسان
 رو بدین دلق كه نه آوردى
 و آنچنان سرورى و دولت را
 هر طرف چون گدا همى گردى
 بى توقف فكند در دريا
 بدر آرید سوزنم را زود
 سر بر آورد ز امر او بشتاب
 داشت آورد پيش شاه كه هان
 گفت كاین شاهى است به يا آن
 گفت اى خاص خاص خاص اله
 ليك اکنون ز شرم درماندم
 كه نبودم ز سر كار خبير
 كه از ايشان بود فلك گردان
 ورتو خواهى كه بالذ ايمانت
 همچنانكه بنزد شاه گدا
 منگر خوار عشق كيشان را
 بعد از آن ازلبان شكر ريزى

آنچنان بند را برون افكند ، خ

(۱) عقل او را عقل بدهم بند

(۲) مست ، خ

روز خود میرو شو از ایشان میر
تا نمیرانند اجل ناخواه
کار خود بیشتر ز مرگ بکن
جسم را بسته اند سخت بجان
سخت چسبیده اند هر دو بهم
اندك اندك ز همد گریان تو
ور بتدریج تو جدا نکنی
ملك الموت چون هجوم آورد
چون کند جسم را جدا از جان
جان و دل همچو تن خراب شود
مهل در عمر بهر آنت داد
همه قرآن بیان این حال است
يك يك چاره جدائی آن
گر بگیری تو آن اوامر را
رو چو باحق کنی بری از غیر
اندك اندك بحق کنی خو تو
انس از عالم فنا ببری
از عبادت شود ترا آرام
خلق تو عکس خلق خلق شود
جز رضای خدا نجوئی تو
خلق از ذکر حق ملول شوند
چون سخنهای این جهان شنوند
عکس ایشان بنزد طالب حق
نگشی آید ز گفتگوی جهان
چون سخنهای آن جهان شنود
ماهیان را حیات از دریاست
قبلة ماهیان بود دریا

الله الله در این مکن تاخیر
نرسی بعد از آن بوصل آله
ور نه بیخت اجل کند از بن
توان کردنش جدا آسان
همچو دو کاغذ از سریش ای عم
بگشا و بگیر آسان تو
درد خود را کنون دوا نکنی
بر تو عضوی درست نگذارد
هستی تو شود قوی ویران
علف دوزخ و عذاب شود
تا که جان را ز تن کنی آزاد
اولیا را همه همین قل است
بنمودند با تو فاش و عیان
بیشکی جن شود ز جسم جدا
آن طرف باشدت بمعنی سیر
بنمی رو ز سو به یسو تو
غیر حق را چو موی سرستری
رسد از طاعت هزاران کام
عمر تو با خدای صرف رود
جز بسوی خدا نبوئی تو
در خور خواب و در ذبول شوند
برهند از ذبول و زنده شوند
هست ذکر جهان عظیم خلق
متفر بود از آن و جهان
گوش بگشاید و ز جان شنود
خاکیان را ز خاک نشو و نماست
کعبه خاکیان که و صحرا

هرچه این خواهد او نخواهد آن
 اهل عقبی سوی سرای نعیم
 زانکه بودند آن حق ز سبق
 هریکی را جزا مطابق خواست
 کی بر اهل جفا وفا آید
 لعنت آید بسوی مرجومان
 چونکه او هست درخور محنت
 هرچه گوئو جواب آن شنوی

دربیان آنکه عالم چون کوهی است . و افعال و اقوال آدمیان
 چون صدا ها که بشخص وا میگردد بدی را بدی و نیکی را نیکی که

ضد همدیگرند روز و شبان
 اهل دنیا روند سوی جمیع
 اهل حق هم شوند ملحق حق
 هریکی را مقام لایق اوست
 در خور هر عمل جزا آید
 رحمت آید بسوی مرحومان
 سوی ظالم کجا رود رحمت
 هرچه کاری برش همان دروی

انا لانضیع اجر من احسن عملا

کز که آید بوقت بانگ و بغان
 بانگ سخت آیدت بگناه ندا
 لایق غررش رسد بشکوه
 هم صدا باشد ای رفیق نگو
 که ز ما صادر است در هر حال
 هم جزا از خدا عظیم شود
 و ر بود اندك اندك است سزا
 پس بخویش آو سوی بدکم ران
 دوزخ از فعلهای زشت سرشت
 زاد از خیرت آن و این از شر
 زنده و ناطق اند - همچو بشر
 وز دم مؤمنان فراخته شد
 در وبامش ز جوشش و فکراست
 در وبامی که اندر آن کوی است
 عمر را کن بذکر حق مقرون

این جزارا تو چون صدا میدان
 گر بود بانگ سخت هم ز صدا
 غرش شیر را صدا از کوه
 بانگ روباه را مناسب او
 مثل بانگهاست این اعمال
 و ر بگوئی اگر عظیم بود
 و ر میانه رسد میانه جزا
 در بدی نیز همچنین میدان
 حق از اعمال خوب ساخت بهشت
 اصل هر دو تویی نکو بنگر
 زان سبب در بهشت شاخ و شجر
 کز عملهای زنده ساخته شد
 سنگ و خشتش ز طاعت و ذکر است
 لاجرم زنده و سخن گوی است
 گر نخواهی تو خویش را مقبون

چند سوی هوا و نفس روی
چون که گردی تو عاقبت بیدار
دست خائی چو ظالمان درحشر
ناله ات آن زمان ندارد سود
در زمینی که غله روید از آن
کز یکت صد هزار برداری
در زمینی که تخم برناید
خود بجدا اندر آن همیکاری
تا که از جهل باد بیمائی
بادۀ عشق را ز مردان جو
چشمۀ بادۀ خود ولی خداست
لیک او را به چشم حس منگر
کز ملایک ز لطف پنهان است
سر حق است و سر بود پنهان
بر سر هر چه تو نهی انگشت
تا که هستی بهوش از او دوری
رو فنا شو ز خویش تا بینی
خودی تست پرده ورنی یار
هوش در بیهشی است مردان را
هوشیاری است پرده عشاق
زان سبب با خودی که کز نظری
می نخوردی از آن توهشیاری
آنکه او گشت قابل دیدار
چونکه رویش بدید شد بیهوش
شد شکار چنان امیر شکار
هر که عاشق نگشت حیوان است
جان بی عشق را میخوانش جان

چند دلشاد در جیم شوی
بانگ و افغان کنی ز غم بسیار
بودت خوف بی امان در نشر
چون که اینجاست درد و ناله نبود
تخم ننداختی ز جهل بدان
مست از کیمیاش زر داری
چون بکاری ترا چه بر زاید
از چنان کاشتن چه برداری
بادۀ بیم که تا بیاسائی
ملکت و سروری ز سلطان جو
ظل او در جهان هما آساست
مشمارش تو همچو خویش بشر
دل و جانهای زنده را جان است
نیست او را مقام و نام و نشان
کرده باشی بسوی آن شه پست
مست مشمار خود که مخموری
که تو جانی و نور هر دینی
هست با تو چو در زبان گفتار
بی ز جان دیده اند جانان را
مانع آن کنار و وصل و تلاق
از رخ خوب یار بی خبری
بند خویشی نه بند دلداری
نیست شد زو نماند هیچ آثار
دل او صید گشت چون خرگوش
گشت از تیغ غمزه هاش افکار
گر بتن زنده است بیجان است
کز بخار تن است او جنبان

تا تنش قائم است جنبد او
چند روز است این حیات جهان
تا بیابی جز این حیات حیات
يك حیات لطیف بآینده
وصف ماضی و حال مستقبل
آن و این در جهان اجسام است
بی پس و پیش و بی بسار و بعین
در جهانهای روح کن سیران
چون که گردی از این صفتها پاك
چه جهانها که بعد از آن بینی
بروی بی فنا بقاف بقا
نیک و بد را توجزو خود بینی
عقل جزوی شود بپشت خوار
دو جهان را یکی گهر بینی
دیدن يك دو احولی باشد

چون تنش مرد از احویات مجو
خویش را زین حیات زود جهان
کاین بود پیش آن حیات ممت
فارغ از رفته و ز آینده
این جهانی است تا بوقت اجل
ورنه آنجا نه نقش و نی نام است
بی زبالا و زیر و شک و یقین
مست و بیخویش و واله و حیران
همه بر پات سر نهند افلاك
روی بیچون حق عیان بینی
شاه مرغان شوی تو چون عنقا
خویش را کل بی عدد بینی
چون که با عقل کل بود سروکار
در حقیقت نه خیر و شر بینی
آن که يك بین بود ولی باشد

در بیان آنکه موحدان در هر چه نظر کنند احد را بینند

این عدد از تن است کان عدد است
زانکه ترکیب او ز عنصر چار
بسته در شش جهات و پنج حس است
چون از اعداد زاد و از اعداد
نظر از خود همیکند زان رو
همچنان که از آبگینه زرد
زرد بینی همه جهان را تو
عالمت ز آبگینه زرد نمود
تن خود را چو آبگینه شمر
لاجرم جز عدد نمی بینی
که در اقرار و گه در انکاری

دمبدم از عدد ورا مدد است
آفریده است خالق جبار
از برون چون ز راز درون چومس است
او ز وحدت کجا شود دلشاد
مینماید ورا یکی سه و دو
نگری در جهان تو ای سره مرد
هم بدان را و نیکوان را تو
ورنه آنجا نه زرد بد نه کبود
که از او میکنی همیشه نظر
گاه در کفر و گاه در دینی
گاه در کار و گاه بیکاری

هست يك شخص یمش تو صدق
تا از این جسم بر عدد نرهی
عالم الفقر خارج الاعداد
هو سر الاله فی الارواح
هو فی حالة السكمال اله
عجز الواصلون من دركه
منه فخر الرسول فی العالم
حرف سرالفقیر لا یقرا
من محی العلم والمقول دری
لیس الفقیر فی هواه سبیل
غیر کی گنجد اندر آن وحدت
غیر او ظلمت است واو همه نور
در نمکسار او شوند نمک
همچو دونان مرو بی دونان
کز فقیران شه و امیر شوی
عاقبت آن شوی که جویانی
تن و هستی تو حجاب ره اند
برده جسم است و رنه خود دلدار
جنبشت زوست دائما و سکون
همچو يك لعبتی تو در کف او
که کند غالبت گهی مغلوب
که بپست برد گهی بالا
لحظه ای از کفش نئی بیرون
حق چنین ظاهر و تو بیخبری
گشت پنهان ز فرط پیدائی
ذات را از صفات میدانند
بنما چیست کان صفات خدا

هست يك شخص منکر و زندق
در جهان احد قدم نهی
نقته طاهر من الاضداد
هو اصل الحیوة والافراح
وصفه لا ینال بالافواه
کلمه کالطیور فی شرکه
هکذی انبیاءه اعلم
علمه بالمقول لا یدری
قد کری فی جنانه و جری
حل عن ان یراه غیر جلیل
در چنان نور کی بود ظلمت
دید در روز کس شب دیجور
گرچه باشند جمله طیر و سمک
گرد فقر و فقیر گرد از جان
وز حقیران خس و حقیر شوی
در بی تن مپوی اگر جانی
مثل ابر ها که سد مه اند
هست با تو همیشه مونس و یار
نیست جز حق کسی درون و برون
می بیازندت بهر در و کو
که کند طالبت گهی مطلوب
گاه دوت کند گهی والا
هر زمان از وئی تو دیگرگون
آدمی نیستی مگر که خری
آنکه بستی وی است و بالائی
وز صفت نقش ذات می خوانند
نیست از يك و بد ز ارض و سما

زیر و بالا و بیش و بس چپ و راست
هر چه معدوم محض و هر چه شی است
هر کجا رو کنی بود رویش
نیست ممکن از او جدائی هیچ
در کف تست او تو بیخبری
زان شکر پر همیشه همچونشی
طلب تشنگی کن ای گمراه
که بری ذوق از کباب و زنان
پس برو عشق جوی از دل و جان
زانکه بی عشق روی خویش را
عشق چشم است مرد حق بین را
عشق چون مشعل است در شب تار
بر وبال است مرغ جان را عشق
همه هستی تن است و عشق چو جان
همه اشیا ز عشق هست شدند
کل من کان یافتی عاشق
روح من لاله صبا بقنا
عقل من لاله هوی جامد
سیر ان الرجال بالاشباح
اطلب الصب انت یا طالب
قرقف العشق یفتح العینین
عاشق الحق شارق کالشمس
عاشق الحق معدن الانوار
عاشق الحق وحده یسری
عاشق الحق دائماً حیران
عاشق الحق دائماً اواه
عاشق الحق یحیی الموتی

هر چه بینی صفات ذات خداست
بی خیال و گمان صفات وی است
همه عالم پر است از بویش
مر ترا پس چراست بیجا هیچ
ز ابایی هر طرف همی نگری
حاضر است آب لیک تشنه نشی
از خدا دائماً همین می خواه
چون نباشی گرسنه ای مهمان
ورنه معشوق ظاهر است و عیان
توانند دیدن ای جويا
عشق آراست مذهب و دین را
هر کس آن مشعل است بیندیار
نردبان است آسمان را عشق
که جمادات از او شوند روان
ورنه بی عشق جمله نیست بدند
هو کالبدر فی الدجی شارق
کیف یاتی له سعادتنا
هو ان کان سایلا راكد
فی سماء البقاء والارواح
هو دان و امره غالب
مذ سكرت یزیل منك البین
لیس فی یومه غداً اوامس
هو فی الارض منبع الاسرار
غیر وجه الحبيب لا یدری
روحه من شرابه سكران
هو فی العشق شارق قیام
اینها راح روحه و اتی

عاشق الحق فارس سباق
عاشق الحق مسکر الارواح
عاشق الحق نوره ساطع
عاشق الحق فاتح الابصار
عاشق الحق قائم بالله
عاشق الحق عرشه عال
عاشق الحق کامل واف
عاشق الحق زبدة الموجود
هو ببقی و غیره یفنی
عاشق حق امیر رحمان است
لیک کی میرسد بهر کس عشق
تا بحق پرده هاست بس بسیار

هو للغير فی الهوی سواق
منقذ الروح من يد الاشباح
هو کالسيف لامع قاطع
مظهر المنکرین والاختیار
هو فی القرب دائم بالله
هو کالحق حاکم وال
کل من لایحبه جاف
وجهه اصل سر کل وجود
هو اعلی و غیره ادنی
غیر عاشق اسیر شیطان است
هر پیاده کجا رود بد مشق
اندرین ره ز ظلمت و انوار

در بیان این حدیث مصطفی صلی الله علیه و آله که ان الله سبعین
الف حجاباً من نور و ظلمة وانه لو کشفها لاجرقت سبحات وجهه کل
من ادرك بصره

نیم از نور و نیم از ظلمت
گشت او قطب آسمان و زمین
پرده های ظلام وصف تن است
وصف جان پرده های انوار است
مانده قومی بزیر هر پرده
زان که آن پرده شان بزرگ نمود
همه بروانه وار و پرده چو شمع
پیش ران تو ممان پس پرده
تا رسیدن بپرده انوار
چون که آنجا رسی مباحث مقیم
همچو عیسی بتاز سوی فلک

هر که بگذشت یافت صد دولت
در دو عالم بزرگوار و گزین
که بر از کبر و کین و ما و من است
چون از آن بگذرند دیدار است
هستی خود بدان گرو کرده
هر گره کرد پرده ای معبود
در میان جمله گرد آن شده جمع
گر شدی صاف بگذر از درده
جهد ها کرد بایدت بسیار
زود بگذر از آن مثال کلیم
تا شوی سرور و امیر ملک

چون محمد گذر کن از دو جهان کایچه چشمی ندید دیده است او هیچ کس با مقام او نرسید باقیان جمله گرد خرمن او چون ز جمله گذر کنی تو تمام اولیا از تو مایه ها گیرند تا کنیشان ز نور خود زنده برفلک ذره را چو خورساز معدن لطف و بحر جود شوی همه فانی شوند و تو مانی ذات پاکت بحق بود قائم از سبوی قنوت روانه روان سوی آن بحر که حیات از اوست بعد از آن قطره ات شود دریا وصف ذات بود جهان وجود	تا ببینی جمال الرحمان راه عشاق را بریده است او اوست تنها در آن مقام فرید برده يك گنج و يك ز گنج تسو دو جهان از جان شوند غلام همه در زیر پای تو میرند تا دهیشان حیات یابند اختر خرد را قمر سازی زندهٔ جمله وجود شوی در دو عالم کنی جهانبانی دولت تو چو حق شود دایم پیچ پیچان رود چو آب روان همه را عاقبت نجات از اوست فارغ آئی ز زیر و از بالا کل موجود از تو یابد جود (۱)
---	--

(۱) از اینجا تا بیتی که می فرماید :

گذر از گفت ترکی و رومی
 ليك از پارسی و از تازی
 چون از آن اصطلاح محرومی
 گو که در هر دو خوش همی تازی

حدود نود و سه بیت ترکی با فارسی آمیخته از رونویس نسخهٔ اصل ما یعنی نسخهٔ ای که برای دوست فاضل دانشمند آقای محمد باقر الفت از روی نسخهٔ بسیار کهنه بشرحی که در مقدمه گفته ام نوشته اند حذف شده است و چون نسخهٔ مجلس هم در این ترك جوش مغشوش و مضامین اشعار هم تا حدی که قابل خواندن و فهمیدن و صرف وقت بود عین مطالب ابیات فارسی پیش و دنبال است ، نگارنده بگفتار خود ناظم رحمه الله از گفت ترکی و رومی گذشت و از نقل کلمات لایقراً بی معنی صرف نظر نمود . قایم از این انشاء الله اگر نسخهٔ قابل اعتمادی بدست آورد اشعار را تصحیح و ضمیمهٔ نسخه سازد

• • • • •
پیش آدم ملک چو کرد سجود
بس یقین شد که پیش آن مردان
زانکه مردند بیشتر ز اجل
تا نمیری ز خود نگردی آن
کمی تن فزونی جان است
مرگ پیش از اجل همی باشد
گر شوی فانی و زخود میری
چون شود انس تو بطاعت و ذکر
نقل کن از بشر بملک ملک
گرد فانی تو بیشتر ز اجل

• • • • •
از دل و جان بامر رب ودود
همه افلاک چاکر اند بجان
تا که گشتند شاه و میر اجل
ترك تن گوی تا شوی همه جان
ترك کفران ز نور ایمان است
تا مقامات ز حق بیفزاید
در جهان بقا کنی میری
هردمی زاید از تو نکته بکر
تا شوی بر ملک ملک بفلک
تا شوی در بقا امیر اجل

در معنی این حدیث مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم که موتوا

قبل ان تموتوا

• • • • •
بو حدیثی بیورده پیغمبر
• • • • •
گذر از گفت ترکی و رومی
لیک از باری و از تازی
گر چه سر در سخن نمیگنجد
ور بحرف و بیان کسش سنجد
حرف چوی کوزه است و سردریا
کی درلین مشگ گنجد آن دریا
گذر از باری و از تازی
گر بگویم بصد زبان سخنش
بحر از لوله چون شود معلوم
مگر او با تو بی زبان گوید
از تو جوعد چنانکه چشمه زخاک

• • • • •
قق کشی که در لکن استر
• • • • •
چون از آن اصطلاح محرومی
گو که در هر دو خوش همیتازی
کی ترازوی عقل آن سنجد
کی زبادی چو که کهی جنبد
بحر از کوفه چون شود پیدا
گنگ از آن شد ز وصف حق گویا
کز زبان شرح حق بود بازی
نشود از زبان بیان سخنش
شمس از ذره کی بود مفهوم
از ره بیره نهان گوید
تا از آن جوشش شوی چالاک

علم او از دلت روان گردد
چشم دل بیند آن نه چشم بدن
سر حق را ز گفتگوی مجوی
گذر از نحو و صرف و محوش شو
قلم اینجا رسید و سر بشکست
نی بس و پیش ماند وزیر و زبر
عور گشتیم نیست ما را هیچ
زانکه ما در گذار آب شدیم
مینمائیم نقش پشت لیک
در نمکسار چون فتد حیوان
نمک محض باشد ای دانا
گر تو در دیگ آن بیندازی
بس یقین گردد آنچه نقش نمود
این کتاب چو آن نمکلا ن است
هر که دل را بدین دهد از جان
چون گدازد در او رود با او
هر کجا جو رود بهم پوید
زان گدازش تو عین او گردی
عین معنی شوی رهتی ز صور
بل صور از لقات بگریزند
زانکه از نور نار کشته شود
گفت دوزخ صریح با مؤمن
زود بگذر ز من برای خدا
نار از نور مؤمنان میرد
دان که ویرانی صور گردی
مثنوی گرچه صورت است بحرف
لیک او آفت صور ها شد

تنت از لطف او روان گردد
کار جان است در گذر از تن
چون بیابی نگاهدار و مگوی
وز ره محو زود نحوش شو
خانه زو شد خراب و در بشکست
نی چپ و راست هم نه خشک و نه تر
ترك ما کن بهیج هیچ هیچ
از می بی نشان خراب شدیم
نیست صورت نه نقش بنگرنیک
نقش حیوان نماند الا آن
نبود هیچ جز نمک آنجا
نقش نبود در آن چو پردازی
کل نمک بود و هیچ نقش نبود
همه معنی و سر قرآن است
شود او محو معنی قرآن
همچو قطره که اوفتد در جو
گل و ریحان و لاله زو روید
موج دریای عشق هو گردی
نکنی در صور نظر دیگر
همه از نور تو بهره یزند
گر بزفتی هزار پشته شود
بشنو این را ز لطف ای موقن
تا نگردم ز نور صدق فنا
نور را باز نور جان گیرد
خصم ظلمت چو ماه و خور گردی
آمده همچو آب اندر ظرف
قوت و قوت علم بیجا شد

مثنوی معنوی است غیر صور
چون شود آفتاب نور افشان
زانکه جان غالب است و تن مغلوب
می نگنجد سخن در این اشعار
گرچه خار است همزه گلشن
لیک در خار لطف گل نبود
چیت چاره بگو که خار سخن
بی سخن آن نمیبجد ز دهان
آن قدر فهم میشود کاین خار
فهم این میدهد بما یاری
این سخن را که نور تابنده است
اندر این مثنوی همه بند است
مثنوی را بصدق خوان نه باب
چون بصدق و صفای برخوانی
اندر آن خوان بیحد و باقی
بی کف و بی قدح شراب خوری

مثنوی آفتاب و غیر اختر
همه استاره ها شوند نهان
هر دو میجویند در یم مطلوب
زانکه سر را بود از اینش عار
ورچه دارند یک مقام و وطن
فهم گلشن ز خار می نشود
می نگردد جدا از آن گلشن
که بگیرند حظ حس و اذنان
از قدم بوده است با گلزار
همچو از صنع دانش باری
جو که جوینده زود یابنده است
مونس اوست کاندن این بند است
تا عطاها بری ز حضرت رب (۱)
دانک همچون ملک در آنخوانی
دائماً باشدت خدا سافی
بی دهن نقل و هم کباب خوری

در بیان آن که سراج الدین مثنوی خوان شبی در خواب دید
که چلبی حسام الدین قدس سره بر سر تربت مقدس مطهر مولانا
فدسنا الله بسره العزیز ایستاده بود و این مثنوی را در دست گرفته خوش
بآواز بلند و دوق تمام میخواند و در شرح مدح این نظم مبالغه ها
میفرمود. بعد رو بسراج الدین کرد و گفت میخواهم که این مثنوی را
بعد از این همچنین خوانی که من میخوانم. و در اثنای آن ابیات دیگر
در وصف این از خویشتم میفرمود. چون بیدار شد از آنهمه ابیات

همین يك بيت در خاطرش مانده بود
هر کرا هست دید این را دید
همین بيت را چون بر این وزن است جهت تبرك در میانه ابیات
نیشته شد

مثنوی خوان ما سراج الدین
پارسا و موحد و عابد
داشت دایم نصیب از عرفان
در ره فقر آگه و حاذق
بر سر تربت ایستاده بپا
شده زابیات آن خوش و سرمست
شور میکرد و ذوقها میراند
که از امروز آشکار و نهفت
بگشا زین سخن ره دین را
گفت شیرین و خوش چو شهد و نبات
زانهمه نظم بیحد و بسیار
شد فراموش غیر آن او را
تا بری زان طریق و منزل بو
که بر این نظم نیست هیچ مزید»
که بد او مرد هم بقال و بحال
که بر این گفت گفت کس نفزود
چشم بگشا زجان و دل کن فهم [۱]
غیر این در مجوی ای جويا
خنك آن را که دایم این ورزد [۲]
تارسد زین سخن بحضرت رب
مینماید جهان بیجا را

دید در خواب آن مرید گزین
کز صغر بود صالح و زاهد
خشک زاهد نبود چون دگران
عاشق اولیا بد آن صادق
که **حسام الحق** آن شه والا
مثنوی ولد گرفته بدست
بر ملا بیش مردمان میخواند
بعد از آن کرد روبدو و بگفت
همچون خوان تو بعد ازین این را
وانگه از ذوق این زخود ابیات
چون که از خواب گشت او بیدار
مانده بیتی بیاد او تنها
هست آن بیت این شنو نیکو
«هر کرا هست دید این را دید»
چون چنین شاه و سرور ابدال
در حق نظم ما چنین فرمود
در گذر از خیال وطن و زوهم
که چه درهاست این از آن دریا
که یکی زین دوسد جهان ارزد
خواند این نظم را بروز و بشب
زانکه این رهبر است جويا را

رهروان را برد سوی منزل
ای ولد مشویت رهبر شد
همه را میبرد بسوی ملک
چون از او دیو میشود چون حور [۱]
قدرتش را از این سخن بشناس
مگر او را و رای گفت و شنود
کندش جذب سوی خودیزدان
که هزاران چو آسفلان و زمین
ورنه در شرح و وصف ناید آن
سر او را مجو ز راه زبان
قدم اینجا چو در رسید بماند
آن کسی بو برد از این اسرار
هر که با این کتابش انسی نیست
چون نباشد در این هوس زخری
حیوانی بود مرید علف
بر مثال حدث شود مکروه
میرد او عاقبت بسان کلاب
گر برادر بود و گر فرزندی
همچو دیوند پیش من مضروب
باشد از من نصیبشان لعنت
خویش من اوست کو چو من باشد
انس او با خدا بود نه بخود
باشد اندر طلب زجان و زدل
در طلب نفس را کند بسمل
دائماً سیرها کند سوی مرگ
بیند اندر فنا بقا و حیات

تا بینند بی حجب رخ دل
نام تو بر ملک از آن بر شد
دیو را میکند چو حور و ملک
ظلمت محض سر بر همه نور [۲]
نکند فهم این کسی بقیاس
بنماید خدا ز لطف و ز جود
در جهانی که نیستش پایان
بیش آن خور بود چو ذره مهین
هست بیرون ز عقل و وهم و گمان
تا نگریدی چنان ندانی آن
بی قدم در جهان بیچون راند
که بود از ازل از آن احرار
در دو عالم بدان که حیوانی است
زین معانی شود بعید و بری
عاقبت چون علف رود بتلف
نزد پاکان دین بود مکروه
همچو خر ماند اندرون خلاب
چون که این عشق را نمی ورزند
خوار و مردود چون خر معیوب
مرگ ایشان مرا بهمین نعمت
طالب وصل ذوالمنن باشد
چشم او در لقا بود نه بخود
متنفر بود ز آب و ز شکر
گردد او خاک پای صاحب دل
رسد از مرگ هر دمش بر و برگ
بل حیاتش بود ز عین محات

بودش موت وفوت ذکر و صلوة
باشد اندر فرار از هستی
نیستی را کند ز جان مسکن
هرچه گوید همه ز حق گوید
نبود پیش او حدیث جهان
حکمت و علم زاید از دهنش
دل او منبع حکم باشد
قل و حالش بلند چون معروف
نیک و بد پیش او پدید بود
نبود گفتنش ز نقل و قیاس
در ظلام جهان بود چو چراغ
مظهر حق بود در این عالم
خویش من اوست کاینچنین باشد
درد دل را بود چو درمان او
خاك او توتیای چشم بود
قطره چون شد به بحر بهرشدان
خنك آن کس که بهر درویشان
عین ایشان شود ز خود گذرد
هرچه آن گفتنی است من گفتم
کز جان تو [۵] بگفت من گروی
قصد آن کن که نفس را بکشی
درنگر کزچه روست مستولی
تا که حاکم شد او تو محکوم
هست او چون امیر و تو چو اسیر

آید از موتش از خدای صلات
تا ابد بفرار از مستی
بیخطر سازد اندر این مأن
بسوی حق ز جان و دل پوید
گفتگوش بود ز عالم جان
دایماً عشق حق بود وطنش
جان پاکش ز حق نعم باشد
مشکلات جهان بر او مکشوف
هرچه گوید همه ز دید بود
باشد از اصل کار او باساس
زندگی بخشد او بگناه بلاغ
پیشوا و خلیفه چون آدم
سر هستی و مفز دین باشد [۱]
وصل حق را مدام جویان او
قطره جان از او بیحر رود [۲]
زانکه شده و اندران عمان [۳]
میکند ترك جمله خویشان
برده نفس را ز عشق درد
دره های گزیده را [۴] سفتم
راه حق را نمایند که روی
تا ز تلخی رهی و از ترشی
تا شود بر تو مکر هاش جلی
کرد چون خوبستن ترا محروم
میکشد سو بسوت بی زنجیر

مرهم زخم وریش من باشد ، خ
قبلة روح مرد وزن باشد ، خ
[۴] گزین بسی ، خ [۵] گرتو کلی ، خ

[۱] هر کش این است خویش من باشد
[۲] خاك بابش دو چشم من باشد
[۳] خ ، این بیت را ندارد

اینچنین عمر بی بها را چون
 قوت از قوت دارد آن ملعون
 قوتش از جوع ساز نی از نان
 ببر او را ز لذت دنیا
 هیچ نوعش مراد و کام مده
 قوت او را ز رنج و محنت ساز
 گرسنه باش تا در آخر کار
 کم خور این میوه را که در عقبی
 چون کنی ترك رخت و ملکت و مال
 بگذر از خورد و خواب و رویدار
 قوت حق را بجوی اندر جوع
 چست میران در این طریق دقیق
 بی ریاضت قدم منه در راه
 مصطفی گفت همین جوع طعام
 زنده گردد از آن تن صدیق
 باز و سگ را مدام صیادان
 تا که از جوع صید ها گیرند
 صید را گرسنه بود طالب
 آن سگ سیر کی بجوید صید
 بسته اش دارد از طلب سیری
 همچنین نفس را تو کم ده نان
 هیچ از اینش مده که آن طلبد
 زودش از سنگ نیستی مرجوم
 تا نکوبی سرش بگرز جهاد
 تا بود با تو همزه آن پیرام
 او بلید است بی بلید برو
 نی بجامه چو میرسد سرگین

میکنی ضایع از بی آن دون
 قوت او را ببر بربرش خون
 زانکه این درد راست این درمان
 تا رسد صد چنانش از عقبی
 جز غم و رنج بر دوام مده
 تا گذارد نماز ها بنیاز
 سیر گردی ز نعمت بسیار
 رسد بیش میوه طوبی
 صد چنات رسد بروز مثال
 تا رسی عاقبت در آن دیدار
 تا روی چشم سیر وقت رجوع
 تا که گردی یگانه در تحقیق
 تا رسی همچو انبیا باله
 میشود از خدا برای کرام
 با ملائک شود مدام رفیق
 قوتشان کمترک دهند بدان
 بهر صیاد دائماً گیرند
 در شکار آید و شود غالب
 شود آن سیریش براو چون قید
 نتواند نمود او شیری
 تا بگیرد شکار های نهان
 از تنش کن جدا که جان طلبد
 کن که بعد از فنا شود مرحوم
 نشمارد ترا خدا ز عباد
 ره نیابی بمنزل الله
 بی قدم در جهان پاک بدو
 میشود مانع از نماز یقین

حدث ظاهری چو شد مانع
 حدث باطنی که اصل آن است
 تا نگردي تمام از وی پاك
 پاك كن ظاهر از برای نماز
 چون شوی پاك و صاف در ظاهر (۲)
 كاصل در آدمی سراسر نه سر
 آنچه با پا روی هزاران سال
 تن بپا میرود دوان در راه
 پر جان عشق باشد ای دانا
 هر کرا عشق بیش پرش پیش
 هر که عاشقتر است افزون است (۵)
 عاشقان صف صاف اند در ره حق
 و انامی که پیش این صفهاست
 همه زو میبرند و او از حق
 از طبقها گذشت چون احمد
 معوق است و غرق آن دیدار
 گر چه ماند بدیگران شکش
 ليك سرش گذشته از عرش است
 هر که دید آن جمال بی پرده
 نی چند زنده کاخر او میرد
 زندگی کز خداست یابنده است
 تا خدا هست با خدا باقی است
 زنده باشد از او یقین هر شی
 مردگی ظلمت است و نور حیات
 مرده ماند جهان و هر چه در اوست

مر ترا از ثواب ای سامع (۱)
 مانع قرب وصل جانان است
 کی روی چون مسیح بر افلاک
 پاك كن باطن از برای نیاز
 هم بكن سر خویش را طاهر
 سر بود همچو باد و سر چون پر
 بیشتر زان روی بپر در حال
 جان بپر میبرد بسوی آله
 جان بی عشق کی برد (۳) آنجا
 بیش باشد (۴) یقین ز کمتر پیش
 از همه بهتر است و موزون است (۶)
 صف پس میبرد ز پیش سبق
 او به حراب وصل حق تنهاست
 برتر است از بروج و هفت طبق
 دیده را کرد پر ز حسن احد
 ذات او را چو دیگران مشمار
 جنس خلاقان بود تن و اكلش
 گر چه از روی جسم بر فرش است
 زنده شد گر چه بود پژمرده
 هر چه دارد کسی دگر گیرد
 همچو خور و روشن است و تابنده است
 جانها را شراب و هم ساقی است
 میرد اشیاء و او بماند حی
 چون رود باز نور ازین ظلمات
 چون از ایشان نهان شود رخ دوست

[۱] طامع ، خ [۲] چونکه کردی تو پاك در ظاهر، خ [۳] ره نبرد، حص
 [۴] مامد، خ [۵] افزونتر، خ [۶] موزونتر، خ

زانکه از نور او پر اند اشیا
مثل خانه هاست این اشیا
نور را چون نهان کند زایشان
کل اشیا فنا شوند و هلاک
تا بدانند کان صفا و حیات
عاریه بود باز رفت باصل
گشت خالی ز نور او اشیا
لیک جانی که شد فنا در نور
ذات او باشد از شعاع لطیف
آن چدن نور را فنا نبود
تا خدا هست باشد او دائم
تن او گر فنا شود میرد
از سمک تا سماک نور دهد
شود اندر جهان جان والی
از عدد هر که رست گشت ولی
انبیارا از او توانی دید
نبود هیچ چیز از او بیرون
زانکه حق باوی است و بی او نیست
چون خدا گفت در زمین و سما
در دل مؤمنان بگنجم لیک
تا بیایی مرا در آن دلها
دامن شیخ گیر ای جويا
فعل و قول وی است جمله زحق
تا که گردی از آن سبق سابق
بس بود بعد از این خموش کنم
سوی بیسو صلا زدم بسیار
هر کرا سعد بخت خواهد بود

همه را زان خوراست تاب و ضیا
گشته روشن زعکس نور خدا
همه مانند قالب بیجان
از بد و نیک و از پلید و زیبا
چون از ایشان نبی نداشت ثبات
نور خورگی ز قرص خورشید فصل
همه مردند و ماند حق تنها
یافت بعد از فنا بقا در نور
تافته عام بر وضع و شریف
چون زحق است جز بحق نرود
دائماً با خدا بود قائم
جان او ملک لا مکان گیرد
مؤمنان را بهشت و حور دهد
همه اسفل روند و او عالی
شیر حق دان و را تو هم چو علی
بر تو گردند بی حجاب بدید
بخشدت صد جهان ز راه درون
در او را گزین و آنجا بیست
می نگنجم مرا مجو آنجا
در دلشان بکوب از جان نیک
برهی ز آنها و از گلهای
زانکه حقا است از آن زبان گویا
دمبدم گیر از او بصدق سبق
بر همه سابقان توای لاحق
بی دهان زان شراب نوش کنم
گه ز راه درون گه از گفتار
فارغ از تاج و تخت خواهد بود

طلبد او دکان در آن بازار
رود از خود بسوی وصل خدا
بنه آئینه را درون نمد
بود در ششصد و نود یارا
گر فزون گشت این مگوطول
چارمین مه (۱) جمادی الاخر
تا چه آید از این سپس دیگر
ختم کن چون تمام گشت آیت
چون شدم مست بنهم از کف جام

از جهان بهر حق شود بیزار
از فنا بگذرد رسد ببقا
نیست این را کران خموش ولد
مطلع این بیان جان افزا
گفته شد اول ربیع اول
مقطعش هم شده است ای فاخر
شد تمام این نمط در این دفتر
نیست این را نهایت و غایت
ز آیتی میشود نماز تمام

نی نوازش کنم دگر نه عتاب
لب ببندم چو شد تمام کتاب

پایان

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

1000

صواب نامه مقدمه

از کسانی که میخواهند نسخه صحیح این کتاب را داشته باشند خواهشمندم مقدمه و کتاب را از روی این صواب نامه تصحیح کنند:

صفحه	سطر		
۸	۱	وا از صحبت آن	۵۶ ۱۹ همچنان در جوش
۸	۹	و بس از پنهان شدن	۵۹ ۶ میشناسیم
۸	۱۲	شیخ صلاح الدین	۵۹ ۸ و غیاب
۹	۶	از دست میرود	۶۱ ۱۰ و مولانا هم
۱۰	۲۱	صلاح الدین	۶۱ ۱۰ معروف
۱۰	۲۱	چه شمس الدین بگفته	۶۴ ۶ حضرت مولوی
		خود ولد خضرو و هم مولانا	۶۴ ۲۲ اینجا ۲۳ بیت است
۱۴	۱۸	گشت از جذب چو تو	۶۵ ۴ ۱۳ شیخ کریم الدین
		علامه ای	۶۵ ۷ تاریخ
۱۶	۱۳	بعد خواب	۶۱ ۱ حقایق عرفانی (عدد زیاد است)
۱۸	۱۶	باید گفت	۶۷ ۲ رسیدگان
۲۰	۱۳	بهار	۶۷ ۱۹ دو مخوان
۲۰	۱۷	ابجان بیا میمال	۶۸ ۱۱ این فریق
۲۲	۱۲	آثار سلطان ولد	۷۲ ۹ و بدون استاد
۲۳	۹	مثنوی مولانا کتابی	۷۵ ۶ مگزین
۲۴	۴	رباعیات انشاء	۸۰ ۲ کلمه « نوشته » اول
۲۷	۱	تلخیص	زیاد است
۳۴	۱۰	قناعت	۸۴ ۷ قرار گرفت
۳۵	۹	۳۸۳ - ۳۸۲	۸۴ ۸ چگونگی
۳۷	۹	خضرو	۸۵ ۲۰ ۱۳۱۶ - ۱۳۵۶
۴۳	۹	علاء الدین	۸۸ ۱ نسخه
۴۶	۱۸	تدریس و وعظ	۸۸ ۱۵ نسخه
۴۷	۵	خلق بسیار	۸۹ ۱ چندان
۴۹	۱۳	شیرازی	۸۹ ۱۲ غوررسی
۵۲	۲	فریفته	۹۱ ۱۲ بگدازد
۵۳	۶	این سیم را ببرو در بای	۹۲ ۳ صفت بنمود
			۹۲ ۱۵ بازماندگانش

صفحه	سطر		
۹۳	۳	زحق دردل	۱۱۱ ۹ در باره وی
۹۳	۱۵	يك بيتش	۱۱۱ ۱۱ چه میجست
۹۴	۵	بعض تصرفها	۱۱۴ ۱۵ کریم الدین
۹۴	۱۳	در چابخانه	۱۱۵ ۱۷ تعامت
۹۴	۱۶	عوض شدند	۱۱۷ ۱۹ حسام الدین
۹۵	۱	ناقص بودن	۱۲۱ ۴ بعمل خود
۹۶	۱ و	مثلهها	۱۲۱ ۶ الامانة
۹۶	۵	فوائد لغوی	۱۲۲ ۱۷ واهل تحقیق
۹۶	۱۶	راز نهفتن	۱۲۳ ۱۹ شانی
۹۶	۱۵	جوانمردان	۱۲۴ ۵ باز مانده
۹۶	۱۶	لقمه است	۱۲۴ ۸ تا حدی که
۹۶	۱۷	شیخ هم در بوستان	۱۲۶ ۱۵ تقریر
		فرموده است	۱۲۷ ۷ ان لله
۹۹	۱۱	صفحه ۱۱۳	۱۲۸ ۱۱ ان لله

صواب نامه مشوی ولد نامه

صفحه	سطر		
۳	۲	عالم	۱۰ ۴ کی بود کور
۳	۱۴	بتاج انت	۱۰ ۹ حاصل اینست
۳	۱۷	فما ظلم	۱۰ ۱۲ دل را بر آسمان
۵	۱۹	که برك را	۱۱ ۱۶ ذاك كالجن
۶	۲	عالم فنا	۱۱ ۲۰ چشم گشا
۶	۷	ببرك	۱۱ ۲۱ بر از نور اند
۶	۸	زنده از	۱۱ ۲۶ ص یعین خ
۷	۱	همچنین	۱۳ ۱۹ بر تمام آن
۸	۱۹	در خودی چو	۱۴ ۱ مرابدان عالم
۹	۱	بی بهره	» ۶ درخانه
۹	۸	پیش هر بیر	» ۸ نیست پوشیده
۹	۱۶	ای پرفن	» ۱۶ بود یکسان
۹	۲۳	پیش آن ملک	» ۲۸ حباب خ
۱۰	۱	تنگتر از آن	۱۵ ۱ چون از
			۱۵ ۳ چون ولی (۱)

۱۸ مبین	۲۹
۱۰ خشک	۳۲
۲ عرش علا	۳۴
۶ اصل گفته هر فبون	۳۵
۱۴ براو بگری	»
۲ در بن خنب	۳۶
۱۸ قوت	»
۲۳ «ظ» زیاد است	»
۱ طبع	۳۷
۲ بر حیزد	۳۸
۵۵ افلان را	۳۹
۱۲ بی زواره ص	»
۱۲ (۴) زیاد است	۴۰
۱۳ در جانشان محبت او -	»
۰۰۰۰ ره هو	»
۱۷ همچو بی کیشان	»
۲۰ مهر و (۴) سپهر	»
۲۱ باولی زادگان	»
۱۱ بود همچون	۴۱
۱۶ در ارض و	»
۴ اولیا گر	۴۲
۱۲ مهر باقی زدل	»
۲۲ پس ازین	»
۲۵ فجفج افتاد	»
۲۴ سنگ	۴۴
۲۰ خدا گریه را	۴۵
۲۲ در حاشیه بقره ؟	۴۶
۶ قدسنا الله	۴۷
۲۸ جانمان خ	»
۷ همچو ملک	۴۸
» تست فلک	»
۸ با حضور و ادب	»

۷ بر نور نور (۲)	۱۵
» بهور نشیند	»
۱۴ خود میبرد که	»
۱۶ آتبین الاشیاء	»
۲ کو برد جنس	۱۶
۳ سوی خدیو برد	۱۶
۱۰ تاکه نیک	»
۱۱ بد ز افعال نیک	»
۱۳ گزیده و بیش	»
۴ شرعش تاب	۱۸
۹ وز طین	»
۱۵ در بدی بود آن	»
۱ بیدا	۱۹
۲ یک بود تلخ	»
۱۴ زین حیات	»
۱۹ بی کنار	»
۷ تابان	۲۰
۲۲ تو بگزینی	»
۲۴ بی زیت	۲۱
۲۵ یک نفس برداخت	۲۳
۲۶ چوبان ص	»
۷ جو چه باشد	۲۴
۲۴ خیر الزیارة لحظة	»
۶ که بود بس	۲۵
۱۶ گزیده	»
۲۶ زمرده برون کنم	»
۷ کثر	۲۶
۱۳ جان	»
۲۰ ثم قال له انصرف	۲۷
۱۴ تنبید	۲۸
۱۷ زبان خدای	»
۲۱ بی توقف تیز	»

۲۲ درو گهر گرد	»	۱۸ تا شوی آمل	۴۸
۱۶ نرمد هیچ	۶۸	۴ بسواری	۴۹
۱۲ بوید	۶۹	۲۲ در حاشیه عیش خ	»
۵ کالسقاء	۷۰	۸ شاه لطیف	۵۰
۹ رؤیه	»	۱۲ معتبر بنهاد	»
۱۳ تبریزی	»	۲۴ کشف غطا	»
۱۰ بدش اذین	۷۱	۱۵ جهان رستید (۱)	۵۱
۳ دل و جان را	۷۲	۲۱ کشانم	۵۲
۱۸ هیچ اذین	»	۲۸ او خ	»
۳ بمقدمه صدق	۷۴	۲ خمار	۵۳
۱۱ کردن	۷۵	۷ آلت محض اند	»
۲۴ اطفال	»	۱۰ همچون آن بت پرست	»
۶ این پنج نماز	۷۶	۹ بدان میرهد ز نفس	۵۵
۶ باشد	۷۷	۲۳ جای عنوان پیش از شعر «با	۵۷
۱۰ چو سنگ و عشق	»	چنان مستی و چنین جوشش است	»
۱۷ دارد آن دانه حکم دام یقین	۷۹	۲۵ بر حبیب	۵۸
۱۰ تازی	۸۱	۸ جانبی و سر سوئی	۵۹
۱۱ نوری	»	۲۰ سر این بیکران	»
۲۳ یار داتما	۸۲	۲۵ مبدأ واحد	»
۲۶ یحزنون	»	» همچون اعضاء	»
۹ بر تو	۸۳	۵ زاندم	۶۱
۱۹ بخورد	»	۹ مولانا	»
۲۳ کم زبک دانه گردد آن ساعت	»	۱۶ باز آمدن ؟	»
۲۶ خلق بیدین بدان	۸۴	۱۷ عظم الله	۶۱
۱۱ چو گردیدند	۸۵	۷ پس شود پیش	۶۲
۴ گذشت از عدت	۸۶	۱۳ کرد اقرار	»
۱ کیمیا (در هر سه سطر)	۸۷	۲۴ بگزید	۶۴
۲۰ چنین بیع	»	۱۲ ملك	۶۵
۱۲ نان و سیر خورد	۸۹	۱۲ جبرئیل را بیدار بصورت	۶۶
۱۳ لفظ مشگ	۸۹	۶ پیش	۶۷
۴ ز سنگ و ز که	۹۰	۸ کزین	»
۱۲ خضر	»	۲۰ دود	»

۱۰۵ ۲۳ پیمبر از جبار
 ۱۰۶ ۷ بر جمله
 » ۱۸ ازین دو
 » ۲۴ بیخودیش
 ۱۰۷ ۱۱ چه بود تاب
 » ۱۶ تافته بی حجاب
 » ۲۳ بصد هزار
 » ۲۵ از او بی او
 ۱۰۸ ۸ بیجان
 » ۱۱ بر هوا
 ۱۰۹ ۱۰ بی خمار هجر
 ۱۱۲ ۱۴ موافق خویش
 » ۱۶ خوش و شادان
 ۱۱۳ ۱۲ دامن هریکی
 ۱۱۴ ۱۳ کرامتها
 » ۱۴ خلافت
 » ۱۵ بر نرد سبک
 » ۱۶ خلقان
 » ۱۸ بست
 ۱۱۶ ۹ ضربت قوی
 » ۲۲ بپست
 » ۲۴ گفت بسته
 ۱۵۵ ۷ از شمار ولی
 ۱۵۶ ۵ مستفید
 ۱۵۷ ۷ یابی
 ۱۵۸ ۹ هر کجا پیدا (۲)
 ۱۶۱ ۷ در بیان انا الحق گفتن
 » ۲۲ کمی دینم
 ۱۶۲ ۱۷ هم اینجا بایست
 ۱۶۶ ۸ روی را اگر کنی
 ۱۶۷ ۱۷ اولیاء میگویند
 ۱۶۸ ۴ پاك

۹۰ ۱۶ پیش
 ۹۰ ۲۰ خبر
 ۹۰ ۲۲ نشناسد
 ۹۰ ۲۴ زیرا که شناخت الخ
 ۹۱ ۵ لطفشان
 ۹۱ ۱۳ گه برد
 ۹۱ ۱۹ چنان
 ۹۱ ۲۴ خرابش
 ۹۲ ۶ گریدی
 » ۱۴ گشتند
 ۹۳ ۱ خبر
 » ۶ بانگ و خروش
 » ۱۴ کن بر حمت
 ۹۴ ۵ بی حجابی به حجله
 » ۲۱ کمین
 ۹۵ ۶ دو بیه باره روان
 ۹۵ ۱۱ بی عدد خوب
 ۹۷ ۱۱ کی پذیری
 ۹۹ ۵ رود
 » ۹ یکسان
 » ۱۵ وای بروی
 » ۱۵ نیک و در بدی
 ۱۰۱ ۵ بخواند
 » ۱۳ قطره خون بسته
 ۱۰۲ ۱ بخانه
 » ۲۰ خدا بین
 ۱۰۳ ۹ بدست
 » ۱۳ چون خمار
 ۱۰۴ ۹ ندادش
 » ۱۱ در سفر
 » ۱۰ گفت در آ
 » ۲۰ در عدد های

۱۶۹ ۱۲ مانی تو
 » ۱۴ تست خارو
 » ۱۶ شنوای یار
 » ۲۱ بود عرض
 ۱۷۰ ۳ ظالم نمایدش چو
 » ۸ برش
 ۱۷۱ ۳ بایزید بسطامی
 » ۱۴ جداز گلشن
 » ۱۰ جویی
 ۱۱۹ ۱۴ چونکه خوبود
 » ۲۸ خود، خ
 ۱۲۳ ۱۳ ده سال و دوز ناگاه
 » ۲۷ ده سال و روز
 ۱۲۴ ۸ چون خدا بینند
 ۱۲۷ ۲۲ ز تو
 ۱۳۰ ۱۱ خشم را کشت
 » ۱۳ خالق را
 » ۱۳ در دل جمله
 ۱۳۹ ۱۹ شه
 ۱۴۰ ۱۴ جانها تا در عالم
 ۱۴۵ ۴ معنی
 ۱۴۷ ۱۲ درین چه چو ساختی
 ۱۴۸ ۱۷ خوف
 » ۲۶ خائب
 » ۲۷ بود حاضر - امری آمر
 ۱۵۲ ۹ بیشمار
 » ۲۳ نقطه دار
 ۱۵۴ ۱ تابش
 ۱۷۳ ۲ عیوق
 ۱۷۴ ۴ تیغ انکار
 » ۸ انکار
 ۱۷۵ ۱۱ علویش را ندید
 ۱۷۶ ۱۳ برخواند
 ۴ ۲۰ بی ز صورت
 ۱۷۸ ۱ باز سرزد
 ۱۷۹ ۱۳ المعروف بولد
 ۱۸۰ ۱ باز
 » ۸ بما ۰۰۰۰ نم مایم
 ۱۸۱ ۸ در حال
 ۱۸۲ ۳ خوابت
 » ۴ بی سروپاشوی
 » ۱۱ پیر
 » ۲۳ استقبال
 ۱۸۳ ۳ تنش
 » ۱۱ که ترش به است
 » ۱۳ رحمتش
 ۱۸۴ ۱۴ نداری جان
 ۱۸۶ ۱۱ خویش و آی پیش
 » ۱۲ زبده
 ۱۸۹ ۲۳ زیر
 ۱۹۰ ۱۴ عشق باز بهایش - و بعد از
 ۱۹۱ ۴ خراب
 ۱۹۲ ۱۰ بعد ده سال ؟ - نهاد او
 » ۱۴ شود نیک
 ۱۹۳ ۱۹ و بعلم و عمل
 » ۲۵ نه آموختنی
 ۱۹۴ ۲۵ آنکه میجوئی - هر او
 ۱۹۷ ۱۰ غایت اولیای کامل و
 عاشقان و اصل ظاهر شدند
 » ۱۲ علم ظاهر
 » ۱۹ گشت فانی ز تاب
 ۱۹۹ ۱۴ مشک
 ۲۰۰ ۱۱ مفر بی نفزهاش خ
 » ۲۲ سرهنک

۱۶۹ ۱۲ مانی تو
 » ۱۴ تست خارو
 » ۱۶ شنوای یار
 » ۲۱ بود عرض
 ۱۷۰ ۳ ظالم نمایدش چو
 » ۸ برش
 ۱۷۱ ۳ بایزید بسطامی
 » ۱۴ جداز گلشن
 » ۱۰ جویی
 ۱۱۹ ۱۴ چونکه خوبود
 » ۲۸ خود، خ
 ۱۲۳ ۱۳ ده سال و دوز ناگاه
 » ۲۷ ده سال و روز
 ۱۲۴ ۸ چون خدا بینند
 ۱۲۷ ۲۲ ز تو
 ۱۳۰ ۱۱ خشم را کشت
 » ۱۳ خالق را
 » ۱۳ در دل جمله
 ۱۳۹ ۱۹ شه
 ۱۴۰ ۱۴ جانها تا در عالم
 ۱۴۵ ۴ معنی
 ۱۴۷ ۱۲ درین چه چو ساختی
 ۱۴۸ ۱۷ خوف
 » ۲۶ خائب
 » ۲۷ بود حاضر - امری آمر
 ۱۵۲ ۹ بیشمار
 » ۲۳ نقطه دار
 ۱۵۴ ۱ تابش
 ۱۷۳ ۲ عیوق
 ۱۷۴ ۴ تیغ انکار
 » ۸ انکار
 ۱۷۵ ۱۱ علویش را ندید

۲۱۹ ۲۲ هر که بسر خدای عشق بازی؟
 « ۲۳ با خدای کرده باشد
 « ۲۷ کنزاً
 « ۲۸ بپیشش
 « ۲۲۰ ۹ بشکافت
 « ۱۲ برده
 « ۲۲۲ ۴ رفت
 « ۲۲۳ ۱ بهر سوی
 « ۲۲۳ ۱۷ از جان
 « ۲۲۴ ۲۶ بدان
 « ۲۲۵ ۱۷ اندران
 « ۲۴ نار بهم
 « ۲۲۶ ۱۰ ز درد مرم
 « ۱۲ شیرینیش
 « ۲۲۷ ۱۰ مال
 « ۱۳ چه گر
 « ۲۲۸ ۴ تو بمک
 « ۲۳۳ ۶ گرچه آنست
 « ۲۳۴ ۲۴ شخص
 « ۲۳۷ ۷ بحر لاشان مقیم
 « ۲۵ کنونش خو
 « ۲۳۸ ۹ عقل در بند
 « ۲۳۹ ۱ بدو نیک
 « ۹ گشتندی
 « ۲۴۱ ۷ وز چندی
 « ۱۴ یک بود
 « ۲۴۲ ۲ ذم
 « ۲۴۳ ۳ گنج مختبی
 « ۲۴۴ ۱۵ نون دوم زانداست
 « ۲۰ بحق بود دائم
 « ۲۶ همچون نیل
 « ۲۴۵ ۹ مشک

« ۲۴ بزرگ از آن
 « ۲۰۱ ۱۰ غیر طاعات
 « ۲۱ بمکر
 « ۲۰۲ ۱۱ گوید
 « ۱۹ هر یکی
 « ۲۲ طاعات و بر
 « ۲۰۳ ۳ کاری
 « ۱۸ چنان جرمی
 « ۲۰۴ ۱۲ خود
 « ۱۵ استنش
 « ۲۰۶ ۱۵ هیچکس را
 « ۲۰۷ ۱۳ جمله اعمال
 « ۱۶ عوضش نی که
 « ۲۰ اغنیای خدا
 « ۲۴ درونه آن دون را
 « ۲۰۸ ۲ بگو
 « ۴ چون تنند و
 « ۲۶ تبری
 « ۲۰۹ ۵ سکره
 « ۶ ازین
 « ۷ خمار
 « ۲۰ اهل الجنة
 « ۲۱۰ ۶ [شد] زیاد است
 « ۲۱۲ ۲۰ شود حل و
 « ۲۱۴ ۲۰ من غلبت شهوته
 « ۲۱۶ ۱ غالب
 « ۲ ماهیش
 « ۸ قابل مرگ - تاابد
 « ۱۷ روح وحیی
 « ۲۸ ساز و زشت
 « ۲۱۸ ۱۴ خم تن
 « ۱۶ دریائی

کتابخانه

دانشنامه پرستاری بویه

۲۸ «	بیل مردان	۵۲۸۳	در بحر
۲۴۸	۱ جهان کدر	۲۸۵	۱ ورنه
۲۵۰	۱۵ نیست بالا وزیر	۲۹۸	۷ کودک
۲۵۱	۲۳ بیند این	۳۰۸	۱۶ زخارخان
۲۵۶	۱۰ خلق	۳۱۹	۱۰ کاله دو نتر افکند بیرون
«	۱۲ خدا بین اند	۳۲۰	۱۵ لهو و لعب خ
«	۲۷ سهل از ارشاد او عزیز و رشید	۳۲۴	۱۸ نزدیکترین راه
۲۵۸	۲۱ شنید	۳۲۷	۵ دائما شد
۲۶۳	۱۲ براتنر زیاد است	۳۳۲	۲۳ گزیده
۲۶۴	۱ وجود زیاد است	۳۳۲	۲۴ برای درویشان ؟
«	۸ خالق الکوین	۳۳۴	۶ اذا سکروا طربوا
۲۶۵	۱ بایزید	۳۳۸	۱۱ از حکم او
«	۱۱ طاقت	۳۴۷	۲۳ همه چون مرغ
«	۱۸ قرین	۳۴۹	۱ نی رد و گیرخ
۲۶۶	۲۰ ولی زاید	۳۵۳	۲۵ جوز بازان
۲۶۷	۱۹ که نیایی	۳۷۸	۱۱ قریضه قرین
۲۷۰	۵ گفتش ای	۳۸۳	۶ در جهان شب آنکه دیده
۲۷۴	۱۹ بس مکن	«	وراست
۲۷۵	۲ بگویند	۳۸۸	۹ تا کی از
«	۳ نبرد سود	۳۹۴	۱۶ بگذر از گفت
«	۴ ... سریست بس ...	۳۹۶	۱۹ قدسنا
«	... قراضه این چون ...	«	۲۳ در وصف این کتاب
۲۷۹	۱۴ برود	۴۰۰	۱۳ بی ریاضت

قدر دانی

همانطور که از حروفچین های سابق این چاپخانه که متن کتاب را با حروف ۱۲ چاپ کرده اند در مقدمه گله مند بودیم در خاتمه باید از کارکنان فعلی که مقدمه را با حروف ۱۸ تازه و نو طبع کرده اند و همچنین از آقای اقبال که روز بروز در اصلاح کارها میکوشند قدر دانی کنیم . چه با این روش که در این اواخر بیش رفته است امید میرود که این چاپخانه در ردیف بهترین مطابع طهران قرار گیرد انشاءالله تعالی .